

بسمه تعالی

نویسنده: هدی موتورچی

hmotorchi@yahoo.com



تسخیر شده

کتاب اول: گذر از زمان

ژانر: فانتزی

سال: ۹۴ - ۹۵

فهرست:

کتاب اول : گذر از زمان

بخش اول (کودک بیمار)

بخش دوم (عمارت شیخ)

بخش سوم (بازگشت به خانه)

بخش چهارم (یاقوت سرخ)

بخش پنجم (خواستگار)

بخش ششم (پیوند)

بخش هفتم (گورستان سرد)

بخش هشتم (راز خانوادگی)

بخش نهم (معمای گذر از قرن)

مقدمه

همواره موجوداتی عجیب در اطراف ما زندگی می کنند که دیده نمی شوند و با قدرت های ماوراءالطبیعه شان اسباب زحمت و رنجش ما را فراهم می آورند. در گذشته های دور دیواری فرضی از انسان ها در مقابل این موجودات محافظت می کرد اما سرانجام با جدا شدن شیئی گران بها از این دیوار، حفاظ شکسته شد و دنیای انسان ها در معرض انحطاط و نابودی قرار گرفت. در این دنیا موجودی که به عمد نام برده نمی شود، به انسان ها یورش می آورد و با تسخیرشان آنها را به سمت دیوانگی و انهدام شخصیت سوق می دهد و این شروعی است برای رقابت میان انسان و موجود مهاجم...

بخش اول

(کودک بیمار)

فصل اول

زن چهل ساله به نظر می رسید. با اندامی درشت و پوستی تیره. مشغول پاک کردن سبزی ها بود. هوا به شدت گرم بود و او احساس کسالت می نمود. با وجود آنکه دستانش با مهارت سبزی ها را پاک می کرد اما افکارش جای دیگری بود؛ شوهرش بار گرفته بود. برای دومین بار در این ماه به جاده زده بود و او را با چند بچه ی قد و نیم قد و نوزادی که در راه داشت، تنها گذاشته بود؛

- ابو هانی! وقتی ای بچه بدنیا بیاد تو نیستی. او وقت مو تک و تنها چیکار کنم ها؟

مرد چای سیاهش را با عجله نوشیده و از جایش برخاسته بود.

- خودتم خوب می دونی مو چاره ای جز ای ندارم. تو و بچه ها خرجی می خواین. مو نمی توئم شمارو گشنه بذارم. ها می توئم؟... مو به محض اینکه بتوئم زود برمی گردم ام هانی... اصلا تا بارممو خالی کردم سریع برمی گردم خونه پیشت. خو؟...

زن آهی کشید و برای چند لحظه دست از کار کشید. او برای اولین بار در زندگی اش احساس خستگی می نمود. حس می کرد نوزاد درونش نیز متوجه این امر شده است. نباید نگرانی هایش را به نوزاد منتقل می کرد. باید افکارش را به سمتی دیگر می کشاند. دوباره مشغول پاک کردن سبزی ها شد. همان موقع سر و صدایی بلند شد و او را از جا پراند.

- وای خدا... چه خبر تونه؟ زهره مو ترکونید!...

بچه ها با هیاهو وارد حال می شدند و او که حال حس می کرد زیر شکمش تیر می کشد، سعی می کرد با چند نفس عمیق خود را آرام کند. ناگهان چشمانش به حیاط افتاد و در حالی که باز رنگ از چهره اش می پرید، با دست به سمت حیاط اشاره کرد و گفت:

« ح... حلیمه! زود باش بیا ای جا... بیا ای دمپایی هارو درست کن... ولیچ اگه یکیش یه وری بشه بدشگونی میاره آخه چندبار باید بهت بگم؟ »

سپس به سختی بلند شد. شکمش آنقدر بزرگ شده بود که به زحمت می توانست جلوی پایش را ببیند. نفس نفس زنان خود را به حیاط رساند و خم شد اما هنوز اولین دمپایی را درست نکرده بود که گربه ای از روی دیوار به سمت او پرید و با فاصله ی کمی بر زمین فرود آمد. زن جیغ بلندی کشید و بر زمین رها شد. گربه نیز جیغی کشید و حالت دفاعی گرفت. زن بی حال به چشمان براق گربه خیره شده بود و شدت طپش های قلبش را تا گلویش احساس می کرد.

لحظاتی بعد نفس عمیقی کشید. به زمان نیاز داشت تا خود را آرام کند. گربه همچنان با حالتی ترسناک به او می نگریست و او حس می کرد به زودی از ترس قالب تهی می کند. حال درد شدیدی در شکم و لگنش حس می کرد که نفسش را می برید...

خیلی زود با تلنگری به خود آمد. نفس عمیقی کشید و در حالی که از شدت درد لبهایش را محکم بر هم فشرده بود، تکه سنگی از زمین برداشت و با ته مانده ی قدرتی که داشت به طرف گربه پرت کرد. سنگ به پیشانی گربه خورد و او از درد میوی بلندی گفت...

زن ناخودآگاه دستانش را دور شکمش کشید و محتاط تر ایستاد. گربه قصد حمله داشت... از چشمان براقش آتش سوزناکی بیرون می جهید که تا مغز استخوان زن را می سوزاند. احساس می کرد شکمش نیز آتش گرفته و از آنجا به تمام اندامش رسوخ کرده است. در حالی که از درد به خود می پیچید، زوری زد و گفت:

« حلیمه... حلیمه زود باش برو ام جاسم رو خبر کن... بُگو بیاد به دادُم برسه حلیمه... »

ساعتی بعد...

ناگهان ماما فریاد کشید:

« چیکار می کنی؟... زور بزنی! یاللا زور بزنی!... بچه داره خفه می شه... »

به نفس نفس افتاده بود. خسته و بی رمق بود و احساس ناتوانی شدیدی می کرد. به نظرش آمد گربه هنوز هم با چشمانی آتشین به او نگاه می کند. باید از نوزادش محافظت می کرد. اما...

دقایقی بعد... ماما خود را بر صندلی انداخت و نفسی از روی خستگی کشید. در آن روز این دومین نوزادی بود که مرده به دنیا می آمد. انگار آن روز، روزی نحس بود. اگر این خبر پخش می شد اعتبار شغلی اش را از دست می داد. در افکارش غوطه ور بود که ناگهان صدای میومیوی گربه ای نظرش را جلب کرد.

ماما به پنجره نگریست. پنجره رو به حیاط باز بود و باد زوزه کنان داخل می آمد. ماما به طرف پنجره رفت و آن را بست. سپس پرده ها را کشید تا جلوی نور مستقیم آفتاب و گرمای هوا را بگیرد. وقتی برگشت، به نظرش آمد پای گهواره گربه ای می بیند... و این باعث شد کمی دستپاچه شود.

وقتی به گهواره رسید، اثری از گربه نبود اما صدای ناله های مادر نوزاد می آمد. او حق کنان می گفت:

« بچه ام... نذار بهش نزدیک بشه... بچه امو نجات بده... بچه ام... »

قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد و یا بفهمد او چه می گوید، صدای گریه ی نوزاد بلند شد و حشت زده به طرف گهواره چرخید. نوزاد با چهره ای کبود جیغ می کشید و گریه می کرد... او زنده بود و نفس می کشید.

* * *

بیابان خاکستری، در کاسه ی چشمش سرخ و خونین گشته بود. تپه های خاکی و تک درخت های خشک در تیررس نگاهش چون ماده ای لغزنده و می رفت و شکلی از اجسام هندسی می گرفت. زمین چین می خورد و سنگریزه ها به لرزه درمی آمد. درختان بی عار و اکالیپتوس از میان تیرک های برق راه به آسمان باز کرده و نفس تبار باد را می شمردند. گویی سگ ها نیز بویش را حس کرده بودند و از دوردست ها با حالتی هشداردهنده پارس می کردند و زوزه می کشیدند...

باد وزیدن گرفته بود و موهای انبوه روی پیشانی اش را کنار می زد. تک چشمی که در وسط پیشانی بود، چون قلبی گرم و تازه به طپش درآمده بود. قلب یاقوت او را صدا می زد. از آن فاصله صدای نبضش را به وضوح می شنید و می توانست با تمام وجود قدرت یاقوت را که در میان انبوهی از مویرگ محافظت می شد، حس کند. حال پوستش کاملاً جمع شده و پره های سوراخ بینی اش گشاد شده بودند. عطر یاقوت نزدیک و نزدیک تر می آمد و او احساس گرما و عطش شدیدی می کرد.

در یک لحظه ی ناگهانی خود را به گهواره رساند. عطر یاقوت شدیدتر شده بود و او با تمام وجود بو می کشید تا مکان دقیق آن را بیابد. پنجه های تیزش کم کم بالا آمد و دندان های نیشش به نمایش گذاشته شد. باید نوزاد را تکه تکه می کرد تا قلبش را بیرون بکشد و یاقوت را بیرون بیاورد.

در همان حال صدای ناله ی زن برخاست:

- بچه ام... نذار بهش نزدیک بشه... بچه امو نجات بده... بچه ام...

ناگهان آتشی به گرمی شهاب در اتاق ظاهر شد و او با وحشت جیغی کشید و قدمی به عقب برداشت. حس می کرد اگر کمی بیشتر آنجا بماند آتش او را می سوزاند. پس بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کند با حرکتی همچون باد از آنجا دور شد...

فصل دوم

زن روسری اش را بست و بینی و دهانش را پوشاند. قبل از شروع کار، لحظاتی مکث کرد. هنوز هم احساس می کرد کار سختی انجام می دهد. کاری که بیش از حد توانش بود... اما او دیگر نمی توانست دست روی دست بگذارد. چیزی در وجودش ذره ذره آب می شد و او باید کاری می کرد... زن خم شد و شعله ی اجاق گاز را ملایم تر کرد. با وجود آنکه بخار مواد کمتر شده بود اما هنوز هم بوی بدی در حیاط می پیچید که باعث می شد احساس تهوع کند.

زن مشغول هم زدن مواد درون دیگ بزرگ مسی بود که سر و کله ی دوقلوها پیدا شد. با دستپاچگی سرپوش را روی دیگ گذاشت و سعی کرد جلوی بخار مواد را بگیرد.

– هانی، عمادا!... زود باشید برید بیرون... شما نباید ای جا باشید... مگه نگفته بودم بوی ای چیزا براتون ضرر داره...

کمر راست کرد و با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

« هوی! مگه با شما نیستم؟ زود باشید برید بیرون یاللا »

اما پسرها بدون توجه به هشدار مادر، به بازی گوشی خود ادامه می دادند.

زن سرش را به طرف در نیمه باز حال چرخاند و داد زد:

« ولیچ حلیمه مگه نگفتم تا مو دارم ای زهرماری رو درست می کنم نذار کسی بیاد بیرون؟ »

حال به طرفشان می دوید و با حالتی تهدید آمیز ملاقه را روی هوا می چرخاند.

– تا بدنتونو با ای سیاه و کبود نکردم از اینجا برید... یاللا زود باشید...

پسرها از ترس کتک خوردن، به طرف کوچه دویدند.

زن در را پشت سرشان بست و نفسی از خستگی کشید. دویدن او را از نفس انداخته بود.

زن به طرف دیگ مسی برگشت و مدتی در همان حال ماند. فکرش چون عقربه های ساعت به کار افتاده بود؛ خود را در لباس های مختلفی می دید که گوشه ی حیاط ایستاده بود و مواد درون دیگ

را هم می زد. بخار سبزرنگ و متعفنی که از دیگ بیرون می آمد، حالش را بهم می زد. در اطرافش کیسه هایی بود که مواد دارویی را در آن نگهداری می کرد. موادی که با ترکیب شدن، بوی نفرت انگیزی در حیاط به راه انداخته بودند. رمال می گفت؛ این بو تنها چاره ی کار کودک بیمار است و او با تمام وجود دلش می خواست حرف های رمال را باور کند.

دود چشمانش را سوزاند. به سرعت سرش را تکان داد و سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. نباید گریه می کرد. نباید اجازه می داد احساساتش بر او غلبه کند... نفس عمیقی کشید... نباید تسلیم سرنوشت می شد...

بعد از پایان کار، دستی بالا برد و عرق روی صورتش را پاک کرد. حال از کاری که کرده، راضی بود. با خود فکر کرد:

« اگه ای جونشو نجات بده حاضرُم هزاربار دیگه هم همی کارو انجام بدُم... »

ناخودآگاه پوزخند تلخی زد و زیرلب تکرار کرد:

« اگه ای جونشو نجات بده!... »

با ورود او، دختر سیزده ساله، بینی اش را گرفت و با ناخشنودی گفت:

« اوف ننه ای چه بوییه می دی؟ بوی حیاطو که دیگه نگو... اصلا نمی شه نفس کشید حالم داره بهم می خوره »

زن با بی اهمیتی از او رو برگرداند.

- فعلا وقت ندارم با تو کل کل کنم... بگو ببینم اسما کجاس؟

حلیمه شانه ای بالا انداخت.

- مو چمی دونم! تا همی یه دقیقه پیش اینجا بود حتما باز رفته خودشو یه جایی قایم کرده دیگه

زن به آشپزخانه، حمام، هال و اتاق پذیرایی سرک کشید و بعد انگار که یاد چیزی افتاده بود، با عجله خود را به اتاق خواب رساند.

دختر بچه گوشه ی کمد مچاله شده بود. چهره ی رنگ پریده و لاغر او قلب زن را به درد می آورد. از وقتی یادش می آمد دخترش بیمار بود و او نمی دانست برای بهبودش چه باید بکند.

دقیق تر دخترش را برانداز کرد. چشمانش را محکم بسته بود و دستانش را روی گوش هایش نگه داشته بود. انگار می خواست با این کار جلوی صداهایی که در سرش می پیچید را بگیرد. بغض گلویش را فشرده و از خود پرسید: کودکش تاوان کدام گناه را پس می دهد؟ اصلا از بین هزاران نفر چرا او باید دچار این وضعیت اسفناک می شد؟...

فورا لبانش را گاز گرفت و قبل از آنکه اشک از چشمانش سرازیر شود با یک حرکت ناگهانی بازوی نحیف دختر را گرفت و او را به طرف حیاط کشاند.

دختر بچه هنوز هم از رفتن خودداری می کرد.

- ننه مو نمیام... نمی خوام... بوش حالمو بد می کنه... ننه تورو خدا ولّم کن...

زن با عصبانیت دندان هایش را بر هم سایید.

- تو نمی فهمی چی می گی... یاللا زود باش با مو بیا... دود ای مواد باید بهت بخوره تا تو رو خوب کنه

و برای کشاندن او به زور بیشتری متوسل شد. وقتی وارد حیاط شدند، بوی تعفن انگیز، حال دختر را به هم زد و او روی کاشی های کف حیاط بالا آورد. زن به طرف کودک خم شد و دستانش را برای نوازش او بالا برد اما در میانه ی راه منصرف شد. او باید خود را کنترل می کرد. نباید اجازه می داد احساسات مادرانه او را از پا بیاندازد. این فکر باعث شد قدرت بیشتری بگیرد. با یک حرکت سریع شانه های دخترش را گرفت و با لحنی تشجیع کننده گفت:

« ها... کار خوبی می کنی... ناریه می گفت نشونه ی خوبیه اگه استفراغ کنی... ای طوری مریضی رو از بدنت میاری بیرون... ها استفراغ کن تا حالت بهتر بشه!... خوبه. همی کارو بکن!»

دختر بچه احساس می کرد دل و روده اش در هم می پیچد. به سختی نفس می کشید و سرفه می کرد.

زن ادامه داد:

« تو باید تحمل کنی... ناریه می گفت اگه ای کارو مرتب ادامه بدیم اونا از بدنت بیرون میان. بهت امون می دن و تو رو دیگه با خودشون جایی نمی برن... ها اووقت تو خوب می شی و یه زندگی طبیعی مثل خواهر و برادرات پیدا می کنی... »

دختر بچه با بی حالی روی زمین افتاد. زن در حالی که او را روی هوا می گرفت، با اندوه در دلش گفت:

« شاید بعدها به خاطر ای کارام مونو لعن و نفرین کنی ولی حالا ای تنها کاریه که واسه خوب شدنت به ذهنم می رسه و باید انجامش بدم »

از پشت سرشان حلیمه گفت:

« ننه ولش کن... مگه نمی بینی حالش چه جوری شده؟... »

زن به طرف حلیمه چرخید و به او چشم غره رفت.

- تو دخالت نکن!

حلیمه بدون توجه به عکس العمل مادر با ناراحتی بیشتری گفت:

« ای بوی گند حال همه مونو بد کرده ننه. به خدا حس می کنم دارم خفه می شم و دیگه نمی تونم تحمل کنم... آخه تا کی می خوای زجرمون بدی؟ تا کی ای کارارو ادامه می دی؟ می خوای همه مونو بکشی؟ »

زن با لحن تندی جواب داد:

« ها... اونقدر ادامه می دم تا خواهرت خوب بشه... »

مکشی کرد و سعی کرد آرام تر صحبت کند.

« ببین حلیمه... خواهرت یه جوراییه... اون اوضاعش با شما فرق می کنه... ناریه می گفت... »

به محض اینکه نام ناریه آمد، صبر حلیمه هم تمام شد. میان حرف هایش پرید و جیغ کشید:

« همه ی حرفای ناریه دروغه تا کی می خوای به دروغاش گوش بدی و خودتو گول بزنی و بگی که ای رماله یه زن کاربلده؟... از وقتی یادُم میاد تو مدام ای آشغالارو که ناریه تجویز کرده، واسه اسما درست کردی و کاریم نداری ای چیزا چقدر حالشو بد کرده!... خونه معلوم هست داری چیکار می کنی؟... به خدا اگه آقام اومد ای بار دیگه ساکت نمی شیئمو بهش می گم در نبودش تو چیکار می کنی... »

زن لحظه ای خویشتنداری خود را از دست داد و مثل برق گرفته ها از جا پرید.

- تو غلط می کنی دختره ی ورپریده ی چشم سفید! قبل ای که بیشتر از ای زبون درازی کنی باید زبونتو ببُرم ها؟

و در حالی که صورتش از شدت خشم سیاه و کبود شده بود، به طرفش هجوم آورد.

دختر بچه روی حیاط دراز کشیده بود. بدنش سرد و کرخت بود و حتی داغی کف حیاط نیز نمی توانست آن را گرم کند.

خیلی زود حالت نگاهش برفکی شد و تصاویر گنگی در مقابل چشمانش جان گرفت. دیوار آجری حیاط شان را دید که کم کم محو شد و جایش را تصاویری از یک درشکه، دو اسب و چند زنگوله ی آویزان گرفت.

حال صدای مادر از فاصله ی دوری به گوش می رسید:

- توی ورپریده مونو با آقات تهدید می کنی؟

و صداها دور و دورتر شد.

- مگه آقام بهت نگفته بود ای کارارو نکنی!

- مو نمی تونم مثل آقات بی خیال باشم حالت می شه؟

- آقام راست می گفت کی گفته جوشونده ی کثافت جک و جونورا می تونه حال اسمارو خوب کنه؟

- تو از کجا می دونی اینا...

- خر که نیستم ننه... تو چشاتو بستی و فکر می کنی یه چیز جادویی از ناریه خریدی ولی نمی دونی ناریه چه آشغالایی به اسم دوا بهت می فروشه...

ناگهان برقی از ترس از چشمان دختر بیرون جهید و چیزی در قلبش فرو ریخت.

با حرکت ناگهانی درشکه چی، اسب ها روی دو پا ایستاده بودند و شیهه می کشیدند. آهنگ زنگوله هایشان با حالتی هشداردهنده به صدا درآمده و دختر را به وحشت انداخته بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

اسما چشمانش را باز و بسته کرد. داغی سنگفرش زیر پایش را به خوبی حس می نمود. تمام بدنش دردناک شده بود و دست و پایش می لرزید. از پشت هاله ای مه گرفته، مردی را دید که سراسیمه به طرفش می آمد...

بی اختیار نگاهش از روی شانه های مرد پر کشید و روی زنگوله ها نشست. اسبها هنوز هم بی تاب بودند و زنگوله ها در هوا تکان می خوردند و درینگ درینگ صدا می دادند. گربه ی سیاه و سفیدی از درخت بالا پرید و خود را درخراجه ای پنهان نمود. نگاه دختر کم کم تار شد تا جایی که دیگر هیچ چیز جز سیاهی ندید.

* * *

مدت ها کوشیده بود اما به نظر می آمد نزدیک شدن به قلب یاقوت کار راحتی نیست. او ماموریت داشت چون سایه قدرت یاقوت را بو بکشد و دنبال کند. حال که یک انسان پا به دنیای ممنوعه گذاشته و شیئی گران بها را به دنیای خود آورده بود، او نیز می توانست به قدرتی که خواهانش بود دست بیابد. قدرتی بی منتها. قدرتی که به امیال شیطانی اش مجال پرواز می داد و همان طور که قسم خورده بود دنیای انسان ها را نابود می کرد. حال خیلی خوب می دانست آن دختر کلید رسیدن او به این قدرت است.

با چشمانی براق دخترک را زیر نظر گرفت. حرکت او چون باد بود و گرمای روحش چون شهاب سنگی عظیم. باید به دنبال فرصت می گشت. بارها کوشیده بود اما تسخیر جسمش کار راحتی نبود. پس باید به دنبال وقتی مناسب می ماند.

اسب‌ها شیپه‌کشان روی دوپا ایستاده بودند. به نظر می‌آمد قصد حمله داشتند. گربه ترجیح داد فاصله‌ی خود را با آنها حفظ کند. از روی درخت بالا پرید و خود را در خرابه‌ای پنهان کرد. کودک به زودی به او قدرتی بی‌پایان می‌داد. تنها کافی بود صبر کند و به دنبال فرصت بماند.

بخش دوم

(عمارت شیخ)

قدم های مرد بلند و شتابزده بود. چهره ی استخوانی اش رنگ پریده به نظر می آمد. بازوانش به شدت می لرزید و از نگاهش برقی از وحشت بیرون می جهید. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود؛ درشکه چی مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد و همزمان یک ترانه ی عربی را زمزمه می نمود. او درون درشکه نشسته بود و در حالی که سرش با حساب و کتاب گرم بود، به ترانه ی درشکه چی گوش می داد و گاهی هم به صدای بم گرفته اش لبخند می زد. ناگهان درشکه توقف کرد و او تعادل خود را از دست داد.

در حالی که سعی داشت دوباره در جایش بنشیند، صدای آشفته ی درشکه چی را شنید که گفت:

« ای خدا ببین چه خاکی به سرم شد... شیخ... شیخ سامی! »

مرد فوراً از درشکه بیرون آمد و به سمت دخترک دوید. درشکه چی هنوز هم ناله می کرد و می گفت:

« به خدا نمی خواستم این بلا سرش بیاد... به ولله یهو اومد سر راهم... اصلاً تا همین چند لحظه ی قبل هیچ کی این اطراف نبود. اون یهو ظاهر شد »

مرد، دختر بچه را از روی زمین بلند کرد.

درشکه چی ادامه داد:

« حالا چه خاکی به سرم کنم شیخ؟... به خدا من زن و بچه دارم... به زور نون اونارو درمیارم... آخه این چه بلایی بود سرم اومد؟ »

او نیز آشفته و پریشان بود اما سعی می کرد نقابی از خونسردی بر چهره بزند و افکارش را جمع و جور کند.

- نگران نباش ابو وهاب... خدا بزرگه... ان شالا که چیزیش نمی شه...

این را گفت و دختر را با خود وارد درشکه کرد.

بالاخره با هر زحمتی که بود از باغ بزرگ عمارت گذشت و به در ورودی ساختمان رسید. آنجا بود که دیگر خویشتنداری خود را از دست داد و با حالتی دستپاچه و عصبی فریاد کشید:

« کریم... صوفی؟!... کجایی؟ سریع بیاین اینجا و به من کمک کنید... »

از آشپزخانه هیکل درشت زنی سیاه پوست نمایان شد که پیشبند و روسری سفیدی پوشیده بود. صوفی سرپرست خدمتکاران بود و عمارت بزرگ شیخ را اداره می کرد. صوفی در حالی که با چشمانی از حدقه درآمده به شیخ نگاه می کرد، با تعجب پرسید:

« شیخ؟!... شیخ سامی؟!... شیخ شما کی برگشتید؟!... »

هنوز سخنش تمام نشده بود که نگاهش روی بازوان خسته ی شیخ سر خورد و با دیدن دختر بچه ی بیهوش ناله ای سر داد:

« ای وای... شیخ چی شده؟!... سر این بچه چی اومده؟!... »

مرد چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. عرق پیشانی، دیدش را تار کرده بود.

- صوفی الان وقتی برای توضیح دادن، ندارم... سریع برو کریم رو صدا کن! باید یکی رو بفرسته دنبال حکیم

کریم وکیل شیخ سامی در خانه بود و در غیابش مسئولیت های او را انجام می داد.

- اما ایشون الان خونه نیستن...

صوفی مکثی کرد.

- شیخ... همه ی ما فکر می کردیم شما سه روز دیگه به اینجا می رسید و...

شیخ سامی میان حرف هایش پرید. موهای زیر دستار و ریش و سیبیلش از شدت عرق خیس و چسبناک شده بود.

- پس تو بیا کمکم کن... باید این دختر و بچه جا بخوابونیم...

صوفی مطیعانه سری تکان داد و رو به خدمتکاری که کنار دستش ایستاده بود، گفت:

« سریع اون اتاق رو برای این دختر آماده کن... »

خدمتکار با حالتی مطیعانه به طرف اتاقی که صوفی نشان داده بود، دوید و به دنبال او صوفی و شیخ نیز وارد شدند.

شیخ رو به صوفی کرد و گفت:

« نمی تونیم صبر کنیم تا کریم برگرده. باید همین الان بری و حکیم رو به اینجا بیاری... »

سپس خود کنار بالین کودک به انتظار حکیم نشست.

فصل چهارم

خبر بازگشت شیخ خیلی زود در عمارت پیچید...

احمد که تا لحظاتی پیش در باغ بزرگ خانه پرسه می زد، خیلی زود دست از بازی کشید و به طرف اتاقی که صوفی نشان داده بود، دوید. سپس با یک حرکت ناگهانی در را باز کرد و قدمی به داخل برداشت. دیدن چهره ی پدر، آرام و قرار را از او گرفته بود. دلش می خواست به طرفش بدود. خود را در آغوشش بیاندازد و با لذت عطر تنش را استشمام کند اما چیزی دید که باعث شد به تردید بیوفتد؛ خدمتکار کنار دست پدرش ایستاده بود و سعی می کرد پارچه را از دست شیخ بیرون بیاورد اما پدر برای نگهداری از کودکی که روی تخت خوابیده بود، اصرار زیادی می کرد و با ابراز نگرانی های بی حدش، اجازه نمی داد خدمتکار کارش را انجام دهد. بالاخره خدمتکار با حالتی درمانده و مستاصل اتاق را ترک کرد و شیخ، مشغول پاشویه دادن کودک شد.

احمد با حیرت به پدر نگریست. شیخ سامی بر بالین کودکی غریبه نشسته بود. در حالی که شرشر عرق می ریخت و خطوط چهره اش از خستگی سفری که پشت سر گذاشته بود، سخن می گفت. مرد بزرگی چون او را نمی توانست در آن حالت تصور کند. عباى خوش دوختی که همیشه برای پدر مایه ی افتخار بود، به گوشه ی اتاق پرت شده بود. پیراهن بلند و سفید پدر از شدت عرق خیس و چسبناک گشته و کمر بند پارچه ای اش نیز نیمه باز رها شده بود. چند چین عمیق بر پیشانی اش افتاده که نگرانی اش را نشان می داد. تنها عضو پایداری که مانده، دستارش بود که با آن همه غیرت روی سرش نگه داشته بود...

باز هم با حالتی ناباورانه به پدر و سپس به کودک نگریست. دلش نمی خواست آنچه دیده بود را باور کند. پدرش هرگز یک کودک غریبه را به او ترجیح نمی داد...

بالاخره شیخ سامی کارش را به پایان رساند و برای ترک اتاق از جا برخاست. آن موقع بود که متوجه حضور پسرش شد. در حالی که عبایش را از روی زمین برمی داشت، به طرفش آمد. دستانش را به دور شانه های او حلقه زد و با لحنی مردانه نجوا کرد:

« از دیدنت خوشحالم پسر... حالا بهتره بریم بیرون. چون این بچه نیاز به استراحت داره »

و او را با خود به طرف بیرون از اتاق برد.

این استقبال سرد در روحیه ی احمد تاثیر بسیار بدی گذاشته بود. تاثیری که تا مدت ها عقده و کینه ای عمیق بر جای نهاده بود. احمد از خود می پرسید؛ چه کسی علت این بی توجهی از سوی پدر بود؟ او یا آن دخترک بی نام و نشان؟

در سالن عمو کریم نیز به جمع آنها پیوست و هر دو مرد با هم مصافحه ای دوستانه کردند. سپس کنار هم در سالن بزرگ عمارت نشستند و از اتفاقاتی که افتاده بود، سخن گفتند. در این حین احمد گوشه ای نشسته بود و با ناراحتی به پدرش نگاه می کرد؛ همیشه بعد از بازگشت از سفر، پدرسراغ او می آمد و سعی می کرد مدت طولانی غیبتش را با سپری کردن وقتش با پسرش جبران نماید. این تنها زمانی بود که احمد اجازه ی خروج از عمارت را داشت. آنها در این مدت اسب سواری می کردند. در شهر گشت و گذار می نمودند و در رود نیل به قایق سواری می پرداختند. پدر برایش از اتفاقات مهیجی که در طول سفر رخ داده بود، حرف می زد. او همیشه قصه های زیادی برای گفتن داشت. از گروه سیرکی می گفت که برای درباریان نمایش های جالب و مهیج اجرا می کردند. از مرتاضان هندی حرف می زد که آتش را در دهان فرو می بردند و بعد بدون کوچکترین آسیبی آن را بیرون می آوردند. از زندگی مردم در کشورهای دیگر حرف می زد و احمد آرزو می کرد برای یک بار هم که شده در این سفرها با پدرش همراه شود. اما پدر این اجازه را به او نمی داد و تا وقتی که شیخ سامی در خانه نبود او حتی اجازه ی خارج شدن از عمارت را نداشت.

حال احمد با چشمانی براق از تحسین به پدر می نگریست و آرزو می کرد برای یکبار هم که شده او را وارد بحثشان کنند. اما هر چه بیشتر صبر کرد نتیجه ای نگرفت. بالاخره طاقتش تمام شد. میان حرف های دو مرد پرید و با لحنی هیجان زده پرسید:

« پدر از گروه سیرک ایرانی چه خبری داری؟... اینبار چه نمایش هایی اجرا کردند؟ »

شیخ سامی مکث کوتاهی کرد. به نظر می آمد از بریده شدن رشته ی کلامش ناخرسند است اما سعی می کرد به روی خود نیآورد.

- متأسفانه نتونستم نمایش گروه سیرک رو ببینم چون کارهام خیلی زیاد بود و سرم شلوغ بود

احمد باز هم کوتاه نیامد.

- پس... پس درباره ی اون مرتاضها حرف بزن. دیگه چه کارهای عجیب و غریبی انجام دادن؟

- نمی دونم... از اونا هم خبری ندارم.

احمد فهمیده بود پدر با دادن جواب های کوتاه و سربالا، از صحبت کردن با او طفره می رود بنابراین با حالتی قهرآلود از جا بلند شد و برای رفتن روی پاشنه های پایش چرخید اما برخلاف انتظارش پدر و عمو کریم دوباره صحبت خود را از سر گرفته بودند و اهمیتی به رفتن او نمی دادند. احمد با عصبانیت دندان هایش را بر هم فشرد و از روی شانه به اتاقی که دخترک غریبه در آن خوابیده بود، نگریست. تمام صحبت ها در رابطه با آن دختر بود و احمد به وضوح حس می کرد که دختر برایش تهدیدی جدی محسوب می شود. تهدیدی برای روی برگرداندن پدر از او...

فصل پنجم

با تابش اولین اشعه های خورشید به درون اتاق، پسر چشمانش را گشود. لحظاتی بی حرکت در جای خود ماند و به سقف اتاق چشم دوخت. اما خیلی زود یاد چیزی افتاد. فوراً ملحفه ها را کنار زد و از جا پرید.

- پدر!...

از اتاقش خارج شد و وارد راهرو گشت. از پشت نرده های آهنی، سالن پایین را زیر نظر گرفت. هیچ خبری نبود و خدمتکارها به شکلی عادی رفت و آمد می کردند انگار که از سوی صاحب خانه دیگر نگرانی نداشتند.

حال نفس های پسرک مضطرب و پریشان شده بود. از خود پرسید:

« پس چرا کسی چیزی نمی گه؟ یعنی پدر رفته؟ »

خیلی زود تصمیمش را گرفت. به طرف پله های پیچ در پیچ انتهای راهرو دوید و یکی دو تا آنها را طی کرد. دیگر طاقتش تمام شده بود. فریاد کشید:

« پدر... پدر کجایی؟ »

و به طرف اتاق پدر در طبقه ی پایین رفت. در را با حرکتی ناگهانی باز کرد و به اطراف چشم دواند. کسی آنجا نبود و اتاق عطر و بوی همان روزهایی را می داد که پدر به منظور سفر آنجا را ترک می کرد.

به قفسه ی چوبی کتاب ها نگریست. شب قبل پدر آنها را با دقت مرتب کرده بود و حال جلد های زرکوب و چرمی کتاب ها و پوست ها و کاغذ های لوله شده ی اسناد تجاری با نظم و ترتیب خاصی خودنمایی می نمود. هر وقت پدر آنجا را ترک می کرد، صوفی به اتاق او می آمد و روی بالشتک و پشتی ها را درمی آورد تا در اولین فرصت بشوید. سپس اتاق را مرتب می کرد.

در گوشه و کنار بالشت و پشتی ها روی هم تلنبار شده بودند تا برای چوب خوری و گردگیری به خارج از ساختمان بروند. شیخ سامی به وسایل اتاقش حساس بود و کوچک ترین جابه جایی را

تحمل نمی کرد. تنها صوفی می دانست جای هر وسیله کجاست به همین خاطر صوفی مسئولیت اتاق او را بر عهده داشت و کس دیگری جرات ورود به اتاق شیخ را نداشت.

احمد در حالی که احساس می کرد دو وزنه ی سنگین بر پاهایش بسته بودند، با قدم های سنگینی وارد اتاق شد. پدرش رفته بود! پدر بدون خداحافظی با او رفته بود. لبانش را محکم بر هم فشرد تا راه گریه اش را ببندد. دستان لرزانش را روی مجسمه ی ابولهول کشید. پدر عاشق این مجسمه بود و در اولین سفر تجاری اش به طبرس آن را از یک عتیقه فروش خریده بود. باز هم با خود تکرار کرد:

« او رفته... »

احساس کرد دستی قوی گلویش را فشار می دهد. با عصبانیت مشت هایش را در هم گره کرد و با انزجار به مجسمه نگریست. میل شدیدی به شکستن مجسمه داشت. خواست آن را بر زمین بیاندازد که از پشت سر صدای قدم های پایی شنید.

از روی شانه به عقب نگریست. دختر بچه با صدای ضعیفی پرسید:

« عمو سامی کجا رفته؟ »

احمد که دیگر نمی توانست خشمش را کنترل کند، به طرفش چرخید و فریاد زد:

« اون پدر منه و به تو ربطی نداره که کجاست... همه اش تقصیر تو بود... تقصیر تو بود که اون خیلی زود از اینجا رفت... رفت بدون اینکه... »

صدایش از بغض لرزید:

- بدون اینکه با من خداحافظی کنه...

و قبل از آنکه اشک هایش فرو بریزد، با ناراحتی به طرف بیرون دوید.

احمد کنار سفره ی غذا، چهارزانو نشست اما رغبتی به خوردن نداشت و بیشتر با غذا بازی می کرد. عمو کریم که متوجه ی این امر شده بود، با ناخشنودی گفت:

« خوب نیست با نعمت خدا اینجوری بازی کنی اگه گرسنه نیستی می تونی بلند شی... مجبور نیستی اینجا بشینی و اینکارها رو بکنی »

عمو کریم مثل همیشه پیراهن بلندی پوشیده بود که تا روی پایش امتداد داشت. دور کمرش را با کمربند پارچه ای بسته بود و روی این پیراهن عبایی از جنس نمد به تن کرده بود. اطراف این عبا به زیبایی حاشیه دوزی شده بود و هنوز هم بعد از پوشیدن چند باره، نو به نظر می آمد. عمو کریم عادت داشت به جای دستار که مردان برای پوشش سر استفاده می کردند، کلاه استوانه ای بپوشد و موهای کوتاه و وزوزی اش را زیر آن پنهان نماید. این کلاه ارغوانی رنگ را پدر در یکی از سفرهایش به سرزمین تونس خریده بود و عمو کریم آن را به نشانه ی قدردانی از شیخ بر سر می گذاشت.

عمو کریم هنوز هم مشغول تذکر دادن بود که احمد با حرکتی غافلگیر کننده کاسه ی سوپش را برداشت و روی پیراهن سفیدش خالی کرد.

عمو کریم که از این کار او شوکه شده بود، فوراً از جا پرید و با صدای بلند صوفی را صدا کرد:

« صوفی سریع یه کاسه آب سرد و یه پارچه ی تمیز بیار! »

و بعد به طرف احمد خم شد:

– چیزیت نشده؟

احمد با بی اهمیتی سری تکان داد. او عادت داشت تمامی توجهات را به خود معطوف کند اما حال با آمدن آن موجود مزاحم پدرش به او بی توجهی کرده و رفته بود... زیرچشمی دخترک را پایید. او با بی خیالی غذایش را می خورد و توجهی به اطرافش نشان نمی داد.

عمو کریم در حالی که سعی می کرد باور کند این کار احمد اتفاقی بوده است، سریع پارچه ی سفید را از دست خدمتکار بیرون کشید و در آب یخ فرو برد. سپس روی گردن و دستان سرخ شده ی پسرک مالید. سپس با نگرانی بیشتری گفت:

« بذار ببینم کجای بدنت آسیب دیده »

خواست پیراهن بلند پسر را بالا بزند که او خودداری کرد. عمو کریم نگاهی به دخترک انداخت و به ناچار عقبگرد کرد. سپس رو به صوفی نمود و گفت:

« انگار آسیب جدی ای ندیده کمکش کن بره به اتاقش و لباساش رو عوض کنه »

صوفی زیربازوی پسر را گرفت تا به او کمک کند اما احمد دست او را هم پس زد و با اکراه از کنار میز غذا بلند شد.

- باشه من می رم شما با خیال راحت غذاتونو بخورید.

با حالتی منزجرانه نگاهی دیگر به دختر انداخت و بعد به طرف اتاقش دوید.

عمو کریم با ناراحتی سری تکان داد و قبل از آنکه مشغول خوردن شود، به دختر بچه که هاج و واج مانده بود، نگاه کرد و آهسته پرسید:

« عمو چرا نمی خوری؟ غذاتو دوست نداری؟ »

دختر که آخرین نگاه زهر آگین پسر را به خوبی حس کرده بود، سری تکان داد و با حالتی معصومانه پرسید:

« از دستم ناراحته؟ »

عمو کریم با مهربانی چشمانش را ریز کرد و گفت:

« کی گفته احمد از دست تو ناراحته؟ »

- آخه امروز صبح باهام دعوا کرد و الان.

- احمد از پدرش ناراحته... آخه قرار بود شیخ سامی چند روزی پیشش بمونه اما به خاطر یه سری مشکلات نتونست بیشتر از این بمونه. شیخ سامی مجبور بود صبح زود اینجا رو ترک کنه و چون در اون لحظه پسرش به خواب عمیقی فرو بود نتونست بیدارش کنه و باهاش خداحافظی کنه.

- پدر من هم همیشه مجبوره از ما دور بشه تا برامون غذا بیاره... عمو سامی چی؟

عمو کریم مکشی کرد. سپس آهسته تر از قبل انگار که شک داشت این جواب را بدهد، گفت:

«اون رفته تا پدر و مادرت رو پیدا کنه...»

احمد کنار پنجره نشسته بود و باغ را تماشا می کرد. درختان پر بار انجیر، پرتقال و انار و درختان خرما با بارهای سنگینشان، بازی دیوانه وار گنجشکها... حتی سرک کشیدن گاه و بی گاه گربه ای برای صید آنها... همه ی اینها نگاهش را به خود جلب کرده بود. با این وجود افکارش جای دیگری بود. به پدرش فکر می کرد که بعد از یک ماه دوری، آمده و بعد بدون کوچک ترین حرفی رفته بود. به آن دختر که از وقتی آمده بود زندگی را برایش چون زهر، تلخ و زجر آور کرده بود. به خودش که دردی عمیق در اعماق وجودش لانه کرده بود... دردی که به راحتی درمان نمی شد.

در افکارش غرق بود که در باز شد و اسما وارد اتاق شد.

احمد با دیدن دخترک تکان تندی خورد. هم شوکه شده بود و هم عصبانی.

- چطور جرات کردی سرتو بندازی پایین و راحت بیای به اتاقم؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که پشت سر او عمو کریم هم وارد اتاق شد.

- احمد جان نگران بادم تنهایی حوصله ات سر بره. من و اسما می خواهیم یه سری به باغ بزیم
چطوره تو هم با ما بیای...

احمد با حالتی تحقیر آمیز به دختر نگریست. او دست و پایش را گم کرده بود و مدام این پا و آن پا می کرد تا چیزی بگوید. من من کردن اسما باعث شد احمد پوزخندی بزند و با لحنی بدجنسانه بگوید:

«اون حتی نمی تونه درست حرف بزنه. من هیچوقت با کسی مثل اون وقتمو تلف نمی کنم»

عمو کریم لحنی نصیحت گرانه گفت:

«احمد جان تو تمام زندگیتو تنها توی این عمارت گذروندی و هیچ هم صحبت و دوستی نداشتی
چطوره اینبار به این بچه اعتماد کنی و...»

اما صدایش با صدای فریاد احمد خاموش شد.

- عمو کریم چرا داری منو جلوی یه دختر غریبه اینطور کوچک می کنی؟... اونم دختری که پدرم رو از من دور کرد... من می خوام تنها باشم. چرا به این دختر نمی گی بره و دست از سرم برداره؟ نمی خوام ببینمش... ازش خوشم نمی یاد... ازش بدم می یاد... بدم می یاد...

و با حالتی قهرآلود اتاق را ترک کرد.

عمو کریم آهی کشید و به دختر نگریست.

او به گوشه ای خیره شده و اشک از چشمانش جاری بود.

عمو کریم با لحنی مهربان گفت:

« اسما جان از حرف های احمد ناراحت نباش. اون پسر شاید به ظاهر خشک و آزاردهنده باشه اما

درونش به بزرگی و قشنگی آسمونه... اگه اونو بهتر بشناسی مطمئنم ازش خوشت می یاد »

اما اسما انگار او را نمی دید. نگاهش همچنان خیره بود و با زبانی ناآشنا می گفت:

« مو می خوام برگردم پیش اونان... ننه و آقام کجان؟... حلیمه و برادران چی شدن؟... مو می خوام

برگردم... مو می خوام برم خونه مون... می خوام برم پیش ننه ام... »

و صدای گریه اش اوج گرفت.

عمو کریم با حیرت نگاهش کرد. به نظرش آمد دختر نسبت به قبل رنگ پریده تر شده بود.

- تو... تو چی گفتی؟... به چه زبانی حرف زدی؟...

گریه اجازه نمی داد اسما حرف هایش را ادامه بدهد. عمو کریم که برای شنیدن پاسخ سوالش بی

تاب شده بود، مقابلش زانو زد. شانه های نحیفش را در مشت گرفت و آنها را به سختی تکان داد.

سپس با لحنی عصبی گفت:

« بهم بگو به زبان فارسی حرف زدی؟... چرا به شیخ سامی نگفتی اهل کدوم کشوری؟ چرا کمکش

نمی کنی تا خونواده تو پیدا کنه؟ از وقتی با اون وضع جلوی درشکه اش ظاهر شدی دیگه آرام و

قرار نداشته و عذاب وجدان یه لحظه هم رهانش نکرده... میگه بی احتیاطی اون باعث چنین حادثه

ای شده. اون فکر می کنه تو بدطور صدمه دیدی واسه همین یادت نمیداد خونوادت کی هستن و

اهل کجان... حالا همه ی فکر و ذکرش تو شدی. تو کاری کردی حتی از پسرشم غافل بشه... فراموش کردی چقدر بهت لطف کرد؟ هیچ کس اجازه ی وارد شدن به این عمارت رو نداره ولی شیخ تو رو وارد خونه اش کرد. حکیم آورد و درمونت کرد. مثل بچه اش باهات رفتار کرد. حتی کلی پول خرج کرد تا دنبال خونوات بگرده... آخه دختر بچه ی کوچکی مثل تو تک و تنها توی قاهره چیکار می کنه؟... به من بگو!... اگه می خوای کمکت کنم همه چیزو بهم بگو!...»

عمو کریم متوجه نبود که با هر جمله صدایش نیز اوج می گیرد اما وقتی صدای گریه ی دختر بیشتر شد، بالاخره به خود آمد. نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی در سکوت به دختر بچه نگاه کرد. نمی دانست چرا اما هنوز هم عصبانی بود و دلش می خواست کودک را به زور به حرف بیاورد. لحظاتی بعد از جایش برخاست و به دختر بچه پشت کرد.

- تو دختر قدرشناسی نیستی... حالا برو!... برو به اتاق و فکر کن چه جوابی برای گفتن داری. باید به من بگی اهل کجایی و پدر و مادرت کجا هستن؟...

دختر بچه با قدم های سنگینی از اتاق خارج شد. هنوز هم هق هق می کرد و صورت کوچکش از شدت گریه سرخ و کبود شده بود. بالاخره در اتاق، دستی بالا برد و اشک هایش را پاک کرد. اما هنوز هم نمی توانست گریه اش را مهار کند و اشک ناخودآگاه از چشمانش سرازیر می شد. لحظاتی پیش گمان می کرد چیزی شبیه به خانه شان را دیده اما وقتی عمو کریم آنطور با خشونت شانه هایش را تکان داده بود، همه چیز محو گشته و همان اتاق با گچ بری های عجیبش ظاهر گشته بود. اسما گوشه ی اتاق چمپاتمه زد و سرش را میان زانوانش نگه داشت.

- ننه!...

بی اختیار لبهای لرزانش بر هم فشرده شد. حال با تمام وجود مادرش را صدا می کرد و آرزو می نمود راهی برای بازگشت به خانه بیابد. ...

بخش سوم

(بازگشت به خانه)

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. تصاویر در هم آمیخته و مخدوش بود. برفک های نگاهش بیشتر و بیشتر می شد. تصویر اتاق کم کم تاریک می گشت و تصویری از یک زمین هموار و بایر در مقابل نگاهش جان می گرفت. خوب که دقت کرد پیراهن بلند و شیارداری که پوشیده بود محو شده و جای آن همان بلوز و شلواری که از خانه ی خود به خاطر داشت، ظاهر شده بود. حال ترس تنها چیزی بود که حس می کرد. به نفس زدن افتاده بود. سرش را از میان زانوانش بیرون آورده و با چانه ای لرزان مادرش را صدا می کرد:

« ننه... ننه... مو می ترسم... ننه... »

در یک لحظه نفس هایش به شماره افتاد. انگار تل های خاک و ماسه ها در گوشه و کنار برایش دهن کجی می کردند. قلبش به شدت می تپید و نفسش بالا نمی آمد. با دقت بیشتری به اطراف نگریست. برفک ها کاملاً محو شده بودند و تصاویر واقعی تر به نظر می آمدند. خانه های نو ساز و آجری با فاضلاب هایی که بیرون زده بودند. درختهای نخل و اکالیپتوسی که کنار هم سبز شده بودند. تیرکهای برق و آسمان صاف و آفتابی... همه چیز به نظرش آشنا آمد. با حالتی مبهوت روی زمین نشست و مشتکی خاک برداشت. زمین گرم و سوزناک بود. آفتاب مستقیم می تابید و ریگ های داغ را پاره ای از آتش کرده بود. با اینکه احساس می کرد پوست دستش سوخته، اما باز هم تنها عکس العملی که نشان داد، خندیدن بود. خندیدن از روی ناباوری... این کوره راه به خانه شان منتهی می شد و او نمی توانست باور کند که برگشته است... بله! خواب نمی دید. به خانه برگشته بود!... تکانی به خود داد. قدمهایش در اختیار خودش نبود و وقتی به خود آمد، دید در حال دویدن است.

در قلبش با تمام وجود فریاد شادی بخشی کشید و گفت:

« ننه... ننه... مو برگشتم ننه... »

پشت در زنگار گرفته ای ایستاد و چند ضربه به آن زد. صورتش خندان بود. پوستش در آن چهره ی خندان رنگ گرفته بود و از شدت هیجان زیر چشم و گونه هایش جمع شده بود. با صدای بلندی گفت:

« ننه... ننه... مو اومدم... »

در باز شد و چهره ی سیاه و ماتمزده ی مادر در پشت آن نمایان گشت.

مادر لحظه ای با بهت نگاهش کرد. سپس جلو رفت و او را محکم در آغوش کشید. اما این ابراز علاقه و دلتنگی دقیقی بیشتر طول نکشید.

زن، دختر بچه را با خشونت از خود جدا کرد و سیلی محکمی بر صورتش زد. اسما با چهره ای مبهوت و بغض کرده نگاهش کرد. زن در حالی که فریاد می کشید:

«ورپریده معلوم هست ای چند روز کدوم گوری بودی؟»

به او حمله کرد. موهایش را کشید و او را به درون حیاط کشاند. اسما جیغ می کشید و از درد ناله می کرد. حلیمه نیز به کمک او آمده بود. اما زن چهارشانه و درشت هیکل، قدرتمندتر از آن دو بود و حاضر نبود به همین راحتی ها او را رها کند.

بالاخره با کمک چند زن همسایه که با شنیدن سرو صدای توی حیاط به منزلشان آمده بودند، حلیمه توانست اسما را به داخل ببرد.

در حالی که دو دختر گوشه ی هال نشسته و چمپاتمه زده بودند، از لای در مادرشان را می دیدند که با حالتی دیوانه وار به سر و روی خود می کوبید و به در و دیوار فحش می داد. حتی زندهای همسایه هم نمی توانستند او را آرام کنند.

بعد از لحظاتی حلیمه با چهره ای بغض گرفته خواهرش را در بغل گرفت و آهسته پرسید:

«بدنت درد می کنه؟»

اسما درحالی که هنوز هم هق هق می کرد، سری تکان داد.

حلیمه با محبت موهای پریشانش را نوازش داد و با لبخند تلخی گفت:

«دختر کوچولوی دیوونه... می دونی ننه چی فکر می کرد؟... فکر می کرد توی دیوونه به خاطر اون بوی گندی که مجبور بودی هر روز تحمل کنی، از خونه فرار کردی... آخه تو ای چند روز کجا بودی؟»

- نمی دونم... نمی دونم...

و باز گریه امانش را برید.

حلیمه او را محکم تر در آغوش کشید. سپس با لحنی دلسوزانه گفت:

« اشکال نداره خواهر کوچولو... ناراحت نباش... ننه ای کارارو می کنه چون نگرانته. خودتم خوب می دونی منظور دیگه ای نداره مگه نه! »

و در حالی که به گوشه ای خیره مانده بود با لحنی غمگین تر ادامه داد:

« آخه ای بار بیشتر از دفعه های قبلی غیبت زد ننه داشت دیوونه می شد. آقامم که خونه نبود تا دنبالت بگرده... آقا تو او تریلی چی می کشه... تا بارشو برسونه و برگرده خیلی طول می کشه و به خاطر دراوردن خرجی ما نصف بیشتر عمرشو تو جاده ها می گذرونه... ما تو ای مدت باید تنهایی از عهده ی خودمون بر بیایم... »

حلیمه احساس می کرد چیزی ته گلویش پریده و او را خفه می کند. در حالی که صدایش از ته چاه درمی آمد گفت:

« مونده بودیم چیکار کنیم. مو همه اش ای ور و او ور می رفتیم. ای خونه، او خونه... جایی نبود که سراغتو نگرفته باشم... ننه شبا گریه می کرد و می گفت دخترم کجا مونده... نکنه سگای ولگرد تیکه پارش کرده باشن... نمی دونی یه چشمش اشک بود یه چشمش خون... حال موهم بهتر از اون نبود... حتی دوقلوها هم که از همه جا بی خبر بودن برات گریه می کردن... حالا دیگه نمی تونم به ناریه بگم دروغگو... اون می گفت هر چی بزرگتر بشی ممکنه غیبتت طولانی تر بشه... حالا هم که چند روز رفتی... ننه می ترسه... مو هم می ترسم... چطور می تونیم قبول کنیم تو یه چشم به هم زدن غیبت بزنه... خو چطور می تونی همی طوری سر تو بندازی پایین و از خونه بری بیرون؟... »

و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش به زیر سر خورد.

فصل نهم

حلیمه به مادر نگاه می کرد. زن از جایش برخاسته و مقابل آئینه ایستاده بود. دسته ی آئینه به میخی آویزان شده و فاصله اش با زمین به قدری زیاد بود که فقط مادر چهارشانه و قدبلندشان می توانست خود را در آن ببیند.

به نظر می آمد مادر برای آماده شدن عجله ای ندارد. در تصویر منعکس شده اش حالت خاصی دیده نمی شد. نگاهش مات بود و لبهایش با حالتی وهم انگیز روی هم ماسیده بود... مکث طولانی اش برای حلیمه هشداردهنده بود. در گذشته این حالت را وقتی دیده بود که مادر بعد از یکی، دو جلسه صحبت با ناریه، تصمیم خود را برای درست کردن آن داروی متعفن گرفته بود. حال او داشت تصمیم تازه ای می گرفت.

زن چلابی از صندوقچه ی خاک گرفته ی روی طاقچه بیرون آورد و دو طرف شله اش را با آن بست. سپس رفت تا عبایش را از روی چوب لباسی بردارد. مشغول پوشیدن عبا بود که حلیمه مثل برق گرفته ها از جا پرید و به طرفش رفت. او ناخواسته مکالمه میان مادر و زن همسایه را شنیده بود و احساس بدی داشت.

- یه چیزی می گم بین خودمون باشه ها. عروس ننه عبدالله رو می شناسی ها! می گن ننه شم مثل ای دخترت شده و حالش بده... روزای شنبه یه سید می ره تو جلدش و اونو مجبور می کنه کارایی انجام بده که ازش بعیده... مو شنیدم یه هفته قبل راه خونه شو گم کرده بود. می دونی کجا پیداش کردن؟

- نه والله کجا؟

- تو جاده... داشته گدایی می کرده... مامورا اون روز گداهارو جمع می کردن اونم گرفتن بردن بهزیستی... نمی دونی با چه بدبختی ای پیداش کردن و برش گردوندن

- خو چرا نبردنش پیش ناریه یه دوايي چیزی بهش بده خوبش کنه؟

- تو واقعا حرف ای رماله رو قبول داری؟

- خو دیگه چیکار کنم؟ چاره ای ندارم واسه خوب شدن دخترم باید هر کاری از دستم برمیاد بکنم... خو دستمزدشم کم نیست ها! همی چند وقت پیش چندتا النگومو دادم بهش یه سری معجون ازش گرفتم

زن همسایه با حالتی تمسخر آمیز خندید.

- ام هانی بهت بگم النگوهاات به باد رفتن...

مکشی کرد. سپس با حالتی حق به جانب تر ادامه داد:

« اتفاقا بردنش پیش ناریه اما افاقه نکرد... حالش بهتر نشد هیچ بدترم شد... »

مادر انگار که شوکه شده بود، محکم به پشت دستش کوباند و با فریادی خفه گفت:

« خدا مرگم بده... راست می گی؟... یعنی حال اسمای مو هم بدتر می شه؟ »

- ها ولله دروغم کجا بود! اگه بدونی به ننه ی ای بخت برگشته چه دارویی هایی تجویز می کرد شاخ درمیاری.

- حالا چیکار کنم؟... نمی شه که ای دختر و همی جوری ول کنم تا تلف بشه.

- چرا نمی بریش پیش ملا یوسف؟...

زن عبا را روی سرش مرتب کرد. حلیمه با حالتی دستپاچه پرسید:

« ننه کجا می ری؟ »

زن چند قدمی به طرف در خروجی حرکت کرد. بی حوصله تر از آن بود که با دختر بزرگش سر این موضوع یکی به دو کند. با بی حالی آهی کشید و گفت:

« حالا دیگه باید به تو هم توضیح بدم؟... می رُم یه جا کار دارم. تا برمی گردم به بچه ها ناهارشونو

بده »

- خو الان چند وقته تو پاتو از ای خونه نداشتی بیرون ننه... وقتی بهت اصرارم می کردم همه اش می گفستی حوصله ی وراجی ای زنارو ندارم... مو خوب می دونستم که زنا همه اش پشت سر اسما حرف می زدن و تو خوشت نمی اومد... حالا چرا یهو نظرت عوض شده و داری می ری بیرون ننه؟

زن سندلش را پوشید و از پشت نقابی از خونسردی گفت:

« تا کی باید دنبال حرف ای مردم باشم ها؟... مو هم باید زندگی کنم یا نه؟ »

خواست برود که از دهان حلیمه بیرون پرید:

« می ری پیش ملا یوسف؟ »

زن لحظه ای جا خورد.

حلیمه با سماجت بیشتری گفت:

« ننه تورو خدا... بگو نمی ری پیش ملا یوسف! »

زن با ناراحتی به او نگریست. خیلی خوب می فهمید چرا دخترش چنین درخواستی می کند. اما او نمی توانست درخواستش را اجابت نماید. زن دیگر تحملش را از دست داده بود. آن چند روز غیبت کافی بود تا او تصمیمی وحشتناک تر از آن بگیرد.

- ها دارم می رُم اونجا تا از ملا یوسف یه وقتی بگیرم و اسمارو بیرم خونه اش. راضی شدی؟... حالا برو سفره رو پهن کن و به بچه ها غذا بده تا مو برگردم...

خواست برود که حلیمه جلوی او را گرفت.

- ننه یه چیزی یادت نرفته؟... هنو داروی اسمارو آماده نکردی... یادت رفته ناریه چی گفت؟

زن با خشونت او را هل داد و گفت:

« دیگه اسم اون عفریته رو جلوی مو نیار فهمیدی؟ »

- اما تو که ناریه رو خیلی...

زن احساس می کرد سرش داغ و سنگین شده است و سینه اش تیر می کشد. بی اختیار سر دخترش فریاد کشید و گفت:

« تو غلط کردی و اون زن. گفتُم اسمشو نیار یعنی نیار. دیگه نمی خوام به دروغاش گوش بدُم. اصلا اون کاری کرد که حال اسما از اینیم که هست بدتر بشه... »

صدای خشمگینش کمی گرفته شد و چشمانش برق عجیبی زد.

- مو دیگه طاقت دیدن ای دختر و ای طوری ندارُم. نه دیگه نمی تونم. باید یه کاری بکنم... باید...

و قبل از آنکه اشک هایش فرو بریزد، از خانه بیرون رفت.

اسما توی حیاط نشستہ بود و با سنگهایش یه قل دو قل بازی می کرد. کمی آن طرف تر حلیمه شلنگ آب را به سمت باغچه گرفته بود و درختان را آبیاری می کرد. در باغچه ی آنها سه درخت نخل و یک گنار وجود داشت که عمر کمی داشتند و هنوز میوه ای نداده بودند.

عصر هنگام بود و نور آفتاب تابش ملایم تری پیدا کرده بود. حلیمه به خواهرش نگاه می کرد و به او لبخند می زد. اسما نیز که متوجه نگاهش شده بود، با نگاهی معصومانه، جواب لبخندش را می داد. بالاخره حلیمه خواهرش را صدا کرد و گفت:

« بگو ببینم رسیدی مرحله ی چند؟ »

اسما نفس بلندی کشید و با کلافگی گفت:

« هنو نتونستم سه تاییارو جمع کنم »

حلیمه خندید.

- مو هم اوایل مثل تو بودم ولی تسلیم نشدم و اونقدر تمرین کردم تا بالاخره موفق شدم تا مرحله ی آخرش برسم... تو هم اگه سعی کنی می تونی...

اسما چند دور دیگر بازی کرد و بالاخره خسته و دلخور دست از بازی کشید.

- آه نمی شه... نمی توئم...

و به طرف خواهرش رفت. حلیمه با خنده گفت:

« ای دختر تنبل!... »

و شلنگ را به سمت خواهرش گرفت. اسما گوشه ای دوید تا خیس نشود اما حلیمه که تصمیم داشت با خواهرش بازی کند، شلنگ را بالا گرفت و مثل بارش باران آن را روی سرش فرود آورد.

- وای بارون داره میاد... اسما بارون...

دختر بچه با شادمانی روی هوا پرید و باران او را احاطه کرد.

حلیمه به خواهرش نگاه می کرد. هیچگاه او را تا آن حد شاد و سرحال ندیده بود. اسما همیشه غمگین و بیمار بود و به واسطه ی مریضی خواهرش خانه شان شبیه به ماتمکده ها شده بود. اما در آن هنگام لحظاتی به قدری خوش و خرم می گذشت که حلیمه لحظه ای فراموش کرده بود چه مشکل بزرگی در زندگیشان وجود دارد و بالاخره تصویری دید که تا عمر داشت نمی توانست فراموش کند.

کودک همچنان که با شادمانی روی هوا می پرید و قطرات آب از زیر چانه و موهای بلندش جاری بود، کم کم بی رنگ می شد. بی رنگ و بی رنگ تر...

ناخودآگاه شلنگ آب از دستان حلیمه به زمین افتاد و لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت. حتی صدای شرشر آب نیز نمی توانست این سکوت را بشکند. نفس در سینه ی حلیمه حبس شده بود. خواهرش روی زمین زانو زد و به گوشه ای دنج خیره ماند. حلیمه با حالتی مبهوتانه به پوستش می نگریست که کم کم محو می شد.

و بالاخره تکان تندی خورد و به خود آمد. کنار خواهرش روی زمین نشست و شانه های نحیفش را در مشت فشرد. احساس می کرد چیزی شبیه به یک پر را در دست می فشارد. خیلی زود اشک جای بهتش را گرفت. در حالی که گریه می کرد و آهسته می گفت:

« اسما... اسما... چی شده؟ حالت خوب نیست؟... اسما... »

خواهرش را محکم در بغل گرفت و فشرد. در همان لحظه در حیاط باز شد و هیکل درشت زن در پشت آن نمایان گشت. وقتی دو دختر را خیس و گریان در حیاط دید چیزی در ضمیر ناخودآگاهش باعث شد احساس خطر کند. فوراً به طرفشان دوید و دو دختر را از زمین بلند کرد.

حلیمه با چشمانی پر اشک به مادر نگریست و با صدایی از چاه درآمده گفت:

« ننه اسما حالش خوب نیست... ننه باید چیکار کنیم؟... ننه... »

و گریه اش اوج بیشتری گرفت. زن فوراً دختر بچه را از آغوش او بیرون کشید و در حالی که نفس نفس می زد، با دستپاچگی گفت:

« هیچی... چیزی نیست... خودتو کنترل کن... هیچی نمی شه... هیچی... »

و با وحشت او را به داخل برد.

حلیمه گوشه ی حال نشسته بود. سرش را میان زانوانش گذاشته و به گوشه ای دنج خیره مانده بود. هنوز هم به ساعتی پیش فکر می کرد و تصاویر ترسناکی که دیده بود، در مقابل نگاهش جان می گرفت. صدای خنده های شاد خواهرش... بالا و پایین پدیدنش توی حیاط... ریزش آب از سر و رویش و بالاخره... محو شدنش... چطور می توانست آنچه دیده بود را در مخچه اش بگنجاند و باور کند خواهرش کم کم بی رنگ می شد. لباس های خیس و چسبناکش همچون پاره های ابر محو می شدند و صورتش... در آن هنگام احساس می کرد هیچ حجم و وزنی ندارد...

با حالتی وحشتزده صورتش را میان زانوانش پوشاند. خواهر عزیزش!... در مقابل نگاهش محو می شد؟... حال نفس های حلیمه تند و نامنظم شده بود و قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید. نفس عمیقی کشید و سرش را محکم به دو طرف تکان داد. سعی داشت به خود تلقین کند که آنچه دیده، خیال و اوهام بوده است اما هر کاری می کرد باز نمی توانست چیزی جز آنچه دیده بود را باور کند. در افکار درهم خود دست و پنجه نرم می کرد که مادر از اتاق بیرون آمد. حلیمه با دیدن او مثل برق گرفته ها از جا پرید و به در نیمه باز اتاق نگاه کرد.

- ننه! حال اسما چه جوریه؟

مادر چشم غره ای به او رفت. سپس با لحنی سرزنش آمیز گفت:

«می خواستی چجوری باشه؟... دلم خوش بود دختر بزرگ کردم... آخه کدوم آدم عاقلی هم خودشو هم خواهرشو ای جوری خیس می کنه؟... حالا خوبه هر دو تایتون سرما بخورید و بیوفتید و دل مو؟»

اما این پاسخی نبود که حلیمه دلش می خواست بشنود. زن بدون توجه به نگاه پرسشگرانه ی دختر، به طرف چوب لباسی رفت و عبایش را دوباره بر سر گذاشت. سپس به طرف اتاق بازگشت و با اسما بیرون آمد. حلیمه با حالتی مبهوت نگاهشان می کرد.

- ک... کجا می رید؟

زن که حوصله ی بگومگو و بحث نداشت، خیلی خلاصه گفت:

« تو نگرانش نباش... اسما با مو می ره با مو هم برمی گرده... »

اما برخلاف انتظارش، اینبار حلیمه به نشانه ی صلح سری تکان داد و با لحنی ملتمسانه گفت:

« ننه... تورو خدا مراقبش باش... مو دعا می کنم خواهرم هر چه زودتر خوب بشه تو هم همه ی تلاشتو بکن... »

زن لحظاتی با بهت و حیرت به او نگریست. سپس آهی کشید و به راه افتاد. حلیمه آنها را تا در حیات مشایعت کرد و برایشان آرزوی موفقیت نمود.

اسما با چشمانی گشاد از وحشت به مرد چاق و هیکلدار می نگریست. مادر قبل از آنکه اتاق را ترک کند زیر گوشش گفته بود:

« دختر خوبی باش و هر چی ملا گفت گوش کن! »

در واقع ملا حرف خاصی نمی زد. تنها کاری که می کرد چشم غره رفتن بود و باعث می شد اسما احساس ناامنی می کرد و دلش بخواهد هر چه زودتر به خانه شان بازگردد.

سر مرد طاس بود. شکم برآمده اش از روی دشداشه به وضوح دیده می شد. بیش از هر چیزی چشمان گرد و خیره اش بود که دختر را می ترساند. وقتی با آن چشمها به اسما خیره می شد، چیزی ته دلش فرو می ریخت و حالش را بد می کرد. آنقدر بد که نفسش را بند می آورد.

مرد با خشونت نگاهش کرد و آمرانه گفت:

« حق نداری از جات بلند بشی فقط بشین و آروم به چشم نگاه کن... »

اسما از شدت ترس و اضطراب به نفس زدن افتاده بود. انگار دستی قوی گلویش را فشار می داد و نمی گذاشت درست نفس بکشد.

مرد با همان حالت خشونت آمیزش ادامه داد:

« آروم نفس بکش... سرفه هم نکن!... »

اسما به سختی سعی داشت جلوی سرفه های خود را بگیرد اما هر چه تلاش می کرد کمتر موفق می شد.

مرد که فکر می کرد او این کار را به عمد انجام می دهد، با عصبانیت چوب خیزرانش را بالا برد و تهدیدکنان گفت:

« می گم سرفه نکن... اگه سرفه کنی با همی می زنمت... »

حال اسما بیش از پیش به وحشت افتاده بود و برای نفس کشیدن تقلا می کرد. سرانجام نتوانست خود را کنترل کند.

مرد با کسی شوخی نداشت با هر سرفه ای که دختر بچه از سر ناچاری می کرد ضربه ای بر شانه و کمرش فرود می آورد. دختر که احساس درد و وحشت شدیدی می کرد، نفسش را در سینه حبس نموده بود و تمام تلاش خود را می کرد تا جلوی سرفه هایش را بگیرد. خیلی زود رنگش تغییر کرد و سیاه و کبود شد. کم کم داشت از حال می رفت که باز تصاویر در مقابل نگاهش چون ابری پاره پاره گشتند.

مرد چوب خیزرانش را بالا برده بود تا آن را بر کتف های نحیف دخترک فرود بیاورد که در یک لحظه جای او را خالی یافت. ابتدا هاج و واج به اطراف نگریست و اتاق را جستجو کرد. جایی نبود که بچه در آن پنهان شده باشد. درک این حقیقت که دختر غیب شده، کار آسانی نبود. با حالتی مبهوتانه به جای خالی اش نگریست و زیر لب تکرار کرد:

« بردنش... بردنش... »

سپس نعره ی بلندی از ترس و درماندگی کشید. با صدای نعره ی او مادر سراسیمه وارد اتاق شد و با چشمانی گشاد از وحشت به دنبال دخترش گشت. اما او آنجا نبود.

- دخترم... اسما کجاس؟... دخترم کجاس؟...

ملا یوسف در حالی که به عصایش تکیه می داد، با بدنی تحلیل رفته روی زمین نشست و تکرار کرد:

« بردنش... بردنش... اون دختر و با خودشون بردن... »

زن که نمی توانست آن کلمات را به راحتی هضم کند، با قالبی تهی روی زمین افتاد و قبل از آنکه از هوش برود، با ته مانده ی انرژی اش ناله کرد:

« دخترم... کجاس؟ »

بخش چهارم

(ياقوت سرخ)

آفتاب مستقیم می تابید و گرما غوغا می کرد. در آن سوی بیابان و در فاصله ی کمی از زمین، چند کرکس به پرواز درآمده بودند و عطر متفعن مرداب تا فرسنگ ها، هوا را سنگین کرده بود. آفتاب پرستی که در آن حوالی شکار می کرد، سرش را چرخاند و به گوشه ی دنجی خیره ماند. در دو گوی چشمانش تصویر درشکه و اسبهایی که با دوپا حرکت می کردند، منعکس شده بود.

عرق شرشر از سر و بدن کریم جاری بود. رنگ پوستش سوخته بود و جز چشمانش چیزی از چهره اش نمایان نبود. اما بیشتر از تحمل گرما، وجود آن دختر بود که کریم را پریشان و مضطرب می کرد. او چه چیزی را از آنها پنهان می کرد؟ وقتی کودک را با آن وضعیت در مقابل خانه یافت، نمی دانست چرا اما چیزی در ته دلش فرو ریخته بود. فکر می کرد رفتار تند او باعث فرار دخترک شده. با اینکه هنوز هم کنجکاو بود از احوال او باخبر شود و بفهمد خانواده اش کجای آن دنیای بی کران بودند اما اینبار جانب احتیاط را رعایت کرده بود. برآستی چرا او و شیخ سامی به یک کودک غریبه آنطور توجه نشان می دادند؟ چه رازی در وجود او بود که آنقدر تشویش و نگرانی ایجاد می کرد؟ مدت ها بود این سوال ها ذهنش را به خود مشغول کرده بودند اما هر چه فکر می کرد نمی توانست جواب درستی برای آنها بیابد. شاید این علاقه و توجه از سر دلسوزی بود. شاید هم کنجکاو...

کریم کاغذ لوله شده را از درون کمر بندش بیرون آورد. نامه به خط عربی فصیح نوشته شده بود. خط شیخ سامی بود. او برای معاملاتش با کشورهای عربی از این خط استفاده می کرد و برآستی که در زمینه ی خوشنویسی تبحر خاصی داشت. نامه را باز کرد و دوباره خواند. یادش می آمد مدتها پیش نامه ای برای شیخ فرستاده و گفته بود فهمیده که دختر بچه از سرزمین فارس است و روز قبل جواب نامه رسیده بود. شیخ سامی گفته بود خانواده ای را یافته که مهاجر بودند و فرزندشان را نیز مدتها پیش گم کردند. شیخ امید داشت اسما همان فرزند گمشده باشد. به همین دلیل از کریم خواسته بود او را به شهر جیزه ببرد و گفته بود خودش هم تا چند روز آینده به آنجا می رسد.

حال کریم به یاد احمد افتاده بود. تنها شباهت او به پدرش چشمانش بود. چشمانی درشت و قهوه ای که جذبه و شور خاصی داشتند. شیخ سامی با همین برق چشم ها خیلی ها را مجذوب قدرت خود کرده بود. اما احمد بیشتر از مادرش ارث برده بود. رنگ پوستش مثل مادر سفید بود. چهارشانه و درشت بود و اخلاقش نیز خاص بود. همینطور وراثتش...

چون شیخ احد پسر دار نمی شد همیشه دلش می خواست دخترش را با سلوکی مردانه بزرگ کند اما زمانی که او به سن بلوغ رسید و ویژگی های زنانه اش بر خصوصیات مردانه پیشی گرفت، شیخ فهمید نمی تواند بار مسئولیتش را به دوش او بیاندازد و تصمیم گرفت به دنبال جانشینی برای خود باشد. دخترش باید ازدواج می کرد و جانشین شیخ را به دنیا می آورد.

سامی که یکی از زیردستان شیخ احد بود، به عنوان داماد انتخاب شد و مدتی بعد احمد به دنیا آمد. تنها وارث پسر در خاندان شیخ که نسل اندر نسل دختر به دنیا می آوردند. شیخ احد به این مناسبت دستور داد تا چهل روز جشن و پایکوبی راه بیاندازند و به فقرا ولیمه بدهند. اما عمر او آنقدر بلند نبود که بزرگی تنها وارثش را ببیند. بعد از آنکه دخترش بر اثر تبی شدید از دنیا رفت، او نیز خیلی زود دار فانی را وداع گفت. او قبل از مرگش طبق وصیتی که کرد، از احمد، کودکی افسانه ای ساخت. کودکی که صاحب تمامی اموال و دارایی های شیوخ سرزمینش شده بود. حال شیخ سامی نائب السلطنه محسوب می شد و سعی می کرد جانشین واقعی را از تمامی آسیب ها و گزندها دور نگه دارد... .

عمو کریم به یاد ساعتی قبل افتاد. خدمتکاران اسباب سفر را جمع می کردند و احمد گوشه ای ایستاده بود و با غیظ به آنها نگاه می کرد.

کریم که دوست نداشت او را آنطور ناراحت ببیند، به طرفش رفت و با لحنی دلجویانه گفت:

« نگران نباش... زیاد تنهات نمی دارم... »

هنوز هم نگاه احمد پر از کینه و بغض بود.

- کی برمی گردی؟

- وقتی شیخ سامی به جیزه رسید، اسما رو تحویلش می دم و یگراست برمی گردم به قاهره

احمد به دخترک اشاره کرد و با دلخوری بیشتری گفت:

« چرا اون باید بره ولی من نمی تونم برم؟... من پسر شیخ سامی هستم یا اون؟ »

- تو بهتر از هر کسی می دونی که چقدر برای پدرت عزیز هستی... احمد! شرایط تو با اسما خیلی فرق می کنه اون داره می ره تا خونواده شو پیدا کنه ولی تو...

احمد با عصبانیت میان حرف هایش پرید.

– ما با هم فرق نمی کنیم... اون داره می ره پدرمو ببینه ولی من باید اینجا منتظر بمونم و صبر کنم تا بالاخره یه روزی شیخ سامی از سفر برگرده... از این همه انتظار خسته شدم... از این وضع خسته شدم... خسته... می فهمی؟...

و در حالی که از شدت ناراحتی نفس نفس می زد به طرف اتاقش دوید.

کریم آهی کشید و به بیابان چشم دوخت.

فصل چهاردهم

مسافرخانه ی آنها کنار قبرستانی متروکه در شهر قدیمی ممفیس قرار داشت. از آنجا اهرام ثلاثه نیز به وضوح دیده می شد و عظمتش چشم ها را خیره می نمود. اسما به محض دیدن آن اهرام چنان محو تماشای آنها شد که لحظه ای فراموش کرد برای چه کاری به آنجا آمده است.

کریم لبخندی زد و او را همراه خود به طرف مسافرخانه برد و گفت:

« حق داری اینطور از خود بی خود بشی. راستش منم اولین بار وقتی اهرام رو دیدم حسابی سردرگم و گیج شدم و اگه پدرم همراهم نبود راه رو گم می کردم... »

سرش را به طرف اهرام چرخاند و با لحنی تحسین برانگیز افزود:

« آرامگاه فراعنه ی بزرگ مصر. اینجا جاییه که پادشاهان بزرگی به خواب ابدی رفتن... زیباست نه؟!... »

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

« بیا باید از این سمت بریم... مسافر خونه الجلیل توی همین خیابونه... »

اهرام رنگ آفتاب را ربوده و بر شهر سایه افکنده بودند. آنها در جهت مخالف اهرام به جلو پیش می رفتند اما نگاه اسما هنوز هم به سمت آرامگاه ها معطوف بود و با حیرت به بزرگی و عظمت آنها می نگریست.

بالاخره به مسافر خانه رسیدند. آنجا دارای اتاق های کوچک با طاقچه و درهای چوبی بود و سقف اتاق ها گنبدی شکل با منافذی باز بود. این اتاق ها روزها با نور خورشید روشن می شد و شبها با نورافشانی فانوسهایی که در گوشه و کنار به دیوار آویزان می کردند. با فاصله ی کمی از اقامتگاهشان اصطبل بزرگی نیز وجود داشت که درشکه چی اسبها را به آنجا منتقل کرده و در حال تیمار دادنشان بود.

کریم دختر بچه را گوشه ای نشاند و گفت:

« دخترم من باید جایی برم و خبری از شیخ بگیرم اما سعی می کنم زود برگردم. پس همینجا منتظرم بمون و نگران چیزیم نباش... می تونم بهت اعتماد کنم که جایی نمی ری و همینجا منتظرم می مونی؟! »

اسما سری به نشانه ی تایید تکان داد که باعث شد کریم نفسی از روی آسودگی بکشد. وقتی کریم از آنجا بیرون رفت، اسما گوشه ای چمپاتمه زد و سرش را میان دو زانو گذاشت. او به آن روزی فکر می کرد که با خواهرش آب بازی می کرد. دلش برای حلیمه تنگ شده بود. برای دوقلوها و برای مادر و پدرش... کاش عمو سامی همانطور که قول داده بود خانواده اش را پیدا می کرد و او را به خانه بازمی گرداند. کاش هرچه زودتر از این وضعیتی که داشت رها می شد. او آدرس خانه اش را تنها تا چند خیابان آن طرف تر بلد بود و حال که در یک مکان غریب بود، هیچ ذهنیتی از جایی که در آن زندگی می کرد، نداشت و نمی دانست چطور می تواند به خانه بازگردد.

اسما در افکار خود سیر می کرد که با جنب و جوش اسباب ها در گوشه ی اتاق از جا پرید و جیغ خفه ای کشید اما خیلی زود با بیرون آمدن سر پسرک احساس امنیت کرد.

احمد که برای چند ساعت متداول خود را در میان آن اسباب ها پنهان کرده بود، کش و قوسی به خود داد و لباس هایش را تکان داد. بدنش درد می کرد و ماهیچه هایش کوفته بود.

او همانطور که خود را مرتب می نمود با ناراحتی به این فکر می کرد که برای دیدن پدر دست به چه کار پستی زده بود. اگر عمو کریم ناغافل سر می رسید و او را در آن جا می یافت حتما برای بازگرداندنش لحظه ای تردید نمی کرد. اما او آمده بود تا بماند. باید قبل از برگشتن به خانه، پدرش را می دید. نمی دانست چرا اما از اینکه آن دختر می توانست پدر را ببیند و او نمی توانست، بسیار خشمگین و ناخرسند بود.

احمد لباس هایش را مرتب کرد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن برای نادیده گرفتن دخترک بالاخره ناچار شد نگاهش کند. اما در یک لحظه چیزی دید که باعث شد سرخ شود... دخترک در حال خندیدن بود!... به او می خندید؟... لحظه ای سرش سنگین شد و عرق شرم و خشم یکجا روی پیشانی اش نشست. چطور توانسته بود آن روی ضعیفش را به دشمنش نشان بدهد؟... لعنت به او که همیشه در مواقع حساس حضور داشت... دور خود چرخ می زد و سعی کرد میل شدیدش را برای کتک زدن دختر سرکوب کند. بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و داد زد:

« چیه؟... به چی نگاه می کنی؟ من از نظر تو تا این حد عجیب و غریبم؟... »

لحن تندش باعث شد اسما کمی خود را جمع و جور کند و با دستپاچگی بگوید:

« هیچی... فکر می کردم موندی خونه... نمی دونستم با ما اومدی! »

احمد با چند قدم بلند خود را به او رساند. انگشت اشاره اش را بالا برد و همانطور که با انگشت به پیشانی کوچک دختر ضربه می زد، با لحنی متکبرانه گفت:

« برای دیدن پدرم باید از تو اجازه بگیرم؟ اصلا می دونی من کی هستم؟... چطور جرات می کنی جلوی روم بایستی و بهم زل بزنی! »

اسما با لب هایی برچیده پیشانی دردناکش را مالید و سرش را عقب تر برد.

احمد لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و گفت:

« سرت به کار خودت گرم باشه و در کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... عمو کریم هم نباید چیزی بفهمه. من پدرم رو می بینم بعد همونطور که بی سر و صدا اومدم بی سر و صدا هم برمی گردم... حالا اگه فهمیدی چی گفتم از جلوی راهم برو کنار! »

سپس اسما را گوشه ای هل داد و به طرف در خروجی حرکت کرد.

- تنها کجا می ری؟

احمد مکشی کرد و در حالی که با حالتی تحقیرآمیز به دخترک نگاه می کرد، گفت:

« فکر کردی من مثل تو بچه ام که نیاز به حمایت بزرگترها داشته باشم؟... »

سپس بادی به غبغبه داد و افزود:

« اونقدر مرد شدم که بتونم برای خودم یه اتاق اجاره کنم و همونجا منتظر پدرم بمونم »

اسما که از لحن و رفتار مغرورانه اش عصبانی شده بود، با حرص گفت:

« خوبه... اینطوری از قایم شدن بین وسایل و دزدکی اومدن بهتره... »

احمد یک آن سرخ شد. برگشت و نگاه تندی به او انداخت که باعث شد دختر باز خود را جمع و جور کند.

احمد در حالی که از اتاق خارج می شد، زیر لب به دختر فحش می داد و آرزو می کرد هر چه زودتر از صفحه ی روزگار محو شود که از وقتی سر و کله ی او در زندگی اش پیدا شده بود یک روز خوش هم نداشت.

اسما از خواب برخاست. اتاق هنوز هم تاریک بود و نورهای بنفش و نیلی شفق، از لابه لای منافذ باز اتاق به داخل می آمد. اسما احساس تشنگی می کرد.

– ننه... ننه آب... آب می خوام...

منتظر واکنش مادر بود. همیشه وقتی نیمه های شب از خواب برمی خاست و چیزی از مادر طلب می کرد، او به جای برخاستن با ضربه های پا حلیمه را بیدار می نمود. سپس با لحنی خواب آلود به او می گفت:

« پاشو، پاشو ببین خواهرت چی می خواد... »

اسما به جرات می توانست بگوید که حلیمه برایش حکم مادر دوم را بازی می کرد.

با حالتی خواب آلود باز هم تکرار کرد:

« آب... آب می خوام »

طولی نکشید که اتاق با نور فانوس روشن شد. کریم به طرفش خیز برداشت و با نگرانی پرسید:

« خواب بدی دیدی؟ »

اسما با حالتی گیج و منگ به او نگریست. چرا دیگر صدای خروپف مادرش را نمی شنید. صدای ناله های دوقلوها توی خواب هم نمی آمد. چشمانش را چندبار مالید و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. تا دقایقی پیش حلیمه کنارش روی رختخواب خوابیده بود ولی حال او آنجا نبود و مکان تغییر کرده بود. خواست چیزی بگوید که عمو کریم از جا بلند شد.

– تقریباً صبح شده می رم ببینم برای صبحانه چی پیدا میشه... امروز شیخ می رسه... بعد از اینکه چیزی خوردیم، می ریم جایی که قرار گذاشتیم...

سپس لبخند مهربانی بر لب آورد و از اتاق خارج شد.

اسما از جا برخاست و سر سنگینش را تکان داد. بالاخره به یاد آورده بود کجاست اما دلتنگی اش برای خانواده به قدری بود که نمی توانست باور کند باز هم شبی را بدون آنها گذرانده است.

سپیده ی صبح از راه رسیده بود. صدای آواز خروس ها همه جا را پر کرده و اسب ها به جنب و جوش در آمده بودند. احمد با حالتی خواب آلود کش و قوسی به خود داد و چشمان خمارش را مالید. وقتی خود را در میان انبوهی گاه یافت، لحظه ای شگفت زده شد و با حیرت به اطراف نگریست. چرا به جای اتاق گرم و دلپذیرش سر از آنجا در آورده بود؟ او در آن اصطبل چه می کرد؟ در افکار ضد و نقیضش غوطه ور بود که صدای قدم های پایی نظرش را جلب کرد و او را به خود آورد. انگار دو مرد به طرف اصطبل می آمدند. با فکر اینکه او همه ی آن سختی ها را برای دیدن پدرش پشت سر گذاشته بود، به سرعت خود را در گوشه ای پنهان کرد. نباید کسی او را در آنجا می یافت. نباید بدون دیدن پدر به عمارت بازمی گشت...

بوی بدی به مشامش می رسید. بوی گاه ها با بوی فضولات در آمیخته بود. تعجب می کرد چطور تمام شب را میان آن همه گاه خوابیده بود در حالی که به این بو توجهی نداشت. حال احساس خفگی می کرد و نوک بینی اش می خارید. قبل از آنکه عطسه کند و مردها را متوجه خود نماید، بینی اش را گرفت و نفسش را در سینه حبس نمود.

مردها مشغول به کار شده بودند و توجهی به اطراف نشان نمی دادند. بالاخره بعد از مدتی یکی از آنها نفس بلندی از خستگی کشید و گفت:

« الان مدتی بارون نباریده... زمینامون دیگه محصول نداره... همه ی امیدمون به رود نیل بود که اونم خیلی کم آب شده و داره خشک می شه... چند روز پیش از ماهیگیرها شنیدم اوضاع صید ماهی هم خراب شده. اونا نگران خشکسالی همینطور ادامه پیدا کنه و دیگه نتونن چیزی صید کنن... توی این وضعیت چطور می تونم شکم زن و بچه هامو سیر کنم... »

سپس آهی کشید و افزود:

« نمی دونم چرا دوباره دارم این بحث رو پیش می کشم حمد، اما برام خیلی سخته این تصمیم رو بگیرم... من چاره ای ندارم جز اینکه از عمر درخواست کمک کنم... »

مرد دوم جواب داد:

« درسته! بالاخره سر عقل اومدی و فهمیدی چی به نفعته ناصر!... حالا بدون هیچ پشیمونی ای کاری که عمر ازت خواسته بود رو انجام بده »

صدای مرد اول محزون تر شد. انگار هنوز هم با خود در کلنجار بود.

- بله من چاره ای جز اینکار ندارم... مطمئنم می دونی گرسنگی چه حالی داره! زن و بچه هام گرسنه هستن. باید کاری کنم اوضاع بهتر بشه. دیگه طاقت دیدن بدبختیشونو ندارم... حاضرم هر کاری بکنم تا اونارو از این وضعیت نجات بدم.

و زمزمه وار تکرار کرد:

« هر کاری... تا اونارو از بدبختی نجات بدم! »

بعد از دقایقی سکوت، حمد گفت:

« این چه قیافه ایه به خودت گرفتی مرد؟ نکنه هنوز هم دودل هستی؟ »

ناصر نفس بلندی کشید.

- من این کارو شروع کردم و حتما تمومش می کنم اما... نمی فهمم چرا... چرا باید به شیخ دروغ بگیم و...

حمد با یک حرکت سریع جلوی دهانش را گرفت و آهسته گفت:

« با احتیاط اسمش رو بیار! می خوام همه بفهمن؟... »

احمد که تا آن لحظه احساس کسالت و خستگی می کرد و دوست داشت هرچه زودتر از آن وضعیت نجات بیابد، حال با کنجکاوی به مکالماتشان گوش می داد.

حمد زمزمه کنان ادامه داد:

« شنیدی چه کسایی در این مسافر خونه هستن؟... وکیل شیخ سامی و یه بچه... فکر می کنی اونا برای چی به اینجا اومدن؟... »

ناصر جواب داد:

« شیخ سامی می خواد اون بچه رو به پدر و مادرش تحویل بده و من قراره در این کار کمک کنم. »
حمد پوزخندی زد.

– اینا همه اش حرفه... اون بچه یه بهونه اس. یه بهونه تا ذهن بقیه رو از اصل موضوع منحرف کنه...
عرق شرشر از سر و بدن احمد جاری شده بود. منظورشان چه بود؟

ناصر با تعجب پرسید:

« منظورت چیه؟... »

– هنوزم نفهمیدی؟... شیخ چیزی رو پنهان می کنه. ما باید هر چه زودتر ترتیبش رو بدیم تا بتونیم
سر از حقایق دربیاریم.

– هیچ می فهمی چی داری می گی حمد؟... اون شیخ سامیه حمد... شیخ سامی!... چطور می تونی
اینقدر راحت...

مرد میان حرف هایش پرید. حال عصبانی شده بود و با لحنی دورگه حرف می زد.

– بله خیلی خوب می فهمم چی دارم می گم ناصر این تویی که نمی فهمی... اصلا می دونی چرا اونا
توی این شهر قرار ملاقات گذاشتن؟ فکر می کنی جیزه تا قاهره چقدر فاصله داره. شیخ سامی
خیلی راحت می تونست دختره رو توی عمارت خودش به خونوادش تحویل بده... اما اونو از عمارت
دور کرد چرا؟... چرا کسی اجازه ی ورود و خروج به اون عمارت رو نداره. شیخ اونقدر محتاط عمل
می کنه که حتی پسر و تنها وارث خونوادگی هم اونجا زندانی شده... اون عمارت با همه ی عمارتهای
دیگه فرق داره ناصر... چیزی اونجا پنهان شده که صاحبش رو قدرتمند می کنه... افرادی مثل شیخ
احد و شیخ سامی رازی داشتن که باعث شد به اوج قدرت و ثروت برسن اونم در زمانی که ماها
داریم از گرسنگی تلف می شیم و خشکسالی برامون دردسر بزرگی شده... عمر می تونه کمکمون
کنه. ما باید کمکش کنیم تا این راز خونوادگی رو پیدا کنه

حال قفسه ی سینه ی احمد به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. راز؟... چه رازی؟...

حمد ادامه داد:

« الان شیخ سامی در اولویته... ما اول باید ترتیب اون رو بدیم. باید به عمر کمک کنیم تا به حقی که ازش پایمال شده برسه... مطمئن باش عمر جواب این لطفت رو به بهترین نحو می ده. اون خونواده تو از فقر نجات می ده ناصر. تو مگه اینو نمی خوای؟ »

...

لحظاتی بعد در حالی که احمد به سختی نفس می کشید، از میان کاه ها بیرون آمد. حال برای کاری که کرده بود کوچکترین پشیمانی ای نداشت. باید هر طور شده پدر را می دید و او را در جریان این توطئه قرار می داد. احمد باید جان پدرش را نجات می داد... او این کار را باید انجام می داد تا نظر پدرش را دوباره به سمت خود جلب کند...

عمو کریم دستی دراز کرد و استکانش را برداشت. چای غلیظ و داغ بود و بخار زیادی داشت. همانطور که با حالتی محتاط چایش را می نوشید، در باز شد و شبیحی شبیه به پسری که می شناخت در چهارچوب نمایان شد. عمو کریم لحظه ای احساس کرد چای در گلویش پریده و سوزشش او را به سرفه انداخت. به زمان نیاز داشت تا آنچه می دید را باور کند. اسما زودتر از او عکس العمل نشان داد. فوراً از جایش برخاست و با مهربانی به پسرک گفت:

« داشتتم فکر می کردم واسه صبحانه چی خوردی... اگه گرسنه ای و چیزی نخوردی بیا با ما بخور... »

احمد جواب محبت دخترک را با ریشخندی بی ادبانه پس داد. سپس رویش را به طرف عمو کریم برگرداند و با اعتماد به نفسی بسیار گفت:

« من باید برم پیش پدرم. باید اون رو ببینم... منو ببر پیشش!... »

عمو کریم با حالتی ناباورانه پوزخندی زد. سپس با دست به اسما اشاره کرد و گفت:

« پس تو می دونستی اون اینجاست ولی چیزی به من نگفتی؟ »

اسما با حالتی خجالتزده سر به زیر انداخت.

- ببخشید ولی اون خواست چیزی نگم

احمد به او توپید.

- آره خودم خواستم... که چی؟

کریم از کوره در رفت.

- حالا دیگه طلبکارم هستی؟... اصلاً می دونی دست به چه کار خطرناکی زدی؟... یعنی تا این حد چموش و گستاخ شدی؟

- عمو کریم الان وقت ندارم درباره ی این موضوع بحث کنم... باید هر چه زودتر پدرم رو ببینم و خبر مهمی بهش بدم...

کریم باز با حالتی ناباورانه خندید. سپس با لحنی که انگار مخاطب خاصی نداشت گفت:

« ببین چطور مثل مردای بزرگ حرف می زنه... خبر مهم!... »

از جا برخاست و با حالتی سراسیمه به طرف در رفت.

- پشیمونم کردی احمد! نباید بهت اعتماد می کردم... می رم به درشکه چی بگم آماده بشه. باید هر چه زودتر تو رو به عمارت برگردونم...

- چرا؟...

عمو کریم مکثی کرد.

- چرا؟... چون تو خلاف میل پدرت رفتار کردی و به اینجا اومدی!

خیلی زود احساسات احمد جریحه دار شد و اشک در چشمانش حلقه زد.

- نمی فهمم چرا نباید پدرم رو ببینم؟ چرا نمی تونم جایی باشم که پدرم هست؟ چرا منو اینطوری توی اون عمارت زندانی کردید؟...

یاد سخن مرد افتاده بود.

- پسر و تنها وارث خونوادگی اونجا زندانی شده...

بی اختیار صدایش اوج گرفت.

- اصلا چرا از وقتی این دختر پاشو به زندگی ما گذاشته منو فراموش کردید و دیگه مثل قبل بهم توجه نمی کنید؟

این را گفت و اجازه داد اشک از چشمانش فرو بریزد. آنقدر غمگین و ناراحت بود که دیگر اهمیت نمی داد جلوی دشمنش از خود ضعف نشان دهد.

با پیش کشیدن حرف آن دختر، کریم ترجیح داد باقی صحبت ها را در مکانی دیگر بزنند. دست احمد را گرفت و او را از آنجا خارج کرد. به محض آنکه به گوشه ی دنجی رفتند، رو به او کرد و با لحنی تند که به زحمت سعی داشت آرامش کند، گفت:

« معلوم هست داری چیکار می کنی؟... چطور تونستی بیای اینجا؟ »

احمد با پشت آستین اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. سپس با پافشاری بیشتری گفت:

« حالا که اینجا می خوام پدرم رو ببینم... »

- نمی تونی!

باز صدای احمد بغض آلود شد.

- چون بدون اجازه به اینجا اومدم می خوای اینطور مجازاتم کنی؟

کریم نفس بلندی کشید. کلافه شده بود و دیگر نمی توانست با او جر و بحث کند.

- حتی اگه من اجازه بدم و تو رو با خودم ببرم، فکر می کنی پدرت از دیدنت اونم اینجا خوشحال می شه؟ چرا نمی فهمی اون چقدر نگرانه؟

صدای مرد هنوز هم در سرش می پیچید.

- تنها وارث خونوادگی اونجا زندانی شده...

از سر درماندگی جیغی کشید و گفت:

« نه! پدرم از دیدنم خوشحال می شه... اون منو توی عمارت زندانی نکرده. پدرم اجازه می ده برای دیدنش تا اینجا بیام. اون منو خیلی دوست داره... پدرم اون دختری که من ترجیح نمی ده... »

حال که احمد بنای ناسازگاری گذاشته، کریم بیش از پیش نگران و دلواپس شده بود. بالاخره سعی کرد خشم خود را مهار کند و پرچم سفید را بالا ببرد.

- ببین احمد جان شرایط تو با اون دختر فرق می کنه... اسما یه دختر بی کس و تنهاست که دل هر کسی به حالش به رحم میاد. اونم مثل هر بچه ی دیگه ای دوست داره پیش خونواده اش باشه... شیخ چون خودشو مسئول این اتفاق می دونه سعی داره بهش کمک کنه... اگه اون اتفاق نمی افتاد و درشکه ی شیخ به اون دختر نمی خورد الان اون توی این وضعیت نبود و مجبور نبود بخاطر یه بچه دست به این کارها بزنه... حالا فهمیدی چرا به اون دختر توجه می کنه؟

احمد بدون توجه به سخنان او، با حالتی لجوجانه پایش را روی زمین کوباند و تکرار کرد:

« من باید پدرم رو ببینم... باید ببینمش و بهش بگم جونش اینجا در خطرہ... »

کریم که این حرف ها را بهانه می دانست، سری تکان داد و گفت:

« می دونم... می دونم پسر... درست به همین خاطرہ که می گم تو باید هر چه زودتر به قاهرہ

برگردی؟... چون اینجا خطرناکه و ممکنه جون تو هم در خطر باشه! »

- اما من توی اصطبل...

عمو کریم نگذاشت ادامه بدهد. با کلافگی گفت:

« بحث ما همینجا باید تموم بشه!... من می رم و به درشکه چی می گم هر چه زودتر برای رفتن

آماده بشه تو هم به اتاق برو و همونجا منتظر من بمون تا دنبالت پیام و با هم به قاهرہ برگردیم... »

چند قدمی از او فاصله گرفته بود که احمد با عصبانیت فریاد زد:

« چرا به حرفم گوش نمی دی؟ این چه رازیہ که همه از من پنهان می کنیدی؟... اگه اتفاقی برای پدرم

بیوفته چی؟... اگه پدر رو از دست بدم یک لحظه هم بدون اون زندگی نمی کنم. مطمئن باش خودمو

می کشم »

هضم جمله ی آخر چنان سنگین بود که عمو کریم کنترل خشم خود را از دست داد و سیلی محکمی

بر گوشش کوباند.

احمد با بهت و حیرت به او چشم دوخت. چهره ی عمو کریم سیاه و ترسناک شده بود. هیچوقت او

را تا آن حد عصبانی ندیده بود و حال که سوزش گونه اش را حس می کرد، چشمانش از شدت ترس

تار شده بود.

عمو کریم انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز بالا برد و گفت:

« این کارو کردم چون می خوام تا آخر عمر این لحظه یادت بمونه... مطمئن باش اگه پدرتم جای

من بود با شنیدن این کلمات بی معنی، به کمتر از توی گوش زدنت اکتفا نمی کرد... حالا برو توی

اتاق و منتظر بمون تا من پیام و تو رو به جایی که بودی برگردونم... فهمیدی؟ »

احمد که دیگر جراتی برای اعتراض نداشت، سری تکان داد و به طرف اتاق به راه افتاد.

اسما بچه ی کوچکی که عمو کریم برایش آماده کرده بود، زیر بغل گرفت و برای رفتن آماده شد. کریم دستی روی شانه هایش گذاشت و گفت:

«اون بیرون کسی هست که تو رو پیش شیخ می بره... اون آدم مورد اعتمادیه پس نگران چیزی نباش... به محض اینکه رفتی پیش شیخ اون ترتیب همه ی کارهارو می ده»

سپس از جا برخاست و لبخند غمگینی بر لب آورد.

– من نتونستم به قولی که دادم عمل کنم و همراهت بیام... واقعا متاسفم... ناصر بیرون مسافرخونه منتظره. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که تو رو ببرم پیشش

در حیاط اسما دیگر نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد رو به عمو کریم کرد و پرسید:

«احمد کجاست؟»

– در درشکه نشسته و منتظر برگشت منه.

اسما کمی این پا و آن پا کرد.

– من... من نمی دونستم کار احمد اینقدر بده که باعث شده شما اینطور عصبانی بشید. اگه می دونستم حتما بهتون می گفتم که اون باهامون اومده...

کریم لبخندی زد و به او اطمینان خاطر جواب داد:

«می دونم... تو دختر خوبی هستی... نگران این چیزها نباش و با خیال راحت برو پیش خونوادت»

– عمو؟... چرا نداشتید احمد پدرش رو ببینه؟

کریم شانه ای بالا انداخت و با حالتی متفکرانه گفت:

«کسی نمی دونه چه اتفاقی ممکنه بیوفته... همیشه فکر می کنم جونش بیرون از اون عمارت به خطر می افته... می دونی عمو؟ احمد شبیه به یه بچه ی میشه. بچه ی میش تا وقتی بین گله باشه

به سلامت بزرگ می شه و در آینده می تونه مسئولیت قبیله رو به عهده بگیره اما اگه توی بیابون رها بشه شغالها بهش رحم نمی کنن و تیکه تیکه اش می کنن...»

اسما در حالی که خوب متوجه منظور عمو کریم نشده بود، به ناصر نگریست که انتظارشان را می کشید. او مردی لاغر اندام و بلند قد بود و ریش و سیبیل نامرتبی داشت. پیراهن بلندی پوشیده بود و عبای مندرسی رویش انداخته بود. دستاری که پوشیده بود نیز پوشیدگی داشت و از گوشه و کنار نخ ریس شده بود.

کریم دست دختر بچه را به دست ناصر سپرد. سپس نگاه آخر را به کودک انداخت و رو به ناصر گفت:

«دیگه سفارش نکنم... صحیح و سالم برسونش پیش شیخ...»

ناصر مطیعانه سری پایین انداخت و زیر لب پاسخ داد:

«بله آقا...»

و به راه افتاد. دختر نیز در حالی که به عقب چرخیده بود و به عمو کریم می نگریست به حرکت درآمد. نمی دانست چرا نگران بود و احساس می کرد این آخرین باری خواهد بود که آن مرد مهربان و دوستداشتنی را می بیند.

فصل نوزدهم

شب فرا رسیده بود. قرص ماه کامل بود و ستاره ها آنقدر پر نور بودند که انگار فاصله ای بینشان وجود نداشت. ...

اسما در بازی کودکانه ی خود ستاره ای چید و گفت:

« اینو می برم واسه حلیمه... قبلنا وقتی شبا توی حیاط می خوابیدیم حلیمه برام قصه ی شازده کوچولو رو می گفت. حتما خونه ی شازده کوچولو توی یکی از همی ستاره هاس... »

و به خود لبخندی فخورانه زد. او ستارگان بعدی را برای مادرش، پدرش، دوقلوها، عمو کریم و شیخ سامی چید اما احمد را به بازی اش راه نداد چون او را دوست نداشت و دلش می خواست فاصله اش را با آن پسرک ترسناک حفظ کند.

اسما زیر سقف گنبدی شکل اتاق که رو به آسمان منافذی باز داشت، دراز کشیده و مشغول بازی با ستارگان بود که متوجه سایه ای در کنار خود شد.

شیخ سامی آرام پرسید:

« اسما جان دخترم بیداری؟ »

دختر بچه سری تکان داد.

شیخ سامی نفسی از روی آسودگی کشید و از جایش بلند شد. بوی تنباکو در فضای اتاق پیچیده بود. شیخ چند ساعتی را با کشیدن قلیان و فکر کردن به کاری که می خواست انجام دهد، گذرانده بود و حال تصمیم قطعی اش را گرفته بود. با وجود آنکه هیچ وقت به کسی جز کریم اعتماد نکرده اما دیگر چاره ای جز این کار نمی دید. باید عزمش را جمع می کرد و قاطعانه پیش می رفت. شاید این تنها شانس کودک برای یافتن والدینش بود. در آن مدت تنها کار محتاطانه ای که کرده بود، دور کردن آنها از عمارت بود. نباید اجازه می داد پای غریبه ها به عمارتش باز شود. او باید میراث ارزشمندشان را برای پسرش حفظ می نمود و از پاره ی تنش محافظت می کرد.

به دختر نگر بست و برای هزارمین بار از خود پرسید:

« کاری که می کنم درست است؟ »

دختر بچه جثه ی نحیفی داشت. زیبا نبود اما به نظرش بی نهایت دلپذیر و دوستداشتنی می آمد... انگار در دنیایی دیگر نیز او را ملاقات کرده بود... شاید آن کودک همان دختری بود که سال ها پیش دیده بود... سرش را به شدت تکان داد و در یک لحظه ابروانش در هم گره خورد. سال ها کوشیده بود تا یاقوت تاثیری روی زندگی اش نگذارد. هر اتفاقی افتاده بود را قضا و قدر می دانست و هرگز سعی نکرده بود آن را تغییر دهد اما حال... با آمدن آن دختر...

در افکار ناخوشایند خود غرق بود که دستی کوچک میان دستانش قرار گرفت و صدای معصومانه ای در گوشش نجوا کرد:

« عمو کی می ریم خونه مون؟ »

یک آن چیزی در ته قلبش فرو ریخت. حال مطمئن بود احساسات ناخوشایندش هر چه بود نباید می گذاشت مانع از انجام کارش شود.

- حتما خیلی سختی کشیدی دخترم... اما همینجا دیگه سختیات تموم می شه و تو می تونی برگردی پیش خونواده ات...

خنده ی شاد دخترک، شیخ سامی را نیز شادمان کرد. احساس خاصی نسبت به کودک یافته بود... احساسی که برای خودش هم قابل توجیه نبود...

- باید همین الان حرکت کنیم... مطمئنم الان خونوادت برای دیدنت لحظه شماری می کنن و ما نباید اونارو زیاد منتظر بذاریم

اسما با خوشحالی سری تکان داد و از جا بلند شد.

شیخ دستارش را روی سر مرتب کرد. سپس عبا ی خوش دوخت و زیبایش را پوشید و به همراه کودک از خانه بیرون آمد.

فصل بیستم

شب به نیمه رسیده بود. چند ابر مزاحم آسمان شهر را تیره کرده و روشنایی مهتاب را ربوده بودند. از دوردست ها، آنجا که اهرام رنگی از ابهام داشتند، صدای زوزه گرگ شنیده می شد. زوزه ای که با سایر صداهای ترسناک شب آمیخته شده بود.

ناصر هنوز هم در افکار ناخوشایند خود غرق بود. شیخ سامی مردی نبود که براحتی دم به تله بدهد و او نگران بود که شیخ قبل از موعد از نقشه ی پلیدشان باخبر شود.

حال فانوسی که در دست داشت، حشرات مزاحم فراوانی را به سمت خود کشانده بود و او هر چه تلاش می کرد آنها را از فانوس دور کند، موفق نمی شد. عاقبت تسلیم شد و سعی کرد با همان نور کم، به مسیر خود ادامه دهد.

ناصر هر چند وقت یکبار به عقب برمی گشت و وقتی مطمئن می شد شیخ و آن دختر پشت سرش هستند، نفسی آسوده می کشید. اما هر چه جلوتر می رفت قدم هایش نامطمئن تر می شدند. به زودی به محل قرار می رسیدند و او خیلی خوب می دانست که دست به چه کار خطرناکی زده بود. شیخ سامی!... تنها فکر کردن به بزرگی نام او کافی بود که رعشه ای بر بدنش وارد شود.

در حالی که دست بالا می برد تا عرق سر و رویش را بگیرد، باز هم سرکی به پشت سرش کشید و به آرامی نجوا کرد:

« من می تونم!... بله باید بتونم!... »

او باید این کار را انجام می داد و خانواده اش را از فقر نجات می داد. این تنها کاری بود که می توانست برایشان انجام دهد... حال دستی که فانوس را نگه داشته بودند، به شدت می لرزیدند.

با رسیدن به محل قرار، ناصر، شیخ سامی و دخترک را وارد خانه کرد و با لحنی شتابزده گفت:

« همینجا منتظر بمونید من می رم ببینم تا اینجا چقدر فاصله دارن و اونارو با خودم میارم... »

سپس برای رفتن روی پاشنه های پایش چرخید اما قبل از خارج شدن، شیخ او را صدا زد:

« ناصر!... »

ناصر با تردید به عقب چرخید و از روی شانه به او نگریست. نگاه نافذ و جدی شیخ در یک لحظه گرم و مهربان شد.

– خوشحالم بهت اعتماد کردم... می خوام بدونی تو کمک بزرگی به من کردی و من هیچوقت این کارت رو فراموش نمی کنم...

در یک لحظه چیزی در قلب ناصر فرو ریخت و سینه اش تیر کشید. اما قبل از آنکه احساساتش از کنترل خارج شود، با چند قدم بلند خود را به بیرون از خانه انداخت.

دقایقی بعد در حالی که حس می کرد نفسش بالا نمی آید و قلبش درد می کند، با بی حالی روی زمین نشست و چند نفس عمیق کشید. هنوز کاملاً بر خود مسلط نشده بود که سروصدایی از درون خانه شنید. ناصر که دلش نمی خواست آن صداها را بشنود. دستانش را بالا برد و گوش هایش را گرفت در همان حال با فریادی خفه گفت:

« من چاره ای نداشتم... من باید جون زن و بچه ام رو نجات می دادم... من... باید... »

حال اشک هایش با عرق در آمیخته بود. او سرش را روی خاک گذاشته بود و به شدت می گریست.

فصل بیست و یکم

اسما خود را به شیخ نزدیک کرده بود. سرش را به عبای او چسبانده و دستانش را محکم گرفته بود تا در آن خانه ی خلوت و تاریک احساس امنیت کند. فانوسی که در اتاق جا مانده بود، سایه ها را غولپیکر می کرد و این او را بیشتر می ترساند.

شیخ به طرفش خم شد. دستان کوچکش را به گرمی فشار داد و لبخند مهربانی زد.

- اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره... نگران نباش دخترم... بزودی خانواده ات به اینجا میان و تو می تونی برگردی پیش پدر و...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که با ضربه ای ناگهانی تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

این اتفاق چنان ناگهانی بود که اسما در جای خود میخکوب شده بود. به کمی زمان نیاز داشت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده... شیخ بر زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید... اسما با بدنی لرزان به او نگاه می کرد... سر شیخ شکاف برداشته و خون روی پیشانی اش جاری شده بود... همه چیز باورنکردنی بود... شیخ برایش مثل پدرش بود. مردی که هیچوقت مریض نمی شد. زخمی نمی شد. درد نمی کشید. مردی که همیشه قوی و محکم بود و اجازه می داد دیگران به قدرتش تکیه کنند. حال این مرد قوی روی زمین افتاده بود و از درد ناله می کرد...

بالاخره زمانی به خود آمد که متوجه شد مرد غریبه می خواهد ضربه ی دیگری به شیخ بزند. حال با حرکاتی بی اراده خود را روی بدن شیخ انداخته بود و با درماندگی جیغ می کشید. طولی نکشید که مرد دیگری او را از شیخ جدا کرد. روی هوا بلند نمود و بر گوشش سیلی کوباند. این سیلی چنان محکم بود که نفس دخترک بند آمده بود.

شیخ سامی با ضربه ی دیگری غافلگیر شد. آنقدر گیج و منگ بود که نمی توانست درست فکر کند و یا عکس العملی نشان دهد. گرمای خون و عرق را روی پیشانی اش حس می کرد و چشمانش تار می رفت...

مرد غریبه در حالی که لبخند چندانش آوری بر لب می آورد، به طرفش خم شد و با نگاه موشکافانه اش او را برانداز کرد. لحظه ای فکر کرد شیخ از پا افتاده است اما وقتی چشمانش به طور ناگهانی باز شد، یگه خورد و از جا برخاست.

صدای ضعیفی گفت:

« برادر!... »

عمر در حالی که با انکار دستی تکان می داد، من من کنان جواب داد:

« من... من برادر تو نیستم... »

شیخ با حالتی بی رمق نگاهش کرد. زبانش خشک شده بود و گلویش خن خن می کرد. نفسی کشید و به زحمت گفت:

« برادر... برادر چرا با من این کارو می کنی؟ »

عمر نگاهش کرد و به فکر فرو رفت. براستی چرا؟... آیا کینه ای که از او به دل داشت تا آن حد عمیق و چرکین بود؟ و یا به خاطر چیزی که عمر با تمام وجود می خواست اما شیخ سامی نمی گذاشت؟... بالاخره جواب داد:

« هیچوقت فراموش نکردم چطور بهم خیانت کردی و حقم رو از من دزدیدی! »

- چه حقی؟...

عمر با دقت بیشتری به برادر نگریست. چشمان شیخ حالت خاصی داشت. حالتی که باعث عذابش می شد. او همان برادر مهربان و دوست داشتنی اش بود. برادری که همیشه به او احساس بدی می داد.

- من بهت گفته بودم چقدر بهش احتیاج دارم... از احساساتم به اون زن گفتم... تو می دونستی چقدر برام مهمه و چقدر دلم می خواد پیشم باشه... تو... توی آشغال بهم خیانت کردی... اگه تو این کارو با من نمی کردی حالا زندگی من اینی نبود که می بینی... به جای تو من باید شیخ عمر می شدم و صاحب این همه جاه و مال و مقام... تو حقم رو از من دزدیدی...

شیخ سامی سرش را با انکار تکان داد. قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش به پایین سُر خورد و در میان ریش های انبوه و مجعدش گم شد. در حالی که به زحمت سعی داشت گلویش را تر نگه دارد گفت:

« نه... نه عمر تو اونو نمی خواستی... تو ثروتش رو می خواستی. تو موقعیت پدرش رو می خواستی. تو... یاقوت رو می خواستی... می دونم تو اون یاقوت رو دیدی... می دونی اگه اون یاقوت به دست بیوفته چه بدبختی ای برات میاره؟... تو خیلی خوب می دونی اون یاقوت تا چه حد خطرناکه... »

عمر ابرویی بالا انداخت و با نفرت سخنانش را تایید کرد و گفت:

« بله... من بیشتر از دختر شیخ احد به اون یاقوت نیاز داشتم و برای بدست آوردنش نقشه های زیادی کشیدم اما تو همه رو خراب کردی... تو کاری کردی که تا آخر عمر ازت متنفر باشم »

و با نفرت لگدی به پهلویش زد.

شیخ سامی ناله ای از درد کشید. عمر چوبش را برداشت و خواست دوباره آن را بر سر شیخ فرود بیاورد که شیخ با صدای ضعیفی گفت:

« بهم بگو اون روز چی دیدی؟... »

لحظاتی چوب در هوا معلق ماند. شیخ ادامه داد:

« اون روز با اینکه از هم جدا شدیم اما مطمئنم تو هم تونستی اون یاقوت رو ببینی... »

- انگار هنوز هم در وهم و خیال زندگی می کنی... بعد از اینکه از هم جدا شدیم، من برگشتم...

- سال ها قبل وقتی این سوال رو پرسیدم تو همین جواب رو به من دادی ولی الان که کار به اینجا رسیده می خوام حقیقت رو بدونم... می خوام بدونم جونم رو قراره بابت چه چیزی از دست بدم... این حقمه... برادر!...

و به فکر فرو رفت...

فصل بیست و دوم

چند سال قبل

پسر جوان با چنگکی که در دست داشت فضولات حیوانات را جمع می کرد. در این هنگام شخصی او را صدا کرد:

- سامی... سامی تو اینجایی؟

پسر از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. برادرش تمام راه را تا آنجا دویده و حال از نفس افتاده بود.

- چی شده عمر؟... کارت تمام شد؟

عمر چند نفس بلند کشید. وقتی حالش جا آمد، به طرفش رفت. چنگک را از دستش گرفت و با لحنی شتابزده گفت:

« فعلا بی خیال کارت شو... باید باهم بریم جایی... »

- اما من باید کارمو تموم کنم عمر. شیخ احد تا یه ساعت دیگه به اصطبل سر می زنه و اگه پاهاش توی فضولات گیر کنه از دستمون عصبانی می شه...

عمر چنگک را با عصبانیت گوشه ای پرت کرد و گفت:

« لعنت به شیخ احد... »

سامی دستی روی شانه اش گذاشت و با تعجب پرسید:

« معلوم هست مشکلت چیه؟ »

عمر دست برادرش را با خشونت به عقب پس زد و گفت:

« توی این عمارت لعنتی چیزی هست که شیخ از همه ی ما پنهان کرده... یادت میاد بهت گفتم

صداها ی عجیبی توی باغ می شنوم امروز صداها واضح تر بود انگار یکی داشت ناله می کرد اما

صدای ناله اش طبیعی نبود... »

- چی داری می گی عمر؟

- می دونم حرفمو باور نمی کنی ولی من منبع صدارو پیدا کردم...

سپس با هیجان بیشتری ادامه داد:

« گوشه ی باغ یه در مخفی هست که با کلی گیاه و بوته پوشیده شده. شیخ احد رفتن به اونجا رو

برای همه ی ما ممنوع کرده... »

- ببینم عمر تو به جایی که شیخ ممنوع کرده بود رفتی؟

عمر کم کم کلافه می شد.

- سامی الان وقت این حرفا نیست تا کسی نفهمیده باید بریم و ببینیم اونجا چه خبره...

سپس دست برادرش را گرفت و به طرف باغ کشاند...

فصل بیست و سوم

در چوبی با صدای قیژ بلندی باز شده بود. انتهای حفره پیدا نبود. تنها چیزی که به چشم می آمد تاریکی بود و صداهای عجیب... صداهایی که از اعماق زمین به گوش می رسید.

عمر گفت:

«اون تو خبرای زیادی هست سامی... من و تو باید بفهمیم راز شیخ احد چیه...»

سامی با حالتی تردید آمیز نگاهش کرد اما عاقبت سری به نشانه ی موافقت تکان داد.

عمر سعی کرد با چند نفس عمیق انرژی خود را جمع کند. سپس شمعی روشن کرد و وارد حفره شد. به دنبال او سامی نیز وارد تاریکی شد.

عمر آهسته گفت:

« مواظب باش پاهات لیز نخوره پله های اینجا خراب شده... »

و شمع را مقابل چند پله ی خِشتی نیمه ویران گرفت تا جلوی راهشان را بهتر ببینند. همچنان مشغول پایین رفتن از پله ها بودند که صدای ناله ای از اعماق زمین برخاست و در دیواره ها منعکس شد. صدا آنقدر بلند و گوشخراش بود که برای لحظاتی عمر و سامی در جای خود میخکوب شدند و از ترس به خود لرزیدند.

سامی با وحشت گفت:

« بیا برگردیم عمر... معلوم نیست اون پایین چه خبره! شاید حیوون خطرناکی باشه و به محض

دیدن ما، بهمون حمله کنه »

عمر در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زد جواب داد:

« حالا حرفمو باور می کنی سامی؟ نگفتم اینجا یه خبرایی هست؟ »

سامی بازوی برادر را گرفت و به طرف خود کشید. او چند پله بالاتر ایستاده بود و سعی داشت به زور برادر را با خود همراه کند.

- بله برادر باور می کنم حالا قبل از اینکه کسی متوجه ما بشه بیا برگردیم...

اما عمر با حالتی لجوجانه بازویش را از دست برادر بیرون آورد و چند قدمی از او فاصله گرفت.

- تا نفهمم راز شیخ احد چیه پامو از اینجا بیرون نمیدارم حتی اگه این کار به قیمت جونم تموم بشه

لحظه به لحظه شمع کم نورتر می گشت و سامی با تردید به نمای برادرش که دور و دورتر می شد، می نگریست. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. قبل از آنکه هاله ی نور کاملاً محو شود، باید خود را به آن می رساند. حال رسیدن به روشنایی تنها چیزی بود که می خواست و به آن فکر می کرد. همچنان مشغول دنبال کردن نور بود که لحظه ای پایش به چیزی گیر کرد و تعادل خود را از دست داد. نور پنهان شده و تاریکی، حفره را پر کرده بود. به زحمت ایستاد و دستان لرزانش را بر دیواره های نمناک گذاشت. باید راهش را پیدا می کرد. باید برادرش را می یافت...

- عمر؟... برادر؟... کجایی؟...

فریاد خفه اش میان دیواره های سرد و نمور حفره انعکاس یافت. کم کم ناامید می شد که نوری خیره کننده نظرش را جلب کرد. با گام هایی لرزان به طرف نور حرکت کرد و در یک لحظه چیزی دید که باورش سخت بود...

درون اهرمی که میان زمین و هوا معلق بود، یاقوتی سرخ رنگ وجود داشت که دور خود به آرامی می چرخید. یاقوت چنان نوری داشت که نگاهش را به خود خیره کرده بود. با قدم های لرزانی به طرف یاقوت حرکت کرد. اهرمی که آن را نگه می داشت هیچ پایه و یا نشیمن گاه نداشت و به شکلی عجیب تعادلش را روی هوا حفظ نموده بود. اما این تنها چیزی نبود که باعث حیرت و تعجبش می شد...

در یک آن یاقوت به چرخش درآمد. آنقدر سریع که سامی احساس کرد سرش گیج می رود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تعادل خود را حفظ کند... حال حس می کرد چیزهایی می بیند که برایش عجیب و باورنکردنی بودند. در میان ابرهایی که درون حفره به وجود آمده بود، دختر بچه ای دید که گریه می کرد. دختر بچه آنقدر واقعی بود که وقتی دست دراز کرد و خواست به او دلداری بدهد

توانست موهای پریشانش را لمس کند. سامی با حالتی ناباورانه قدمی به عقب برداشت. دختر با چشمانی اشکبار به او نگاه می کرد... سامی سرش را به شدت تکان داد و تکرار کرد:

« دارم خواب می بینم... دارم خواب می بینم... »

دهان دختر بچه باز شد و صدای ضعیفی از آن بیرون آمد:

« می خوام برگردم خونه... »

سامی آب گیر کرده در گلویش را به زحمت قورت داد حال ته گلویش خن خن می کرد.

- تو... تو کی هستی؟

دختر بدون توجه به سوال او تکرار کرد:

« می خوام برگردم خونه... »

چهره ی دخترک در میان آن همه مه به وضوح دیده نمی شد. اما حس عجیبی به سامی دست داده. گویی مسحور او شده بود.

- اما من... نمی دونم تو کی هستی و چطور می تونم کمکت کنم...

ابرها بیشتر و بیشتر می شدند. سامی سعی می کرد در میان ابرها دخترک را گم نکند.

دختر حق هق کنان گفت:

« می خوام برگردم خونه... منو ببر خونه مون... »

انگار او چیزی می دید که سامی از دیدنش عاجز بود.

- بهت کمک می کنم... کمک می کنم برگردی خونه ات... پیش خونواده ات... تو رو برمی گردونم...

اما باید بهم بگی تو کی هستی...

وقتی به خود آمد، ابرها محو شده و تاریکی حفره را پر کرده بود. هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از یاقوت نیافت و این او را بیشتر از قبل گیج و سردرگم نمود. سرانجام در حالی که از شدت ترس و دلهره تلو تلو می خورد، به طرف خروجی به راه افتاد و به زحمت از حفره بیرون آمد.

فصل بیست و چهارم

- اون روز با اینکه از هم جدا شدیم اما مطمئنم تو هم تونستی اون یاقوت رو ببینی...

عمر لحظاتی به فکر فرو رفت. هنوز هم خاطره ی آن روز برایش زنده بود...

- تا نفهمم راز شیخ احد چیه از اینجا بیرون نیام حتی اگه این کار به قیمت جونم تموم بشه

این را گفت و از برادر دور شد. اما قدم های قاطع و محکم او در میانه ی راه متزلزل شد و شجاعتش به یکباره از بین رفت. در حالی که شمع را در اطراف می چرخاند، آرام صدا زد:

« سامی؟... تو پشت سر می؟ »

صدایش میان دیواره ها انعکاس یافت و به او بازگشت. لحظاتی در همان حال ماند. هیچ جوابی نیامد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد. مطمئن بود برادرش او را در آن حفره ی ترسناک تنها گذاشته و رفته است. با خود گفت:

« لعنت به تو ... خیلی ترسو و بزدلی... نباید بهت اعتماد می کردم و تو رو با خودم می اوردم... »

در این فکر بود که ناگهان فریادی از وحشت کشید. در گوشه ی دیوار چشمانی براق به او زل زده بود. در حالی که با بدنی لرزان عقب عقب می رفت، زمزمه کرد:

« یه... یه هیولا... »

تمام شجاعت خود را جمع کرد و با دستانی لرزان شمع را جلوتر برد. احساس می کرد قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبد. دهان باز کرده و آماده ی فریاد کشیدن بود که جثه ی کوچک گربه ای در آن سوی دیوار نظرش را جلب کرد. اینبار فریادش از روی ترس نبود. از شدت خشمی بسیار نعره کشید و گفت:

« موجود پست لعنتی اینجا چه غلطی می کنی؟ برو به جهنم... »

و لگدی به طرفش حواله کرد. گربه میومیوی کرد و از آنجا دور شد. عمر با حالتی خشمگین چند نفس بلند کشید و از جایش بلند شد. حال با تمام وجود از شیخ احد و آن مخفیگاه لعنتی متنفر شده بود...

همچنان مشغول جستجو بود که نوری خیره کننده نظرش را جلب کرد. این نور از یاقوت سرخ رنگی بود که وسط یک اهرم آهنی در هوا می چرخید. با حالتی ناباورانه شمع را گوشه ای گذاشت و به طرف یاقوت حرکت کرد... یاقوت گرانبه‌ای به نظر می رسید. شاید به اندازه ی تمامی دارایی های شیخ احد می ارزید. اگر فقط صاحب آن می شد... در این فکر بود که یاقوت به شکلی دورانی به حرکت درآمد. آنقدر سریع که عمر احساس سرگیجه کرد و تعادلش را از دست داد. وقتی چشمانش را باز کرد خود را میان انبوهی از ابر یافت. انگار به آسمان ها پا گذاشته بود. بی اختیار دستانش را بالا برد. ابرها را زیر پوست خود حس می کرد و این باعث می شد از ترس به نفس نفس بیوفتد.

و در یک لحظه ابرها کنار رفتند. از پشت سر مردی را دید که لباسی اعیانی پوشیده بود و مردان دیگر با احترام در مقابلش سر خم کرده بودند. مردها او را شیخ صدا می زدند. خیلی خوب می دانست مردی که در آن هیئت شاهانه به تختش لم داده، شیخ احد نبود... پس او شیخی بود که به طور قطع جانشین شیخ احد می شد... در حالی که از شدت کنجکاوی سر از پا نمی شناخت، برای دیدن مرد چرخی دور او زد و با تصویری از خود رو به رو شد... این اتفاق چنان ناگهانی بود که در یک لحظه تعادل خود را از دست داد و به پشت بر زمین افتاد...

شیخ عمر از جا برخاست.

- مگه برای دیدن من نیومده بودی؟

عمر با چشمانی گرد از وحشت به او خیره مانده بود.

- تو... کی هستی؟

شیخ عمر قدمی به طرفش برداشت. پوزخندی زد و گفت:

« شوخی جالبی نیست... می خوام بگی خودتو نمی شناسی؟ »

و قدمی دیگر برداشت.

عمر همانطور که نشسته بود به عقب چرخید تا او را نبیند. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین حرکت می کرد. صدای قدم های پا را از پشت سرش می شنید. در حالی که چشمانش را محکم بسته بود، دستی بالا برد و گوش هایش را گرفت.

- من دارم خواب می بینم... دارم خواب می بینم...

اما شخصی دستانش را گرفت و آنها را با یک حرکت ناگهانی از گوش هایش دور کرد. عمر با احتیاط چشمانش را باز کرد. تصویرش چنان نزدیک بود که حتی صدای نفس هایش را به وضوح می شنید.

- خوب گوش کن ببین چی بهت می گم...

عمر با چشمانی از حدقه درآمده به او نگاه می کرد.

- این خواب و رویا نیست. جانشین شیخ احد تویی. تو قراره شیخ عمر باشی. بزودی همه مقابلت تعظیم می کنن و بهت احترام می ذارن. شیخ اونا تو هستی... اینو فراموش نکن...

عمر گویی مسحور شده بود. تکرار کرد:

« شیخ اونا من هستم... »

و برای لحظاتی چشمانش را بست تا آنچه شنیده بود را تا ابد در ذهنش ثبت کند. عاقبت وقتی چشمانش را باز کرد دیگر تصویر خود را ندید. ابرها نیز محو شده بودند. نگاهش را در جستجوی یاقوت در اطراف چرخاند. اما هر چه چشم دواند، یاقوت را هم نیافت.

فصل بیست و پنجم

سال ها گذشته بود و او با این فکر که روزی شیخ خواهد شد، زندگی نکبت باری را گذرانده بود. روزی نبود که بعد از کتک خوردن و تنبیه شدن از سوی عمال شیخ، برایشان خط و نشان نکشد و تهدیدشان نکند که به زودی تلافی اش را درمی آورد اما اوضاع آنطور که فکر می کرد پیش نرفت. رویاهای بزرگش زمانی کمرنگ شدند که برادر کوچک ترش با تنها دختر شیخ احد ازدواج کرده بود و وقتی کاملاً پوچ گشتند که یک کودک پسر متولد شده بود. آن هم در خاندانی که نسل اندر نسل دختر به دنیا می آوردند. از آن هنگام جایگاه برادرش در خاندان شیخ مستحکم شد و بالاخره جانشین شیخ احد گشت...

عمر چرخى دور خود زد. به قدرى خشمگین بود که حتى فحش دادن نیز نمی توانست آرامش کند. عاقبت رویش را به طرف شیخ سامی چرخاند و با نفرت زیادى گفت:

« تو همیشه از من بهتر بودی و این منو دیوونه می کرد... می خواستم حداقل در این زمینه از تو بهتر باشم... باید قدرت من از تو بیشتر می شد باید کاری می کردم به دست و پام بیوفتی و بفهمی این همه سال چی کشیدم اما در این یه مورد هم از تو عقب افتادم... از اینکه برادر بزرگ تر از خودت رو تا این حد پایین کشیدی حس خوبى داری نه؟... »

و چوب را محکم تر در مشت های خود فشرد.

شیخ با وحشت به حالت مهاجمانه اش نگرست. سپس من من کنان گفت:

« تو... تو با به حال کسی رو نکشتی برادر پس اون چوب رو بزار پایین... اصلاً بیا با من در کار تجارت... من... من می تونم ازت حمایت کنم... بهت سرمایه می دم تا تو... »

خنده های دیوانه وار عمر، رشته ی کلام را از شیخ سامی بریده بود. حال بیش از پیش احساس خطر می کرد و قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید.

و بالاخره چوب خیزران بالا رفت. برقی از ترس از چشمان شیخ بیرون جهید و در همان هنگام چوب پایین آمد...

صدای ناله ی شیخ در میان صدای ضربه های چوب و صدای جیغ و فریادهای دختر بچه گم شده بود. عمر که از شدت خستگی به نفس زدن افتاده بود، لحظه ای مکث کرد و قبل از آنکه آخرین ضربه را بزند، با اکراه گفت:

« من به کمکت نیاز ندارم اما... به قدرتت نیاز دارم و به زودی کاری می کنم که پسرت، تنها وارث شیخ احد بزرگ، بیوفته به دست و پامو التماسم کنه تا اجازه بدم زنده بمونه... این کفاره ی همه ی اون گناهانیه که در قبالم انجام دادی. حالا با آرامش بخواب... برادر!»

و ضربه ی آخر را چنان محکم زد که چهره ی شیخ کاملا متلاشی شد و او از پا افتاد.

اسما با دیدن این صحنه، با تمام توان جیغی کشید. سپس با بدنی نیمه جان روی بازوان مرد رها شد.

مرد دخترک را گوشه ای انداخت و به طرف عمر به راه افتاد. از آن فاصله بهتر می توانست جسد شیخ سامی را ببیند. صحنه ی دلخراشی بود. چهره ی غرق در خون او قابل تشخیص نبود. بی اختیار آب گیر کرده در گلویش را با صدا قورت داد و به عمر نگریست. او با بدنی لرزان و خیس از عرق بالای جسد نشسته بود. رفتارش طبیعی نبود. آرام می خندید و زیر لب چیزی نجوا می کرد که خوب نمی توانست بشنود. در حالی که سعی داشت به زحمت جلوی وحشتش را بگیرد، به دخترک اشاره کرد و پرسید:

« با اون چیکار کنم؟ »

عمر با حالتی سرمست به دخترک نگریست و با ته مانده ی انرژی اش خنده ای بلند سر داد. سپس از جا برخاست و مقابل کودک روی زمین نشست.

- اون فقط یه عروسک بود. عروسک خیمه شب بازی ما...

سرش را بالا برد. به مرد نگریست و ادامه داد:

« حمد فکر می کنی با یه عروسک باید چیکار کرد؟ »

اسما با چشمانی دریده از وحشت به او نگاه می کرد. آنقدر بی رمق بود که دیگر نمی توانست جیغ بکشد و کمک بخواهد. مرد با حالتی مودیانه ادامه داد:

« چشماش رو از کاسه درمیارن و سرش رو از تنش جدا می کنن... »

حمد گفت:

« اما من به ناصر قول دادم این بچه رو ول می کنم بره... اون فقط با این شرط حاضر شد بهمون کمک کنه »

عمر از جا بلند شد و رو در روی حمد ایستاد. سایه روشن های اتاق چهره اش را ترسناک تر از قبل نشان می دادند.

- فکر می کنی ناصر مرد خوبییه؟ کسی که حاضر شد فقط به خاطر چند درهم پول بیشتر به صاحب نعمتش خیانت کنه به نظرت انسان خوبییه؟...

سری فرود آورد و به جسد شیخ خیره شد.

- اونم مثل ماست... یه انسان پست فطرت.

سپس دوباره به حمد نگریست و با اندوهی مصنوعی ادامه داد:

« یادت باشه! ناصر برادر عزیزم رو کشت. پولهاشو دزدید و فرار کرد... من به عنوان شخصی که قراره به زودی جانشین شیخ سامی بشه مجبورم انتقام خون برادرم رو بگیرم و اولین کاری که می کنم اجیر کردن چند مرد برای گرفتن انتقامه... ناصر هیچ شاهی برای اثبات ادعای بی گناهییش نداره... برعکس تو شهادت می دی و می گی دیدی ناصر شبونه شیخ رو به طرف یه خونه ی متروک برد و بعد سر به نیستش کرد. بقیه ی کارها با من... »

برای آخرین بار به جسد خونین برادر نگریست و سری از روی تاسف تکان داد.

در همان حال حمد با سردرگمی گفت:

« اما شاهدش این دختره... اون همه چیز رو دیده... »

عمر با عصبانیت فریاد کشید:

« لعنتی چرا نمی خوای فکرت رو درست به کار بندازی؟... این دختر تا اون موقع زنده نیست که بخواد حرفی بزنه می فهمی؟... بعد از اینکه رفتم سر به نیستش کن... از بین بردن یه دختر بی نام و نشون نمی تونه کار سختی باشه »

و به طرف در خروجی به راه افتاد...

حمد خنجرش را از غلاف بیرون کشید. دستانش به شدت می لرزید و قلبش بر قفسه ی سینه اش می کوبید. با این حال جلو آمد. قبل از آنکه کار را یکسره کند، نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

« کشتن یه بچه از کشتن شیخ سامی سخت تر نیست... من می تونم... باید اون بچه رو بکشم تا به شیخ جدید خدمت کنم... اون بچه باید بمیره... باید بمیره... »

کم کم برای تمام کردن کار قدرت می گرفت که سر و صدایی حواسش را پرت کرد. مرد به خیال آنکه کسی پشت در است، با دستپاچگی خنجرش را در مشت فشرد و با قدم های نامطمئن، از اتاق بیرون رفت... گربه ای میومیوکنان از پنجره بیرون پرید و باعث شد مرد نفس بلندی از روی آسودگی بکشد. اما وقتی به اتاق بازگشت تا کار دختر را یکسره نماید، کسی را آنجا نیافت.

باد شبانگاهی به آرامی می وزید و موهای انبوه روی پیشانی اش را تکان می داد. چشم سرخی که وسط پیشانی بود با حالتی هشداردهنده به درخشش درآمده بود. صدای جیغ بلندش با صدای زوزه ی باد هماهنگ گشته بود. باد صدای او را به کائنات می رساند و همه می دانستند به زودی اتفاق بدی می افتد.

موجودی که در بدن عمر بود هنوز هم میلی به خارج شدن نداشت. درست وقتی که کار شیخ تمام شد با یک حرکت ناگهانی در بدن حمد جان گرفته بود و این چنین به او تلقین می کرد:

« کشتن یه بچه از کشتن شیخ سامی سخت تر نیست... تو می تونی... باید اون بچه رو بکشی تا به شیخ جدید خدمت کنی... اون بچه باید بمیره... باید بمیره... »

اما ناگهان صدایی از بیرون آمد. حمد ناخودآگاه به طرف صدا حرکت کرد و او را با گرمای آتشی مهیب از یک شهاب تنها گذاشت. موجود جیغی از وحشت کشید و اینبار به شکل یک گربه ظاهر شد و از پنجره به سمت خارج از خانه فرار کرد. باید به دنبال فرصتی دیگر می ماند...

بخش پنجم

(خواستگار)

فصل بیست و ششم

گاه ماه از پشت ابرها کنار می رفت و جسد خونین شیخ را نمایان می نمود و گاه شبخ خوفناک شیخ در دل سیاهی پنهان می گشت. اسما با چشمانی دریده از ترس به گوشه ای دنج خزیده و زانوانش را در بغل گرفته بود. احساس می کرد روح شیخ در اتاق حرکت می کند.

همچنان با وحشت به اطرافش چشم می دواند که چیزی به پایش خورد و باعث شد جیغ بلندی بکشد. موشی که زیر پایش بود از ترس به گوشه ای دوید و در تاریکی پنهان شد. اسما به شدت می لرزید و دندان هایش به هم می خورد. پلک هایش را بر هم گذاشت. اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمهایش سرازیر شد. حال تنها چیزی که او می خواست، یک مأمن امن بود. مادرش بود...

و بالاخره...

چشم هایش را گشود و با حالتی مبهوت به اطراف نگریست. همه جا تاریک بود و او زیر نیمکتی چوبی در یک پارک مچاله شده بود. ماه هنوز هم با ابرها بازی می کرد. گاهی می آمد و گاهی می رفت. آنچه بیش از همه نظرش را به خود جلب کرده بود، صدای آژیر کرکننده ی اتومبیل ها بود. با حالتی محتاط از زیر نیمکت بیرون آمد. برق نورافکن های توی پارک چشم هایش را می زد و او که به آن نور عادت نداشت، پلک هایش را محکم بر هم فشرده بود و از پشت دندان های قفل شده ناله می کرد.

تاب چوبی در گوشه ی پارک، با صدای قیژ بلندی به جلو و عقب حرکت می کرد. باد زوزه کنان می وزید و موهای بلند و مجعدش را کنار می زد. هنوز هم بدن نحیف دخترک از شدت ترس و بهت می لرزید و نفس هایش به خوبی بالا نمی آمد... جسد شیخ خونی بود... شیخ مرده بود... چهره اش متلاشی شده بود!...

گربه ای از روی درخت پایین پرید. اسما که در افکار خود غرق بود، با دیدن موجودی ترسناک جیغ بلندی کشید و از جا پرید.

با صدای جیغ او نگهبان پارک از اتاق نگهبانی بیرون آمد.

« آهای!... دختر ای موقع شب ایجا چیکار می کنی؟ خو نمی ترسی سگا تیکه پاره ات کنن. آخه حالا چه وقت پارک اومدنه؟... خونه ات کجاس؟ زود باش برو خونه ات... »

اما کودک هنوز هم سر جایش میخکوب مانده بود. انگار که او را نمی دید و صدایش را نمی شنید.

مرد به طرفش آمد و تکانش داد. به نظر می آمد دخترک از چیزی ترسیده است.

« آخه چرا داری واسه مو دردسر درست می کنی بچه؟... بگو آقا و ننه ات کجان؟... نصفه شبی ای

جا چه غلطی می کنی؟... ولک حرف بزن! نمی فهمی چی می گم؟ »

وقتی دید نمی تواند دخترک را وادار به صحبت کند چاره ای ندید و به اداره ی پلیس زنگ زد...

فصل بیست و هفتم

چند سال بعد...

دختر جوان پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد. مادر توی آشپزخانه بود. با یک دست پیاز پوست می کند و با دست دیگر اشک هایش را پاک می کرد. دختر جوان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. هیچ وقت فکر نمی کرد مادر سرسختش با یک پیاز از پا بیوفتد... در حالی که با خود می گفت:

« پیاز!... بهت تبریک می گم تو تنها کسی بودی که ننه مو از پا اینداختی »

با چهره ای سرخ شده از خنده به طرف حیاط رفت. هنوز وارد کوچه نشده بود که کسی از پشت سرش گفت:

« هوی!... باز داری کجا می ری؟ »

دختر اینبار دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای بلندی به خنده افتاد. فوراً به طرف مادرش چرخید و با لحنی چاپلوسانه گفت:

« قربون ننه ام برم که اینقدر زود میچ مو رو می گیره... »

زن دست روی کمر انداخته بود و با حالتی طلبکارانه نگاهش می کرد.

- خوبه خوبه... نمی خواد با ای حرفا هندونه بذاری زیر بغلم... بسلامتی کجا داری می ری؟

دختر شانه ای بالا انداخت و دهانش را که از شدت خنده باز مانده بود، جمع کرد.

- فکر می کنی کجا می رم ننه؟... آخه جایی ندارم برم به جز ای لب شط...

- دوباره؟...

دختر خندید و با شیطنت گفت:

« ننه تو هم باید به فکر کم کردن وزنت باشی... پیاده روی اونم لب شط بهترین ورزشه برات... خب؟ »

«

زن رویش را از او برگرداند:

– آره دیگه ای جوری مونو خر کن...

و به طرف آشپزخانه بازگشت. همزمان صدای شاد دخترش را از توی حیاط می شنید که می گفت:

« ننه برات دعا می کنم خدا بهت عمر با عزت بده... قربونت برم ننه... عاشقتم... »

زن پوزخندی زد و زیر لب گفت:

« بیشتر از مو تو نیاز به دعا داری... »

با بسته شدن در حیاط، آهی از اعماق وجودش کشید و به دیوار آشپزخانه تکیه داد. باز هم به سرنوشت بد دخترش فکر می کرد. با وجود زیبایی خدادادی اش، حتی یک خواستگار هم در خانه را نمی زد. حلیمه مدت ها پیش ازدواج کرده بود. هانی و عماد هم همین یک ماه پیش. اما او... با اینکه اسما خیلی خوب توانسته بود بر بیماری اش غلبه کند اما هنوز هم تنها بود...

بی اختیار نفس بلندی کشید... اسما بعد از آن اتفاق دیگر غیبش نزده و یک زندگی طبیعی را در پیش گرفته بود. او توانسته بود بعد از سال ها زحمت و تلاش به دانشگاه برود. او در کلاس های عرفانی و روانشناسی نیز شرکت می کرد و حال همه چیز همان طور که می خواست، پیش می رفت.

کاش دید بقیه هم نسبت به او بهتر می گشت. همسایگان هنوز هم دخترش را به چشم همان بیمار سال ها قبل می شناختند و به عمد از او فاصله می گرفتند. گویی بیماری اش واگیردار بود و آنها با کوچکترین تماسی، به آن درد مبتلا می گشتند. اما اسما با تمام این احوال عزمش را جمع کرده بود و خوب از عهده ی همه چیز برآمده بود. حال تنها نگرانی مادر از خواستگار نداشتن دخترش بود. کاش این مشکل هم به زودی حل می شد... .

فصل بیست و هشتم

عصرهنگام بود. هوا خنک شده بود و باد به آرامی می وزید. همیشه قدم زدن در ساحل رود کارون به او آرامش می داد. آرامشی که هیچ کجای دیگر نمی توانست بدست بیاورد. لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. لبخندش عمیق تر شده بود. هیچ چیز بهتر از آرامش نبود.

همچنان چشمانش بسته بود که جسد شیخ مقابل دیدگانش ظاهر شد. انگار که به او ضربه ی محکمی زده بودند، یک آن از جا پرید و به نفس نفس افتاد. هنوز هم صورت متلاشی شده ی شیخ مقابل دیدگانش بود. حال سرش به دوران افتاده و رنگش پریده بود. با بدنی مرتعش دستانش را در کیفش فرو برد. هندزفری اش را درآورد و در گوش گذاشت. سپس سعی کرد تلفن همراهش را روشن کند. لرزش دستانش او را به ستوه آورده بود و بالاخره دکمه را زد... صدای آرامش بخش آب بود که شنیده می شد. گوینده با لحنی دلنشین می گفت:

« هر روز هر قدمی که برمی دارم بهتر و بهتر می شوم... »

اسما نفس عمیقی کشید و با خود تکرار کرد:

« هر روز هر قدمی که برمی دارم بهتر و بهتر می شوم »

گوینده گفت:

« من این وضعیت را به عشق الهی می رسانم و به بهبود آن اعتماد کامل دارم... »

اسما آن جمله را تکرار کرد... و جمله های بعدی را...

- نعمت های کائنات بی شمار هستند از این رو همواره احساس وفور نعمت کرده و می دانم به تمام خواسته های برحق خود می رسم... من کسانی را که در حقم بدی کرده اند می بخشم و آزاد می شوم... من مسئول تمام اتفاقاتی که برایم می افتد هستم... من آرام هستم و می گذارم تا همه ی اتفاقات خوب و شگفت انگیز برایم رخ دهد... امروز کنترل زندگی خود را در دست می گیرم... اهمیت ندارد که چه اتفاقی رخ می دهد، نور درونم از من حمایت می کند... من عاشق زندگی هستم و زندگی نیز عشقش را نثار من خواهد کرد... با هر دم و بازدم خدا را شکر می کنم...

آخرین نفس عمیق حالش را جا آورد. حال همه چیز طبیعی شده بود و او به آرامی مسیر رودخانه را طی می کرد.

کمی آن طرف تر و در فضای سبز مقابل رودخانه، زنی زیر سایه ی درخت گُناَر نشستۀ بود و با سایه ی خود حرف می زد. وقتی اسما از آنجا عبور کرد ناخودآگاه سرش را بالا برد و انگار که موجودی ترسناک دیده باشد به وحشت افتاد و جیغ بلندی کشید. چند مرد که در آن حوالی قدم می زدند با تعجب نگاهش کردند. زن با بدنی مرتعش از جا برخاست. انگشت اشاره اش را به سویی که دختر جوان در آن نقطه ای کوچک شده بود، حرکت داد و گفت:

«اون... نحسه. اون دختر اونارو طرف ما می کشونه... کسی بهش نزدیک نشه... نحسه. نحسه.»

و دیوانه وار به سویی دوید.

فصل بیست و نهم

اسما به خوبی یادش می آمد. بعد از آن اتفاق، وقتی به خانه بازگشته بود خانواده اش را درچه وضع دردناکی دیده بود. او با تمام کودکی اش به خود قول داده بود دیگر کاری برای نگرانی آنها انجام ندهد. با اینکه دوست داشت راهی بیابد برای مبارزه با وضعیت اسفناکش اما تا مدت ها حیران و سرگردان بود. تا اینکه یک روز زنی را دید که زندگی اش را متحول کرد و او را در تصمیمش مصمم تر نمود.

زن کنار در خانه نشسته بود و با چشمانی لوچ نگاهش می کرد. آب در دو طرف دهانش جاری بود و دست های کج و معوجش تعادل نداشت. مادر گفته بود کسی را می شناسد که وضعیتش شبیه به اوست. او می خواست آخرین شانسی را امتحان کند و پای نصیحت آن خانواده بنشیند. اما چیز زیادی نصیبش نشد و دست از پا درازتر بازگشت. هنوز کاملاً از آنجا دور نشده بودند که زن هوارکنان به طرفشان دوید. با دیدن او اسما به وحشت افتاد و خود را به مادر چسباند. مادر با حالتی حمایت کننده، زن را به عقب هل داد و گفت:

« هوی! چی می خوای؟ برگرد خونه ات ببینم... »

زن بدون توجه به لحن تند مادر، سرش را به طرف دختر بچه خم کرد و همانطور که دست معلولش را برای اشاره به طرف او بالا می برد، گفت:

« تو... تو مُردی!... »

قبل از آنکه اسما فرصت فکر کردن داشته باشد، مادر عصبانی شد. سنگی از زمین برداشت و تهدیدکنان گفت:

« هوی! مواظب باش چی بلغور می کنی ها!... حالا قبل از اینکه با ای سنگ کله تو بشکونم از اوراهی که اومدی برگرد... یاللا! »

اما انگار زن دیوانه به حرف هایش توجهی نداشت. با آن چشمهای لوچ اسما را موشکاف کرد و گفت:

« تو حق انتخاب نداری... یا باید به زندگی ای که داری عادت کنی یا مثل مو دیوونه بشی تا دیگه کارت نداشته باشن... هر کی بمیره سرنوشتش همی می شه... »

با شنیدن این جملات چیزی در قلب مادر فرو ریخت.

اسما با حالتی وحشت زده، صورتش را در میان عباى مادر پنهان کرده بود. طولی نکشید که خانواده ی زن آمدند و سعی کردند او را وارد خانه کنند. اما زن دیوانه تقلا می کرد و کار را برای آنها سخت کرده بود.

مادر در یک لحظه به خود آمد. اسما را از عبايش جدا کرد و به طرف زن دوید. سپس با حالتی گیج و دستپاچه پرسید:

« تو... تو از کجا ای حرفارو آوردی؟... اسمای مو نمُرده... می بینی؟ سُر و مُر و گنده اینجا ایستاده پیشم... خو... منظورت از ای حرف که گفتی اون مُرده چیه ها؟... »

خانواده ی زن با ناراحتی به مادر نگریستند. چهره ی رنگ پریده ی او آنها را متاثر کرده بود. یکی از دخترها با لحنی دلجویانه گفت:

« ام هانی تو حرف اینو باور می کنی؟ یه چیزی گفت دیگه. اصلا نشنیده بگیر. ای چی می فهمه آخه »

و با انگشت اشاره، به او فهماند که مغز مادرشان زایل شده.

اما مادر دست بردار نبود. دستان چاق و درشتش را روی شانه های نحیف زن انداخت. سپس در حالی که اشک هایش ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش سُر می خورد، گفت:

« اما اون یه چیزی می دونه... اسمای مو مُرده به دنیا اومد... هیچ کی ای جریان رو نمی دونست... به جز خود مو و اون مامایی که اومده بود کمگم کنه بچه مو بدنیا بیارم... وقتی به دنیا اومد و گریه نکرد، یهو دیدم رنگ ماما پرید... فهمیدم بچه مو از دست دادم... ماما اونو از پاهاش گرفته بودو می زد رو کمرش اما بی فایده بود... بچه ام خوابیده بود... »

دیگر نمی توانست وزن خود را تحمل کنم. روی زانوانش افتاد و ناله کنان ادامه داد:

« اسمای مو دو ساعت تموم روح تو بدنش نبود. فکر می کردم از دستش دادم... اما بعد... نمی دونم چی شد که گریه کرد... بچه ام گریه کرد... »

و خودش به سختی به گریه افتاد.

اسما آهی کشید...

او زنده بود و زندگی می کرد... زن دیوانه دروغ گفته بود... سال ها گذشته بود و جسم و روح او همچنان در میان زندگان حیات داشت... نه دیوانه شده بود و نه مرده بود... او زنده بود و قدر زندگی را بهتر از هر کس دیگری فهمیده بود...

اسما تمام تلاش خود را برای آرامش روحی اش به کار برده و در این راه موفقیت چشم گیری حاصل کرده بود.

– ننه... مو دارم می رُم حموم...

– ها برو ولی حواست باشه زیاد آب هدر ندیا... قبض آب زیاد بشه باید خودت بدیش...

اسما در حالی که زیرلب به این عادت مادر می خندید، وارد حمام شد. وان حمام را پر از آب گرم کرد و با صابونی محلول آن را حسابی کف داد. سپس درون وان نشست و سعی کرد تمام تنش ها را با تنفس عمیق و استراحت از خود دور کند.

دستهای کشیده اش از وان بیرون آمد. آن را خشک کرد و دکمه ی تلفن همراهش را زد. سپس تا زیر چانه وارد آب شد و پلک های بلندش را بر هم نهاد... حال احساس خوبی داشت... گوینده با صدای دلنشینش به او این چنین تلقین می کرد.

– تا زمانی که خودتان نخواهید، هیچ کس نمی تواند تحقیرتان کند... خواه فکر کنید کاری را می توانید انجام دهید، خواه فکر کنید که از انجام کاری ناتوان هستید، همیشه حق با شماست... عشق از آن جهت در ما به ودیعه گذاشته شده که آن را به دیگران ببخشیم... قلمرو خداوند درون ما انسان هاست... هر کاری را که دوست داری انجام بده پول خود به دنبال آن می آید... به دنبال رستگاری و سعادت خود باش... از صمیم قلب خودت را دوست داشته باش...

در حالی که با آرامش به صدای گوینده گوش می داد، لبخندی زد و زمزمه کرد:

« همه چیز عالی... عالی... »

طولی نکشید که کسی در مغزش پاسخ داد:

« همه چیز موقتی... موقتی... »

انگار زنگ هشدار بود که در مغزش به صدا درآمده بود... بی اختیار ابروان نازکش در هم گره خورد. سعی کرد چشم هایش را باز کند اما انگار دو وزنه ی سنگین روی آنها گذاشته بودند. انگشتانش لحظه به لحظه کرخت تر و بی حس تر می گشتند. حال صدای گوینده را از فرسنگ ها فاصله می

شنید. قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین حرکت می کرد. انگار برای نفس کشیدن تقلا می کرد. لبهایش را محکم بر هم فشرد و با فریادی بی صدا گفت:

« نه... نه... مو جایی نمی رُم... مو همی جا می مونم... نه... »

با هر کلمه ای که می گفت نفس کشیدنش نیز سخت تر می شد. برای لحظه ای صدای مرد عربی نظرش را جلب کرد که کنار گاری میوه اش ایستاده بود و مردم را برای خرید جذب می نمود و خودش را در قالب زنی یافت که لباسی عربی پوشیده بود؛ تونیک بلند و شلوار و خلخالی که به پایش آویزان بود و همینطور ناخن های هنا کرده اش. این ها تمام چیزهایی بودند که نظرش را به خود جلب کرده بود.

اسما با حالتی وحشت زده خدایش را صدا کرد... آنقدر بلند که کم مانده بود. صدای فریادش دیوارهای خانه را فرو بریزد... و در یک لحظه چشمانش گشوده شد. هنوز هم در وان حمام بود و گوینده در پشت تلفن همراه سخن می گفت. آنقدر وحشت کرده بود که حال احساس می کرد صدای دلنشین گوینده به صدای غرش دیوی شبیه شده است. فوراً از وان بیرون پرید و با حوله ای خود را خشک کرد. وقتی از حمام بیرون آمد مادر پای یخچال ایستاده بود و چراغ روشن یخچال چهره اش را پر نور کرده بود.

مادر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

« ها چته؟... انگار روح دیدی!... »

خواست لبخند بزند اما هر چه تلاش کرد موفق به این کار نشد. سرانجام با لب هایی برچیده رویش را برگرداند و به طرف اتاق دوید. نباید اجازه می داد مادر گریه اش را ببیند.

آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. البته برای مادر... بالاخره دعاهایش مستجاب شده بود و به زودی برای اسما خواستگار می آمد.

خانواده ی منصور از فامیل های شوهر حلیمه بودند. یک روز در یک گردهمایی خانوادگی وقتی حرف از زن گرفتن او به میان آمده بود، شوهر حلیمه که از نگرانی عمه اش خبر داشت، از مادرش خواست خواهر زنش را به آنها معرفی کند و اینطور هم شد. چند روز قبل مادر و دو خواهر منصور به خانه شان آمده بودند و اسما را در آن جلسه پسندیده بودند. حال وقت آن شده بود که پسر را نیز برای آشنایی به آنجا ببرند. در این دیدار دختر و پسر با هم صحبتی می کردند و بعد تصمیم اصلی گرفته می شد.

اسما با حالتی مضطرب در اتاق قدم می زد و سعی می کرد با چنگ زدن بر دامن بلندش بر هیجانش غلبه کند. حلیمه که برای کمک به آنها به خانه شان آمده بود. نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و با لبخندی مهربان گفت:

« خواهر کوچولوی مو هم دیگه بزرگ شده و قراره قاطی مرغا بشه... »

اسما لبخندی خجولانه بر لب آورد.

- هنو که هیچی معلوم نیست... شاید از مو خوشش نیومد...

حلیمه اخمی کرد و گفت:

« خیلیم دلش بخواد... دختر به ای خوشگلی دیگه از کجا می تونه پیدا کنه؟ »

اسما خندید.

- خیلی خب شاید مو خوشم نیومد و ردش کردم بره...

حلیمه با خنده گفت:

« اگه می خوای ننه پوستتو نکنه دختر خوبی باش و بذار خواستگارا به سلامت بیان و برن... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که از پشت سرش مادر گفت:

« دارید غیبت منو می کنید؟ »

خنده ی آن دو بیشتر شد. مادر به دخترها چشم غره رفت و گفت:

« به جای اینکه کرکر خنده راه بندازید سریع تر برید کارتونو تموم کنید... »

و بعد به حلیمه نگاه کرد و با تشر گفت:

« ببینم تو اومدی اینجا کمکمون کنی یا با ای بچه هات دست و پامونو ببندی... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی شبیه به انفجار یک بمب از آشپزخانه بلند شد. مادر در

حالی که روی سرش می زد و می گفت:

« یا سید عباس... »

به طرف آشپزخانه دوید. حلیمه و اسما نیز به دنبالش رفتند... مائده دختر دو ساله ی حلیمه روی

زمین نشسته بود و با وحشت به آنها نگاه می کرد. کنارش خرده شیشه های لیوان دیده می شد.

مادر زودتر از بقیه به خود آمد. در حالی که با صدای بلند می گفت:

« مائده به چیزی دست نزنی... »

به طرفش رفت. او را از زمین بلند کرد و سر تا پایش را واری نمود.

– خدارو شکر چیزیت نشده...

این را گفت و او را در بغل حلیمه انداخت و غریب:

« تو چه جور مادری هستی ها؟... اگه ای دختره چیزیش می شد چیکار می خواستی بکنی؟... اووقت

دستت به کجا بند بود؟ اصلا می خواستی جواب آقاشو چی بدی؟ سریع برو براش آب طلا درست

کن بهش بده بخوره. ببین طفلکی چطور ترسیده... »

اسما به جانبداری از خواهرش گفت:

« ننه حالا که چیزیش نشده... »

مادر عصبانی تر شد. به اسما نگاه کرد و داد زد:

« چیزیش نشده؟ ای بچه تازه داره زبون باز می کنه اگه به خاطر ترسش زبونش بگیره چی؟ »

سپس در حالی که زیر لب غر می زد، به طرف حیاط رفت.

حلیمه نگاهی به اسما انداخت و گفت:

« داره واسه تو خواستگار میاد اونوقت ننه ای جوری عصبی شده... یادت میاد وقتی قرار شد با رحمت عروسی کنیم ننه چقدر ذوق کرده بود؟ واسه اولین بار توی عمرم باهام مهربون شده بود و همه اش قربون صدقه ام می رفت... مطمئنم اگه جریان ای پسره هم درست بشه ننه با تو همی طوری رفتار می کنه شایدم بهتر... »

سپس آهی کشید:

- جای آقای خدایبامرزمون خالیه...

درست برعکس داماد بزرگتر که کوتاه و تپل، با موهایی کم پشت بود، مرد جوان قدی بلند و اندامی ورزیده داشت. موهایش نیز به قدری پرپشت و مجعد بودند که برای صاف کردنشان مجبور بود از مقدار زیادی ژل مو استفاده کند و حال سرش در زیر نور مهتابی اتاق برق می زد و جلب توجه می کرد. وقتی مادر به موهای ژل زده ی مرد جوان نگاه می نمود چهره اش حالت خاصی می گرفت. انگار از چیزی که دیده خوشش نیامده بود اما حرفی نمی زد تا مبادا لگد به بخت دخترش بزند. اما روی هم رفته ترکیب چهره ی مرد بی نقص و جذاب بود. بینی کشیده، چشمان خوشفرم و دهان کوچکی داشت و رنگ پوستش گندمی بود.

وقتی نوبت به صحبت دوطرفه رسید، هر دو آنقدر دستپاچه بودند که تا نیم ساعت اول نمی دانستند چگونه شروع کنند. بالاخره مرد جوان با کمی این دست و آن دست به سخن درآمد و سعی کرد فضا را کمی صمیمی کند.

- خوالان خیلی وقته ای جا نشستیم و داریم به گلای قالی نگاه می کنیم... حتما بقیه فکر می کنن
چونه مون حسابی گرم شده و دیگه دلمون نمی خواد از اتاق بیرون بیایم...

خنده ای کرد و با دستپاچگی بیشتری ادامه داد:

«میشه شروع کنیم؟»

دختر جوان با حالتی خجولانه سری تکان داد و مرد شروع به معرفی خود و کار و بارش کرد. لابه لای صحبت هایش هر از گاهی نگاهش را به دختر می دوخت تا از خطوط چهره اش افکارش را حدس بزند. اما آخرین نگاه مرد به دختر جوان چنان عمیق بود که باعث شد برای لحظاتی زبانش بند بیاید... شاید در نگاه نخست چهره ی دختر برایش عادی و بدون کوچک ترین جذابیت بود اما حال هر چه بیشتر او را تماشا می کرد دختر جوان به نظرش زیبا می آمد... با حالتی کنجکاو چهره اش را موشکاف نمود... چشمان درشتش با آن پلک های بلند... بینی و دهان موزونش... چانه ی مثلثی شکلش... بی اختیار سرخ شد. یادش می آمد اولین شرطی که برای ازدواج گذاشته بود جذابیت چهره ی همسرش بود و حال از انتخابی که مادرش کرده، راضی بود...

اسما سرش را بالا آورده بود تا سخنانش را تایید کند و در یک لحظه نگاهشان در هم تلاقی کرد و مرد جوان بیش از پیش سرخ شد. حال دیگر شکی نداشت که او همان همسر ایده آلیش است.

دقایقی گذشت. مرد همچنان پرچانگی می کرد و اسما تنها کاری که می کرد، تایید کردن بود. تا اینکه بالاخره صدای مهمان ها از اتاق بغلی درآمد. مادر داماد خندید و گفت:

« ماشاءالله چقدر حرف می زنید... تموم نشد حرفاتون؟! ... »

مرد سری تکان داد و خود را جمع و جور کرد. سپس با شوخ طبعی گفت:

« بهتره تا بیشتر از ای صدانشون درنیومده باشیم بریم... »

لبخند گرم و مهربانی بر لب آورد و از جا بلند شد. منتظر بود دختر جوان نیز او را همراهی کند. اما اسما که احساس می کرد حال خوشی ندارد. رو به او کرد و گفت:

« شما برید مو هم الان میام »

این را گفت و برای ایستادن نیم خیز شد. اما...

مرد جوان با چهره ای بشاش به سمت مهمان ها بازگشت و میان مادر و خواهرانش روی زمین نشست. مادر داماد با دیدن چهره ی رضایتمند پسرش لبخندی زد و گفت:

« ان شاللا مبارکه... »

و کل بلندی کشید. داماد با حالتی خجالت زده سرش را پایین انداخت. مادر که ذوق کرده بود سرش را به طرف حلیمه چرخاند و زیرگوشش گفت:

« برو به اسما بگو سریع یه دور دیگه چای بیاره... »

حلیمه مطیعانه از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت اما چیزی دید که باعث شد جیغ بلندی بکشد و با بدنی نیمه جان روی زمین بیوفتد.

به دنبال جیغ او مادر و خانواده ی داماد نیز به اتاق آمدند اما کسی را به جز حلیمه در آنجا نیافتند.

بخش ششم

(پیوند ازدواج)

اسما چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست چه بلایی سرش آمده... از خود پرسید:

« مو کجام؟ »

خیلی زود عطر درهم آمیخته ی قهوه و تنباکو مشامش را پر کرد. خسته و گیج از جایش بلند شد و آن موقع بود که تازه فهمید کجاست.

مردها با تعجب به او نگاه می کردند. انگار که موجودی فضایی می دیدند. دختر جوان در یک چشم بر هم زدنی مقابل دیدگانشان ظاهر شده بود و آنها آنقدر گیج بودند که ناخودآگاه زبانشان بند آمده بود. حال سکوت عجیبی در فضای قهوه خانه حاکم بود. سکوتی که حتی قل قل آب جوش هم نمی توانست آن را بشکند...

و بالاخره یکی از مردها به خود آمد. از جایش برخاست و در حالی که گلوش را از باد غیرت پر می کرد، فریاد کشید:

« آهای ضعیفه! تو اینجا چه غلطی می کنی؟ »

مرد دیگری گفت:

« بیاین این زن بی شرم رو از اینجا بندازید بیرون... »

کم کم سر و صداها بالا می گرفت. اسما با حالتی وحشت زده قدمی به عقب برداشت. هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست آنجا چه می کند. یکی از مردها قلیانش را برداشت و به طرفش پرتاب کرد. مقداری آب جوش به پایش اصابت کرد و سوزشش او را به خود آورد.

- مو کجام؟... چطور اومدم اینجا؟... حالا باید چیکار کنم؟

این سوالاتی بود که مدام از خود می پرسید. حال از قهوه خانه بیرون آمده بود و به سوی مکانی نامشخص حرکت می کرد. در حالی که قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت، فکرش به کار افتاده بود؛ درست چند هفته پیش، وقتی کنار رود کارون قدم می زد، فکر می کرد کاملاً

درمان شده است اما ناگهان تصویر شیخ در مقابل نگاهش جان گرفته بود... و چند روز بعد، با یک اتفاق زنگ هشدار زده شده بود...

هنوز هم نمی خواست باور کند در یک چشم برهم زدن آنطور جابه جا شده باشد. فوراً چشمانش را بست و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. دستانش در جست و جوی کیف و تلفن همراهش روی هوا چرخید. اما هر چه تلاش کرد، چیزی پیدا نکرد. متوجه شد لباس هایش نیز تغییر شکل داده بودند و به جای بلوز و دامن شیک مهمانی اش، تونیک و شلوار و پاپوش پوشیده بود. روی سرش نیز چهارقد بلندی بود که به جای شال زیبایش خودنمایی می کرد. با ناامیدی دستانش را که بی هدف روی هوا مانده بود، مشت کرد و چند نفس عمیق کشید. او تمامی آن جملات را حفظ بود. صدها و بلکه هزاران بار آنها را با خود تکرار کرده بود. پس می توانست با تکرار کردنش به خود آرامش بدهد.

با یک نفس گلویش را پر از هوا کرد. سپس با خود گفت:

« هر روز هر قدمی که برمى دارم بهتر و بهتر مى شوم. من این وضعیت را به عشق الهی می رسانم و به بهبود... »

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای شیهه ی اسبی او را به خود آورد. ناگهان برقی از ترس از چشمان دختر جوان بیرون جهید. اتفاقی که در گذشته رخ داده بود، دوباره تکرار می شد. به یاد شیخ سامی افتاد. او را می دید که با حالتی شتابزده از درشکه پایین می آمد...

مرد درشکه چی با لحنی شوکه شده گفت:

« چیکار می کنی زن؟!... قبل از اینکه اسب ها لهت کنن برو کنار... »

اما اسما در خاطرات کودکی اش غرق بود و صدای مرد درشکه چی را نمی شنید... شیخ سامی او را در بغل گرفته بود علائم حیاتی اش را بررسی می کرد...

سر و صدای مرد درشکه چی باعث شد مرد عباپوش سر از درشکه بیرون بیاورد و به زن نگاه کند. مرد عرق گیر قرمزی بر سر گذاشته بود و اطراف آن را با دستاری سفید پوشانده بود. گوشه ی دستار باز بود و آن را به طرف دیگر شانه اش انداخته بود.

- اینجا چه خبره؟

در یک لحظه خاطرات اسما محو شد... چهره ی مرد آشنا بود... آنقدر آشنا که اسما هیچوقت نمی توانست آن چهره را از خاطر ببرد.

مرد که احساس می کرد نگاه دختر جوان به او عجیب است، تصمیم گرفت از درشکه پیاده شود. به محض خروج از درشکه متوجه شد دختر با حالتی وحشتزده قدمی به عقب برمی دارد. حال دیگر شک نداشت که او را جایی دیده است...

- چطور جرات می کنی جلوی درشکه منو بگیری؟

اسما دست و پایش را گم کرده بود و برای حرف زدن من من می کرد.

- ب... ببخشید همین الان می رم کنار...

خواست فوراً از آنجا دور شود که چیزی مثل برق در ذهن مرد جرقه زد.

- تو!...

اسما با بدنی لرزان نگاهش کرد. مرد ادامه داد:

« من تو رو می شناسم... »

قبل از آنکه چیز دیگری بگوید. اسما با حالتی ملتمسانه گفت:

« تورو خدا بهم رحم کن. کاری باهام نداشته باش... بذار برم... »

حال مرد مطمئن شده بود... پس حمد لعنتی به او دروغ گفته بود... باید قبل از آنکه کسی بویی می برد کاری می کرد. نباید به همین راحتی تنها شاهدش را از دست می داد. حال مشت هایش در هم گره خورده بود و قصد فرود آمدن بر سر دخترک را داشت که متوجه شلوغی خیابان شد. مردم در حال رفت و آمد بودند. عده ای سوار بر درشکه و عده ای با پای پیاده. چند گاری فروش نیز در آن اطراف دیده می شدند که مشتری هایی را به دور خود جمع کرده بودند. سعی کرد محتاط تر عمل کند. به دختر نزدیک شد و با لحنی نجوا گونه گفت:

« خیلی وقته ندیدمت... حسابی بزرگ شدی! »

سپس لبخند چندی آوری بر لب آورد. اسما با وحشت نگاهش می کرد. عمر ادامه داد:

« به نظر نمیاد راه خونه ات رو گم کرده باشی!... جایی برای رفتن نداری درسته؟ »

و لبخند موزیانه ی دیگری...

- با من بیا... من برات یه جای خوب پیدا می کنم و تو می تونی با خیال راحت اونجا بمونی

سپس سرش را نزدیک تر آورد و با لحنی تهدیدآمیز افزود:

« فکر می کنی می تونی پیشنهادمو رد کنی؟!... نگران نباش فعلا نمی کشمت... البته نه تا وقتی که

دهنت بسته بمونه و به کسی چیزی نگی... حالا قبل از اینکه عصبانی تر بشم دنبالم بیا! »

و به طرف درشکه به راه افتاد.

فصل سی و چهارم

درشکه کنار منزلی قدیمی از حرکت ایستاد. عمر به خانه اشاره کرد و رو به دختر گفت:

« فعلا اینجا جات امنه تا بعد تصمیم بگیرم با تو چیکار کنم »

اسما زوری زد تا جلوی لرزش دست و پاهایش را بگیرد. او باید همه ی توان خود را جمع می کرد. باید به دنبال راهی برای نجات خود می گشت. نباید شجاعت خود را از دست می داد. همچنان به اطراف نگاه می کرد و به دنبالی راهی برای فرار بود که در چوبی خانه باز شد و مردی مسن نمایان گشت.

اسما به زحمت توانست عمو کریم را بشناسد. غبار زمان بر چهره ی او نشسته و ظاهرش به کلی تغییر کرده بود. روی پوستش چین های عمیقی افتاده و موها و ریش و سیبیل هایش یکدست سفید شده بود. حتی سرپوش و لباس هایش نیز دیگر مثل سابق نو و زیبا نبود. انگار گذشت زمان روی آنها نیز گرد پیری و کهنگی پاشیده بود.

عمو کریم که او را در نگاه اول نشناخته بود رو به عمر کرد و پرسید:

« این دختر کیه؟ »

عمر پوزخندی زد و گفت:

« نورچشمی برادرم... یادت نمیاد؟ »

و صدایش غمی مصنوعی به خود گرفت.

– اگه این دختر نبود برادر عزیز من هنوز هم زنده بود و من مجبور نبودم سنگینی بار مسئولیت هاش رو به دوش بکشم.

عمو کریم با اندوهی بسیار به دخترک نگریست و چیزی شبیه به اشک در چشمانش برق زد. اما قبل از آنکه اشکی بیرون بیاید نفس عمیقی کشید و گفت:

« شیخ!... چرا اونو آوردی اینجا؟... از من چی می خواهی؟ »

عمر با حالتی چندان آور پوزخند زد.

- می خوام تا مدتی که بتونم برادرزادم رو آماده کنم این دختر رو پیش خودت نگه داری
کریم دستش را به نشانه ی نه بالا آورد.

- اشتباه کردی شیخ... اون هیچ جایی اینجا نداره و هرگز بهش خوشآمد گفته نمی شه.

سپس در حالی که به عمد دختر را نادیده می گرفت، روی پاشنه های پایش چرخید و پا به درون
حیاط گذاشت.

اما شیخ آرام نماند. همیشه سرکشی های کریم او را تا حد انفجار خشمگین می کرد و حال نیز برای
لحظه ای عنان خود را از کف داده بود.

- لعنتی! چطور جرات می کنی روی حرف من حرف بزنی و منو نادیده بگیری؟ منو هنوز به چشم
یه شیخ نمی بینی؟... تو تنها کسی هستی که همیشه رو در روی من می ایسته و من اینو نمی تونم
تحمل کنم

با گفتن این حرف کریم در جایش بی حرکت ماند و رنگ از چهره اش پرید. چرا شیخ درک نمی
کرد؟ چطور می توانست با آن دختر رو به رو شود؟ دختری که در قتل بهترین دوستش شریک بود.
شاید هم او خود را مقصر می دانست. اگر در آن لحظه کنار شیخ سامی می ماند و ترکش نمی کرد
شاید...

عمر نفس بلندی کشید و سعی کرد خشم ناگهانی خود را مهار کند:

- من دوازده سال پیش انتقام خون برادرم رو گرفتم و همونطور که می دونی این دختر اون موقع
فقط یه بچه ی کوچک بود بچه ای که فریب خونواده ی پولپرستش رو خورده بود و سر راه شیخ
سامی ظاهر شده بود تا اونو فریب بده... حالا ازت می خوام سعی کنی اونو ببخشی و تا یه مدت
خیلی کوتاه بهش پناه بدی... اون جایی رو برای رفتن نداره و من کسی رو بهتر از تو سراغ ندارم
چون می دونم از بین اطرافیان برادرم تو تنها کسی هستی که هیچوقت نمی تونه به این دختر
آسیب برسونه.

دهان اسما از حیرت باز مانده بود. او واقعا نمی فهمید در اطرافش چه می گذرد! چرا رفتار عموکریم
با او اینگونه شده بود؟ عمر از چه حرف می زد؟ اصلا او آنجا چه می کرد؟...

کریم در حالی که هنوز هم از نگاه کردن به دختر طفره می رفت، بالاخره سری به نشانه ی تسلیم شدن تکان داد و گفت:

« خیلی خب می تونه بیاد داخل اما... من بیشتر از چند روز نمی تونم اجازه بدم توی این خونه بمونه. لطفا تا اون موقع فکری به حالش بکن! »

این را گفت و به داخل رفت. حال عمر با حالتی فاتحانه به پشت سرش می نگریست. پیرمرد در آن نما آنقدر ضعیف و بیچاره به نظر می آمد که برای یک لحظه به حیرت افتاد. چطور برای مطیع کردن پیری چون او آن همه دردسر کشیده بود؟

– اگه بفهمم حرفی زدی مطمئن باش مثل الان، از زیر سنگ هم که شده پیدات می کنم و اونوقت چنان بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزو کنی کاش بدنیا نمی اومدی فهمیدی؟... حالا برو!
شیخ که مطمئن بود تهدیدش کارساز است دختر را به داخل خانه راند و خود سوار بر درشکه شد.

عمر وارد عمارتش شد و به طرف تخت باشکوهش رفت. او برای ساختن این تخت از صنعتگران بزرگی استفاده کرده بود. چوبش را از کشور لیبی آورده بود. خز پستی و نشیمن گاه را از چین... سنگ های گرانبها را نیز از معدن جواهراتشان... معدنی که حال به نام خودش بود و برادرزاده اش کوچک ترین سهمی از آن نداشت.

با لذت در پستی تخت فرو رفت و با دقت بیشتری اطراف را واریسی کرد. ساختمان با چند ستون گچ بری تزئین گشته بود. دیوارها آینه کاری شده بود و قالی زیرپایش نیز کار هنرمندان چیره دست ایرانی بود.

او سال های کودکی اش را در این عمارت گذرانده بود و همیشه آرزو داشت روزی مالک این کاخ شود و حال به آرزویش رسیده بود. اینبار دستانش را با اشتیاق به هوا برد. از آن فاصله انگار می توانست دستگیره ی در و پنجره ها را لمس کند. همیشه برق دستگیره ها چشمانش را می گرفت. آنها از جواهراتی نفیس ساخته شده بودند. جواهراتی که در تمام دنیا همتا نداشتند...

حال عمر به یاقوت فکر می کرد. یاقوتی که سرنوشتش را پیشگویی کرده بود. یاقوتی که دلیل مرگ برادر کوچک ترش شده بود.

سال ها بود که عمر به دنبال یاقوت می گشت و با وجود آنکه مطمئن بود یاقوت در همین عمارت است اما باز هم نتوانسته بود، ردی از آن بیابد. حال منتظر یک فرصت بود... فرصتی برای بدست آوردن قدرتی بی همتا...

فصل سی و ششم

چند سال قبل

باران به شدت می بارید و او سعی داشت خود را در زیر برگ درختان بپوشاند. لباس هایش کاملاً خیس و چسبناک شده بودند و بدنش از سرما می لرزید. دستی بالا برد و سعی کرد با پشت آستین چشمان خیسش را پاک کند. در همان حال صدای غرش رعد او را از جا پراند. سرش را به طرف آسمان بلند کرد و چند فحش درشت داد. سپس دوباره مشغول مرتب کردن برگ ها روی سرش شد. برادرش را از دور دید که فانوسی را در دست حمل می کرد.

- چی شد؟

سامی سری تکان داد.

- کلبه خالیه... می تونی تا یه مدت اونجا مخفی بشی.

کلبه ی چوبی به باغبان عمارت تعلق داشت اما مدتی بود که باغبان از دنیا رفته بود و حال کلبه متروک مانده بود.

سامی نور فانوس را بیشتر کرد و آن را در گوشه ای گذاشت. در این هنگام عمر لباس هایش را عوض نموده و در حال بستن کمربند پارچه ای اش بود. سامی رو به او کرد و گفت:

« فکر نمی کردم به این زودی ببینمت... اینجا چیکار می کنی برادر؟ »

عمر جواب داد:

« منم مثل تو اینجا بزرگ شدم و جایی برای رفتن ندارم »

سامی قدمی به سویش برداشت.

- برادر چرا از شیخ طلب بخشش نمی کنی؟... راستش حالا که فکرشو می کنم می فهمم عصبانیتش از ما بیخود و بی جهت نبود هر کسی جای شیخ بود اگه می فهمید دیگران پا به حریم خصوصیش گذاشتن اینطور عصبانی می شد.

- پس چرا الان زنده ای؟

سوالش به قدری ناگهانی بود که سامی لحظه ای دستپاچه شد.

- خب... خب راستش... شیخ منو بخشید...

عمر پوزخندی زد.

- فکر می کنی مثل تو اینقدر راحت می بخشه؟

سامی لحظاتی سکوت کرد و به این فکر نمود که شیخ هیچوقت با آن دو رفتاری یکسان نداشته است.

عمر که جواب را از نگاهش خوانده بود، با لحنی دورگه ادامه داد:

« من کاری نکردم. چرا باید برم پیش اون پیر خرفت و ازش طلب بخشش کنم؟... اگه واقعا می خوای کمکم کنی باید کاری کنی بدون معذرت خواهی اجازه بده برگردم به اینجا... »

- اما ما نباید بدون اجازه ی شیخ وارد اون مخفیگاه می شدیم. از همون اول باید می فهمیدیم تاوان این کارمون سنگینه...

عمر نفسی از سر کلافگی پس داد و گفت:

« اگه می خوای تا صبح بشینی اینجا حرف بزنی و نصیحتم کنی بهتره برگردی به اون عمارت لعنتی... چون من نمی خوام حرفی بشنوم... فهمیدی؟ »

لحظاتی سکوت میانشان حاکم شد. بالاخره سامی این سکوت را شکست.

- چیزی هست که باید بهت بگم...

اما عمر خسته و کلافه بود و دلش نمی خواست بیشتر از آن بشنود. پس با بی رغبتی گوشه ای رفت و دراز کشید.

سامی با لحنی تردیدآمیز ادامه داد:

« من... من قراره ازدواج کنم... »

عمر لبخند موذیانه ای زد که از دید سامی پنهان نماند.

- می دونم چقدر مسخره اس... ما در یه خانواده ی فقیر دنیا اومدیم و از وقتی یادمون میاد اینجا بردگی شیخ رو کردیم اما... اما فکر می کنم الان وقتشه زندگیمونو تغییر بدیم... من سعی می کنم قدرتمند بشم. من می تونم خانواده رو از فقر و بدبختی نجات بدم عمر... می تونم بهت کمک کنم... سکوت طولانی عمر باعث شد او نیز کلافه و خسته شود.

- مشکل تو چیه؟ چرا با من حرف نمی زنی؟... یعنی نمی خوای بدونی من قراره با چه کسی ازدواج کنم؟

جواب، کوتاه و مختصر بود.

- با هر کسی دوست داری ازدواج کن!

حال سامی از سرناباوری به او نگاه می کرد.

- هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر برات بی ارزش باشم!

عمر رویش را از او برگرداند.

- حالا اگه حرفات تمام شده برو می خوام بخوابم

- باشه حرف آخرمو می زنم و می رم...

سامی از جا برخاست.

- دختر شیخ... قراره با دختر شیخ ازدواج کنم.

عمر با حالتی شوکه شده از جا پرید.

- چی... چی گفتی؟... دختر شیخ؟

سامی با بی اهمیتی به طرف در رفت. در همان حال گفت:

« برای تو مهم نیست من با کی ازدواج می کنم »

هنوز از کلبه خارج نشده بود که دستی از پشت، شانه اش را گرفت. از روی شانه به برادرش نگاه کرد که حال چهره اش از شدت خشم گداخته شده بود.

- تو... قراره چه غلطی بکنی؟... چطور تونستی؟... چطور تونستی در غیاب من همچین نقشه ای بکشی؟

سامی به طرفش چرخید و دستش را کنار زد:

- معلوم هست چی می گی؟

عمر بدون توجه به سخنش با تمام وجود فریاد کشید:

« حرف بزنی لعنتی... چطور تونستی به من خیانت کنی؟ چطور این نقشه رو کشیدی؟ »

کم کم سامی هم عصبانی می شد. برادرش را گوشه ای هل داد و فریاد زد:

« فکر می کنی من اینقدر پستم که برای نزدیک شدن به شیخ نقشه بکشم؟ »

- بله تو پستی... یه انسان پست و بی لیاقت...

- لعنت به تو عمر...

- آشغال پست! بگو چه نقشه ای کشیدی؟

- حالا که برادر تو اینطور می بینی باشه من نقشه کشیدم... حالا هم نقشه ام گرفته و دارم با دختر شیخ احد ازدواج می کنم... خیالت راحت شد؟

این را گفت و با عصبانیت به طرف خارج از کلبه به راه افتاد. باران بند آمده اما زمین پُر از چاله های گل شده بود. چند قدمی از کلبه فاصله گرفته بود که دستی او را به طرف خود چرخاند و مشتی حواله ی صورتش شد. سامی تعادل خود را از دست داد و روی زمین افتاد.

عمر هنوز هم دیوانه وار نعره می کشید و می گفت:

« بگو لعنتی... چه نقشه ای کشیدی؟... حرف بزنی! »

سامی از این حرکت ناگهانی برادرش آنقدر شوکه شده بود که حتی متوجه خونی که از گوشه ی لبانش سرازیر بود، نشد.

عمر مشت هایش را در هم گره زده بود و به سختی نفس می کشید.

- فکر می کنی نمی دونستم بعد از رفتن به اون مخفیگاه مجازات می شم؟... فکر می کنی اینقدر احمقم که تنها توی چاه بیوفتم؟... من تو رو با خودم به اونجا کشوندم تا اگه مجازاتی هم باشه برای هر دومون باشه... لعنتی تو قرار بود مجازات بشی... چرا ترکه نخوردی؟ چرا زندانی نشدی؟... چرا شیخ زنده زنده پوستت رو نکند تا درس عبرتی باشی برای بقیه. چرا؟... در عوض... اون قراره تو رو داماد خودش بکنه؟... بگو چیکار کردی؟... چه نقشه ای کشیدی؟

عمر روی برادر خم شد و در حالی که یقه اش را محکم گرفته بود و تکان می داد، نعره کنان تکرار کرد:

« چه نقشه ای کشیدی؟ »

سامی به زحمت او را از خود دور کرد و روی زمین انداخت. حال هر دو در گل و لای غلت می خوردند و به هم مشت می زدند.

- سامی! هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد پست فطرت باشی

- لعنتی بگو اون روز چی دیدی؟ تو باید حقیقت رو به شیخ بگی!

عمر دندان هایش را بر هم سایید.

- من هیچی ندیدم

- این غیرممکنه... هر دوی ما اون روز یاقوت رو دیدیم... من به شیخ گفتم چی دیدم... شیخ از من خواست با تنها دخترش ازدواج کنم و از راز خانوادگیش محافظت کنم... من باید جلوی تو رو بگیرم... شیخ از من خواست دیگه اجازه ندم به راز خانوادگیش نزدیک بشی.

خیلی زود چند مشعل از سوی عمارت روشن شد. مردی فریاد زد:

« اونجا چه خبره؟... کی اونجاست؟ »

دو برادر در یک لحظه به خود آمدند و با حالتی وحشتزده به نور مشعل ها چشم دوختند. عمر با حالتی آشفته به برادرش نگاه کرد و گفت:

« کمکم کن... باید قبل از اینکه اونا منو بگیرن از اینجا فرار کنم »

سامی لحظاتی با تردید به او نگاه کرد. نمی دانست چرا اما احساس می کرد بعد از آن دعوا آن دو دیگر مثل گذشته نخواهند بود.

- می خوام بهت آخرین فرصت رو بدم و همه کارای بدت رو فراموش کنم... قبل از اینکه دیر بشه برو پیش شیخ و ازش طلب بخشش کن و هر مجازاتی که برات تعیین کرد قبول کن. اینطور زندگیت تا ابد نفرت انگیز نمی شه.

عمر با قاطعیت تمام جواب داد:

« من نیازی به این فرصت ندارم و هرگز کاری رو که از من می خوای انجام نمی دم »

سامی آهی کشید. انگار وزنه ای سنگین روی دوشش انداخته و کمرش را خم نموده بودند.

- برای آخرین بار کمکت می کنم تا فرار کنی اما... دیگه نمی خوام ببینمت... پس هیچوقت به اینجا نزدیک نشو

عمر بدون توجه به احساسات دردناک برادرش که در پشت نقاب پنهان شده بود، پوزخندی زد و گفت:

« نگران نباش. تا وقتی که قدرتم از تو بیشتر نشه جلوت آفتابی نمی شم! »

این را گفت و به طرف انتهای باغ روان شد...

حال پس از گذشت سال ها عمر به مرگ برادر فکر می کرد. حمد تنها شاهد قتل برادر بود و او از این موضوع احساس ناخوشایندی داشت اما یک شاهد دیگر نیز وجود داشت. شاهدی که سال ها از نظر او پنهان مانده بود.

حمد به او دروغ گفته بود و او باید تلافی اش را درمی آورد. عطش شدیدش برای انتقام باعث شد سر خدمتکارهایش فریاد بزند و دستور بدهد هر چه زودتر حمد را دست بسته پیش او بیاورند. خدمتکارها با حالتی سراسیمه از عمارت خارج شدند. در همان هنگام سر و کله ی برادرزاده ی شیخ پیدا شد. عمر که حسابی خسته و عصبی بود و دلش می خواست خشمش را سر کسی خالی کند، رو به او کرد و با طعنه گفت:

« به به! پس بالاخره برادرزاده ی عزیزم تصمیم گرفته خودش رو از حبس خونوادگی بیرون بیاره؟ تنهایی بهت خوش می گذره؟... آخه به تو هم می گن مرد؟... مردی که تمام وقتش رو یا توی اتاقش سپری می کنه یا توی باغ، مرد نیست... نامرده!... »

کلمه ی نامرد به قدری برای احمد سنگین بود که لحظاتی در جایش ایستاد و مشت های کوبنده اش در هم گره خورد. اما این وضعیت خیلی زود تغییر کرد. مشت هایش باز شد و چهره اش بی تفاوت گشت.

عمر که نتوانسته بود او را با آن روش عصبانی کند، حال خود عصبانی شده بود.

« لعنتی!... با این رفتارت چی رو می خوای ثابت کنی؟ اینکه مثل پدرت جوانمردی و می خوای جانشین خوبی براش باشی؟... عوضی لعنتی! تو هیچی نیستی... تو هیچوقت نمی تونی جای برادرم رو بگیری. تو یه آشغال بزدلی... یه ترسو!... »

باز هم هیچ تغییری در حالت مرد جوان رخ نداد.

عمر با حالتی عاجزانه به او نگریست. انگار که با یک روح حرف می زد. مرد جوان نه سخنی می گفت و نه عکس العملی نشان می داد. او دیگر که بود؟ چطور می توانست عصبانی اش کند؟... بالاخره از آخرین حربه ی خود استفاده کرد.

- خیلی خب برو... برو و توی اتاق خودت رو حبس کن... بذار راحت قاتل پدرت توی شهر بگرده... خیلی خوب می شه اگه راحت و بدون دردسر توی این شهر زندگی کنه نه؟ برای تو که اهمیتی نداره. داره؟

با شنیدن این سخن احمد دوباره در جایش بی حرکت ماند. هنوز هم به عمر پشت کرده بود و او به وضوح نمی توانست حالت متغیر چهره اش را ببیند. با این حال ادامه داد:

« امروز با اون دختر توی خیابون اسماعیلیه برخورد کردم... به نظر خوب می اومد. خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... حتما اون لعنتی نمی دونست که تنها پسر شیخ مرحوم در چه وضعی زندگی می کرد و چطور بزرگ شد... فکر می کردی اون مُرده؟ اما من می دونستم اون با خونواده اش یه جایی همین اطراف گم و گور شدن »

به عمد مکثی کرد. حال می دید شانه های مرد جوان مرتعش شده و مشت های گره خورده اش برای ضربه زدن بالا آمده است. لبخندی مودیانانه بر لب آورد و در حالی که سعی داشت او را بیشتر تحریک کند، افزود:

« مطمئنم اگه تو می دیدیش اهمیتی به حضورش نمی دادی اما برای من فرق می کرد. برادر مرحومم برای من خیلی ارزشمند بود. من هیچوقت نمی تونم اون دختر رو به خاطر کاری که کرد ببخشم. اون از مهربونی برادرم سوءاستفاده کرد و خودش رو به شکل یه بچه ی بی گناه و پاک نشون داد... »

بالاخره مرد جوان به صدا در آمد و با لحنی دورگه پرسید:

« اون دختر... الان کجاست؟ »

عمر پوزخندی زد. هنوز هم سعی داشت با کلمات بازی کند و مرد جوان را آزار دهد.

« کجاست؟... بله اون الان کجاست!... گفتنش راحت نیست و مطمئنم نمی تونی باور کنی »

حال احمد به طرفش چرخیده بود و عمر به راحتی می توانست چهره ی گداخته از خشم و نفرتش را مشاهده کند.

احمد در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی خشمش را بگیرد، از پشت دندان های قفل شده تکرار کرد:

« به من بگو اون لعنتی کجاست؟ »

- تا الان به کریم بیشتر از من اعتماد داشتی درسته؟... حتما همینطوره! ولی امروز به شدت ناامید می شی... خیلی خب بهت می گم اون الان کجاست ولی امیدوارم کار احمقانه ای نکنی... اون الان پیش بهترین و امین ترین دوست پدرته... کریم عامر...

احمد با شنیدن این سخن به سختی جا خورد. چطور می توانست باور کند عمو کریم به قاتل پدرش پناه بدهد؟... نه! این امکان نداشت... باید می رفت و از نزدیک همه چیز را می دید. به عمر ثابت می کرد که اشتباه می کند. کریم مردی نبود که به پدرش خیانت کند... با این فکر به سرعت از خانه خارج شد و سوار بر اسب تیزپایش به طرف خانه ی عمو کریم راند.

حال عمر با حالتی فاتحانه می خندید. بالاخره توانسته بود آن پسرک چموش را تحت فشار قرار دهد. در حالی که زیر لب می گفت:

« حمد... حمد لعنتی بالاخره تو یه کار درست انجام دادی »

روی تختش لم داد. حال او می توانست با استفاده از آن دختر، احمد را به زانو در آورد. عمر از وقتی که پا به آن عمارت گذاشته بود سعی می کرد احمد را مطیع خود نماید. اما تا به حال موفق نشده بود. او خوب می دانست اگر جانشین به حق شیخ سامی مطیع امرش شود، مشروعیتی تام می یابد. مشروعیتی برای تمامی کارهایش... حال آن دختر پرنده ی اقبالش بود...

اسما گوشه ای نشسته بود. پایش را در لگن آب فرو برده و سعی می کرد سوزش پوستش را با آن آب تسکین دهد... چند ساعتی بود که به خانه ی عمو کریم پا گذاشته بود. با اینکه این خانه مانند عمارتی که به یاد داشت بزرگ و زیبا نبود اما باز هم جای دنج و راحتی به حساب می آمد. دیوارهای خانه با آجر خشتی ساخته شده بود. توی حیاط، باغچه ی بزرگی بود که عمو کریم به تازگی آن را آبیاری کرده بود و حال عطر خوش خاک و سبزه ی تازه مشامش را نوازش می داد. ساختمان خانه دو اتاق داشت که یکی از اتاق ها به عمو کریم اختصاص داشت و صدای خوش قناری از درون آن به گوش می رسید.

با آنکه در آنجا احساس امنیت و آسایش می کرد اما هنوز هم چیزی بود که نگرانش می نمود. رفتار عمو کریم با او خیلی سرد و خشک شده بود و این برای او که در کودکی محبتش را به خاطر داشت، آزاردهنده بود. ساعتی پیش وقتی از عمو کریم یک لگن آب خواسته بود، او با بی رغبتی گوشه ای از حیاط را نشانش داده و گفته بود می تواند در آنجا هر چه می خواهد، بیابد. اسما در آن لحظه احساس کرده بود عمو کریم از دستش دلخور و عصبانی است و میلی به صحبت با او ندارد. آیا به خاطر صحبت های آن مرد بود؟... منظور عمر از خانواده ی پولپرست چه بود؟...

فورا سری تکان داد و سعی کرد تمامی آن افکار آشفته را از ذهنش بیرون کند. حال اسما آنقدر رنجش و ناراحتی داشت که فرصتی برای فکر کردن به آن اتفاقات به او نمی داد. اسما باید راهی می یافت. راهی برای برگشت و قبل از هر چیزی باید می فهمید آنجا چه می کند؟ چرا با وجود آن همه مراقبت ها و اهتمام هایی که به خرج داده، باز هم به جایی آمده بود که برایش یادآور تلخ ترین لحظات زندگی اش بود... مرگ شیخ سامی...

در افکار خود غوطه ور بود که از انتهای حیاط صدای خشمگین مرد جوانی نظرش را جلب کرد.

- چیز دیگه ای نمی خوام بشنوم... فقط به من بگو اون کجاست؟

لحن عمو کریم آشفته شده بود.

- اون اینجاست اما... اما احمد تو داری اشتباه می کنی؟

صدای خشمگین مرد جوان نزدیک و نزدیک تر می آمد.

- چی رو دارم اشتباه می کنم؟ اینکه تو داری ازش حمایت می کنی و اینجا توی خونه ی خودت بهش پناه دادی؟... نگران نباش تا با چشم های خودم نبینم باور نمی کنم و به اشتباه نمی افتم
اسما به سرعت خود را جمع و جور کرد. اما هنوز کاملاً روی پاهایش نایستاده بود که سنگینی نگاهی را بر خود حس کرد.

با حالتی بهت زده به احمد نگریست. چقدر بزرگ شده بود! قدش نسبت به گذشته خیلی بلندتر شده و شانه هایش پهن و ستبر گشته بودند. چشمان قهوه ای اش هنوز هم خیره و جذاب بود و در انعکاس رنگ برنزه ای پوستش به زیبایی می درخشید...

اسما با دیدن او لحظه ای دستپاچه شد و عرق شرم و خجالت بر پیشانی و چهره اش نشست. با حرکاتی بی اراده دست هایش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت تا جلوی شتاب قلبش را بگیرد. مرد جوان به او نگاه می کرد و او آنقدر گیج و منگ بود که نمی فهمید چه می کند. تنها زمانی توانست به خود بیاید که مرد با حالتی مبهوتانه به سخن آمد.

- تو!... تو هنوز... زنده ای!...

گفتن این حرف چنان برای احمد سنگین بود که دیگر نمی توانست وزن خود را تحمل کند. برای اینکه روی زمین واژگون نشود، دستی دراز کرد و گوشه ی دیوار را گرفت. حتی برای یک لحظه هم نمی توانست باور کند که بعد از آن حادثه دردناک دختر زنده مانده باشد. چطور ممکن بود او زنده باشد ولی پدرش نه؟...

عاقبت در میان بغض و خشم ادامه داد:

« چطور جرات کردی جون پدرم رو بگیری؟ چرا با پای خودت به اینجا برگشتی؟ »

لحن احمد چنان خشمگین بود که اسما احساس می کرد سرش به دوران افتاده.

احمد که تحمل سکوت او را نداشت، با عصبانیت بیشتری فریاد کشید:

« لعنتی حرف بزن چرا اومدی؟ اومدی که از نزدیک ببینی چه بلایی سر من آوردی؟... اومدی حال و روز نفرت انگیزمو ببینی و بازم مثل گذشته بهم بخندی؟ »

اسما با لحنی هاج و واج گفت:

« مگه من چیکار کردم؟ چرا از وقتی اومدم به اینجا همه طوری با من رفتار می کنن که انگار جرم بزرگی مرتکب شدم؟ »

احمد با حالتی ناباورانه نگاهش کرد. دختر جوان چهره ی حق به جانبی به خود گرفته بود و او نمی توانست این حالت را در چهره اش تحمل کند.

- تو هیچ جرمی مرتکب نشدی؟

حال اسما برای اولین بار در زندگی اش بود که آنقدر جسور و بی باک می شد. در حالی که با نهایت شجاعت نگاهش می کرد گفت:

« نه. من هیچ گناهی نکردم »

- پدرم...

صدای محکم احمد در یک لحظه لرزید و مرتعش شد. مکشی کرد و سعی کرد احساساتش را مهار کند.

- شیخ سامی... به خاطر تو مرد!

اسما خواست چیزی بگوید اما ناخودآگاه دست و پایش لرزید و دهانش قفل شد. او نمی دانست کی و چه وقت به خانه بازمی گشت و آیا تا آن موقع زنده می ماند؟ اما حال او نمی توانست آنچه دیده بود را بازگو کند. نه تا وقتی که جان خودش هم در خطر بود. مرگ دردناک شیخ سامی برایش زنگ خطر بود. نباید این بلا سرش می آمد. باید تا لحظه ی بازگشت دوام می آورد و زنده می ماند. او به آنجا نیامده بود تا بمیرد. نه! علت آمدنش این نبود...

- من... من...

- بله تو... تو اونو کشتی!

- من هیچ کس و نکشتم... من اون موقع بچه بودم... فقط هفت سال داشتم. من نمی تونستم کاری کنم...

حال چشمان احمد به خون نشسته بود و به زحمت سعی داشت جلوی گریستنش را بگیرد.

- منم اون موقع بچه بودم... فقط ده سالم بود که از طرف پدر هم یتیم شدم... اصلا می دونی پدرم
برام چقدر مهم بود؟

و با نفرت به چشمان پر اشک دختر نگریست. او برایش گریه می کرد؟ نه! به دلسوزی چنین انسانی
نیاز نداشت... آن دختر لعنتی پدر عزیزش را از او گرفته بود و همه ی داراییش را و هر چیزی که تا
به حال می شناخت و دوست داشت... آن دختر... با عصبانیت مشتی به دیوار کوباند و در حالی که
زیر لب زمزمه می کرد:

« به روز تاوان این کار تو پس می دی مطمئن باش »

نگاه زهر آگینی به او انداخت و از اتاق بیرون رفت.

عمر روی تخت شاهانه اش لم داده بود. در مقابلش چهار پایه ای چوبی بود که قلیان چاق شده رویش قرار داشت. او هر چند وقت یکبار پکی به آن می زد و دودش را به طرف حمد می فرستاد. حال حمد دو زانو مقابلش نشسته بود و با حالتی عاجزانه التماس می کرد تا شیخ از جانش بگذرد. در اطراف آنها چند مرد قوی هیکل ایستاده و منتظر دستور شیخ برای فرود آوردن ترکه هایشان بر بدن نیمه جان حمد بودند.

عمر چای سیاهش را با صدا هورت کشید و استکان خالی را به طرف حمد پرتاب کرد، سپس با لحنی چندانش آور گفت:

« مردک الاغ! حالا دیگه جرات می کنی به من دروغ بگی؟... پوستتو می گنم... »

استکان به پیشانی حمد خورد و پوستش خراش برداشت. اما آن خراش در مقایسه با چوب هایی که خورده، هیچ بود. در حالی که بدنش با هر حرکتی دردناک تر می شد، کرنش بیشتری کرد و ملتسمانه گفت:

« شیخ نمی خواستم بهت دروغ بگم اما... اما اون دختر یکدفعه غیبش زد... به والله همه جارو دنبالش گشتم. جایی نبود که سر نزدم. اما انگار آب شده و رفته بود توی زمین... »

حال عمر عصبانی شده بود.

« تو فکر کردی من احمقم؟ می خوای این اراجیف رو باور می کنم؟... می خوای بگی اون دختر یه جادوگره که یهو غیبش می زنه و یهو ظاهر می شه؟ »

« من می دونستم حرفم رو باور نمی کنی شیخ برای همین چاره ای نداشتم جز اینکه به دروغ بگم کار اون دختر رو یکسره کردم... »

شیخ پوزخندی زد. با آنکه ته دلش از کار حمد خشنود بود اما باز هم باید او را گوشمالی می داد. باید حساب کار دست دیگران می آمد. نباید آنها به خودشان جرات می دادند و شیخشان را به بازی می گرفتند.

« اگه اینبار اعتراف می کردی و دروغ نمی گفتی بهت یه فرصت دیگه برای جبران می دادم. ولی مثل اینکه تو هنوزم می خوای با دروغات منو مسخره کنی... »

سپس با اشاره ی دست او، مردها دوباره شروع به زدند. حال حمد روی زمین میچاله شده بود و به شیخ التماس می کرد تا از جانش بگذرد. اما شیخ از آن لحظات لذت می برد و فعلا قصد نداشت به آن پایان دهد.

حمد که دیگه ناامید شده بود، خیلی زود با دیدن پاپوش و قبای بلند و نقش داری که تا روی پاهای جوان را پوشانده بود، فکری چون برق از مخچه اش گذشت. باید خود را نجات می داد. باید به کسی که توانایی مقابله با شیخ را داشت پناه می برد. بالاخره زوری زد و با تمام توانی که داشت از جا برخاست.

احمد در یک لحظه به خود آمد. مرد به پاهای او چسبیده بود و التماسش می کرد تا وساطت کند و جانش را نجات دهد. حال احمد احساس می کرد به اندازه ی یک سر سوزن نیز قدرت ندارد و این احساس ضعف و درماندگی او را به خشم آورد.

عمر با دیدن عکس العمل ناگهانی حمد، لحظه ای شوکه شد و سر سیبیل های کلفتش را با حالتی خشمگین جوید. او از این فکر که به زودی پسر سامی رقیب سرسختش خواهد شد، متنفر بود. او حاضر نبود کوچک ترین ارزشی برای احمد قایل شود. حال او مالک همه چیز بود و احمد هیچ چیز به جز آن تن بی خاصیت را نداشت. خیلی زود به خود آمد. در حالی که چهره اش از شدت خشم سیاه و کبود شده بود، سر حمد فریاد کشید و گفت:

« ای نمک به حرورم! ای سگ بی خاصیت! داری نون منو می خوری و پیش یکی دیگه دم تکون می دی...؟ اگه پاهاتو قلم نکردم شیخ نیستم »

و با همان حالت خشمگین به نوکرانش دستور داد حمد را از مرد جوان جدا کنند. اما حمد انگار زوری دوباره یافته بود. مردها هر چه می کردند نمی توانستند او را کنار بکشند. حال احمد حس می کرد پاهایش بر اثر فشار دستان او دردناک شده است. در حالی که به زحمت حمد را از خود جدا می کرد، نگاهی به عمر کرد و با کنایه گفت:

« معلوم هست داری چیکار می کنی؟ »

عمر لحظه ای حس کسی را داشت که زیر ضربه ی شلاق نفسش بریده شده است.

« واضح نیست دارم چیکار می کنم؟... من دارم حمد رو به خاطر تمردش تنبیه می کنم ولی اون بدبخت... فکر می کنه مرد ضعیف و بیچاره ای مثل تو می تونه نجاتش بده. »

احمد به حمد که با بی حالی کف اتاق افتاده بود، نگاه کرد. حال که ضعیف بود و قدرتی برای حمایت کردن از کسی نداشت نباید وجهه اش خراب می شد. باید تا آنجا که می توانست خود را قوی نشان می داد.

« فکر می کردم این مرد یکی از نوکرای با اخلاصه ولی حالا می بینم هیچ کس حتی نون و نمک خورده ترینشونم به عموی من وفادار نمی مونه »

و روی پاشنه های پایش چرخید. عمر که احساس می کرد از شدت خشم قادر به کنترل خود نیست بی اختیار فریاد کشید:

« لعنتی! همه باید از شیخشون بترسن... همه باید از اون حساب ببرن... »

احمد همانطور که به راه خود ادامه می داد، در جواب مرد بزرگی چون شیخ تنها شانه ای از روی بی اعتنائی تکان داد. عمر با حالتی که انگار او را آتش می زدند، نعره ای کشید و گفت:

« بهتره فراموشش کنی! تو هیچوقت نمی تونی جانشین پدرت بشی... تو یه مرد بزدل و ترسویی... باید بری گور خودت رو با دستات بکنی و توش خفه بشی... لعنتی... تن لش... آشغال بی خاصیت... »

با گفتن این کلمات هنوز هم احساس می کرد عصبانی است و آرام و قرار ندارد. برای فرو ریختن خشمش لگدی بر شکم حمد کوباند و وقتی دید ناله اش برخاسته، چند ضربه ی دیگر نیز به او زد. سپس در حالی که از شدت خشم نفس نفس می زد رو به نوکرانش کرد و گفت:

« فعلايه چاله بکنید و این مردک رو تا زیر گردن توش دفن کنید... کاری می کنم روزی هزاربار به خاطر اینکه به من خیانت کرد و به دشمنم متوسل شد به غلط کردن بیوفته »

فصل چهلّم

اسما از آن فاصله تنها می توانست قسمت خالی قفس را ببیند. قفسی چوبی که با الیاف، سفت و محکم شده بود. صدای قناری به قدری دلنشین و زیبا بود که دلش می خواست پرنده را از نزدیک ببیند و او را نوازش دهد. بالاخره جراتی به خود داد و به طرف اتاق عمو کریم به راه افتاد. پیرمرد در گوشه ی دنجی نشسته بود و نامه هایش را می خواند. اسما سرفه ی کوتاهی کرد و وقتی عمو کریم متوجهش شد آرام پرسید:

« می تونم پرنده رو از نزدیک ببینم؟ »

عمو کریم نفسی از روی خستگی کشید. سپس از جایش بلند شد. قفس قناری را از گوشه ی اتاق بیرون آورد و مشغول غذا دادن به او شد. اسما از این فرصت برای تماشای پرنده استفاده کرد. او عاشق پرندگان دستی بود. پرندگان کوچکی که رنگ های متنوعی داشتند و آوازشان بی نظیر بود. عمو کریم مکث کوتاهی کرد و از گوشه ی چشم نگاهی به دختر انداخت. هنوز هم می توانست رنگ معصومیت را در چهره ی صاف و شفافش مشاهده کند. چطور می توانست باور کند دختری به پاکی و مهربانی او با نقشه ای از پیش تعیین شده به آنها نزدیک شده باشد؟ باز هم به کارش مشغول شد و در همان حال پرسید:

« چرا برگشتی؟ »

اسما که انتظار این سوال را نداشت لحظه ای به من من کردن پرداخت. کریم با فهمیدن اینکه او میلی به جواب دادن ندارد، باز هم سکوت سرد خود را از سر گرفت.

بالاخره اسما گفت:

« من... من... میشه اول بگید نظر شما در مورد من چیه؟ مثل بقیه فکر می کنید من قاتل عمو سامی هستم؟ »

عمو کریم با لحنی شمرده جواب داد:

« من هیچ فکری درباره ات ندارم... البته تا وقتی که در خونه ی من مهمان هستی من نمی تونم فکر بدی درباره ات داشته باشم... فعلا همونطور که شیخ از من خواسته باید ازت مراقبت کنم. »

اسما سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

« می دونم نمی تونم اذعام رو ثابت کنم اما من با هیچ نقشه ی قبلی ای وارد زندگی شیخ نشدم... همه اش... همه اش اتفاقی بود... راستش من خیلی گیج و سردرگم بودم... حتی نمی دونستم توی چه زمانی زندگی می کنم. »

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض نشسته در گلویش را مهار کند. حال عمو کریم با حالتی دلسوزانه نگاهش می کرد:

« من نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی تنها اینو خوب می دونم که نباید برمی گشتی!... تو کسی بودی که شیخ رو طعمه ی مرگ کرد. اگه شیخ برای پیدا کردن خانواده ات تنها نمی رفت و خطرو به جون نمی خرید شاید... زیردستای مخلص شیخ سامی راحتت نمی ذارن و منم نمی تونم تو رو بخاطر این اتفاق ببخشم اما... نمی تونم تو رو هم دو دستی تقدیمشون کنم تا هر بلایی خواستن سرت بیارن... پس قبل از اینکه دیر بشه و دیگه کاری از دست من برنیاد باید از اینجا بری... الان که فرصت داری از این جا برو... برگرد به وطنت و اینجا و همه ی آدماش رو فراموش کن. »

« و... وطنم؟... »

« بله مگه تو اهل ایران نیستی؟ »

بالاخره اسما آنچه را که در تمام این مدت در ذهنش چرخ می زد، پرسید:

« ... الان... چه خاندانی در ایران حکومت می کنن؟ »

عمو کریم لحظاتی مبہوت ماند و در سکوتی عمیق نگاهش کرد. سپس گفت:

« من علاقه ای به سیاست ندارم. اما یه چیزی رو خوب می دونم الان سالهاست صوفی منش ها توی ایران حکومت می کنن... شیخ سامی وقتی به ایران می رفت از خاندان صفوی حرف های زیادی برای گفتن داشت. »

حال اسما احساس می کرد زیر پایش خالی شده است... با قالبی تهی روی زمین افتاد و به گوشه ای دنج خیره ماند. همه چیز تمام شده بود... دیگر هر چه تلاش هم می کرد، نمی توانست به جایی

که بوده، بازگردد... با حالتی ناباورانه خندید... این خبر که او به گذشته بازگشته بود، برایش غیرقابل
باور بود...

فصل چهل و یکم

عمر از خدمتکارها خواسته بود به محض تمام شدن وعده ی غذایی، قلیانش را چاق کنند و برایش سر میز بیاورند. حال با خیالی راحت به قلیان پک می زد و به صدای قل خوردنش گوش می داد.

احمد نگاهی به عمویش انداخت. او چهره ای استخوانی و بدنی لاغر داشت که قُبا و عبا بر تنش زار می زد. وقتی قلیان می کشید چشمانش حالت نفرت انگیزی می گرفت انگار که در آن هنگام به هزارجور فکر انتقام جویانه می اندیشید و برای زیر پا گذاشتن مرد جوان توطئه می کرد. کاش مجبور نبود با او هم غذا شود... میزهای غذا سر ساعت می آمدند و احمد اگر آن ساعت را از دست می داد، تمام روز گرسنه می ماند.

حال که احمد غذایش را تمام کرده، از جا برخاسته بود و قصد رفتن داشت که عمر با لحنی آمرانه گفت:

« بشین!... باهات حرف دارم »

احمد با آنکه دلش نمی خواست مطیع او باشد اما چاره ای جز این ندید. پس چهارزانو پشت میز غذایش نشست و منتظر ماند.

عمر به رسم تعارف قلیانش را به طرفش کشاند و او که دوست نداشت بهانه ای به دستش بدهد، با بی میلی پکی به آن زد و دودش را به بیرون پس داد. یادش می آمد از وقتی سیزده ساله بود به اجبار عمویش قلیان کشیده و حال بدنش به دود توتون و تنباکو عادت کرده بود. اما تنها زمانی از کشیدن قلیان لذت می برد که عمویش او را به حال خود رها می کرد.

احمد می دانست عمویش تا چه حد حریص است و چگونه اموالش را به چنگ آورده... احمد آن موقع کودکی ضعیف و درمانده بود و غم از دست دادن پدر برایش بسیار گران تمام شده بود. او قدرت مقابله کردن با عمویش را نداشت و عمر از ناتوانی اش نهایت استفاده را برده بود. حال او هیچ نداشت جز نامی که با خود یدک می کشید و برایش دردناک بود... پسر شیخ مرحوم...

با سخن عمر رشته ی افکار احمد به هم ریخت.

« بالاخره تصمیم گرفتم دستی برات بالا بزنم و تو رو داماد کنم... »

مکثی کرد.

« تو الان بیست و دو ساله هستی و بزودی سن ازدواجت سپری می شه »

احمد با تعجب نگاهش کرد.

عمر ادامه داد:

« دختری که قراره باهات ازدواج کنه انتخاب شده... »

احمد با لحنی متعجب پرسید:

« و اون شخص کیه؟ »

عمر خیلی صریح و بدون حاشیه نامش را برد.

« اسما... »

احمد به قدری شوکه شده بود که بی اختیار از دهانش پرید:

« داری منو مسخره می کنی؟ »

اما عمر کاملاً جدی بود.

« چه کسی بهتر از اون دختر می تونه همسر مرد ضعیفی مثل تو باشه... بهر حال اینو فراموش نکن که اون نورچشمی برادرم بود. پدرت برای اینکه اون دختر و به خانواده اش برسونه هر کاری کرد. حتی حاضر شد پسرش رو رها کنه و از جانش هم بگذره... مطمئنم اگه شیخ سامی الان زنده بود دلش می خواست اسما عروس این خانواده بشه. تو اینطور فکر نمی کنی؟ »

طعنه ی عمر کار خود را کرد. لحظه ای احمد مهار خشمش را از دست داد و در حالی که با حرکاتی خشمگین مشتت بر میز می کوباند، گفت:

« اون دختر کسی بود که پدرم رو توی این دام انداخت... اون دخترا!... قاتل پدرمه... شیخ چطور از من می خوای باهات ازدواج کنم؟ »

« تو چاره ای جز این کار نداری! »

صدای خشمگین احمد اوج بیشتری گرفت.

« منظورت چیه چاره ای ندارم؟ من اونقدر آزاد هستم که بتونم با هر کسی که دلم می خواد و لیاقتش رو داره ازدواج کنم... من هیچوقت اون دختری بعنوان همسر قبول نمی کنم »

عمر پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

« دستور دادم سور و سات عروسی رو مهیا کنن. همه دارن خودشونو برای این مراسم آماده می کنن... می خوام جشنی به پا کنم که تا به حال هیچ کس توی عمرش ندیده... بهر حال قراره تنها برادرزاده ی شیخ ازدواج کنه... باید سنگ تمام بذارم. باید تا چند روز بریز و بپاش راه بندازم و همه رو از بخشش های کریمانه ام بهره مند کنم... نگران نباش کاری می کنم که تا چند نسل بعدت هم از این مراسم حرف بزنن »

و با حالتی چندان آور خندید.

احمد مشت هایش را در هم گره داد. آنقدر عصبانی بود که دلش می خواست هر چه جلواش بود را با مشت هایش له کند اما این خشم تنها چند لحظه طول کشید. حال برای چندمین بار خود را لعن و نفرین می کرد. چرا آنقدر ضعیف بود؟ چرا نمی توانست آزادانه تصمیم بگیرد؟ چرا آنقدر در برابر عمویش ناتوان و عاجز بود؟

بالاخره شیخ عمر خنجر را در قلبش فرو نشانده بود. عاقبت او به دام توطئه اش افتاده بود.

فصل چهل و دوم

کریم نگاهی از سر تاسف به دخترک انداخت. او یک لحظه هم آرام و قرار نداشت و انگار که روی اسپند روی آتش ایستاده بود، مدام از این سو به آن سو می پرید. باز هم کریم او را به رفتن و ترک همه چیز در پشت سرش تشویق می کرد.

« فرار کن!... حالا که فرصت داری از اینجا برو »

اسما در جایش بی حرکت ایستاد و با ناراحتی به او نگاه کرد.

کریم ادامه داد:

« فکر می کنی اگه با احمد ازدواج کنی اوضاع بهتر می شه؟ من اون پسر و خیلی خوب می شناسم احمد هیچوقت نمی تونه تو رو به چشم یه همسر نگاه کنه... اگه دلت نمی خواد زندگیت نابود بشه قبل از اینکه کار از کار بگذره از اینجا برو »

« اما... اما من... »

« تو چی؟... تو می خوای با کسی ازدواج کنی که فکر می کنه قاتل پدرش هستی؟ »

دختر با لحنی بغض گرفته گفت:

« من... من جایی برای رفتن ندارم... من هیچ خانواده ای ندارم... اونا توی این دنیا نیستن... من هیچ کس رو ندارم... هیچ کس... »

روی زمین نشست و چهره اش را با دست پوشاند. حال شانه هایش می لرزید و صدای هق هقش بلند شده بود.

کریم کنارش نشست و با اندوه نگاهش کرد. حال برای هزارمین بار در زندگیش از خود می پرسید دختر ساده و ضعیفی چون او چطور می تواند قاتل شیخ باشد؟ کریم هنوز هم جای خالی شیخ سامی را حس می کرد و آرزو می نمود برای یکبار هم که شده زمان به عقب برگردد و شیخ را مثل قبل در کنار خود ببیند.

درشکه مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد. اسما با حالتی پریشان چشمانش را بر هم نهاده بود و با تمام وجود آرزو می کرد که به خانه برگردد. در گذشته هر وقت دچار موقعیتی سخت می شد خود را در خانه می یافت و حال شرایطش واقعا سخت شده بود.

« باید برگردم خونه... ننه ام منتظره... اون می خواد منو تو رخت و لباس عروسی ببینه... بخت مو ای جا نیست... باید برگردم... باید... »

با توقف تکان هایی که در تمام مدت بر روی دست اندازها حس می کرد، چشمانش را گشود و از خود پرسید:

« بالاخره برگشتم؟ »

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، کف دستانش بود که با نقش و نگارهایی ظریف حنایی شده بود. یادش آمد روز قبل زن هایی که از طرف شیخ آمده، این بلا را سرش آورده بودند. خواست دوباره حضورش را در آن زمان که چند قرن با زمان خودش فاصله داشت انکار کند که متوجه پیراهن بلند و رنگارنگش شد. بی اختیار دستی بالا آورد و روی سر و صورتش کشید. صورت بزرگ شده و آراسته اش در میان چهارقد پوشیده بود. گوشواره، دستبند و سایر زینت آلاتی که پوشیده، از طرف داماد بود. شاید هم شیخ آن را به نام داماد فرستاده بود تا حفظ آبرو کند. در حالی که به زحمت نفس می کشید و قفسه ی سینه اش بالا و پایین حرکت می کرد، به اطراف نگریست.

او هنوز هم سوار بر درشکه بود. درشکه ی عروس کنار در چوبی عمارت ایستاده بود و زن ها کل زنان در اطرافش چرخ می زدند. اسما هنوز هم گیج بود و احساس می کرد میان زمین و زمان معلق است که مردی در مقابلش ظاهر شد. مرد با نهایت قساوت گوسفندی آورد و زیرپایش سر بُرید. بدن مرتعش و نیمه جان گوسفند حال اسما را بد کرده بود. مرد خون گوسفند را زیر پایش ریخت. اسما با حالتی گیج و وحشت زده به خون نگاه کرد و بعد به زن هایی که در گردش جمع شده بودند. دختر بچه ها روی سرش گل می انداختند. زن های چهارقد پوش همانطور که رقص و پایکوبی می کردند، به جلو پیش می رفتند و او مرکز توجه آنها بود. حال حس می کرد شخص دیگری جای اوست. شخصی که نمی شناخت و سعی می کرد جای خالی اش را پر کند. دلش می خواست فرار کند اما توانایش را نداشت و با سیل جمعیت به جلو کشیده می شد.

با ورود به ساختمان اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بوی تند عود و دود اسپند بود و بعد خیل عظیمی از مردها که به آن مهمانی دعوت شده بودند. به زحمت سعی داشت تعادل خود را حفظ کند. بچه‌ها زیر دست و پایش ولوله می‌کردند و او برای محافظت از خود در تلاش بود. او را به یک اتاق در انتهای سالن بردند و همانجا منتظر ماند تا صیغه‌ی عقد جاری شود.

مراسم عقد مردانه بود و با حضور داماد و نمایندگان دو طرف برگزار می‌شد. حال شیخ عده‌ای را موکل عروس کرده بود و آنها به عنوان نماینده‌ی دختر جوان در مراسم حضور داشتند.

اتاق چنان شلوغ و درهم بود که اسما خوب نمی‌توانست نفس بکشد. او برای چندمین بار چشمانش را بر هم بست و آرزو کرد به خانه بازگردد.

زمان به کندی می‌گذشت و اسما حاضر نبود چشم‌هایش را باز کند. حتی اگر مجبور می‌شد تا آخر دنیا جایی را به جز تاریکی نبیند، باید اراده‌اش را به کائنات ثابت می‌کرد.

«ننه... ننه... ننه... یه دَره دیگه تحمل کن... موای جا اونم توای وضعیت عروسی نمی‌کنم... ننه...»

نفس‌هایش برای زمان بازگشت به شماره افتاده بود. و در یک لحظه... سنگینی سایه‌ای را روی خود حس کرد. در حالی که عرق سردی در پشت‌هایش جاری بود، چشم‌هایش را محکم‌تر بست. او باید طاقت می‌آورد. نباید تسلیم سرنوشت می‌شد.

«می‌خواهی تا آخر دنیا چشمتو بسته نگه داری؟»

صدا در مغزش پژواکی عمیق داشت. پس بالاخره توانسته بود با منتقل‌کننده‌اش ارتباط برقرار کند. فوراً سری تکان داد و فکر کرد اگر سخن بگوید این ارتباط قطع خواهد شد.

«چرا؟!...»

انگار منتقل‌کننده‌ی خواست اراده‌ی او را امتحان کند.

«چون احساس می‌کنی در حقت ظلم شده؟»

باز هم با سر حرف او را تایید کرد. حال احساس می کرد منتقل کننده اش فهیم و داناست و خوب می تواند درکش کند. کمی بیشتر صبر کرد تا او سخن های ناگفته ی بسیاری را بر زبان بیاورد و پرده از رازش بردارد. باید حقایق بسیاری را برایش فاش می کرد. در این افکار بود که شخصی گفت:

« ببینم داری چه غلطی می کنی؟ »

این سوال چنان ناگهانی بود که حس کرد چیزی در گلویش پریده است و به سختی به سرفه افتاد. بعد از لحظاتی چشمانش را باز کرد و با دقت به اطراف نگریست. همه رفته بودند و اتاق خلوت بود. حال احمد بالای سرش ایستاده بود و با ابروانی گره خورده نگاهش می کرد. لعنت به او که ارتباطش را با عالمی دیگر قطع کرده بود.

در حالی که از بودن با او احساس بدی پیدا کرده بود، نفس عمیقی کشید و جمع و جورتر نشست. کاش احمد او را تنها می گذاشت. کاش فرصتی برای فکر کردن می یافت... اما انگار او برای آزار دادنش آمده بود.

احمد دستانش را به سینه چفت کرد و با ریشخند گفت:

« قبلا خیلی زشت بودی و حال آدم رو بهم می زدی ولی حالا می بینم قابل تحمل شدی... انگار کار آرایشگرها حرف نداشته. »

اسما از شدت ناراحتی لبهایش را بر هم فشرد.

احمد مسخره کنان ادامه داد:

« هنوزم فکر می کنی در حقت ظلم شده؟ »

و با صدای بلندی خندید.

« باید خودتو توی آینه می دیدی که چطور مثل دیوونه ها سر تکون می دادی... هیچوقت فکر نمی

کردم یه روزی اینقدر مسخره به نظر بیای »

پس آن پژواک صدا... حال اسما احساس می کرد کاملا سرخ شده و دیگر نمی تواند به چشمان او نگاه کند.

احمد دوباره جدی شد. به طرف حجله ای که برایشان آماده کرده بودند، رفت و با لحنی منزجرانه افزود:

« این تازه اول کار من با توئه... حالا برو کنار در و مثل یه سگ اونجا لم بده... مواظب باش پارس نکنی چون اگه خوابم خراب بشه اوقاتم خیلی تلخ می شه و اونوقت می تونم بدنت رو با ترکه سیاه و کبود کنم... چون زن نافرمانی هستی. »

این را گفت و در تخت فراخش دراز کشید.

اسما که انتظار این سخنان تند را نداشت، با حالتی وحشت زده و ناراحت به طرف در رفت و همانجا به دیوار سرد تکیه داد.

فصل چهل و چهارم

اسما تمام شب را با افکاری آشفته گذرانده بود. حال از احمد ترسیده بود و صدای نفس های آرام و منظمش، او را پریشان تر می کرد. بالاخره نزدیکی صبح بود که از شدت خستگی روی زمین مچاله شد. اما هنوز چشمانش کاملاً داغ نشده بود که صدای در زدن شخصی نظرش را جلب کرد. آنقدر خسته و بی رمق بود که نمی توانست بیشتر از چند سانت از در فاصله بگیرد. هنوز هم برای بلند شدن با خود در کلنجار بود که صدای احمد آمد:

« می تونی بیای داخل... »

و بعد ضربه ای که به سرش اصابت کرد. حال هوشیاری اش را بدست آورده بود خدمتکار سعی داشت در را باز کند و اسما سعی می کرد خود را جمع و جور کند. بالاخره با عصبانیت نالید و گفت:

« آه... اینقدر این درو فشار نده... من پشت درم... صبر کن یه لحظه... »

صدایی از خدمتکار نیامد.

لحظاتی بعد اسما در را باز کرد و سرکی به بیرون کشید اما کسی را آنجا نیافت. به نظر می آمد خدمتکار پا به فرار گذاشته بود. اسما به مرد جوان نگریست که وقیحانه می خندید و او را به خشم می آورد.

احمد خنده کنان گفت:

« انگار می خواست بهم خبر بده ساعت صبحانه رسیده... اما تو اونقدر وحشتناک بودی که بیچاره ترسید و فرار کرد »

و باز هم خندید. اسما با عصبانیت دندانقروچه ای رفت و گفت:

« مگه تو ندیدی من پشت در خوابیدم؟ چرا بیدارم نکردی؟ چرا گذاشتی بیاد تو و این بلارو سرم بیاره؟ »

احمد دستی بالا برد و چشمان درشت و خمارش را مالید تا اثر خواب را کمرنگ کند. سپس گفت:

« چون دلم می خواست این اتفاق بیوفته... راستش از اینکه می دیدم تو اینقدر راحت کنار در خوابیدی حس خوبی نداشتم. دلم می خواست یه جوری این آرامش رو بر هم بزنم و موفق هم شدم »

و همچنان که می خندید ملحفه ها را کنار زد و رفت تا لباس هایش را تغییر دهد. هنوز شش شب و هفت روز دیگر به پایان مراسم مانده بود و او باید نقش تازه داماد را به خوبی بازی می کرد.

با دیدن احمد که قصد تغییر لباس هایش را داشت، اسما فوراً به او پشت کرد و در یک آن تمامی خشم و ناراحتی اش از بین رفت. برای خودش هم جای تعجب داشت. چرا نمی توانست از احمد بیشتر از آنی عصبانی باشد که فکرش را می کرد؟ آیا تا آن حد به او اهمیت می داد؟

بالاخره دستی روی شانه ی اسما نشست و دختر که انتظار این عکس العمل را نداشت، تکان تندی خورد.

باز هم برای چندمین بار احمد به خنده افتاده بود. آزار دادن او کار راحتی بود و به نظرش همه چیز سرگرم کننده می آمد. با حالتی تمسخرآمیز به او اشاره کرد و گفت:

« می دونی الان شبیه به چی شدی؟ »

اسما با حالتی سردرگم نگاهش کرد. هنوز هم دست احمد روی شانه اش بود و او حس می کرد قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبد.

احمد مسخره کنان ادامه داد:

« شبیه به یه دلک!... همینجا منتظر بمون به محض اینکه من بیرون برم یه عده زن می ریزن توی اتاق و دوباره تو رو مثل یه فرشته، قشنگ می کنن... »

مکثی کرد و با حالتی موشکاف نگاهش کرد.

« هرچند چیزی از حقیقت وجودت که یه دیو زشته کم نمی کنه »

و در حالی که با حالتی استهزاءگونه می خندید، از اتاق خارج شد.

اسما با حالتی خشمگین لبهایش را گزید و با خود فکر کرد باید احمق باشد که به مردی مثل احمد
دل ببندد... احمد از همان زمان کودکی اش بدجنس بود و حال اخلاقی غیرقابل تحمل شده بود.

فصل چهل و پنجم

زندگی در آن مکان برای اسما راحت نبود و هر چه روزها می گذشت او بیشتر احساس درماندگی می کرد. حال وقت غذای نیم روزی بود و غذا خوردن به شیوه ی آنها مصیبت خودش را داشت. اسما همیشه برنج را خشک می خورد و تا جایی که می توانست لب به خورشتمی زد تا دستانش آلوده نشود. برعکس آنها که غذا را با دست می خوردند و انگشتانشان را بعد از هر غذا می لیسیدند. همیشه به هنگام غذا خوردن، شیخ با اکراه به زن جوان نگاه می کرد و وقتی او غذایش را به روش خود می خورد، حسابی کفری می شد.

شیخ با صدای کشداری گفت:

« ببینم از غذا خوشتم نیومده؟ »

اسما که متوجه منظور شیخ نشده بود، با دستپاچگی جواب داد:

« نه اصلاً... خیلیم خوشمزه اس... »

شیخ پوزخندی زد و سری تکان داد.

« خوبه خیالم راحت شد... »

سپس با یک حرکت ناگهانی به طرف میزش خم شد و همزمان با برداشتن خورشتمش ادامه داد:

« بذار بهت نشون بدم یه عرب اصیل غذاشو چطور باید بخوره... »

و محتویات خورشتم را روی برنج خالی کرد. سپس با دست مشغول هم زدن شد و در حالی که سر انگشتان چربش را می لیسید، رو به زن جوان افزود:

« غذارو باید اینطوری بخوری »

اسما که حس می کرد دل و روده اش به هم می پیچد با اکراه به غذایش نگاه کرد. گرسنه بود ولی دیگر میلی به خوردن نداشت.

شیخ پوزخندی زد و با تعجبی توأم با تکبر پرسید:

« چی شد؟ دوست نداری غذا تو بخوری؟ »

سکوت اسما باعث شد شیخ کلافه شود.

« بهتره از این به بعد اینطور غذا بخوری در غیر این صورت باید گرسنگی بکشی فهمیدی؟ »

اسما احساس سنگینی عجیبی در قفسه ی سینه اش می کرد. سنگینی ای که باعث خفگی اش می شد. کاش کمی جرات داشت و... بی اختیار صحنه ی قتل شیخ سامی در مقابل نگاهش جان گرفت. شیخ با بی رحمی تمام او را می زد... چوب خیرزانی که در دست داشت، به راحتی می توانست یک جمجمه ی محکم را خرد کند... چهره ی شیخ سامی متلاشی شده بود... شیخ در بالای جسدش ایستاده بود و با ته مانده ی توانش می خندید...

هنوز هم نگاه فاتحانه ی شیخ بر او بود. حال قلب اسما از شدت ترس به طپش درآمده بود. او نمی خواست این بلا سرش بیاید. اگر در آنجا می مُرد برای همیشه کارش ساخته بود... نه... نباید این اتفاق می افتاد.

شیخ همچنان منتظر پاسخ بود و او که می دید کاری به جز تسلیم شدن ندارد، فوراً سری تکان داد و قبل از آنکه اشک از چشمانش جاری شود، از جا برخاست و به طرف اتاقش دوید.

احمد لحظه ای دست از غذا کشید و به دور شدنش نگریست. در نگاه اسما چیزی دیده بود که حس می کرد برایش آشناست... برق نگاهی که از روی یأس و درماندگی بود... احمد سال ها با آن حالت اُنس گرفته بود و حال به خوبی می فهمید که شیخ تا چه حد از دیدن آن ضعف لذت می برد. با فکر کردن به این موضوع، بی اختیار چهره اش در هم رفت... آن زن نفرت انگیز... نباید کاری می کرد که احمد به یاد بدبختی هایش بیوفتد.

با رفتن اسما، شیخ رو به احمد کرد و با لحنی تحریک آمیز گفت:

« چقدر زود احساس سیری کرد و از جاش بلند شد. هنوز هم خیلی چیزها هست که باید یادش

بدم. »

مکشی کرد.

« فکر می کنی در حق همسرت ظلم کردم؟ »

احمد سعی کرد خود را بی اهمیت نشان دهد. سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول خوردن شد. شیخ پک دیگری به قلیانش زد و در حالی که چشمانش از دود حاصل از آن خمار و مرموز شده بود به احمد نگریست و گفت:

« طرز غذا خوردنش کفر آدمو درمیاره... می خوام به خدمتکارها بگم از این به بعد میز سفره ی غذاشو یه جای دیگه ببرن تا مجبور نشم بیشتر از این تحملش کنم. نظر تو چیه؟ »

لقمه تا دهان احمد بالا رفته بود که لحظه ای از حرکت ایستاد.

« فکر می کردم از اون دختر خوشت می یاد چون همیشه طرفشو می گرفتی ولی حالا می بینم فکرم اشتباه بود »

شیخ پوزخندی زد.

« بهت که گفتم من هیچوقت نمی تونم اون دختری که با برادرم کرد ببخشم... نکنه تو اونو بخشیدی! »

احمد دستانش را در لگن مسی ای که کنار میزش بود فرو کرد و مشغول شستن آنها شد. سپس نگاه سردی به شیخ انداخت و گفت:

« اون دیگه مشکل منه پس ازت می خوام پاتو از این ماجرا بکشی بیرون و بذاری من اونو به روش خودم حل کنم »

و از سر میز برخاست.

فصل چهل و ششم

اسما هنوز هم به خانواده اش فکر می کرد و احساس دلتنگی شدیدی می نمود. حتما غیبت ناگهانی اش برای آنها سخت بود. آن هم زمانی که مهمانی داشتند و می خواستند او را نیز وارد جمع خانوادگیشان نمایند. حال مدت اقامتش در آنجا به درازامی کشید و هر روز خاطره ی وجود داشتن یک عصر جدید، خیال انگیزتر می شد. عصری که به جای اسب و شتر از اتومبیل استفاده می کردند. عصر تکنولوژی و عصری که پدر و مادرش و همه ی عزیزانش در آن متولد شده بودند.

اسما محکم سرش را تکان داد. می خواست با این کار تمام غم ها و غصه هایش را از بین ببرد. اما این کار تنها باعث شد سرش به دوران بیوفتد و احساس گیجی کند. در حالی که سعی داشت تعادل خود را حفظ نماید، به دنبال تکیه گاهی برای نگه داشتن خود گشت. بالاخره به مجسمه ای رسید و به آن تکیه داد. سر مجسمه شبیه به فرعون بود و بدنش شبیه شیر. اسما با تعجب به مجسمه نگریست و انگشتش را روی شیارهای تاج نمادین فرعون کشید.

« تو یه انسانی؟ »

انگار فرعون با او حرف می زد. اسما آرام گفت:

« به نظر میاد خیلی قدرت داری... فرعونی که تونسته بدن یه شیر و مال خودش کنه از عجایب روزگاره »

پوزخندی زد و چند لحظه بعد ادامه داد:

« آهای فرعون هنوزم دماغتو رو به آسمون می گیری و با تمام غرور ادعا می کنی که خدا هستی؟ »

سپس ضربه ی بی جانی بر سر فرعون کوبید و با طعنه گفت:

« فکر کنم پوچ و تو خالیه... مغزت اندازه ی یه فندقم جا نداره. »

و به گفته ی خود خندید. حال از گنجه ی مقابلش شانه ای چوبی درمی آورد و موهای بلند و مواجش را شانه می کرد.

کمی آن طرف تر احمد گوشه ای ایستاده بود و از لای در، به زن جوان نگاه می کرد. به مکالمه ی خیالی اش با فرعون... به خنده های دیوانه وارش با خود و به شانه کردن موهایش... انگار قصد جادو کردنش را داشت... با آنکه دلش نمی خواست بیشتر از این آنجا بماند اما اختیار از کف داده بود. حسی ناشناخته قلبش را به آشوب انداخته و نفسش را به شماره درآورده بود. با ناراحتی چنگی بر قفسه ی سینه اش زد. حال دردی را حس می کرد که تا به حال تجربه نکرده بود. با دقت بیشتری اسما را زیر نظر گرفت. هیچ چیز زیبایی در چهره ی او وجود نداشت. نه چشمان زیبا و فریبنده و نه بینی و دهان کوچک و وسوسه انگیز... او هیچ نداشت و در عین حال موزونی صورتش او را بیش از پیش مطبوع و خواستنی می کرد... فرشته؟... آن هم آن زن؟... امکان نداشت!... فوراً رویش را برگرداند و سعی کرد طپش قلبش را آرام کند.

فصل چهل و هفتم

باد به آرامی می وزید و شاخ و برگ درختان را به لرزه درمی آورد. حال باغ بزرگ عمارت پذیرای مرد جوان شده بود. احمد روی سبزه ها دراز کشیده بود و از گرمای آفتاب لذت می برد. او این چنین ساعت های کسالت بارش را می گذراند. همه چیزش را از دست داده بود و هدفی برای زندگی نداشت. او باید خود را سرگرم می کرد و باغ تنها سرگرمی اش بود. بالاخره با حس کردن سایه ای روی تنش، چشمانش را باز کرد...

احمد سر جایش نشست و پرسید:

« با من کاری داری؟ »

پسرک نامه ای در آورد و به او داد سپس گفت:

« یه نفر اینو برای شما فرستاده... خیلی مراقب بودم شیخ نفهمه. امیدوارم به دردتون بخوره. »

این را گفت و به طرف عمارت دوید.

احمد با تعجب نگاهی به کاغذ لول شده انداخت و با دیدن مهر مخصوصش، فوراً صاحب نامه را شناخت.

عمو کریم در نامه خبر از یک جلسه ی سری داده بود. خیلی وقت بود که آن جلسات برگزار نمی شد مخصوصاً از وقتی که عمویش به کارشان مشکوک شده بود و عده ای از دوستان پدرش را نیز گوشمالی داده بود اما حال با آمدن آن دختر مشغولیت تازه ای برای شیخ به وجود آمده بود و فرصت کمتری به سرک کشیدن در احوال آنها داشت.

نامه را در جیب درونی پیراهنش پنهان کرد و اسبش را از اصطبل بیرون آورد. حال که جلسه هایشان دوباره برگزار می شد او می توانست امیدوار باشد که به زودی به حقی که از او پایمال شده، می رسد...

آن روز قهوه خانه تعطیل بود و مردم عادی اجازه ی ورود نداشتند. خواست وارد شود که کارگر قهوه خانه مانع شد.

« مگه نمی بینی امروز تعطیلیم پدر آمرزیده... بهتره بری یه جای دیگه »

احمد از رمز همیشگی استفاده کرد.

« شیخ منو دنبال آهنگر فرستاده... شاگردش می گفت آهنگر به اینجا اومده »

کارگر قهوه خانه با حالتی کنجکاو براندازش کرد.

« با آهنگر چیکار داری؟ »

« شنیدم دستاش معجزه می کنه... شیخ می خواد سفارش یه سُم جدید برای اسب اصیلش بده »

« پیش آدم درستی اومدی... »

سپس لبخندی زد.

« ای قربون قدماتون چرا زودتر نگفتید برای چه کاری اومدید؟... بفرمایید قدمتون روی چشم... »

جان نثار شماییم »

احمد به فکر فرو رفته بود. حال سُم اسب شکسته بود. دوستان پدرش آنجا جمع شده بودند تا سُم

کهنه را دور انداخته و یک سُم جدید جایگزین نمایند. این فکر باعث شد لبخندی شرارت آمیز بر

لب بیاورد. در حالی که زیر لب می گفت:

« شیخ عمر! روزگارت به سر اومده... »

وارد قهوه خانه شد.

فصل چهل و هشتم

مردها در اتاقکی که جای ویژه در قهوه خانه محسوب می شد، دور هم جمع شده بودند. در مورد موضوع جلسه پچ پچ می نمودند و هر کس نظر خود را می گفت. صاحب قهوه خانه برای احمد چای و قلیان آورد و با لحنی دوستانه گفت:

« از آخرین باری که شما رو با شیخ مرحوم دیدم سال ها می گذره... ماشاءالله برای خودتون مردی شدید »

احمد به نشانه ی تشکر لبخند کمرنگی بر لب آورد. سپس چای را تلخ نوشید و پکی به قلیانش زد. در دلش غوغایی به پا بود و نگاهش مدام از این سو به آن سو می چرخید. عاقبت روی عمو کریم متوقف شد که موضوع جلسه را اعلام می کرد:

« امروز قراره درباره ی جانشینی شرعی و قانونی دوست و برادر عزیزمون شیخ سامی مرحوم صحبت کنیم... »

یکی از مردها به احمد اشاره کرد و با صدایی رسا گفت:

« وقتش رسیده پسر شیخ مرحوم به جایگاهی که حقش بوده برسه و جلوی شیخ عمر بایسته... من حاضریم با تمام ایل و طایفم از این جوون رشید حمایت کنم »

مرد دیگر جواب داد:

« خدابامرز شیخ سامی به گردن همه ی ما خیلی حق داشت... من همه جوره از پسرش حمایت می کنم و مردامو در اختیارش می ذارم... »

دیگری گفت:

« تا کی قراره در مقابل زورگویی های شیخ عمر سکوت کنیم؟ من یکی دیگه تا اینجام رسیده... »
دستانش را تا زیر چانه اش بالا برد و ادامه داد:

« شیخ فکر می کنه صاحب جان و مالمنه و هر بلایی که بخواد می تونه سر ما و خونواده هامون بیاره. همین یه هفته پیش بدون اطلاع من به خونه ام اومد و جلوی چشم های من به نوکراش دستور

داد پسر رو تا حد مرگ بززن. وقتی علتش رو پرسیدم جواب داد تا اون باشه دیگه جلوی شیخش
گردن کلفتی نکنه. »

همگی تایید کردند و تک تک قول مساعدت دادند. حال احمد از فرط هیجان سرخ شده بود و
شرشر عرق می ریخت. حرف ها که به اینجا رسید، عبده یکی از مردان حاضر در جلسه، از جا بلند
شد و گفت:

« من هم حاضرم با تمام وجود از این پسر رشید حمایت کنم و اونو به جایگاهی که حقشه برسونم
اما... مشکلی هست که نمی شه به این راحتی حل کرد مگر اینکه پسر شیخ مرحوم برای حلش به
ما کمک کنه »

همه با تعجب نگاهش کردند و احمد با چهره ای که از شدت هیجان گداخته شده بود، چشم به
دهانش دوخت. عبده افزود:

« اون دختر... همون که باعث مرگ شیخ سامی شده... من و همه ی مردهایی که اینجا نشستن نمی
تونیم اون رو بعنوان عضوی از قبیله و سرزمینمون قبول کنیم... »

عبده مکثی کرد. صحبت از آن دختر باعث شده بود نفس ها در سینه حبس شود. انگار که به
موضوع ممنوعه اشاره می کردند. حال آن دختر همسر احمد بود و شیخ عمر از او حمایت می کرد.
احمد ناگهان متوجه قطره ی عرقی شد که به همراه صدای ناهنجار قورت دادن آب دهانش از
پیشانی سُر خورد و پایین افتاد. صدای پر حرارت عبده در یک لحظه پایین آمد.

« اون دختر نمی تونه برای همیشه پیش شما بمونه. باید از شرش خلاص بشید... اون قاتل شیخ
سامیه... اون الان همسرتونه و نگرانم بهش حس خاصی پیدا کنید... »

سکوت عجیبی در اتاق حاکم شده و صدای چند مگس مزاحم انعکاس بیشتری یافته بود. ناگهان
صدای خنده ی دیوانه وار احمد در اتاق منفجر شد. همه با تعجب به او نگاه کردند. احمد که سعی
داشت جلوی خنده اش را بگیرد، بریده بریده گفت:

« مشکل بزرگ شما همین‌ها؟... اما شما اشتباه می‌کنید... اون دختر هیچ نسبتی با من نداره. من چطور می‌تونم قاتل پدرم رو به عنوان همسرم قبول کنم؟... من مجبور بودم و حق انتخابی نداشتم چون شیخ عمر اینو می‌خواست و تا شما به من کمک نکنید نمی‌تونم جلوی عموم بایستم. »

حال مردها می‌توانستند با خیالی آسوده نفس بکشند و حرف‌های احمد را تایید کنند.

عبدّه با خرسندی گفت:

« در حق که تو پسر حلال زاده‌ی شیخ سامی هستی »

احمد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. با حالتی شوخ طبع ضربه‌ای بر کمر پسرنوجوانی که مشغول پذیرایی بود، زد و باز خندید. با این کار او دیگران نیز از آن فضای سنگین بیرون آمدند. کم‌کم همه شروع به خندیدن کردند بدون آنکه بدانند برای چه می‌خندند.

احمد نگاهش را در میان جمع چرخاند. مردانی که سرمست قدرت بودند و نمی‌توانستند قدرتمداری شخص خاصی را تحمل کنند. شیخ سامی بیشتر برای آنها یک دوست بود تا شیخ البلد و حاکم... دوستی که در حل مشکلاتشان کمک بزرگی می‌کرد و در روابطشان تاثیر زیادی می‌گذاشت. اما شیخ عمر این‌گونه نبود...

حال احمد جدی شده بود. مردها همچنان می‌خندیدند و صدای قه‌قهه‌ی مستانه‌شان تمام قهوه‌خانه را پر کرده بود. احمد پوزخندی زد. او نه می‌خواست شبیه به پدرش باشد و نه می‌خواست شبیه به عمویش شود. عمویی که ضعفش را همیشه در پشت ترکه و چوب‌هایی که می‌زد، پنهان می‌کرد. او می‌خواست یک شیخ واقعی باشد. شیخی که همگان از او می‌ترسیدند و در عین حال او را محترم می‌شمردند.

او بعد از رسیدن به قدرت دیگر نباید اجازه‌ی برگزاری چنین جلساتی را می‌داد. باید همه‌ی قبیله‌ها را در چنگال سلطه‌ی خود می‌گرفت. او این کار را می‌کرد حتی اگر در این راه قربانیان زیادی می‌داد، باید به حق پایمال شده‌اش می‌رسید.

فصل چهل و نهم

اسما چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. هنوز به تاریکی عادت نکرده بود و احساس می کرد با هر قدمش چیزی زیر پایش شکسته می شود. سعی کرد با احتیاط بیشتری قدم بردارد اما وقتی گام آخر را برداشت احساس کرد پایش در آب فرو رفته.

با حالتی شوکه شده به جلو خم شد. باید از دستانش نیز کمک می گرفت. باید می فهمید منبع آب از کجاست! موج کوچکی که به راه افتاده بود، کمی برفکی شد. او این حالت را خیلی خوب می شناخت. برفکی که در نگاهش بود همچون تکه پاره های ابری بود که او را به زمان و مکانی دیگر منتقل می کرد بدون آنکه علتش را بدانند...

اسما با حالتی کنجکاو بیشتر خم شد. حال برای اولین بار بود که دلش می خواست در زمان سفر کند. او دیگر نمی توانست بدهانی های شیخ را تحمل کند. از خشونت های احمد نیز خسته شده بود.

دستانش را بیشتر در آب فرو برد. موج هایی که به راه افتاده بودند برفک ها را بیشتر می کردند. تصویری از یک استخر دید که در مقابل در ورودی یک ساختمان بزرگ قرار داشت. خانه ای که به آینده تعلق داشت. عصری بسیار دور. عصری که با زمانش فاصله ی بسیاری داشت... در حالی که به زحمت نفس می کشید و احساس می کرد با هر نفسش حالش بدتر می شود، سرش را در آب فرو برد. فاصله ی عبور از دو زمان...

به خود که آمد متوجه شد در حال غرق شدن است. آب با هجومی ناگهانی وارد بینی و دهانش شده و راه تنفسش را بریده بود. حال حسی ناگهانی حالش را بد کرده بود. حس اختناق... با حرکاتی ناخودآگاه مشغول دست و پا زدن شد. باید راه نجاتی می یافت... راهی برای نفس کشیدن... چشمانش را به زحمت در آب چرخاند. جریان آب زیاد شده بود و او نمی توانست به خوبی جایی را ببیند... ناخودآگاه تصویر مبهم زنی نظرش را جلب کرد که از کنار استخر عبور می کرد و بدون توجه به او، به طرف ورودی ساختمان می دوید. باز مشغول تقلا کردن شد. باید درخواست کمک می کرد. باید زن را متوجه خود می نمود...

دقایقی بعد...

چشمانش هنوز هم به در نیمه باز ساختمان خیره شده بود در حالی که امواج تصاویر را هر لحظه مبهم و مبهم تر می کردند... صدای زن در میان جریان باد محو می شد.

« دارم میام... دارم میام... »

ناگهان خود را دید که کاملاً بی وزن شده...

دستی بدن بی جانش را از آب گرفت...

صدای وحشت زده ی احمد در تاریکی پیچید...

« لعنتی... لعنتی... نفس بکش... نفس بکش... »

صدای نفس زدن های پی در پی مرد با صدای ضربه هایی که بر بدنش فرود می آمد.

« لعنت به تو! هنوز درست و حسابی ازت انتقام نگرفتم... حق نداری بمیری... من این اجازه رو بهت

نمی دم... »

مرد جوان بدون آنکه بداند چه می کند او را در آغوش کشیده بود و بدن بی جانش را در میان بازوان عضلانی و محکم فشار می داد. چشمانش از شدت خشم سرخ شده بود.

اسما به وحشت افتاده بود...

« تو مُردی... »

نه!... او نمرده بود... آن بدن متعلق به او نبود... او نمرده بود... خواست فریاد بزند اما صدا از حنجره اش بیرون نمی آمد. احساس بی وزنی می کرد چون هوایی که می آمد و می رفت بدون آنکه حس شود.

انگار که هوای سنگینی توی ریه هایش جمع شده بود، به سختی به سرفه افتاد...

احمد همچنان که شانه هایش را در مشت می فشرد، با تعجب نگاهش می کرد.

« تو... تو زنده ای؟ »

اسما تمام تلاشش را به کار برد تا با تکان دادن سر جوابش را بدهد.

احمد در حالی که دستپاچه شده بود، گره ی تنگ دستانش را باز کرد. حرکت او آنقدر سریع بود که اسما فرصتی برای حفظ تعادلش نیافت و روی زمین افتاد. احمد انگار که روی خاکستری از آتش قدم می گذاشت، فوراً از جا پرید و با حالتی جنون آمیز تکرار کرد:

« من بهت دست نازدم... لمست نکردم... بهت دست نازدم... »

انگار که با آن جملات می خواست به زن جوان بفهماند کوچک ترین ارزشی برایش قائل نیست. اسما در حالی که احساس می کرد تمام بدنش کرخت و بی حس شده، زوری زد تا بنشیند. چهره ی بیمارگونه اش باعث شده بود احمد تا سر حد مرگ بترسد و این ترس او را خشمگین تر کرده بود. حال با حرکاتی بی اراده دور خود می چرخید و فریاد می کشید:

« لعنتی تو منو فریب دادی... من فکر کردم مُردی اما تو زنده ای... لعنت به تو که همیشه اینطور منو بازی می دی. »

اسما هنوز هم مشغول کلنجار رفتن با حسی بود که چند لحظه پیش تجربه کرده بود. او خود را روی هوا سرگردان دیده بود. در مدتی که برایش بسیار طول کشیده از جسمش فاصله گرفته بود. خواب نبود. او مُرده بود... فکر کردن به این موضوع رعشه ای در بدنش به وجود آورد. با چشمانی از حدقه درآمده به دست و پاهای بی حرکتش خیره شد. نه... او زنده بود. روحش هنوز هم در جسمش بود. او برگشته بود. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی رخ دهد...

احمد بعد از لحظاتی بالاخره توانست خود را آرام کند اما انگشت اشاره اش هنوز هم با حالتی تهدید آمیز به سمت او دراز بود.

« مطمئن باش یه روزی از اینکه اینطور منو فریب دادی پشیمون می شی... اون موقع است که روزی
هزار بار از اینکه زنده موندی احساس پشیمونی می کنی. »
و با قدم های سنگینی باغ را به قصد عمارت ترک کرد.

آن روز احمد احساس گرمای شدیدی می کرد و برعکس همیشه که آب تنی حالش را جا می آورد، رغبتی به شنا کردن در رودخانه ی انتهای باغ نداشت. بعد از اتفاق شب پیش هنوز هم پریشان بود و احساس سردرگمی می کرد. حال او زیر سایه ی درخت انجیر، به تنه ی درخت لم داده بود و از لابه لای شاخ و برگ درختان به تابش خیره کننده ی آفتاب نگاه می کرد. اما افکارش جای دیگری سیر می نمود؛

روز قبل برای تفریح و وقت گذراندن به باغ رفته اما نفهمیده بود کی چشمانش سنگین شده. وقتی بیدار شد، از غروب آفتاب گذشته بود و ساختمان با چند فانوس روشن شده بود. هنوز قدمی به سمت عمارت برنداشته بود که صدای عجیبی شبیه به ناله ی یک زن نظرش را جلب کرد. به نظرمی آمد صدا به او خیلی نزدیک است بنابراین تصمیم گرفت بفهمد منبع صدا از کجاست. با این فکر به طرف گوشه ی تاریک باغ حرکت کرد.

مشغول جستجو بود که چیزی مقابلش روی زمین افتاد. قبل از آنکه بفهمد چه شده، نوری خیره کننده حواسش را پرت کرد. با حرکاتی بی اراده به طرف نور حرکت کرد. در یک آن متوجه چرخش سریع یاقوتی سرخ رنگ شد. حال در جایش میخکوب شده بود و با حیرت به نورافشانی یاقوت می نگریست...

حسابی گیج شده بود. انگار میان زمین و هوا معلق بود. لحظه ای خود را میان انبوهی از ابر دید که فشرده می شدند و بعد صدای غرش رعد نظرش را جلب کرد. با وحشت روی زمین نشست و برای محافظت از خود دستانش را روی سرش نگه داشت. در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زد، سری بالا برد به این امید که خیالاتش پایان یافته باشد. اما رگبار ابرها شدیدتر شده بود. با وحشت به اطراف نگریست و زیر لب تکرار کرد:

« حتما دارم خواب می بینم... خواب می بینم... من توی باغ خوابیدم و هنوز بیدار نشدم... »

هنوز هم گیج و وحشت زده بود که دستی به طرفش دراز شد... خیلی طول نکشید که ابرها کنار رفتند و احمد زن زیبایی را در مقابل خود دید.

« نیازی نیست بترسی... اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره. »

احمد با دهانی باز از حیرت نگاهش می کرد. مغزش انگار قفل شده بود.

« تو... کی هستی؟ »

« همون کسی که دنبالش می گشتی »

نگاه سردرگم احمد به دور او می چرخید. هم نگاهش مهربان بود و هم لبخندش آرامش بخش...

« من... دنبال تو می گشتم؟... چرا؟ »

« به زودی می فهمی... فقط کافیه به قلبت رجوع کنی »

احمد از جایش بلند شد. حال احساس امنیت می کرد و دلش نمی خواست لحظه ای نگاهش را از چهره ی آسمانی او بردارد. قدمی به طرفش برداشت و با آرامشی که برای خودش هم عجیب بود، گفت:

« من دنبال تو می گشتم!... قلبم جاییه که تو هستی. »

زن لبخند زیبایی بر لب آورد. چند خط مورب زیر چشمانش افتاده بود که آنها را جذاب تر می کرد. احمد لحظه ای پلک هایش را بست تا اشتیاق سوزانش را برای لمس کردن فرشته ی زیبایش مهار کند. اما وقتی چشمانش را باز کرد. زن رفته بود و باغ دوباره تاریک شده بود.

هنوز هم گیج و منگ بود و با سردرگمی به اطراف خود نگاه می کرد که در زیر نور مهتاب چیزی دید که در رودخانه دست و پا می زد. به سرعت خود را به آن سو رساند و متوجه اسما شد...

احمد آهی کشید و به پهلو چرخید. حال خیلی خوب می دانست آن زن تصویر دیگری از اسما بود... انگار پذیرفتن اسما در عالمی دیگر راحت تر از دنیای خودش بود...

فصل پنجاه و دوم

اسما تصمیم گرفته بود برای تشکر از احمد کاری انجام بدهد. اما چون نمی دانست چه چیزی او را خوشحال می کند یک روش ساده را انتخاب نمود. پختن شیرینی... البته نه به روش جدید بلکه تا حد امکان به روش مردمان آن روزگار... از این رو لیستی تهیه کرد و به مطبخ خانه رفت.

آنجا بسیار بزرگ و شلوغ بود. آشپزها از یک طرف و ظرفشورها از طرف دیگر در رفت و آمد بودند. عطر غذاهای در حال پخت، فضا را سنگین کرده بود و آثار زغال و روغن های برجا مانده بر دیوارها دیده می شد.

با حضور ناگهانی اسما به مطبخ خانه، ناخودآگاه همه ی نگاه ها به سویش جلب شده و چهره ها درهم رفته بود. اسما بدون توجه به فضای سنگینی که در مطبخ خانه برافشاده بود، از راحله، دخترنوجوانی که در آنجا ظرف می شست، خواست برایش آرد، تخم مرغ و کمی خرما بیاورد. سپس خودش مشغول به کار شد...

تازه سرخ کردن شیرینی ها را تمام کرده بود که صوفی سر رسید و با لحنی ناخشنود گفت:

« می تونم بیرسم حضرتعالی دارید اینجا چیکار می کنید؟ اصلا کی بهتون اجازه داده پا به این مطبخ خانه بذارید؟ »

اسما که انتظار این برخورد را نداشت، من و منی کرد و گفت:

« نمی دونستم اومدن به اینجا اجازه می خواد... »

اخم های صوفی بیشتر درهم رفت.

« حق دارید چیزای به این کوچکی رو نفهمید... خدمت حضرتعالی باید عرض کنم هر جایی برای خودش یه قانونی داره و قانون اینجا هم اینه که برای ورود به مطبخ خانه باید از من اجازه بگیرید... فهمیدید؟ »

حال اسما کاملا دستپاچه شده بود و احساس می کرد به لکنت افتاده.

« از... کی تا به حال... ب... باید از تو... اجازه بگیرم؟... »

می خواست با شجاعتی بسیار جمله اش را کامل کند و بگوید این خانه رئیس دارد و شیخ و احمد همه کاره ی اینجا هستند و تو باید به من به عنوان همسر احمد احترام بگذاری و... و... اما این جملات را تنها توانست در ذهنش بگوید چون اعتماد به نفس زیادی نداشت و حال صوفی حرفی زده بود که او را تا مغز استخوان منجمد کرده بود.

« از وقتی شیخ سامی رئیس این عمارت بود و اینجا و تمام ساکنینش، آدمای باصفا تری بودند... ولی حالا مجبوریم آدمایی در این عمارت ببینیم و تحمل کنیم که دیدنشون حالمونو به هم می زنه... »
و چنان نگاه زهرداری به سر تا پایش انداخت که اسما لحظه ای احساس کرد زمین زیر پایش خالی می شود. حال نگاه اسما با حالتی بی اراده در میان جمع می چرخید و با هر نگاهی که می دید، احساس می کرد نفسش بند می آید.

برای آنکه از آن حس نفرت انگیز فرار کند، فوراً شیرینی ها را جمع کرد و از مطبخ خانه بیرون آمد. تنها آن موقع بود که توانست نفس راحتی بکشد. هنوز هم درک نمی کرد چرا دیگران از او تا آن حد متنفر بودند؟ او چه گناه نابخشودنی ای انجام داده بود؟

فصل پنجاه و سوم

احمد تازه لباس هایش را تغییر داده بود و قصد بیرون رفتن داشت که با دیدن چهره ی محزون زن لحظه ای به تردید افتاد. هنوز هم به آن اتفاق فکر می کرد. وقتی بدنش را از آب کشیده بود نفس نمی کشید. مطمئن بود مُرده... مدتی طولانی بدن را در آغوش گرفته بود با این فکر که فرشته ی زیبایش را از دست داده... اما... او برگشته بود و حال با آن همه گستاخی در مقابلش ایستاده و انتظار همدردی داشت...

در حالی که احساس می کرد سرش در حال انفجار است، نفسی کشید و سعی کرد ذهنش را از آن افکار نفرت انگیز دور کند. حال آنقدر خسته و عصبی بود که دلش نمی خواست حتی کلمه ای هم با آن زن حرف بزند... خواست راهش را به طرف بیرون کج کند که ظرفی پر از شیرینی در مقابلش گرفته شد. با حالتی مبهوتانه به ظرف و بعد به زن جوان نگریست.

اسما لبخندی زد. به نظر می آمد نهایت تلاش خود را می کند تا غم هایش را پنهان نماید.

« اینو برای تو... »

هر چه تلاش کرد نتوانست جمله اش را تمام کند. چشمان احمد چنان خشمی داشت که اعتماد به نفسش را آنی گرفته بود...

احمد با اکراه نگاهش کرد و با حالتی بدبینانه پرسید:

« منظورت از این کارها چیه؟... بازم داری منو فریب می دی؟ »

اسما فوراً سری تکان داد. با اضطراب لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

« این کارو فقط برای تشکر کردن از تو انجام دادم. اگه جونمو نجات نمی دادی... باور کن هیچ منظور دیگه ای نداشتم... »

احمد با حالتی تمسخرآمیز خندید. نگاهش بی اختیار بر لب زیرین زن جوان افتاد. کمی کبود شده بود... باز هم به یاد شب حادثه افتاد... زن جوان نفس نمی کشید... در یک لحظه ی جنون آمیز تصمیم گرفته بود به او تنفس بدهد و...

دستانش بی اختیار بالا رفت... او چه غلطی کرده بود؟... به چشمان معصوم زن نگریست که به او خیره مانده بود... آتش عجیبی در قلبش به جریان افتاده بود. انگار قلبش از جا کنده می شد... لعنتی... آن زن جادوگر بود... کنترل خشم خود را از دست داد. ظرف شیرینی را با خشونت به گوشه ای انداخت و فریاد کشید:

« فکر کردی باز می تونی فریبم بدی؟... من مثل پدرم نیستم... مثل عمو کریم و بقیه هم نیستم که فریب ظاهر معصومانه ات رو بخورم... من کسیم که قراره تا آخر عمر دشمنت باقی بمونه... کسی که با تمام وجود ازت متنفره و به خاطر از دست دادن شیرین ترین لحظات زندگیش ازت کینه به دل گرفته... پس سعی نکن با این کارای مزخرف نظرمو عوض کنی چون من هرگز حاضر نیستم دلسوزی و یا محبتی از تو بخرم و هرگز تو رو به خاطر گناهاات نمی بخشم »

این را گفت و با خشمی بسیار اتاق را ترک کرد.

فصل پنجاه و چهارم

شب به نیمه رسیده بود و هلال ماه در آسمان کمرنگ تر از شب های دیگر دیده می شد. احمد روی تخت فراخس خوابیده و صدای نفس های آرام و منظمش اتاق را پر کرده بود.

هنوز هم اسما به آن شب فکر می کرد. چرا به باغ رفته بود و به دنبال چه می گشت؟ هر چه فکر می کرد نمی توانست جوابی پیدا کند. خیلی از اتفاقاتی که در زندگی اش می افتاد، پاسخ درستی نداشت و او را کاملاً گیج می کرد.

اسما از رختخواب برخاست و نشست. هنوز هم گیج و سردرگم بود و نمی دانست چه بلایی سرش آمده است. بدون آنکه دلش بخواهد دوباره آن شب را برای خود مرور می کرد... تاریکی محضی که در باغ حاکم بود... قدم های آرامش... جریان شدید آب... ساختمان ویلایی... چه چیزی او را تا آن حد کنجکاو کرده بود؟ چطور متوجه تاریکی باغ نشده و باز به راهی که نمی دانست به کجا می رسد، ادامه داده بود؟

در افکارش غرق بود که احساس کرد چیزی روی پاهایش نشسته است. نگاه کنجکاو و وحشت زده اش را به ملافه دوخت، اما چیزی ندید جز برآمدگی پاهایش... شمعی که در اتاق روشن بود کاملاً آب شده و رو به اتمام بود. بی اختیار نفس حبس شده در سینه اش را به هوا رها کرد و خواست رویش را برگرداند که باز همان حس... چیزی روی پاهایش بود که او نمی توانست ببیند. با نفس هایی بریده بریده پاهایش را زیر ملحفه جمع کرد. حال تمام وجودش چشم شده بود. آیا خیالات به سراغش آمده بود؟

در یک لحظه صدایی شنید و از جا پرید. صدای ضربان قلبش بلندتر شده بود. شمع با یک جریان سریع خاموش شده و دود خفیفی از خود به جا گذاشته بود. سعی کرد با چند نفس بلند وحشت خود را مهار کند اما در قلب تاریکی، چشمی براق نظرش را جلب کرد. با چند قدم بلند خود را به دیوار چسباند و روی زمین نشست. چشم سرخ رنگ، نزدیک و نزدیکتر می آمد تا جایی که دیگر فاصله ای میانشان وجود نداشت و او می توانست بدن خمیده اش را در سایه ی شب به خوبی ببیند. خواست جیغ بکشد اما هر چه تقلا کرد صدایی از حنجره اش بیرون نیامد.

خواب می دید... خواب می دید... خواب... دستانش با حالتی بی اراده بالا رفت و روی گلویش نشست. چشم براق به او فرمان خودکشی می داد. انگشتانش بی اختیار دور گلویش پیچیده شده بود.

چشمانش از شدت وحشت و نفس تنگی از حدقه درآمد بود. حال او هر چه تقلا می کرد نمی توانست از فشار دستانش بکاهد. روی هوا به لگد زدن پرداخت. باید کاری می کرد. باید قبل از آنکه نفسش کاملاً بریده می شد، خود را نجات می داد...

صدای مردانه ای او را به خود آورد.

« داری چیکار می کنی؟ »

شمع روشن شده بود.

احمد روی تخت نشسته بود و با حیرت به او نگاه می کرد.

اسما دیگر نمی توانست جلوی خود را بگیرد. در حالی که احساس می کرد معده اش فشرده می شود، به جلو خم شد و هر چه داشت، بالا آورد.

احمد خیلی زود به خود آمد. بوی بد استفراغ تمام اتاق را پر کرده بود و او احساس می کرد حالش بد شده. در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی عُق زدنش را بگیرد با نفرت گفت:

« لعنتی... ببین چه گندی بالا آوردی »

و از جایش برخاست.

اسما با بی حالی روی زمین دراز کشید.

احمد مقابلش نشست.

« معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ پاشو این گندی که بالا آوردی رو جمع کن »

نگاه بی رمق اسما بر او خیره مانده بود. چهره اش را می دید که هر لحظه گداخته تر می شد و دهانش را که با خشونت تکان می خورد اما نمی توانست سخنانش را بشنود. انگار میان زمین و زمان معلق مانده بود. صدای احمد شبیه به زوزه ی باد شده بود. چشمانش را برای چند لحظه بست و باز کرد. احمد هنوز هم مقابلش بود و با او حرف می زد.

« اسما جان حالت خوب نیست؟... می خوام بریم بیمارستان؟ »

با حالتی بی رمق لبخندی زد... کم کم نگاهش تار می شد. چهره ی احمد نگران و مضطرب به نظر می رسید. باز هم آن جملات عجیب...

« اسما جان... بیمارستان... »

دهانش برای تکرار آن جملات باز ماند و دیگر چیزی نفهمید.

فصل پنجاه و پنجم

احمد با حالتی خسته و عصبی پکی به قلیانش زد. دود تنباکو حالش را بهتر می کرد. شب گذشته به خاطر آن زن بد خوابیده بود و حال احساس می کرد سرش رو به انفجار است.

عبده و چند مرد دیگر کنار او در قهوه خانه نشسته بودند و از برنامه هایشان حرف می زدند.

« بله باید به یه بهونه ای شیخ رو از عمارت بیرون بکشیم و بعد کار رو یکسره کنیم »

« من می توئم شیخ رو به خونه ام دعوت کنم و بساط یه مهمونی بزرگ رو براش ترتیب بدم... »

عبده مکثی کرد.

« تنها یه مشکل باقی می مونه... »

خُلق احمد هنوز هم تنگ بود. لحظه شماری می کرد که حرف هایشان تمام شود و او را با افکار درهمش تنها بگذارند.

« می خوای با اون زن چیکار کنی؟ »

احمد با کلافگی گفت:

« گفتم که اونو به من بسپارید. »

« باید بدونیم می خوای چیکار کنی »

« هنوز بهش فکر نکردم ولی... »

عبده اجازه نداد باقی سخنانش را بر زبان بیاورد. رویش را از او برگرداند و گفت:

« پسر سامی ناامیدم کردی... من فکر می کردم تا الان تصمیمت رو گرفتی و می دونی می خوای

چیکار کنی... »

احمد با دهانی باز از حیرت نگاهش کرد. عبده ادامه داد:

« باید همین الان تصمیمتو بگیری... اگه می خوای ما حمایت کنیم باید هر چه زودتر از شر اون زن

خلاص بشی »

احمد پوزخندی زد. به او دستور می داد؟ چطور جرات می کرد؟ سعی کرد خشم ناگهانی خود را مهار کند. سری تکان داد و گفت:

«درسته... باید هر چه زودتر از شر قاتل پدرم خلاص بشم...»

نفس بلندی کشید و لبخندی موذیانه بر لب آورد.

«حالا که دلتون می خواد بشنوید بهتون می گم چه تصمیمی دارم... می خوام اون زن رو به همون شهری ببرم که پدرم در اونجا کشته شد... می خوام اونو توی همون خونه ای زندانی کنم که خون پدرم رو توش ریخت... می خوام همون زجری رو بهش بچشونم که پدرم موقع مرگ چشید... حالا فهمیدید نقشه ام چیه؟»

حال دندان هایش از شدت خشم بر هم فشرده می شد.

«حالا لطفا منو تنها بذارید. می خوام بیشتر فکر کنم...»

مردها از جایشان بلند شدند. به هنگام ترک قهوه خانه به طور اتفاقی صدای یکی از آنها را شنید که از مرد کناری می پرسید:

«فکر می کنی بتونه از پس این کار بر بیاد؟...»

اما هیچوقت جواب آن را نشنید.

با حالتی خشمگین استکان خالی چایش را گوشه ای پرت کرد و از پشت دندان های قفل شده نعره ای کشید. فکر آن زن لعنتی حالش را بد کرده بود. شب قبل وقتی او را دیده بود که آنطور برای زندگی اش تقلا می کرد لحظاتی به تردید افتاده بود. اسما بیمار بود یا دیوانه؟ چطور می توانست روی رختخوابش بالا بیاورد؟ لعنت به او... فکر آن لحظه باعث شد باز احساس کند حالش به هم می خورد. وقتی مجبور شده بود ملحفه های کثیف را جمع کند بیش از هر وقت دیگری از آن زن بیزار شده بود. بله... باید از شرش خلاص می شد... باید خود را از آن وضعیت فلاکت بار نجات می داد... باید قبل از آنکه دیر می شد آن زن را از خود دور می کرد... باید از شرش خلاص می شد...

اسما نفس بلندی کشید. حال آن عمارت با تمام بزرگی اش برایش چون قفسی تنگ و خفه شده بود. ساعتی پیش وقتی از پرسه زدن در باغ خسته شده و به طرف عمارت بازگشته بود، شیخ را دید که قصد سوار شدن بر اسبش را داشت. مدتی بود که شیخ به همه ی رفتارهایش حساس شده بود و از هر فرصتی برای آزار دادنش استفاده می کرد. حال اسما نمی خواست بهانه ای به دستش بدهد و تصمیم داشت تا زمانی که شیخ عمارت را ترک می کند، گوشه ای پنهان بماند. اما انگار شیخ حواسش به همه جا بود.

« بگو ببینم کدوم گوری رفته بودی؟ »

به ناچار از پشت دیوار بیرون آمد.

« جای خاصی نرفتم. یکم دلم گرفته بود. رفتم به باغ و... »

« جدیداً زیاده از حد می ری به باغ... اونجا چه غلطی می کنی؟ »

لب های اسما بر هم فشرده شد. احساس می کرد تحملش را از دست داده... در آن مدت بیش از حد تحقیر شده بود و دیگر طاقت نداشت. در حالی که سعی می کرد جلوی لرزش چانه اش را بگیرد، از پشت دندان های قفل شده جواب داد:

« من... هیچ غلطی نکردم. فقط رفتم به باغ تا یکم هوا بخورم! »

برق خشمی ناگهانی از چشمان شیخ بیرون جهید.

« تو... تو الان چه غلطی کردی؟ »

اسما لحظه ای دست و پایش را گم کرد. به نظر می آمد شیخ قصد تنبیه کردنش را داشت.

« من... من منظور بدی نداشتم... خواهش می کنم منو نادیده بگیرید و به کارتون برسید... با... با اجازه... »

و فوراً روی پاشنه های پایش چرخید. باید فرار می کرد. باید آنجا را هر چه زودتر ترک می کرد. اگر کمی بیشتر می ماند حتما... متوجه شیخ شد که به طرف اسبش چرخیده بود و سعی می کرد شلاق چرمی اش را از زین اسب بیرون بیاورد.

اسما آنقدر سریع به جلو قدم برمی داشت که کم مانده بود سقلمه بخورد و روی زمین بیوفتد. در دلش غوغایی به پا بود. هر لحظه احتمال می داد شیخ از پشت سرش حمله کند و او را زیر ضربات شلاق سیاه و کبود نماید.

احمد گوشه ای ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. شیخ هنوز هم سعی داشت شلاق را بیرون بیاورد اما انگار دستی نامرعی شلاق را به زین چسبانده بود و شیخ از این اتفاق بیشتر از حاضر جوابی زن جوان خشمگین شده بود. لحظه ای کنترل خود را از دست داد و لگدی بر پای اسب کوباند که باعث شد اسب رَم کند و روی دو پا بایستد.

احمد تا به حال اسب رام شده ی شیخ را آن طور خشمگین ندیده بود. اسبی که همیشه مایه ی مباحثات و افتخار شیخ بود... ولی حال اسب انگار دیوانه شده بود. با دوپا به صاحبش لگد می زد و شیخ زیر دست و پایش مچاله شده بود و از ته دل ناله می کرد.

احمد که نمی توانست با بی توجهی از کنار شیخ بگذرد به طرف اسب دوید و سعی کرد او را آرام کند. لحظاتی بعد اسب آرام شده و شیخ را به حال خود رها کرده بود.

احمد خواست شیخ را از روی زمین بلند کند که شیخ با بدنی خونی و بی حال دست او را پس زد. هنوز هم لحن کلامش شکنجه آور و خشن بود.

« لعنتی... می خوام بعد از کشتن من صاحب همه چیز بشی؟ »

احمد هنوز هم گیج و مضطرب بود.

« فکر نمی کنم الان وقت مناسبی برای این حرف ها باشه... »

« تو... »

سرفه امان شیخ را برید در قفسه ی سینه اش احساس فشار شدیدی می کرد و این او را بیشتر آزار می داد. بالاخره زوری زد و گفت:

« می خوام انتقام خون پدرت رو از من بگیرم؟ »

حال برقی از خشم در نگاه احمد موج می زد.

« می دونم تو اونو کشتی!... خیلی وقت پیش من تونستم حرفای حمد و اون ناصر لعنتی رو توی اصطبل بشنوم... تو می خواستی از شر پدرم خلاص بشی و از اسما به عنوان طعمه استفاده کردی »

شیخ لبخند نفرت انگیزی زد. حال دندان های خونی و شکسته اش نیز دیده می شد.

« تو با من هیچ فرقی نداری... من بزرگت کردم و خیلی خوب می دونم چه شیطانی تو وجود تو رشد کرده... اگه تو شیخ بشی به هیچ کس رحم نمی کنی... »

احمد از جایش بلند شد.

« من سعی می کنم مثل تو نباشم... »

شیخ با نفسی بریده از درد نگاهش کرد. چشمانش مثل دو کاسه ی خون شده بود.

« چرا؟!... تو می دونستی اون دختر مقصر مرگ پدرت نیست... چرا باهاش اون طور رفتار کردی؟!... »

احمد لبخندی نفرت انگیز بر لب آورد.

« چون من از اون دختر بیزار بودم... از وقتی پاشو به این عمارت گذاشت روز روشن منو به تاریکی تبدیل کرد... پدرم رو از من گرفت... همه چیزم رو گرفت... باید تاوانش رو پس می داد. باید همه فکر می کردن اون قاتل شیخ سامیه بزرگه... یادت میاد سال ها قبل وقتی اون دستای کثیف رو روی شونه هام گذاشتی و به خیال خودت داشتی باهام همدردی می کردی چی بهم گفتی؟!... گفتی فهمیدی ناصر قاتل پدرمه و هر کاری می کنی تا اون قاتل رو به سزای اعمالش برسونی... من می دونستم همه ی اون حرفات بوی دروغ می ده. اما نمی خواستم جلوت رو بگیرم... ناصر همدست بود و باید تاوانشو پس می داد و اون دختر... حالا که باعث جدایی من و پدرم شده بود باید مجازاتش می کردم. همون لحظه این فکر لعنتی رو که اون دختر پدرم رو فریب داده و به اونجا برده تا کشته بشه توی ذهن کثیف انداختم... تو هم که می دیدی بد فکری نیست همه جا زدی که اون دختر

با نقشه ی قبلی به شیخ سامی نزدیک شده... تو کاری کردی عمو کریم و بقیه نسبت بهش بدبین بشن... همون چیزی که من می خواستم... نگران نباش عمو عمر... من اون دختر رو هم پشت سرت به درک می فرستم... کاری می کنم که بعد از کلی زجر بمیره... دیگه نمی ذارم اینطور با من بازی کنه... هیچ وقت...»

حال شیخ برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بود.

«کمکم... کن...»

اما احمد دیگه رغبتی برای نجات دادن او نداشت.

«اگه... کمکم کنی... من... راز بزرگ خونواده ات رو بهت می گم...»

احمد های احمد در هم فرو رفت.

«راز؟...»

دستان لرزان شیخ بالا آمد.

«کمکم...»

و در یک لحظه بی حرکت ماند...

حال احمد احساس می کرد چیزی ته قلبش فرو ریخته. با بدنی لرزان دستی دراز کرد و یقه ی عبای عمویش را در مشت فشرد. سپس دیوانه وار فریاد کشید:

«حرف بزن! این چه رازیه که هم تو و هم پدر، همگی از اون خبر داشتید؟... لعنتی حرف بزن! راز خونواده ام چیه؟... چرا پدرم چیزی در اینباره بهم نگفت؟... یه چیزی بگو!»

بالاخره با صدای ناله ی چند زن خدمتکار به خود آمد. انگار که هوای سنگینی از وجودش خارج می شد، تکان تندی خورد و با حالتی حیرت زده به جسد شیخ نگریست... او مرده بود... او... با حالتی وحشت زده از جا برخاست... شیخ مرده بود...

فصل پنجاه و هفتم

اسما بعد از شنیدن خبر مرگ ناگهانی شیخ، خود را در اتاق پنهان کرده بود. در تمام این مدت او با افکار ناخوشایند خود سرگرم بود؛ شاید سکوتش می توانست از این اتفاق جلوگیری کند... حال او گناهکار بود. مرگ شیخ ارتباط نزدیکی با او داشت. همینطور مرگ شیخ سامی... او مسبب همه ی آن بدبختی ها بود...

اسما با حالتی آشفته سرش را تکان داد و دستانش را بر گوش هایش گذاشت... حال احساس می کرد صداها در سرش می پیچد...

« تو اونو کشتی... »

« تو یه آشغالی... »

« تو شیخ عمر رو کشتی... »

« تو شیخ سامی رو کشتی... »

« پدرت به خاطر بداقبالی تو توی جاده تصادف کرد و مرد... »

« به زودی مادرت از ناراحتی دق می کنه... »

« همه از تو متنفر می شن... »

« زندگی تو برای اطرافیان زجر آورده... »

« تو باعث همه اون بدبختی ها هستی... »

« تو... »

جیغی کشید:

« نه... نه من مقصر نیستم... »

اما صداها بلند و بلندتر می شد. با بی حالی روی زمین افتاد. دیگر نمی توانست مقاومت کند. صداها چون بیماری خوره تمام ذهنش را احاطه کرده بودند.

فصل پنجاه و هشتم

حمد به طرف جلو خیز برداشت و سعی کرد عصایش را از زمین بردارد. اما هر چه کرد موفق نشد. بالاخره مشتی بر زمین کوباند و با عصبانیت گفت:

« لعنت به تو شیخ!... »

هنوز هم سینه خیز بود و سعی می کرد خود را به عصا برساند. در آن حال سرش را برگرداند و به پاهای معلولش نگاه کرد. باز زیر لب تکرار کرد:

« لعنت به تو شیخ!... »

مردی عصا را برداشت و کنار دستش گذاشت. سپس گفت:

« نیازی به لعنت فرستادن نیست... شیخ مرده »

حمد با حیرت به مرد نگریست. هضم این جمله برایش سخت بود.

« چی؟... ش... شیخ مرده؟... »

مرد آه بلندی کشید و گفت:

« کسی نمی دونه کی اجلش می رسه. شیخ عمر فکر می کرد عمرش درازه اما... »

و کنار حمد نشست. حال سعی می کرد موضوع را عوض کند.

« راستی از وقتی پاهات به این روز افتاده، دیگه کسی تو رو بیرون از خونه ندیده! »

چهره ی حمد مچاله شده بود. انگار درد چوب هایی که خورده، دوباره به سراغش آمده بود. از شیخ متنفر بود اما مرگش را هم باور نمی کرد.

« شیخ چطور مُرد؟ »

مرد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

« انگار اسبش رم کرده بود... همین الان از مراسم تدفینش برمی گردم... نگفتی پاهات چطوره؟ »

« چی بگم؟... شیخ مگه پایی هم برای من گذاشته؟... هنوزم باورم نمی شه شیخ عمر مُرده باشه »

مرد پوزخندی زد.

« راستش منم اگه نمی رفتم مراسم تدفین باورم نمی شد... »

راحت تر به مخده تکیه داد و افزود:

« حالا وقتشه به جانشین شدن فکر کنیم. »

اما حمد هنوز هم گیج بود و با تردید به مرد نگاه می کرد.

« عبده؟... در تمام طول زندگیم کارهای بی شرمانه ی زیادی کردم اما... دیگه از این همه دردسر

خسته شدم... دلم می خواد حالا که به این وضعیت افتادم سرم رو بندازم پایین و یه زندگی راحت

و آروم داشته باشم... این آرزوی من در سالهای پایانی عمرمه. »

عبده در یک لحظه خشمگین شد. به طرفش خیز برداشت و با لحنی پرخاشگرانه گفت:

« لعنت به تو... حالا که بهت نیاز دارم می خوای پشتمو خالی کنی؟ »

« نه برادر ولی... »

« تو نمی تونی الان جا بزنی. من یه نقشه ی خوب دارم... یه نقشه ی حساب شده... »

حمد با تعجب نگاهش کرد. عبده ادامه داد:

« حالا وقتشه قبيله ی ما هم صاحب مال و مقام و منصب بشه... فراموش که نکردی برای نزدیک

شدن به شیخ عمر چقدر زحمت کشیدی. اون اونقدر بهت اعتماد داشت که موقع کشتن برادرش

اجازه داد کنارش بمونی... تو حالا می تونی به احمد هم نزدیک بشی و قبل از اینکه قدرت بگیره

کار اونو یکسره کنی... »

حمد با حالتی ناباورانه پوزخندی زد.

« من؟... با این پا؟... »

عبده دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

« برادر فراموش کردی به من چی گفتی؟... شیخ سامی قبل از مرگش از راز خونوادگی با برادرش حرف زده بود. تو می تونی به این بهونه به احمد نزدیک بشی... »

« تو هم از اون راز خبر داری. تو چرا این کارو نمی کنی؟ »

« اگه من اینکارو بکنم بهم شک می کنه ولی به تو نه... چون احمد خیلی خوب می دونه تو چقدر به شیخ عمر نزدیک بودی و از همه چیز خبر داشتی... به خاطر قبیله مون باید اینکارو بکنی. احمد تنها بازمانده ی شیوخ قبیله اگه اون رو از سر راهمون برداریم دیگه کسی مانعمون نمی شه و قدرت میوفته توی چنگمون »

حمد لحظاتی با تردید به او نگریست. عاقبت سری به نشانه ی پذیرش تکان داد.

حال که احمد شیخ البلد شده بود، تنها یک مشکل بر سر راه قدرتش وجود داشت؛ اسما... او باعث می شد رؤسای قبایل در مقابلش موضع بگیرند و از او فرمانبرداری نکنند. باید همه ی موانع قدرتش را از سر راه برمی داشت. باید هر چه زودتر از شر آن زن خلاص می شد. باید همسرش را به شهر جیزه می برد و همانجا...

اسما آن روز حال خوشی نداشت. به عمد از دیگران فاصله می گرفت و بیشتر اوقاتش را در اتاقش سپری می کرد. وقتی احمد تصمیمش را برای رفتن گرفت، اسما چندان خشنود نشد اما با اصرار احمد چاره ای جز قبول ندید... حال که به شهر جیزه می رفت تمام خاطرات بدی که از مرگ شیخ سامی داشت، برایش زنده می شد...

ساعتی از صبح گذشته بود که به مسافر خانه رسیدند. اسما خیلی زود آن مسافر خانه را به یاد آورد وقتی برای اولین بار به خیابان الجلیل آمده بودند و وقتی که برای اولین بار هیکل غول آسای اهرام را بر بلندای شهر دیده بودند... حتی اتاقی که در آن اقامت داشتند نیز برایش یادآور خاطرات نفرت انگیزش بود. اقبال شیخ سامی خیلی کوتاه بود... اگر زنده می ماند، حتما زندگی شان طوری دیگر رقم می خورد... اگر زنده می ماند...

احمد رو به او کرد و گفت:

« یکم استراحت کن... جایی هست که باید بریم... »

اسما با بی رغبتی گوشه ای نشست.

احمد از جا برخاست اما قبل از رفتن نگاه کوتاهی بر او انداخت و با خود گفت:

« حالا که می تونی خوب استراحت کن چون به زودی جایی می ری که دیگه راه برگشتی نداره... »

دقایقی بعد خود را در اصطبل یافت... آنجا هنوز هم بوی ماندگی کاه ها را می داد و رد پای از مدفوع اسب ها وجود داشت... یاد شبی افتاد که در میان انبوهی از کاه خوابیده بود... چه شب نفرت انگیزی بود... حال احساس ناخوشایندی از بودن در آن جا داشت... اگر آن روز موفق به دیدار پدر می شد... اگر آن دختر پا به زندگیشان نمی گذاشت...

با عصبانیت گاه ها را لگد زد. اگر آن موقع کمی شجاعت داشت، حتما می توانست پدرش را نجات دهد. اما او تا آن حد اعتماد به نفس نداشت و قادر نبود از پدرش محافظت کند. او ضعیف بود و همیشه شیخ عمر از این ضعفش استفاده می کرد.

حال به مرگ شیخ عمر هم فکر می کرد. کسی که بالای جسد شیخ نشسته بود و آنطور نطق می کرد خودش نبود... انگار موجودی در درونش بود که او را کنترل می کرد.

به گوشه ای دنج خیره ماند. اسما با چنان شجاعتی مقابل شیخ ایستاده بود که برایش قابل وصف نبود. شیخ خشمگین شده بود. آنقدر زیاد که احمد احساس می کرد پاهایش از شدت وحشت می لرزد. وقتی اسما از او دور شد، دیگر نتوانست مقاومت کند. به دیوار تکیه داد و نشست. شیخ تصمیم گرفته بود با شلاق به جان اسما بیوفتد اما هر چه کرد نتوانست آن را بیرون بیاورد... انگار دستی قوی مانع از انجام کارش می شد... اسما با بی تفاوتی به مسیرش ادامه می داد. قدم هایش بلند و مطمئن بود... احمد احساس می کرد بزودی قالب تهی می کند...

وقتی به طرف شیخ رفت، مطمئن بود او را نجات می دهد اما لحظه ای سنگینی چیزی را در قفسه ی سینه ی خود حس کرد و اوقاتش تلخ شد... تنها زمانی به خود آمد که شیخ مرده بود... چه اتفاقی به سرشان آمده بود؟...

گاه ها تکانی خوردند و احمد با وحشت به جنب و جوششان خیره شد. وقتی گربه از میان گاه ها بیرون آمد، تکان تندی خورد. گربه ی سیاه و سفید میوی ضعیفی کرد و از اصطبل بیرون پرید. احمد نفس بلندی کشید. لعنتی... چطور از یک گربه آنقدر ترسیده بود؟... او آمده بود تا کار اسما را یکسره کند ولی حال دچار تشویش و نگرانی شدیدی شده بود.

به اتاق برگشت و اسما را در حالی یافت که روی زمین دراز کشیده و به گوشه ی دنجی خیره مانده بود. نمی دانست چرا اما مسیر نگاهش را ادامه داد... چیزی به جز دیوار ندید. اما انگار زن جوان چیزهایی می دید که او از دیدنش عاجز بود...

بالای سرش ایستاد. خسته بود و این خستگی در صدایش نیز پیدا بود.

« بلندشو باید بریم... »

اسما با حالتی بی رمق به او نگریست. هنوز هم در نگاهش چیزی بود که احمد از فهمیدنش عاجز بود.

« بلند شو باید بریم... »

اسما پلکی زد. احمد را در لباسی دیگر می دید. لباسی که متعلق به زمان خودش بود.

« اسما جان... امروز حالت چگونه؟... »

به خودش نگاه کرد که در لباسی سفید روی تخت دراز کشیده بود. دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما در همان لحظه شخصی با گوشه ی پا او را تکان داد.

« آهای... با تو هستم... بلند می شی یا به زور از جا بلندت کنم؟ »

باز هم نگاه خشمگین احمد بود که حواسش را به خود پرت می کرد. به زحمت از جا برخاست و به دنبال او راهی شد.

شب پرده ی سیاهش را بر زمین پهن کرده بود. تاریکی همه جا را احاطه کرده و آوای ترسناکی از دوردست ها شنیده می شد. اسما خود را در قالب دختر بچه ای می دید که دست شیخ سامی را محکم گرفته بود و با چشمانی وحشت زده به تاریکی نگاه می کرد. شیخ سامی به او لبخند زد و گفت:

« چیزی برای ترسیدن وجود نداره... »

ناگهان جای چهره ی مهربان شیخ سامی، چهره ی درهم و عبوس احمد ظاهر شد.

« داری برای وارد شدن استخاره میندازی؟ »

اسما با دیدن خانه به وحشت افتاد و من من کنان پرسید:

« اینجا کجاست؟ »

احمد خسته بود. این راهپیمایی خیلی طول کشیده بود و او حوصله ی طولانی کردن سخن را نداشت.

« جایی که قراره امشب بخوابی... »

« مگه اون مسافر خونه چه عیبی داشت؟ »

احمد با حالتی کلافه وار نفسی کشید و به تندی گفت:

« دلم می خواد امشب اینجا بمونی... حالا تا اون روی سگم بالا نیومده برو داخل... »

حال تاریکی بیش از هر چیز دیگری اسما را می ترساند.

لحظه ای ماه از پشت ابر کنار رفت و چهره ی احمد روشن شد. موجود عجیبی جای چهره ی او نشسته بود. موجودی که با تک چشم سرخی که در وسط پیشانی داشت، به او خیره می نگریست. اسما جیغی کشید و به دیوار چسبید...

موجود پوزخندی زد. صدای خرخر نفس هایش بلند شده بود. اسما با بدنی لرزان به زمین افتاد و دستانش را برای محافظت از خود بالا آورد...

« باهام کاری نداشته باش... منو نکش... باهام کاری نداشته باش... »

صدای گوشخراش برخورد دندان هایش اتاق را پر کرده بود.

موجود به طرفش می آمد...

صدایی در سرش پیچید:

« تو باید بمیری... باید بمیری... »

فصل شصت و یکم

« لعنت به تو... معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ »

احمد هنوز هم در جای خود ایستاده بود و هاج و واج به زن جوان نگاه می کرد. اسما از میان دندان های قفل شده تکرار می کرد:

« باهام کاری نداشته باش... منو نکش... »

احمد قدمی به طرفش برداشت و در یک لحظه حس عجیبی باعث شد سینه اش تیر بکشد. پس او می دانست برای چه به آنجا آمده است!

« باهام کاری نداشته باش... »

احمد سعی کرد با چند نفس عمیق افکارش را متمرکز کند... او باید می مرد... باید می مرد... باید انتقامش را می گرفت و او را می کشت... باز هم چند قدم دیگر برداشت... حال بند بند اندامش می لرزید. با خود تکرار کرد:

« اگه اون زنده بمونه موقعیتم به خطر می افته... فقط با مرگ اون زن می تونم شیخ قدرتمندی بشم و زیردستم از من اطاعت کنن...اون باید بمیره... باید بمیره... »

حال به او رسیده و به گلویش چنگ انداخته بود. اما هنوز هم در خود جرأتی برای فشار دادن نمی دید. در حالی که محکم پلک می زد تا جلوی ریزش عرق و سوزش چشمانش را بگیرد، سرش را بالا برد و متوجه نوری خیره کننده در گوشه ی اتاق شد.

« اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره... »

آنچه می دید را نمی توانست باور نکند. زن زیباروی رویاهایش چون خورشیدی عالم تاب، خانه را روشن کرده بود... تکان تندی خورد و از آن زن فاصله گرفت. حال لرزش دستانش به بدنش نیز سرایت نموده و او را عاجز نموده بود. بالاخره طاقتش تمام شد و با عصبانیت فریاد زد:

« لعنتی تو کی هستی؟!... »

زن لبخند زیبایی زد و به او اشاره کرد.

« فقط کافیه به قلبت رجوع کنی »

« چی؟... به قلبم؟... »

تصویر زن کم کم محو می شد و او هنوز هم با سردرگمی به دنبالش می گشت. عاقبت اسما را دید که با چهره ای وحشت زده نگاهش می کرد... باز هم همان اشتیاق سوزان به سراغش آمده بود... او زن رویاهایش بود... این فکر باعث شد حلقه ی تنگ دستانش باز شود و با دستانی لرزان گردنش را رها کند. حال قلبش چنان طپشی داشت که احساس می کرد به زودی از جا کنده می شود. در حالی که افکار نابسامانش، نفسش را بریده بود، روی زمین زانو زد و با صدای بلندی نعره کشید. چه بلایی به سرش آمده بود؟... بدنش داغ شده و قلبش در حال دریدن قفسه ی سینه اش بود. چند نفس بلند کشید اما باز هم نتوانست آتشی را که به جانش افتاده بود، مهار کند... بالاخره سرش را بالا آورد و با چشمانی پرتنما به زن جوان نگریست...

حال که اسما از چنگ آن موجود رها شده بود فرصتی طلایی برای فرار داشت. فرصتی که نمی خواست از دست بدهد. در حالی که مواظب بود از پشت به او حمله نکند، قدمی به عقب برداشت و بعد چند قدم دیگر...

انگار کسی با پتک بر سر احمد می کوبید. درحالی که به زحمت نفس می کشید و از درد استخوان به خود می پیچید، دستی بالا برد تا اسما را بگیرد اما هرگز دستش به او نرسید. زن جوان با تمام قوا به دویدن پرداخته بود حال آنکه او حتی نمی توانست روی پاهایش بایستد. تنها توانست ناله کنان بگوید:

« منو تنها نذار... من بهت نیاز دارم... منو ترک نکن... »

بخش هفتم

(گورستان سرد)

فصل شصت و دوم

« فکر کنم یه چند روزی ای جا بمونم بهتر باشه... »

اسما مشغول مرتب کردن طاقچه بود. گل های کاغذی را داخل گلدان می گذاشت. قرص ها و جعبه های خالی را در کیسه می ریخت و آینه ی دیواری را تمیز می کرد. ناگهان چشمانش به قاب عکس خانوادگیشان افتاد. دستانش بی اختیار به طرف قاب حرکت کرد و آن را در بغل گرفت.

حلیمه ادامه داد:

« حتما واست سخته بخوای تنهایی ای جا بمونی... مو پیشت باشم بهتره ای جوری بیشتر می تونم هواتو داشته باشم. »

اسما قطره اشکی را که در گوشه ی پلکش نشسته بود، پاک کرد و نفس بلندی کشید. سپس قاب عکس را از بغل بیرون آورد و مشغول زدودن خاک هایش شد.

حلیمه پاهای فربه اش را دراز کرده بود و آنها را ماساژ می داد. این چند روز به قدری سخت گذشته بود که حال توانی برایش نمانده بود.

اسما قاب عکس را نوازش داد و آرام گفت:

« برگرد خونه ات... مو خوبم... »

« اما... »

اسما اجازه نداد حرفش را تمام کند. به طرف چوب لباسی رفت و عبای مادر را برداشت.

« باور کن خوبم نمی خواد نگرانم باشی... ببخشید اینو می گم ولی اگه اینجا بمونی فقط دست و پای مو بسته می شه »

حلیمه از جایش بلند شد. هنوز هم با تردید نگاهش می کرد. انگار بدش نمی آمد به خانه اش بازگردد و آن ماتمکده را رها کند اما این فکر که خواهرش را در خانه تنها بگذارد، او را به تشویش می انداخت.

« می خوای تنها باشی؟ مطمئنی از پشش برمیای؟ »

« ها مگه مو بچه ام؟ »

کنار در حیاط باز هم حلیمه با دلواپسی نگاهش کرد و گفت:

« خیالم جمع باشه؟ تنهایی می تونی ای جا بمونی؟ نمی خوای با مو بیای؟ »

اسما برای اطمینان خاطرش لبخندی زد و گفت:

« ببین حلیمه کارایی هس که باید انجام بدم. کارایی که اگه تو بمونی پیشم یا مو پیام پیشت نمی

توئم درست و حسابی انجامشون بدم... »

و صدایش غمگین تر شد.

« مو باید کار نیمه تموم ننه مو تموم کنم... »

حال اشک در چشمان حلیمه حلقه زده بود.

« عباي ننه رو پوشیدی می خوای کجا بری؟ »

« باید برم پیش او زنه... شنیدم هنوز زنده اس فقط تو جا افتاده... خیلی وقت پیش وقتی رفتم

پیشش یه چیزایی بهم گفت. چیزایی که ازش سر در نمی آوردم ولی حالا می خوام بفهمم چه بلایی

سرم اومده... باید قبل از ای که دیر بشه بفهمم... »

« اما... اگه بلایی سرت بیاد چی؟... »

اسما با چهره ای عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

« خو بلایی از ای بیشتر؟... »

حلیمه آهی کشید.

« چی بگم والله... ننه ی خدا بیمارز خیلی تلاش کرد تا تو رو برگردونه به زندگی عادت ولی...

نتونست... عمرش به دنیا قد نداد... چی بگم... »

و با گوشه ی شله آب بینی اش را گرفت. در آن چند روز او آنقدر گریه کرده بود که دیگر اشکی

برایش نمانده بود.

اسما لب زیرینش را گاز گرفت تا جلوی بغض خفه اش را بگیرد. در آن موقعیت گریه کردن دردی را دوا نمی کرد. باید کار نیمه تمام مادر را انجام می داد. باید می فهمید چه بلایی سرش آمده بود. باید چاره ای برای دردهایش پیدا می کرد.

چند روز قبل

اسما هنوز هم در حال دویدن بود بی آنکه بداند به کجا می رود. ابرهای تیره نزدیک و نزدیک تر می آمدند و او هر چه سریعتر می دوید نمی توانست فاصله ی خود را با آنها حفظ کند. خیلی زود در گردبادی مهیب گرفتار آمد. دیگر چیزی جز سیاهی و مه غلیظ نمی دید. دستانش را روی هوا تکان داد به این امید که تکیه گاهی بیابد اما جز فشار هوا که او را با خود می برد، چیزی عایدش نشد. باد همچنان زوزه می کشید و سرمای مه تا مغز استخوانش می رسید. حال احساس می کرد چون پری بی وزن در هوا به گردش درآمده است. گیج و منگ به ابرهای تیره ای نگریست که اطرافش را احاطه کرده بودند. آنقدر چرخید و چرخید که احساس کرد دل و روده اش متلاشی می شود. دیگر توانی برای تحمل نداشت. خود را در اختیار گردباد نهاد و چشمانش را بست.

چشمانش را به آرامی گشود و از میان چادر سیاهی که چهره اش را پوشانده بود، با سردرگمی به اطراف نگریست. چند زن سیاه پوش از کنارش عبور می کردند و به سیل جمعیت ملحق می شدند. یکی از زن ها با تاسف می گفت:

« انگار همی دیروز بود که اونو می دیدیم... خدا به بچه هاش صبر بده... »

و دیگری جواب می داد:

« ها والله داغ از دست دادن ام هانی رو سینه سنگینه... امیدوارم بچه هاش خیلی زود با ای قضیه کنار بیان... »

این سخن او را به سختی تکان داد. با حالتی وحشت زده به زیر پایش نگاه کرد و وقتی متوجه پارچه ی سیاهی شد که روی توده ی خاک را پوشانده بود، جیغ بلندی کشید و از جا پرید. حال به زحمت آب دهانش را قورت می داد و سعی می کرد نفس هایش را آرام کند. او در قبرستان چه می کرد؟ و آن جمعیت...

قدم هایش بی اراده جلو می رفت. جمعیت کنار رفته بود و نمای خواهرش با آن عبا ی خاک گرفته و مندرس دیده می شد که روی قبری مجاله شده بود و ضجه می زد. حال قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید. آنقدر گیج و آشفته بود که متوجه نگاه های حیرت زده و متاسف اطرافیان

نشده بود. نزدیک قبر که رسید فکری ناگهانی باعث شد پاهایش سست شود و دیگر توانی برای نگه داشتن وزنش نداشته باشد. روی زمین افتاد و با تردید به خاک های نم گرفته چنگ زد.

حلیمه کمی زمان می خواست تا به خود بیاید و باور کند خواهرش برگشته... بالاخره خود را روی خواهرش انداخت و در حالی که او را محکم در بغل می گرفت ضجه زنان گفت:

« دختر بد کجا بودی ها؟! ... می دونی ننه تو ای مدت چی کشیدی؟! ... می دونی چقدر منتظر بود تا تو برگردی؟! ... حالا اومدی؟! ... حالا که ننه رفته تو برگشتی؟! برگشتی که چیکار کنی؟! برگشتی ببینی ننه مون چطوری خوابیده؟! ... چه جووری روت شده اسما چه جووری؟! ... »

و صدای گریه اش اوج بیشتری گرفت. زن هایی که اطرافش نشسته بودند گریه می کردند و مردها با تاسف سر تکان می دادند.

اسما که هنوز هم باورش نمی شد مادرش مُرده، حلیمه را از بغل خود بیرون کشید و با لحنی مبهوتانه پرسید:

« ننه کجاست؟! ... ننه کجا رفته؟! ... »

حلیمه بلند بلند گریه می کرد. اشک هایی که در بغل اسما ریخته، کتف هایش را خیس کرده بود.

حال اسما با ناباوری شانه هایش را در مشت گرفته و آنها را تکان می داد.

« حرف بزن حلیمه! ... چه بلایی سر ننه اومده؟! ... تو ای جا چیکار می کنی؟! »

حلیمه نالید و گفت:

« رفته اسما... ننه از دنیا رفته... امروز هفتمشه... یه هفته اس رفته و مارو تنها گذاشته اسما... »

و دوباره هق هقش بلند شد. حال اسما احساس می کرد چیزی در گلویش پریده و در حال خفه کردنش است. در حالی که با ناباوری سر تکان می داد و می گفت:

« نه... ننه جایی نرفته... ننه مونو تنها نداشته... ننه نرفته... »

آخرین رمقش را از دست داد و از هوش رفت.

فصل شصت و چهارم

عبارت روی شانه های اسما سُر خورده بود. آن را روی سرش مرتب کرد و نفس بلندی کشید. باید تمام قوای خود را جمع می کرد. نباید اجازه می داد ترس هایش بر او غلبه کند و مانع از اجرای هدفش شود. باید تا ته ماجرا پیش می رفت.

در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، مشتت بر در زد و منتظر ماند. خیلی زود صدایی از داخل گفت:

« کیه؟... وایسا اومدم... »

عروس ننه عبدالله در را باز کرده بود و با تعجب نگاهش می کرد. اسما جراتی به خود داد و پرسید:

« مونو می شناسی؟... »

زن سری به نشانه ی نه تکان داد. اسما گفت:

« خیلی وقت پیش با ننه ام، ام هانی، اومده بودم تا ننه تو ببینم... ننه ات یه چیزایی گفته بود که مو می خوام بدونم چیه... »

« نکنه تو همو دختره ای که حالش عین ننه ام بود؟ »

اسما سری تکان داد و لبخندی کمروییانه بر لب آورد.

« ها! حالامی توئم ننه تو ببینم؟ »

زن جواب داد:

« همو روزم به ننه ات گفتم ای کارا فایده نداره. ننه ام او روزا که قوی و سالم بود نتونست کمکی بهتون بکنه دیگه چه برسه به حالا که تو جا افتاده و نمی تونه تکون بخوره... راستی شنیدم ام هانی به رحمت خدا رفته... خدا بیامرزتش زن خوبی بود... »

اسما با ناراحتی سری تکان داد.

« می خوام به وصیت ننه ام عمل کنم... اون می گفت ننه ات آخرین امید موئه... باید بفهمم سر مو چی اومده تا بتونم دنبال یه درمان واسه خودم بگردم... خواهش می کنم اجازه بده فقط یه بار ننه تو ببینم... »

زن آهی کشید. با اینکه می دانست فایده ای ندارد اما کنار رفت تا مهمانش وارد خانه شود.

فصل شصت و پنجم

جایی در گوشه‌ی هال برای زن پیر فرش پهن کرده بودند. حال زن خواب بود و اسما کنار او نشسته بود به این امید که چشمانش را باز کند. ملحفه‌هایی که دور زن پیچیده شده، چرک مرده بود. زیرش نیز گلیمی کهنه پهن کرده بودند که چند جای درز رفتگی داشت.

زن سینی چای را روی زمین گذاشت و گفت:

« شستن گلیم از شستن قالی راحت تره... »

و به او چای تعارف کرد. اسما استکان را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. حرارت چای به او احساس بهتری می‌داد. احساس گرما و امنیت. هنوز جرعه‌ای از چایش ننوشیده بود که صدای ناله‌ی نظرش را جلب کرد.

زن دست و پایش را بی‌اراده حرکت می‌داد و از میان دندان‌های قفل شده ناله می‌کرد. اسما با وحشت به او نگاه می‌کرد. عروس ننه عبدالله با سرعت عملی بالا، به طرف مادرش جست و او را صدا زد:

« ننه... ننه پاشو... ننه داری خواب می‌بینی... ننه... »

چشمان لوچ زن باز شد و به گوشه‌ی خیره ماند. چشمانش تعادل نداشت و اسما نمی‌توانست بفهمد به کجا آنطور زل زده بود.

بالاخره زن پرسید:

« کی اینجاست؟ »

دخترش جواب داد:

« یه مهمون داریم... دختر ننه هانی رو یادت میاد؟... همو که خیلی وقت پیش اومده بود ای جا باهات کار داشت... »

حال جسم زن بی‌تحرك بود اما چشمانش به این سو و آن سو حرکت می‌کرد:

« بهش بگو بره... بگو مونو تنها بذاره... ردش کن بره... »

بالاخره اسما به خود آمد و توانست حرف بزند.

« مو اومدم درباره ی حرفی که خیلی وقت پیش بهم گفتی ازت سوال کنم... گفته بودی مو مُردم یادت میاد؟... »

زن بدون آنکه ضرورتی برای رد کردن حرف هایش بداند، خیلی راحت جواب داد:

« ها یادُم میاد... مو خیلی وقته دارم بهت فکر می کنم... خیلی وقته نگام بهته... »

اسما لحظه ای به حیرت افتاد. منظور او از آن حرف ها چه بود؟

« چرا گفتی مو مُردم؟... مو که... »

« تو مُرده به دنیا اومدی... کار خدا بود که برگشتی اما... »

مکت کوتاهی کرد. حال با تردید سیاهی چشمانش را تکان می داد.

« اما چی؟... بهم بگو... »

« دوباره می گم خواست خدا بود که برگشتی... »

« پ ای بلاهایی که سرم میاد چیه؟... »

« اینا کارای اوناس... »

« چی؟... »

« تو چیزی داری که اونا دنبالشن اولش به خاطر سنگی که ننه ات طرفشون اینداخت دشمنیشون

باهات شروع شد بعد که مُردی و رفتی او دنیا چیزی با خودت آوردی که اونا می خوان داشته باشن...

نمی دونم چی ولی تو هر جا باشی اونا هم هستن. بعضی وقتا به شکل واقعیشون درمیان بعضی وقتا

هم به شکل جک و جونورایی که دور و برمون می بینیم... »

حال اسما آنقدر هیجان زده شده بود که نمی توانست درست نفس بکشد.

« خو... منظورت از اونا چیه؟... »

« نباید اسمشون ای جا برده بشه... اونا مثل ما نیستن. از جنس آتیشن. وزن ندارن. توی زمانم گرفتار نیستن... اونا می تونن هر جایی باشن. حتی ای جا... »

اسما کلافه شده بود و بدنش بی اراده می لرزید. یاد آن موجود ترسناک افتاده بود. حال دیگر علاقه ای به شنیدن نداشت و دلش می خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند. فوراً از جا برخاست و از حال بیرون رفت.

عروس ننه عبدالله تا در حیاط او را مشایعت کرد. اما قبل از رفتن به او گفت:

« حرفای ننه مو زیاد جدی نگیر... الان خیلی وقته حرف از اونا می زنه. انگار شده ورد زبونش. فقط وقتی از دست حرفاش راحت می شیم که خواب باشه. اونم مصیبت خودشو داره. به قول خودش اونا میان تو خوابشو اذیتش می کنن... »

اسما با ناراحتی سری تکان داد:

« واقعا نمی دونم چی بگم... خیلی گیج و پریشونم... »

لحظاتی مکث کرد و با تردید پرسید:

« میشه بگی ننه ات چه جوری شد که به ای وضعیت افتاد؟ »

زن آهی کشید و گفت:

« یادم میاد خیلی وقت پیش وقتی همه مون خونه اش جمع بودیم داشت واسه نهار قیمه درست می کرد... برنجش شله شده بود. دوید تا اونو آبکش کنه... شنیدی می گن خوب نیست آب جوشو بریزی رو زمین باید حتما توی چاه فاضلاب بریزیش چون ممکنه یکی از اونارو بسوزونه و بخواد انتقام بگیره؟... ننه ام از هول اینکه برنجش خراب بشه آب جوشو ریخت توی حیاط. یهو همه چیز از دستش ول شد رو زمین. ننه ام شروع کرد به جیغ کشیدن. بعدش هی می گفت: سوخت... سوخت... همه فکر کردیم منظورش با دستشه که با آب جوش سوخته... وقتی رفتیم سراغش که ببینیم چی شده دیدیم یه سوختگی جزئی. واسه ما خیلی عجیب بود. ننه ام قبلنا که نون توی تنور می پخت بیشتر از اینا می سوخت اما صداش در نمی اومد حالا به خاطر یه سوختگی جزئی ای جوری جیغ و داد می کنه... بعد از اون ماجرا دیگه هر شنبه انگار یه سید می رفت توی

جلدش، فراموشی می گرفت و غیبش می زد. کم کم یاد گرفتیم باید شنبه ها حواسمون بهش باشیم... اما ای بیماری اونقدر طول کشید که به مخش زد و حالا هم که می بینی...»

اسما به خانه بازمی گشت اما در دلش غوغایی به پا بود. آنها چه کسانی بودند و چرا این بلا را سر او می آوردند؟... آن موجود ترسناک به دنبال چه بود؟

غروب آفتاب فرا رسیده و آسمان با چند رنگ نیلی، پرتقالی و لاجوردی نقاشی شده بود. صدای سوت کتری از آشپزخانه می آمد. اسما برای پیدا کردن چای خشک تمام قوطی ها را زیر و رو می کرد. هنوز چای را آماده نکرده بود که از توی حیاط صدای برادرش آمد:

« اسما! مو ای شیر آبو درست کردم ولی لوله کشی اینجا مشکل داره باید سر فرصت یه لوله کش خوب بیارم واسش... »

لحظاتی بعد، اسما با سینی چای وارد حیاط شد.

« خسته نباشی هانی... بیا یه گلویی تازه کن. »

هانی دستکش های کارش را بیرون آورد. سپس استکان را برداشت و به لبانش نزدیک کرد.

« دستت درد نکنه خواهر... »

چای را یک نفس سر کشید و ادامه داد:

« هر وقت تونستم یه لوله کش خوب پیدا کنم بهت زنگ می زنم... راستی خبری از حلیمه نداری؟ »

« دیروز اینجا بود. یه ساعت اومد و رفت. می گفت عمه اش (مادرشوهرش) مریضه باید بره بهش سر بزنه و توی کارها کمکش کنه »

هانی استکان خالی را روی سینی گذاشت. از جایش برخاست. تای بلوزش را صاف کرد و به طرف حیاط چرخید.

« مو دیگه می زم... هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزن »

« دستت درد نکنه خدا بهت عوض بده »

اسما لحظاتی کنار در ایستاد و به دور شدن برادرش نگریست... تازه در حیاط را بسته بود که احساس سرگیجه کرد و روی زمین افتاد... باز هم همه چیز رنگی از ابهام و ترس به خود گرفته بود...

بخش هشتم

(راز خانوادگی)

فصل شصت و هفتم

وقتی چشمانش را باز کرد، خود را در چادری قدیمی یافت. چادری که به فالگیرها اختصاص داشت. در گوشه ای از چادر، میز بلند کندوکاری شده ای وجود داشت که با گوی بزرگی تزیین شده بود و در گوشه و کنار گنجه هایی بود که با کاسه های سفالی زینت یافته بود. کف چادر نیز گلیمی کهنه پهن بود که به پودر قرمز آغشته شده و جای پای عابرین در آن دیده می شد.

اسما هنوز هم با تعجب به اطراف می نگریست که با صدایی به خود آمد.

« تو کی هستی؟ »

اسما به طرف صاحب صدا چرخید. زنی با پیراهنی بلند و براق و شالی سرخ رنگ بر سر. شالش از دو طرف گردن باز بود و گوشواره های بزرگ نقره ای اش جلب توجه می کرد.

زن به پودرهای قرمزی که روی زمین پاشیده شده بود نگاه کرد و بعد به پاهای برهنه ی زن جوان که اثری از رنگ نداشت. اخمی کرد و با لحنی مشکوک پرسید:

« چطور وارد شدی؟ »

اسما هنوز هم گیج و منگ بود.

« نمی دونم... واقعا نمی دونم... »

زن لحظاتی با تردید نگاهش کرد و بعد حالت چهره اش تغییر کرد. چرخه دورش زد و گفت:

« حالا که اومدی اینجا دیگه مهم نیست چطور اومدی... می دونم اومدی فالتو بگیرم باشه بیا اینجا

«

و خودش پشت میز نشست.

« اینجا... بیا اینجا رو به روم بشین تا بهت بگم توی فالت چی می بینم »

اسما نگاهی به خود انداخت. با آنکه چهره اش تغییر چندانی نیافته اما لباس هایش تغییر شکل داده بودند؛ حال لباس بلندی پوشیده بود که بالاتنه و پایین تنه اش مجزا نبود بلکه یکسره و مانند لباس مردان به نظر می رسید. لباس او از جلو باز بود و کمرش را تنگ نبسته بود. آستین هایش نیز

به دست و بازو چسبیده تا پشت دست می رسید. کلاه کوچکی به شکل برج به سر گذاشته بود و در اطراف این کلاه چارقده از پشت آویخته بود و موهای بافته اش در دو طرف آویزان بود که سعی داشت آنها را زیر چارقده پنهان کند.

حال اسما با سردرگمی به زن فالگیر می نگریست.

« من واسه فال گرفتن اینجا نیومدم. فقط... فقط... »

نمی دانست چطور باید توضیح دهد.

زن خنده ای کرد و با لودگی گفت:

« پس اومدی دعا بگیری بختت رو باز کنه ها... خیلی خب می تونم یه دعایی برات بنویسم که ردخور نداره... هر چی بخوای اینجا پیدا می شه »

این را گفت و به چهارپایه ی چوبی مقابلش اشاره کرد. سپس پارچه ای درآورد و گوی را با آن تمیز کرد.

« حالا صبر کن و ببین این گوی چی نشون می ده... »

لحظاتی بعد اسما با حیرت به گوی می نگریست. او چیزی به جز چند تکه ابر پاره نمی دید اما چهره ی زن هر لحظه تغییر می کرد و این او را بیشتر متعجب می نمود.

عاقبت زن نگاهش را از گوی برداشت و گفت:

« من چیزای عجیبی می بینم چیزایی که باور کردنش سخته... »

زن کولی مکشی کرد. حال به کابوس هایش فکر می کرد. کابوس هایی که همیشه می دید و نمی دانست، چیست. در کابوس هایش ابتدا همه چیز تیره بود و بعد سر و کله ی چند پیکر بزرگ آهنی پیدا می شد. پیکرهایی غول آسا با چشمانی براق که از زمین و آسمان سر برمی آوردند و زن کولی برای در امان ماندن از آنها به ناچار به سوراخی پناه می برد... حال در آن گوی همان صحنه های ترسناک تکرار می شد... ناخودآگاه از دهانش پرید:

« غول آهنی!...! »

« چی؟ »

« تو چیزی از غول آهنی می دونی؟ »

« منظورت چیه؟ »

زن کولی نفس بلندی کشید. هنوز هم احساس می کرد در کابوس هایش به سر می برد.

« تو جایی بودی که اطرافت پر بود از غول های آهنی. غول هایی که با سرعت باد حرکت می کردن.

از دهانشون دود بیرون می اومد و چشاشون مثل نور خورشید می درخشید. »

اسما با حالتی هیجان زده به طرفش خیز برداشت.

« شاید منظورت قطار یا هواپیماست... بگو ببینم چطور تونستی این چیزارو ببینی؟ دیگه چی

دیدی؟ »

زن کمی خود را جمع و جور کرد. آیا باید فاصله اش را با او حفظ می نمود؟ بالاخره با لحنی محتاطانه

گفت:

« تو کی هستی؟ تا وقتی ندونم کی هستی و از کجا اومدی نمی تونم کمکت کنم »

« من... »

اسما صاف نشست. نمی دانست کار درستی می کند یا نه... اما نیاز داشت به کسی اعتماد کند.

« من فکر می کنم از آینده اومدم... »

« چی؟... »

چشمان زن از تعجب گرد شده بود. اسما با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

« در دنیای من وسایلی هست که با آهن و فلز ساخته شدن و با چیزایی مثل نفت و بنزین کار می

کنن... می دونم باورش سخته اما من از وقتی یادم می یاد بین دو زمان در گردش بودم طوری که

یادم رفته خود واقعیم متعلق به کدوم زمانه... »

و با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

زن کولی با حالتی مشکوک نگاهش کرد و بعد دوباره به گوی چشم دوخت. به نظرش آمد تیرگی دنیای غول‌ها محو می‌گردد و دنیای آشنایی ظاهر می‌شود. دنیایی که خودش نیز در آن حضور دارد. لحظاتی بعد با لحنی آرام گفت:

« باور کردن اینکه تو از آینده اومدی سخته تنها در یک صورت می‌شه فهمید... »

حال تمام وجود اسما گوش شده بود.

مکثی کرد و پلک‌هایش را برهم گذاشت. حال لب‌هایش تکان می‌خورد بی‌آنکه صدایی شنیده شود. اسما با حالتی مبهوت نگاهش می‌کرد. عاقبت زن کولی با لحن عجیبی گفت:

« کسی دنبال تو می‌گرده... اون قدرتی داره که می‌تونه مشکلاتت رو حل کنه اما... »

نفس بلندی کشید. اسما که دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد، با بی‌صبری گفت:

« اما چی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ اون کیه؟ چطور می‌تونه مشکلاتمو حل کنه؟ می‌تونه منو برگردونه و کاری کنه دیگه هیچ وقت این بلا سرم نیاد؟ می‌تونه به من یه زندگی عادی بده؟ »

لحظاتی در سکوت گذشت. زن حالت عجیبی به خود گرفته بود. حالتی که اسما را دچار ترس و تردید می‌نمود. برای لحظاتی مردمک چشم‌هایش ناپدید شد اما خیلی زود به حالت قبل برگشت.

« اون قدرتی داره که می‌تونه مشکلاتت رو حل کنه اما اون هم مشکلاتی داره که باید حل بشه و تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمک کنی... »

اسما با تعجب پرسید:

« می‌تونی بهم بگی کجا باید دنبالش بگردم؟ »

« اون از اینجا زیاد دور نیست... تو معمولاً جایی برمی‌گردی که اون هست »

« اون اینجاست؟... »

نگاهی به اطراف انداخت.

« می‌شه بهم بگی اینجا کجاست؟ »

« اینجا میدان امامه در اصفهان... »

« یعنی من... الان در ایرانم؟ ایران عصر صفوی؟ »

چشمان زن کولی برق عجیبی زد. انگار کسی در وجود او بود که از چشمان اسما پنهان مانده بود.

« انتظار داشتی کجا باشی؟... قاهره؟... »

دهان اسما از حیرت باز ماند. او که بود و چگونه ذهنش را آنقدر راحت خوانده بود؟... نه! دیگر دلش نمی خواست با احمد رو به رو شود. حال بیش از هر زمان دیگری از او می ترسید و دوست نداشت به قاهره بازگردد.

زن کولی لبخندی معنادار زد. اسما سرش را به شدت تکان داد تا فکر احمد را بیرون کند. دوباره به زن کولی نگاه کرد و اینبار با لحنی هیجان زده پرسید:

« حالا باید چیکار کنم؟ »

« همینجا منتظر بمون تا بیاد... »

« چی؟... »

هنوز فرصت نکرده بود چیز دیگری بپرسد که صدای نازک زنی از پشت چادر نظرش را جلب کرد:

« کسی اونجاست؟... »

زن کولی به گوشه ی دنج و تاریکی اشاره کرد و رو به اسما گفت:

« کسی اومده که می تونه یه مهره برامون باشه... فعلا برو اونجا و آروم بگیر تا وقتی که صدات کنم... »

«

اسما که متوجه منظورش نشده بود، به ناچار سری تکان داد و در تاریکی پنهان شد.

فصل شصت و هشتم

ندیمه کمک کرد تا بانو با گوشه ی چارقد ابریشمی که بر کلاه برج ماندش آویزان بود، چهره اش را بپوشاند. سپس با تردید به او نگریست و گفت:

« بانو مطمئنید اینجا همون جاییه که می تونه مشکلتون رو حل کنه؟ »

زن جوان از گوشه ی چشم نگاهش کرد. با وجود پنهان بودن چهره اش هنوز هم باشکوه به نظر می آمد. صدای نازکش در پشت چارقد گرفته شده بود.

« این زن قدرت عجیبی برای پیشگویی کردن داره. »

ندیمه هنوز هم با تردید نگاهش می کرد.

« اما... اما... »

« من چند بار امتحانش کردم. هر بار حرف هایی زد که درست از آب دراومد... تو هم اینو به چشم دیدی »

ندیمه جواب داد:

« درسته... ولی هر بار که می بینمش ترس عجیبی به دلم می افته... »

حال زن جوان کلافه شده بود.

« اگه هر بار که میام اینجا بخوام با تو سر این موضوع بحث کنم حسابی اوقاتم تلخ می شه... حالا اینقدر منو معطل نکن و اعلام حضور کن. »

ندیمه مطیعانه سری تکان داد و رو به چادر با صدای بلندی گفت:

« کسی اونجاست؟... بانوی من برای دیدن شما اومده »

لحظاتی بعد سر و کله ی زن کولی پیدا شد.

« به به... خوش آمدید. صفا آوردید. بفرمایید... بفرمایید... »

ندیمه تمام سعی خود را می کرد تا فاصله ی زن کولی با بانویش حفظ شود. اما دست زن کولی یکی دوبار به بانو خورد و اخم های او درهم رفت.

« لطفا پاپوشتونو دربیارید تا پاهاتون به این رنگ مقدس آغشته بشه »

قبل از آنکه بانو عکس العملی نشان دهد، ندیمه قدمی جلو گذاشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

« چطور جرات می کنی از بانو بخوای کفش هاشون رو دربیارن؟ این نهایت گستاخیه. »

زن کولی به میز تکیه داد و با دلخوری گفت:

« چراهر بار که بانو برای دیدن من به اینجا می یاد تو اینطور بر علیه من موضع می گیری؟... یعنی تا به حال نفهمیدی من چه قدرت هایی دارم؟ می خوای قدرتم رو بهت نشون بدم و تو رو تبدیل به یه جونور بی ارزش کنم؟ »

و نگاه خیره اش را با حالتی مودبانه به او دوخت. رنگ از چهره ی ندیمه پرید. خودش را جمع و جور کرد و قدمی به عقب برداشت. بانو با حالتی کلافه گفت:

« به جای اینکه اینقدر با همه بحث کنی بیا بند کفشم رو باز کن. »

ندیمه مطیعانه بر زمین زانو زد و لحظاتی بعد با پاپوش هایی که از جنس چرم خالص ساخته شده بودند، برخاست.

زن کولی مقابل گوی نشست و به زن جوان نیز اشاره کرد که روی چهارپایه بنشیند. قبل از نشستن او، ندیمه با یک حرکت سریع پارچه ی حریر و زیبایی را از میان آستینش بیرون کشید و روی چهارپایه پهن کرد که باعث شد لبخندی معنادار بر لبان زن کولی نقش ببندد. حال زن کولی با کنجکاوای غریزه ای به چهره ی پوشیده ی زن اشرافی می نگریست و سعی می کرد باقی اعضای صورتش را حدس بزند. به نظر زنی زیبا می آمد. چشمانش درشت و سیاه بود. ابروانش نازک و کمانی. پوستش سفید و نرم... البته گمان می کرد نرم باشد. هیچ وقت جرات نکرده بود پوست دست او را لمس کند. ظاهر و وجنات او طوری بود که خواه ناخواه احترام همگان را برمی انگیخت. پس در آینده می توانست برای او نقش یک جایگزین را بازی کند.

« لطفا دستتون رو روی گوی بذارید تا بتونم سرنوشتتون رو بخونم... »

زن جوان با مکثی کوتاه جواب داد:

« من امروز برای اینکارها به اینجا نیومدم... »

زن کولی نگاهش کرد. صدای بانو آهسته تر شده بود.

« می خوام ببینم می تونی در این مورد هم کمک کنی یا نه! »

زن کولی خندید.

« انگار شما هنوز به من اعتماد ندارید! »

بانو جواب داد:

« برعکس بهت اعتماد دارم که می خوام در این مورد به خصوص کمک کنی... می خوام کاری کنی

که بختم باز بشه... »

زن کولی پوزخندی زد.

« شما؟!... اما من فکر نمی کنم شما مشکلی در اینباره داشته باشید. شما هم زیبا هستید و هم

اشراف زاده... خیلی از مردها خواهان ازدواج با شما هستن... »

نگاه بانو مغموم شد.

« درسته اما... کسی هست که من با تمام وجود می خوام داشته باشم ولی اون... »

چانه اش لرزید و بغض در گلویش پاشیده شد. سعی کرد احساسات خود را مهار کند. نفس بلندی

کشید و افزود:

« می خوام کاری کنی اون هم به من میل پیدا کنه... به من یه سحر بده. یه جادو که باعث بشه اون

مرد به من توجه کنه. »

زن کولی لبخند چندش آوری بر لب آورد.

« من معجون سحرآمیزی دارم که می تونه احساسات اون مرد رو به شما متمایل کنه اما تنها در

یک صورت کارآیی داره... »

« در چه صورتی؟ »

« چگونه با هم به معامله بکنیم؟ »

« معامله؟... هر چی باشه قبوله. »

« فعلاً چیزی که می‌خواهی رو بهت می‌دم و بعد ازت به چیزی می‌گیرم... بهتره اینو بدونی که اون

معجون باید از طرف به شخص خاص به اون مرد داده بشه کسی که از به دنیای دیگه اومده... »

حال بانو کاملاً گیج و کنجکاو شده بود.

« اون شخص کیه؟ من چگونه می‌تونم چنین کسی رو پیدا کنم؟ »

زن کولی به گوشه‌ی تاریک چادر نگاه کرد و گفت:

« می‌تونی بیای بیرون... »

اسما از تاریکی بیرون آمد. حال حس می‌کرد صدای خرخرهای نفس موجود ترسناک را در آن

نزدیکی می‌شنود.

فصل شصت و نهم

مرد جوان بر تخت فراخ خود دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود. در خواب می دید که؛ در مجلس شاه، او را با دلکی تنها گذاشته اند. همزمان با نمایشی که دلک اجرا می کرد، صدای خنده و تشویق جماعتی ناشناس می آمد. انگار مهمان ها ناپدید شده بودند اما قه قه هایشان بیشتر و بیشتر می شد.

مرد جوان به دلک نگریست. چهره ی نقاشی شده اش به خوبی پیدا نبود. تعدادی توپ در دست داشت و آنها را دورانی با دو انگشت می چرخاند. از وقتی کودک بود دلش می خواست این نمایش ها را از نزدیک ببیند اما حال به جای لذت بردن احساس ترس می کرد.

صدای کف زدن مهمان ها در تالار پیچید. هر چه چشم دواند، کسی را نیافت. دلک با هیجان بیشتری نمایش بازی می کرد. ناگهان به جای توپ، چند خنجر ظاهر شد. دلک هنوز هم آنها را دورانی می چرخاند. انگار با وسایل بی خطری بازی می کرد. لحظه ای بعد خنجرها را به سمتش پرتاب کرد. مرد جوان فریادی از ترس کشید. وقتی به خود آمد فهمید به تخته ای چوبی آویزان شده در حالی که خنجرها او را محاصره کرده بودند. حال صدای ضربان وحشتزده اش را می شنید که هر لحظه بلند و بلندتر می شد. دلک نزدیک تر آمد. با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش کرد. چهره ی نقاشی شده ی دلک خشمگین شده بود. دلک دستش را به سوی دراز کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

« اون یاقوت... تو باید یاقوت روبه من پس بدی... »

احمد از خواب پرید. عرق سردی روی پیشانی اش نشست و نفس هایش به سختی بالا و پایین می رفت. با سردرگمی به اطراف نگریست و خیلی زود یادش آمد آنجا چه می کند؛ تخت فراخش به هم ریخته بود. روی زمین کوسن هایی دیده می شد که با بی مهری به گوشه ای پرت شده بودند. شب قبل وقتی به تالار جشن سلطان پا گذاشته، از فرط نوشیدن مست شده بود و به خوبی یادش نمی آمد با وزرا چه مکالماتی نموده بود اما نمایش گروه سیرک را خیلی خوب به خاطر داشت... دلک هایی که با حرکاتی آکرواتیکی، نمایش اجرا می کردند و او از اینکه توانسته این نمایش ها را از نزدیک ببیند به خود مباهات می کرد. آن شب به شکلی عجیب دلش برای پدرش تنگ شده بود. کاش می توانست برای یکبار هم که شده چنین نمایش هایی را به همراه پدرش تماشا کند. اما...

سرش را به شدت تکان داد. آن زن لعنتی!... ناخودآگاه نگاهش به سوی انگشتانش کشیده شد. دستانش می لرزید. او با این انگشتان سعی داشت آن زن را به قتل برساند... با همین دستان... در حالی که سرش را با انکار تکان می داد از جا پرید و چند نفس بلند کشید.

شخصی از پشت در او را صدا کرد:

« شیخ! شاه سلطان حسین الان در حرمسرا هستن و مایلن برای صبحانه به ایشون ملحق بشید »

احمد عرق روی صورتش را پاک نمود و سعی کرد آرامش خود را بدست بیاورد.

« الان لباس هامو عوض می کنم و میام بیرون. »

با اینکه برای اولین بار بود که به حریم خصوصی سلطان دعوت می شد اما فکرش به قدری آشفته بود که نمی توانست روی این افتخار بزرگ تمرکز کند.

احمد زیر لب تکرار کرد:

« اسما... تو کجایی؟... »

فصل هفتم

یک سال قبل

نیمه های ظهر بود و آفتاب با تابشی شدید به قلب زمین خنجر می زد. درشکه مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد. احمد به چند درخت نخلی که در گوشه ی خیابان قد علم کرده بودند، می نگریست اما افکارش جای دیگری سیر می کرد. هنوز خبری از همسرش نشده بود. همه فکر می کردند او مرده. اما احمد خیلی خوب می دانست این چنین نیست.

او نیاز داشت برای مستحکم شدن قدرتش، به شایعات دامن بزند... شایعه ای که می گفت؛ همسرش مرده. اسما همانطور که مردان طایفه می خواستند، از بین رفته بود... حال باید چند صبحی صبر می کرد تا آنها از آسیاب بیوفتد و بعد به دنبال فرصتی برای یافتن همسرش باشد.

با توقف ناگهانی درشکه، به خود آمد و متوجه شد به عمارت رسیده است. هنوز کاملاً از درشکه پیاده نشده بود که مردی گفت:

« شیخ احمد!... »

در حالی که حس می کرد کلمه ی شیخ را با غلظت شنیده، به طرف مرد چرخید و با دیدن حمد، لحظه ای جا خورد.

حمد گفت:

« انتظار دیدنم رو نداشتی شیخ! »

باز هم همان حس... چرا کلمه ی شیخ را آنقدر سنگین ادا می کرد؟... بالاخره نتوانست ناراحتی اش را از این موضوع کتمان کند و با نیش زبان گفت:

« همیشه دلم می خواست بدونم مردی که مورد غضب شیخش قرار می گیره به چه حال و روزی میوفته... »

پوزخندی زد و با تمسخر به پاهای علیش نگاه کرد.

« حالا می بینم حال و روز خوبی نداره. »

دیگر حرفی برای گفتن نداشت. می خواست با بی تفاوتی از کنارش عبور کند که حمد گفت:

« حتما می دونی چرا به این حال و روز افتادم. »

تیر طعنه ی او تا مغز استخوان شیخ نشست. احمد نگاهی پرغیظ بر او انداخت و گفت:

« انتظار چی رو داری؟!... می خوامی به خاطر حماقت اون روزت ازت قدردانی کنم؟ »

« نه. فقط می خوام بدونید من به خاطر شما به این روز افتادم چون می دونستم بالاخره به روزی شما جای شیخ عمر می شینید... شیخ عمر از دستم عصبانی شد... من طرف شما بودم. اون نمی توانست تحمل کنه کسی به میل خودش بیاد طرفتون... اون پاهام رو به این روز انداخت تا روزی که شما به قدرت می رسید رو به چشم نبینم »

احمد لحظاتی در سکوت تماشایش کرد. حال حمد با حالتی نزار این دست و آن دست می نمود و احساس می کرد ایستادن برایش سخت تر شده. بالاخره احمد به سخن آمد:

« نمی دونم چرا به شیخ عمر خیانت کردی اما انتظار نداشته باش من تو رو با روی باز بپذیرم و اجازه بدم به عنوان یه زیردست به من خدمت کنی »

این را گفت و چند قدمی از او فاصله گرفت. اما حمد کوتاه نیامد و از آخرین حربه اش استفاده کرد.

« راز خونوادگی... من می دونم راز خونوادگیتون چیه »

احمد احساس می کرد سرش به دوران افتاده است. این چه رازی بود که همه می دانستند جز او؟!...

حمد از این فرصت استفاده کرد و لنگ لنگان خود را به او رساند. این مسیر برایش بسیار طولانی و خسته کننده بود، در حالی که به شدت نفس می زد، بریده بریده گفت:

« من می دونم راز خونوادگیتون چیه... من به شیخ عمر خیلی نزدیک بودم و مطمئنم شما هم اینو خیلی خوب می دونید. »

احمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد میل شدیدش را برای فریاد زدن بر سر او سرکوب کند.

« اون راز چیه؟ »

« بهتون می گم اما... قبل از اون یه خواهشی دارم... »

باز هم احمد در تلاش بود تا آرامش خود را حفظ کند.

« خواهش؟... خیلی خب بگو!... »

« حتما می دونید من چطور زندگی کردم... سال ها به شیخ خدمت کردم و برای خودم و عشیره ام افتخار کسب کردم... اما به این روز که افتادم تازه فهمیدم زندگی پست یعنی چی... دیگه هیچ کس حتی به اندازه ی یه تُف انداختن هم برام ارزش قائل نبود. من موندم و یه دنیا بدبختی و نکبت. درست همون چیزی که شیخ عمر می خواست. حالا می خوام افتخارم رو دوباره بهم برگردونید و اجازه بدید بهتون خدمت کنم »

احمد نتوانست بیشتر از آن خویشنداری خود را حفظ کند. در حالی که با تمسخر می خندید به پاهایش اشاره کرد و گفت:

« می خوامی به من خدمت کنی؟... اونم با این پاهای؟... »

حمد نگاهی زودگذر بر پاهایش انداخت. پاهای معلولی که قدرتی برای نگه داشتنش، نداشتند. پاهایی که برایش عیب بزرگی محسوب می شدند. حال دلش می خواست هر چه زودتر به کنج خانه ی خود پناه ببرد و از چشم مردم دور و آن شیخ مغرور بماند. اما پس خواسته اش چه می شد؟... افتخار عشیره و خاندانش چه؟... اینبار با حالتی ملتسانه به شیخ نگریست و گفت:

« من نمی تونم با این پاهای بهتون خدمت کنم اما... پسر من به نیابت از من این کارو می کنه. خواهش می کنم اجازه بدید اون خدمتکار شخصیتون بشه... »

سپس با اشاره ی سر از مرد جوانی که با فاصله ی دوری از آنها ایستاده بود، خواست جلوتر بیاید. لحظاتی بعد، مرد مقابل احمد ایستاده بود در حالی که با حالتی معذب چشم به زمین دوخته و فاصله اش را با شیخ حفظ نموده بود.

احمد رو به حمد کرد و با اکراه گفت:

« انتظار که نداری من به این مرد اعتماد کنم؟... تو به شیخ وفادار نبودی. پسر من هم از گوشت و خون تو!... من چطور می تونم اونو قبول کنم؟ »

حال حمد احساس عجز و ناتوانی شدیدی می کرد. چهره اش از شدت درد مچاله شده بود و بدن ناکارآمدش دیگر توانی نداشت. در همان حال عصا از میان دستانش به زیر سر خورد و او روی زمین افتاد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده که عامر فرصتی برای عکس العمل پیدا نکرده بود. احمد نیز شوکه شده بود و با حالتی مبهوت به جسم نیمه جان حمد نگاه می کرد.

لحظاتی بعد عامر به خود آمد. فوراً به طرف پدر رفت و سعی کرد او را از زمین بلند کند اما حمد بدون توجه به او، به طرف شیخ چرخید و گوشه ی عبایش را گرفت.

« می دونم زیاد فرصت ندارم اما... می خوام بهم قول بدید اجازه می دید عامر خدمتکار تون باشه »

احمد به عامر نگریست. به نظر می آمد هم سن و سالش است اما ابروان خمیده و چهره ی نه چندان مطبوعش او را بزرگ تر نشان می داد. دوباره به حمد نگریست و گفت:

« بهم بگو راز خونوادگیم چیه؟ بعد از اون پسرت می تونه پا به عمارتم بذاره و بهم خدمت کنه »

حمد لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت:

« یاقوت... راز خونوادگی شما و اون چیزی که شیخ احد بزرگ براتون به ارث گذاشت؛ یاقوت سحرآمیزی که توی عمارتتون وجود داره... من هیچوقت نتونستم اون یاقوت رو ببینم اما اونطور که فهمیدم یاقوت هر زمان که صاحب اصلیش بهش نیاز داشته باشه، خودش رو نشون می ده... اون به صاحبش قدرت می ده... شیخ عمر تمام عمر دنبال یاقوت بود اما چون صاحب اصلیش نبود هیچ وقت نتونست اونو بدست بیاره... شیخ سامی هم از جایگاه واقعی اون خبر نداشت و تنها نقش محافظت از یاقوت رو بازی می کرد... تنها شیخ احد می دونست یاقوت کجاست... حالا شما وارث شیخ احد هستید و اون یاقوت به شما تعلق داره... مطمئنم به زودی می فهمید یاقوت کجاست و چطور می تونید ازش استفاده کنید... »

فصل هفتاد و یکم

احمد احساس سوزش شدیدی در قفسه ی سینه اش می کرد. این سوزش ابتدا از ته گلویش شروع شده و بعد در تمام شکمش پیچیده بود. در حالی که چهره اش از درد مچاله شده بود، نیم خیز ایستاد و با مشتان گره خورده، ضربه ای بر سینه اش زد.

« لعنتی... لعنتی... »

مرد قدمی جلو گذاشت ولی جرات نکرد نزدیک تر بیاید. احساس می کرد شیخ در مزاج خوبی به سر نمی برد و نزدیک تر شدنش او را خشمگین می کند. بنابراین از همان فاصله نگاهش کرد و با لحنی محتاط پرسید:

« شما واقعا این کارو کردید؟ »

احمد نگاهش کرد.

« فرمان سلطان بود. چطور می تونستم رد کنم... »

سپس غرید:

« لعنتی باورم نمی شه... احساس می کنم سینه ام داره آتیش می گیره. هیچ وقت فکر نمی کردم شراب سلطان تا این حد قویه... »

« اما نوشیدن شراب اون هم وقت صبح... »

احمد با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کرد که باعث شد مرد از گفتن باقی سخنانش منصرف شود. لحظاتی بعد احمد نفس بلندی کشید و گفت:

« نمی دونستم شاه سلطان حسین تمام وقتش رو در حرمسراش سپری می کنه... »

مکتی کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

« می دونی امروز چه پیشنهادی به من داد؟... از من خواست با یکی از شاهزاده خانم ها ازدواج کنم و همینجا، پیشش بمونم... »

سپس پوزخندی زد.

« می خواد من در کشوری زندگی کنم که مردمش به خاطر حماقت های سلطانشون در رنج و عذاب سپری می کنن... فکر می کنم باید پول بیشتری بهش بدم تا اجازه بده سر یه فرصت مناسب از اینجا برم »

و باز هم چهره اش از درد مچاله شد.

« لعنت به این درد... »

زیرسینه اش را مالید.

« راستی خبر جدیدی از افغان ها داری؟ »

عامر آرام جواب داد:

« شنیدم به مرزها حمله کردن و اونجارو غارت کردن... »

احمد میان حرف هایش پرید و در حالی که به طرف کوزه و جامی که روی میز بود، می رفت گفت:

« احتمال اینکه افغان ها به طرف پایتخت بیان ضعیفه چون اونایه مشتم آدم های بزدل و ترسو هستند. »

در جام آب ریخت و آن را به لب هایش نزدیک کرد.

« بگو ببینم سلطان از این شورش خبر داره؟ »

عامر با کمی تردید جواب داد:

« بله و... خیر... »

احمد آبش را نوشید. احساس می کرد آتش سینه اش کمی آرام شده است. رو به عامر کرد و با تعجب پرسید:

« منظورت چیه؟ »

« یکی از وزرا از خطر افغان ها به ایشون گوشزد کرد اما... انگار وقت مناسبی برای گفتن این حرف نبود. اون روز سلطان مشغول عیش و نوش بود و چون احساس می کرد مزاجش با این خبر به هم ریخته دستور داد وزیر رو از منصبش عزل کنن و به زندان بندازن... بقیه ی وزرا هم از ترس غضب سلطان سکوت کردن... الان مدتی هر وقت سلطان از امورات کشور سوال می کنه همه ی اونها با چاپلوسی ادعا می کنن که همه چیز خوبه و کشور در امن و امانه... »

احمد پوزخندی زد.

« چه آدمای مزخرفی... »

حال عامر به خود جرات نزدیک تر شدن می داد. کنارش ایستاد و گفت:

« شیخ... فکر می کنم شما باید هر چه زودتر برگردید به قاهره »

احمد نگاهش کرد. عامر ادامه داد:

« اینجا موندن برای شما خطرناکه... اگه وضع به این منوال پیش بره محمود افغان و برادرش اشرف بدون کوچک ترین مانعی خودشون رو به پایتخت می رسونن. اگه اونا دستشون به شما برسه نه تنها امواتون رو به تاراج می برن بلکه جونتون هم به خطر میوفته. »

احمد به فکر فرو رفت.

« اما من هنوز نتونستم کار نیمه تمام رو تمام کنم... »

عامر میان حرف هایش پرید و گفت:

« من فکر می کنم شما در اشتباهید. نمی دونم چرا احساس می کنید همسرتون رو می تونید در این کشور پیدا کنید اما شیخ شما نباید اینقدر ساده و بی احتیاط باشید و... »

احمد در یک لحظه به خشم آمد. با حرکتی ناگهانی به او حمله ور شد و با لحنی دورگه گفت:

« چطور جرات می کنی؟ »

عامر در حالی که احساس خفگی می کرد، زوری زد و جواب داد:

« من... من منظور بدی نداشتم. من فقط نگران‌تون هستم... فکر می‌کنم این حق رو داشته باشم
شیخ درسته؟ »

لحظاتی بعد احمد او را رها کرد. هنوز هم برق خشم از نگاهش دیده می‌شد.

« تو کسی هستی که قسم خوردی تا پای جون به من خدمت کنی و من بهت اعتماد کردم و تو رو
از هدف اصلیم برای اومدن به این سفر باخبر کردم... پس کاری نکن پشیمون بشم... من تا وقتی که
اون زن رو پیدا نکردم از اینجا تکون نمی‌خورم. حالا هر اتفاقی می‌خواد بیوفته مهم نیست. من
باید اسمارو پیدا کنم فهمیدی؟ »

عامر دستی بالا برد و پیراهن خود را مرتب کرد. سپس سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

« بله... شیخ! »

احمد باز هم احساس کرد سینه اش آتش گرفته است. جام را پر از آب کرد و یک نفس نوشید.
سپس رو به عامر کرد و گفت:

« فکر می‌کردم می‌تونم از طریق سلطان به هدفم برسم ولی حالا فهمیدم شاه سلطان حسین به
جز اعمال نفوذ در حرمسراش قدرت دیگه ای نداره... می‌خوام از قصر بیرون بری و دنبال کسی
بگردی که بتونه گم شدم رو خیلی سریع پیدا کنه... برو و خبرش رو برام بیار... »

عامر سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و از اتاق احمد بیرون رفت.

فصل هفتاد و دوم

زن لباسی فراخ و سرخ رنگ بر تن داشت. به جای شال از توری سفید استفاده کرده بود که تمام سر و صورتش را می پوشاند. در یکی از دست هایش چوب انابه حمل می کرد و در دست دیگر بقچه ای کوچک.

زن با قدم های آرامی پیش می رفت. نیمه های شب بود و هلال ماه آنقدر باریک بود که به سختی دیده می شد. زن کنار چشمه نشست. صدای بال زدن جیرجیرک ها در آن حوالی شنیده می شد... نفس عمیقی کشید. وقتش رسیده بود. حال باید پاسخ تمام سوال هایش را می گرفت. همانطور که او قول داده بود...

بقچه اش را باز کرد و محتویاتش را روی زمین ریخت. عود سوز، مشک، عنبر و جامی که شبیه به مجموعه ی سر انسان بود. جام را برداشت و از جا بلند شد. بوی مشک و عنبر همه جا را پر کرده بود. کنار چشمه نشست و جام را پر کرد. باد خنکی از شمال می وزید و باعث می شد احساس لرز کند. بازوان کرخت خود را مالید. چوب را از زمین برداشت و برای خود دایره ای کشید. وقتش رسیده بود. او قول داده بود...

دور خود چرخی زد. با چرخش او آب بر خطوط دایره پاشیده شد. باد از لابه لای پیراهن پف کرده، بر اندامش رسوخ می کرد اما او بدون توجه به سرمایی که حس می نمود به خواندن ورد ادامه می داد. در یک لحظه نوری خیره کننده از اعماق چشمه نظرش را جلب کرد. در حالی که احساس سرگیجه می کرد روی زانو افتاد و با چشمانی خیره به آتشی که ظاهر شده بود، نگریست. از دل آتش موجودی ترسناک بیرون آمده بود. یادش آمد اولین بار که او را دیده بود تا مدتی دچار تب و لرز شده بود. حال نیز احساس سرمای شدیدی می کرد و با وجود گرمای آتش باز هم می لرزید.

در حالی که دندان هایش با هم تماس می یافت، آرام گفت:

« تو... قول داده بودی... »

صدایی شبیه به زوزه برخاست. انگار موجود در ذهنش با او حرف می زد.

« من به سوالاتت جواب می دم اما این بار با شرط و شروط خودم. »

« به من بگو آیا درسته که اون دختر از آینده اومده؟ »

« درسته و روح اون آینده رو به چشم دیده »

زن یاد کابوس هایی افتاد که از جامعه ی غول های آهنی دیده بود.

« اون چطور تونست به دنیای ما بیاد؟ »

صدای زوزه بلندتر شد. حال زوزه ی باد نیز هماهنگ با او می نواخت.

« اون انسان مثل ما قدرت داره... شاید هم بیشتر... اینو بدون که اون در زمان و مکان محصور

نیست. همیشه جایی که قلبش هست می ره »

« قلبش؟ »

موجود دندان های اره مانند و ترسناکش را نشان داد. زبانه های آتش موهای انبوه روی پیشانی

اش را به این سو و آن سو حرکت می داد.

« به نفع نیست در این مورد چیزی بدونی... حالا دیگه می تونم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر

می کنی از بدنت استفاده کنم... »

« چی؟ »

« تسخیر بدنت... »

زن کولی با حالتی وحشت زده قدمی به عقب برداشت.

« اما... قرارمون این نبود... تو گفتی تا یه مدت محدود از بدنم استفاده می کنی و در ازاش به سوالاتم

جواب می دی... »

موجود زوزه ی ترسناکی کشید. صدای زوزه اش با صداهای عجیب شب درآمیخته بود. حال آتشی

که از دل چشمه بیرون زده بود بیشتر و بیشتر می شد. زن کولی چند قدم دیگر به عقب رفت اما

پایش به چوب انابه ای که با خود آورده بود، گیر کرد و بر زمین افتاد. حال نفسش در سینه حبس

شده بود و با چشمانی از حدقه درآمده به زبانه های سوزناک آتش می نگریست که نزدیک و نزدیکتر

می آمد...

احمد نگاهی به اطراف انداخت. در محله ی کثیفی پا گذاشته بود. محله ای که هوایش بوی لجن و کثافت می داد. کولی هایی می دید که با سر و وضعی چندش آور در چادر زندگی می کردند. حال چند بچه ی برهنه جلواش را گرفته و دست گدایی به سمتش دراز کرده بودند. احمد با اکراه قدمی به عقب برداشت. احساس می کرد تماس با آنها او را به مرضی لاعلاج مبتلا می کند. عامر بچه های برهنه را دور کرد و رو به شیخ گفت:

« لطفا از این طرف بیاین »

احمد در حالی که زیر لب می گفت:

« حالم از اینجا به هم می خوره... »

به دنبال او به راه افتاد. کنار چادری که تقریبا در مرکز چادرهای دیگر بود، ایستاد. به عامر نگاه کرد و با تردید پرسید:

« مطمئنی؟!... »

عامر سری تکان داد.

« بله... اون زن قدرت های عجیبی داره و مطمئنم می تونه گمشده تونو پیدا کنه. »

« خیلی خب... اعلام حضور کن. »

عامر رو به چادر کرد و بلند گفت:

« کسی اینجاست؟!... »

صدایی از درون چادر جواب داد.

« منتظر تون بودم. »

عمر چادر را کنار زد. در آن چادر تاریک، اولین چیزی که نظر احمد را جلب کرد، دو گشواره ی گرد و بزرگی بود که در دو طرف گوش های زن آویزان شده بود. احمد تازه پا به داخل گذاشته بود که زن گفت:

« شیخ... خیلی وقته منتظرت هستم... »

احمد نتوانست تعجبش را از این موضوع پنهان کند.

« تو منو میشناسی؟ »

« مگه می شه وارث بزرگ خاندان شیخ احد رو نشناسم؟ »

حال احمد از بودن در آنجا احساس بدی داشت. در حالی که با حالتی مشکوک براندازش می کرد، گفت:

« حتما در مدتی که من اینجا بودم در موردم تحقیق کردی »

زن کولی پوزخندی زد.

« نیازی به تحقیق نبود... از وقتی بچه بودی تو رو می شناختم »

احمد با حالتی حیرت زده پرسید:

« تو کی هستی؟ »

چهره ی زن جدی شد. آرواره هایش هر لحظه منقبض تر می شد.

« من خودم رو صاحب واقعی یاقوت می دونم... »

احمد احساس کرد هوای سنگینی روی سینه اش نشست. هوایی که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. زوری زد و گفت:

« نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی! »

زن از جایش برخاست. چرخه دورش زد و کنار گوشش گفت:

« فکر نمی کردم اینقدر احمق باشی که ندونی درباره ی چی حرف می زنی؟... راستی می دونی سر شیوخ احمق چی بلاهایی می یاد؟... شیخ احد، شیخ عمر و... شیخ سامی... »

احمد با شنیدن نام پدرش چنان خشمی در وجود خود حس کرد که لحظه ای کنترلش را از دست داد. با یک حرکت ناگهانی به سمتش جهید و گردنش را در مشت فشرد.

عمر که شوکه شده بود، با حالتی دستپاچه به طرف شیخ آمد و سعی کرد دستانش را از گردن زن جدا کند اما زور احمد از او خیلی بیشتر بود. عاقبت از سر ناچاری گفت:

« شیخ نباید این کارو بکنید. ما اومدیم با این زن حرف بزنی و ازش سراغ گمشده تونو بگیریم... خواهش می کنم شیخ به خودتون مسلط باشید... »

احمد در حالی که دندان هایش را با خشم بر هم می فشرد گفت:

« باید گردن این زن لعنتی رو بشکنم تا آرام بشم. »

و رو به زن ادامه داد:

« نگران نباش دیه ات هر چقدر بود نه، چند برابرش رو به این گداها می دم و شرت رو از زندگیشون کم می کنم »

زن تمام زورش را به کار برد و پوزخندی چندش آور زد. بزودی گردنش زیر آن فشار خرد می شد اما برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت. در حالی که صدایش از شدت خفگی بالا نمی آمد، گفت:

« تو می تونی این زن رو بکشی اما نمی تونی صدمه ای به من بزنی... »

و در یک لحظه رنگ مردمک چشمانش تغییر کرد و سرخ شد.

احمد با حالتی وحشت زده گردنش را رها کرد و او را به عقب هل داد.

« تو... تو کی هستی؟ »

زن به سرفه افتاده بود و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین حرکت می کرد. حال رنگ چشمانش به همان سیاهی قبل برگشته بود.

« نفرینی در وجودت هست که از شیخ احد به ارث بردی... »

احمد هنوز هم گیج بود و بدنش از ترس آنچه دیده بود، می لرزید. در حالی که به عقب برمی گشت، پایش به چیزی گیر کرد و از پشت بر زمین افتاد. حال صدای خنده های زن بلند شده بود. صدای خنده هایی که به نظرش ترسناک می آمد. بسیار ترسناک...

فصل هفتاد و چهارم

با هر قدمی که اسما برمی داشت، بدنش نیز از درد تیر می کشید. در تمام آن مدت چیزهایی دیده و تجربه کرده بود که باورش غیرممکن بود. او زندگی را در کنار شیوخ مصر تجربه کرده بود. همینطور چند صبحی را در چادر کولی ها مانده بود. زنان و کودکانی دیده بود که از شدت گرسنگی کارهای چندش آوری می کردند. حال که به درخواست بانوی جوان به قصر آمده بود نیز تجربه ی جدیدی کسب می کرد. تجربه ی خدمتکاری...

اسما آن روز برای جشنی که در پیش رو بود حسابی دوندگی کرده بود. حتی فرصتی برای استراحت کردن نداشت. خسته و بی رمق بود. دلش می خواست به استراحتگاهش برود و نفسی تازه کند که بانوی جوان و ندیمه را در باغ دید. برای آنکه از تیررس آنها دور بماند به ناچار خود را پشت درختی پنهان کرد. از آن فاصله به وضوح می توانست سخنانشان را بشنود.

« بگو ببینم ندیمه چه خبر تازه ای داری؟ »

« امشب قراره جشنی در حرمسرا برپا بشه و جناب سلطان هم در این جشن حضور دارن... »

بانوی جوان آهی کشید. گرمای آفتاب آزارش می داد و از سخنان ندیمه نیز کلافه شده بود.

« اینکه خبر تازه ای نیست... بعضی اوقات احساس می کنم پدرم یه مرد دیوانه اس... نمی دونم چرا مثل اجدادش رفتار نمی کنه. مثل شاه اسماعیل بنیانگذار، شاه طهماسب ثبات دهنده و شاه عباس بزرگ... »

به طرف ندیمه چرخید و با صورتی سرخ شده از خشم ادامه داد:

« حتما پدرم دیوانه اس که تمام وقتش رو با صیغه هاش می گذرونه... دیگه حالم از این وضع داره بهم می خوره. حالم از این حرمسرا هم بهم می خوره... »

« اما بانوی من شما باید در این جشن شرکت کنید »

« چرا؟! »

« اون مرد... شیخ احمد هم از طرف سلطان دعوت داره گویا سلطان قصد داره یکی از دخترهاش رو به عقد حاکم پولدار مصری دربیاره »

اسما با شنیدن این نام احساس عجیبی پیدا کرد. احساسی که باعث شد دست و پایش بی اراده بلرزد. حال صداها را از فاصله ای دور می شنید.

« الان مدتیہ شیخ احمد در این قصر زندگی می کنه اما کم پیش می یاد دعوت سلطان رو برای اومدن به جشن حرمسراش بپذیره... امروز فرصت خوبیه برای شما... اون یکی از دخترهای سلطان رو انتخاب می کنه. اگه معجون رو به خوردش بدیم مطمئنن شما انتخاب می شید... »

اسما موجود ترسناکی را می دید که به جای احمد ظاهر شده بود. دست های موجود دور گردنش فرو رفته بود. صدایی تکرار می کرد:

« تو باید بمیری... باید بمیری... »

« ندیمه به خاطر میاری چطور من به اون مرد علاقه مند شدم؟ »

« بله بانو... در یکی از همون جشن ها وقتی سلطان مست بود یکی از صیغه هاش رو به طرف شیخ هل داد و با خنده گفت می تونی امشب با این زن خوش بگذرونی. زن طوری بود که هر مردی رو وسوسه می کرد اما شیخ حتی دست هم بهش نزد. در عوض محترمانه از جاش بلند شد و گفت: احساس کسالت می کنم و با اجازه ی سلطان برای استراحت به اتاقم برمی گردم... »

صدای موجود و صدای بانو با هم درآمیخته بود.

« از همون لحظه بود که نظرم رو جلب کرد... اون مرد گنج بزرگی داره که باید بدست بیارم... گنجی که باید متعلق به من باشه... »

احمد در مبله اش جا به جا شد. هر قدر هم سعی می کرد اما باز نمی توانست از آن همه شکنجه و عذاب رها شود. شاه سلطان حسین هنوز هم شراب می نوشید و احساس می کرد برای نوشیدن ظرفیت زیادی دارد اما کم کم چشمانش تاریک می شد و صدایش کشار. احمد به میزهای پذیرایی می نگریست. میزها پر بود از میوه های رنگارنگ و شراب های مرغوب. احمد کشیدن قلیان را به نوشیدن شراب ترجیح می داد. آخرین باری که نوشیده بود یادش می آمد تا مدتی از سوزش قفسه ی سینه آرام و قرار نداشت و به خود قول داد دیگر لب به چنین نوشیدنی هایی نزند. حال سلطان به سسکه افتاده بود و به زنی که برایش طنازی می کرد، می خندید.

احمد هنوز هم نتوانسته بود به چنین صحنه های چندش آوری عادت کند. سلطانی که به جای پادشاهی کردن، خوشگذرانی می کرد. سلطانی که نام و القاب صیغه هایش را بهتر از نام وزرا از بر بود. حال چنان خشمی از اعماق درونش می جوشید که باعث شد میل شدیدی به واژگون کردن میزش داشته باشد.

کمی آن طرف تر ندیمه با اشاره ی بانوی جوانش از جا برخاست و به طرف گوشه ی دنجی از تالار پذیرایی رفت. اسما نهایت سعی خود را می کرد تا همچنان پنهان بماند. اما با دیدن ندیمه لحظه ای احساس درماندگی و یاس نمود. حال چه باید می کرد؟ ندیمه از جیب اندرونی اش شیشه ی کوچکی بیرون آورد و آهسته گفت:

« همونطور که یادت دادم انجامش بده! »

« اما... »

از چشمان ندیمه برقی از خشم بیرون جهید. اسما آب دهانش را با وحشت قورت داد. در مدتی که او در آنجا بود، بیش از هر کس دیگری از ندیمه می ترسید و دلش نمی خواست به دست او تنبیه شود...

یادش آمد وقتی دستش به جام مخصوص بانو خورده و جام بر زمین افتاده بود، ندیمه به شدت خشمگین شده و دستور داده بود او را با ترکه بزنند. هنوز هم درد چوب ها را روی پاهایش حس

می کرد... حال با وحشت به ندیمه می نگریست. چشمان ندیمه همچنان با حالتی خشمگین به او خیره شده بود. باید این کار را انجام می داد. باید...

اسما با حالتی تردیدآمیز قدمی برداشت و بعد قدم های دیگر. اما هر چه به میز نزدیکتر می شد دست و پاهایش نیز بیشتر می لرزید.

هنوز کاملاً به میز نزدیک نشده بود که احمد با یک حرکت ناگهانی سرش را بالا آورد و نگاه ها در هم گره خورد. اسما به زمان نیاز داشت تا بتواند بر عرشه ای که به بدنش وارد شده، غلبه کند. نگاه احمد پرسشگرانه بود و او نمی توانست جواب نگاهش را بدهد.

سرانجام بدون آنکه بداند چه می کند روی پاشنه های پایش چرخید و با چند گام بلند از میز دور شد. حال چنان سریع حرکت می کرد که حتی ندیمه هم نمی توانست جلواش را بگیرد. شیشه را در نزدیک ترین نقطه ی دید ندیمه روی میز گذاشت و از تالار بیرون رفت.

به طرف باغ می دوید. تنها جایی که می توانست در میان درختان همیشه سرسبزش پنهان بماند. اما هنوز به اولین درخت نرسیده بود که دستی او را نگه داشت. با وحشت سرش را برگرداند و متوجه احمد شد که پشت سرش ایستاده است.

« تو... اینجا چی کار می کنی؟ »

نمی دانست چرا اما برای لحظه ای سخن زن کولی در ذهنش تداعی یافت.

« اون زیاد دور نیست تو معمولاً جایی برمی گردی که اون هست »

اسما لحظه ای به صدای ضربان قلبش گوش داد که تند و تندتر می شد. انگار با هر ضربه ای این نام تکرار می شد؛ احمد... احمد... احمد... ناگهان لغزش چیزی را در چشمان او دید. سعی کرد بیشتر دقت کند اما برقی که دید خیلی زود محو شد.

احمد با حالتی ناباورانه، اسما را به سمت خود چرخاند و با دقت بیشتری براندازش کرد.

« درسته... اشتباه نمی کنم... خودت هستی... اسما! »

اسما با دهانی باز از حیرت نگاهش می کرد. نمی دانست چرا نمی تواند سخنی در جواب او بگوید. احمد همچنان او را برانداز می کرد.

« باورم نمی شه... بالاخره تونستم پیدات کنم... باورم نمی شه... »

اسما خیلی زود به خود آمد. در حالی که دست احمد را پس می زد، با بدخلقی گفت:

« تو می خواستی منو بکشی حالا از جونم چی می خوای؟ چرا دنبالم می گشتی؟ آخه چرا دست از سرم بر نمی داری؟ »

حال شانه هایش نیز با هر جمله ای که می گفت می لرزید. لحظاتی طول کشید که صدای احمد بیرون بیاید. هنوز هم نگاهش با حالتی ناباورانه به او خیره مانده بود.

« تو خیلی بی چشم و رویی اسما. من تمام این مدت دنبالت گشتم و حالا که پیدات کردم اینطور باهام رفتار می کنی؟... خیلی بی حیایی!... »

« من ازت نخواستم دنبالم بگردی. »

احمد در یک لحظه به خشم آمد. دستانش را با خشونت گرفت و او را به سمت خود کشاند. سپس فریاد کشید:

« لعنتی می دونی در این یکسال چه بلایی سرم اومد؟ چطور تونستی بدون کوچک ترین حرفی بری؟ چطور تونستی منو ترک کنی؟ چرا تنهام گذاشتی و رفتی؟ »
بغض گلویش را می فشرد. حال صدایش انگار از ته چاه درمی آمد.

« حالا که فریب رو خوردم و دل بهت بستم چطور می تونی اینقدر راحت از کنارم بری... »

و در حالی که از گفتن این سخنان احساس شرمندگی می کرد، سر به زیر انداخت. حال در قلب اسما غوغایی به پا بود. احمد کسی نبود که راحت به چیزی اعتراف کند. احساس می کرد چیزی که شنیده، آتش مهیبی در وجودش به راه انداخته بود. آتشی که هر لحظه شعله ورت می شد. اسما باز همان برق را در چشمانش دید... آیا مرد سرسختی چون احمد گریه می کرد؟

عامر در طول جشن چون خدمتکاری وفادار کنار احمد ایستاده بود و نیازهایش را رفع می کرد. اما وقتی شیخ به دنبال آن زن جوان از تالار بیرون رفت، لحظاتی دچار تردید و سردرگمی شد. عاقبت تصمیم گرفت به دنبال او راهی شود. اما هنوز تالار را ترک نکرده بود که سخنان زنان حرمسرا نظرش را جلب کرد. آنها به واسطه ی ترس از سلطان، به ناچار در گوش هم پیچ می کردند و از خطر قریب الوقوع محاصره ی پایتخت سخن می گفتند. حال عامر خطر را در نزدیکی شیخ حس می کرد.

در باغ با تردید به شیخ و زن جوان نگریست. همسرش زنده بود و به کشور خود بازگشته بود. پس حس عبده به او درست گفته بود. به یاد آخرین نامه ای که از عمویش، عبده، گرفته بود، افتاد. او در نامه از عامر خواسته بود شیخ را در پایتخت نگه دارد و به هنگام یورش سپاه یاغی گر محمود افغان، به دست دشمن بسپارد. او از پیمانی که با افغان ها برای بریدن سر شیخ بسته، حرف زده بود.

حال عامر به یک سال پیش فکر می کرد؛ پدرش در حالی که روی زمین سینه خیز می رفت و سعی می کرد عصایش را بردارد، به شیخ بد و بیراه می گفت. در همان حال عبده با خبر مرگ شیخ عمر آمده بود. پدر با حالتی ناباورانه به برادرش می نگریست... چطور می توانست باور کند مردی که این بلا را سرش آورده، از دنیا رفته باشد... عامر با مشت های گره خورده اش گوشه ی اتاق ایستاده بود و به مکالماتشان گوش می داد. عبده بعد از ترک پدر، به سراغش آمد و گفت:

« انگار هنوزم از دست شیخ عمر عصبانی هستی... »

عامر با حالتی خشمگین سر به زیر انداخت و زیر لب غرید:

« چطور می تونم از دست شیخ البلدم عصبانی باشم؟ »

عبده دستی بر شانه اش انداخت و با لحنی همدردانه گفت:

« شیخ هم مثل من و تو یه انسان معمولی بود... انسان ها می تونن گناه کنن. می تونن دست به

جنایت بزنین. می تونن افراد دیگه رو مقصر بدونن و می تونن عصبانی بشن و انتقام بگیرن... »

« اما پدرم تمام عمر به شیخ خدمت کرد و ما نون و نمک خورده ی شیخیم چطور می تونیم تا این حد قدرشناس باشیم »

پدرش با لحنی ناخشنود میان حرف هایشان پرید:

« ای لعنت به اون نون و نمکی که سر سفره تون اوردم... »

و با لحنی ناخوشایندتر افزود:

« لعنت به شیخ عمر... لعنت... یه نگاه به پاهام بنداز... اون لعنتی این بلا رو سر پدرت آورد. حالا تو از نون و نمک حروم شیخ حرف می زنی؟ »

عمر خاموش مانده بود و با بغض و اندوه به پاهای معلول پدر می نگریست. عبده از فرصت استفاده کرد و گفت:

« باید به من و پدرت کمک کنی... باید آخرین بازمانده ی خاندان شیوخ مصر رو از سر راه برداریم و یه نفر از عشیره ی خودمون رو به این مقام منصوب کنیم. »

حال بعد از مدت ها خدمت به شیخ احمد حس می کرد دیگر آن حس انزجار و نفرت گذشته را ندارد و نمی تواند به شیخ البلدش خیانت کند. عمویش اشتباه می کرد. آنها انسان بودند اما این به معنای گناه کردن و جرم و جنایت نبود. خیانت در سرشت انسان های شریف جایی نداشت. او نان و نمک خورده ی شیخ بود و قصد نداشت مثل پدر و عمویش انسان قدرشناسی باشد.

عاقبت قدمی جلو گذاشت و گفت:

« شیخ خبر مهمی دارم! »

شیخ احمد سرش را از شانه های اسما بلند کرد. چشمانش از شدت گریه سرخ شده و صدایش محزون بود.

« از این جا برو... »

اما عمر با سماجت بیشتری گفت:

« شیخ شما همین الان باید این کشور رو ترک کنید. »

شیخ خشمگین شد. به طرفش برگشت و فریاد کشید:

« لعنتی نمی فهمی چی می گم؟ همین الان از اینجا برو! »

عامر با تعجب به صورت برافروخته و گریانش نگریست. هیچ وقت حتی در خیال هم گمان نمی کرد که روی ضعیف و مأیوس شیخ را ببیند. حال با تردید حرف می زد:

« اما شیخ... افغان ها نزدیک پایتخت هستن. سلطان دیگه فرصتی برای دفاع از کشور نداره و به زودی اونها اینجا رو محاصره می کنن »

احمد خسته بود و دلش نمی خواست چیزی بشنود. در حالی که دستارش را از سر بلند می کرد و بر موهایش چنگ می انداخت، با کلافگی گفت:

« من نیاز به زمان دارم چرا نمی فهمی؟... نیاز به زمان دارم تا بتونم فکرم رو جمع و جور کنم و به خودم پیام »

به طرف اسما چرخید. به زمان نیاز داشت تا بتواند احساسات سرکشانه ی خود را مهار کند.

فصل هفتاد و هفتم

« بهت قول می دم رفتارم رو بهتر کنم پس با من بیا... بیا به جایی که بودیم برگردیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم. »

« من نمی تونم. »

« چرا؟ »

اسما به چشمان لبریز از خواهش و تمنای احمد زل زده بود. هنوز هم نمی توانست جوابی به احساسات پرشور او بدهد.

« چون من اون کسی نیستم که فکر می کنی. »

« می دونم... همیشه فکر می کردم تو یه زن شروری. زنی که پا به زندگیم گذاشته و در سرش نقشه های شومی رو پرورش می ده و می خواد هر چیزی که دارم رو نابود کنه. اما حالا... می دونم تو اونطور که فکر می کردم نیستی... تو یه زن پاک و دوست داشتنی هستی. زنی که من با تمام وجود عاشقش هستم »

اسما آهی کشید. همیشه دلش می خواست چنین سخنانی را از زبان احمد بشنود اما... باز هم نمی توانست به احساسات او اعتماد کند. بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

« چیزی هست که باید بهت بگم! »

احمد با دل و جان جواب داد:

« بگو... هر چی دوست داری به من بگو. »

دیگر نمی توانست هویت واقعی اش را از او پنهان کند. حال او حق داشت تا همه چیز را بداند.

« من... راستش من به اینجا تعلق ندارم »

« می خوای بگی اهل این کشور نیستی؟ »

« چرا... اما... »

« متوجه نمی شم! »

اسما نفس بلندی کشید. گفتن حقیقت برایش سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کرد. عاقبت زوری زد و گفت:

« من از یه زمانِ دیگه به اینجا اومدم. یه زمان خیلی دور... از آینده... »

لحظاتی سکوت در همه جا حاکم بود. ناگهان صدای خنده ای در اتاق پیچید. اسما با تعجب به احمد نگریست. او به گفته هایش می خندید؟...

احمد در میان خنده گفت:

« نکنه... فکر می کنی من احمقم؟ »

اسما با ناراحتی سرش را پایین انداخت. احمد با حالتی سرخوش ادامه داد:

« بله درسته من احمقم... یه مرد احمق که به زنی مثل تو دل بسته... »

ناگهان سکوت کرد. با نگاهی آتشین به اسما خیره شد و در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. در حالی که دندان هایش را از شدت حرص بر هم می فشرد، دستی دراز کرد و اسما را به طرف خود کشاند. سپس نجواکنان گفت:

« مرد احمقی که برای بدست آوردن زنی مثل تو خطر این سفر رو به جون خرید. مردی که عطشش فقط با بدست آوردن تو رفع می شد... حالا فهمیدی من چقدر احمقم؟ »

اسما احساس می کرد تمام بدنش داغ شده. آنقدر داغ که به زودی آتش مهیبی از وجودش زبانه می کشد اما نهایت تلاشش را کرد تا فکرش از کار نیوفتد.

« می دونم... حرفمو باور نمی کنی اما... من می تونم... بهت ثابت کنم. »

احمد پوزخندی زد.

« چی رو می خوای بهم ثابت کنی؟ »

« اینکه... من از آینده اومدم. »

باز هم صدای قه قهه.

« تو یه زن دیوانه ای... یه زن دیوانه و... »

حلقه ی بازوانش را تنگ تر کرد. اسما احساس می کرد صدای نفس هایش بلند و بلندتر می شود.

« خواهش می کنم... برای یکبار هم که شده به من اعتماد کن. »

« نمی تونم... نمی تونم به زن دیوانه ای مثل تو اعتماد کنم. »

« چرا؟ »

« چون من هم کم کم دارم دیوانه می شم. چون دیگه نمی تونم یک لحظه هم بدون تو تحمل کنم... حالا وقتشه اعتراف کنم؛ منم مثل پدرم شیخ سامی بزرگ به یه دختر بی نام و نشون دل بستم. دختری که سال ها پیش، به طور ناگهانی سر از زندگی من درآورد و زندگیم رو نابود کرد... من قسم خوردم که تا عمر دارم از اون دختر متنفر می شم اما نتونستم پای قسمم بمونم و کم کم قلبم ضعیف شد و از کار افتاد. حالا قلبم فقط زمانی کار می کنه که تو کنارم باشی... »

مکشی کرد. صدایی در اعماق وجودش تکرار کرد:

« فقط کافیه به قلبت رجوع کنی... به قلبت... به قلبت... »

او به اسما دل بسته بود اما نمی خواست آن را باور کند. تنها زمانی متوجه این اشتیاق سوزان شد که زن جوان را از دست داد.

حال به یاقوتی فکر می کرد که علاقه اش به زن جوان را پیشگویی کرده بود. یاقوتی که پدر برای پنهان کردنش تمام تلاش خود را کرده بود و عمو برای بدست آوردنش... تنها از یک چیز سردر نمی آورد. رابطه ی یاقوت با آن زن کولی چه بود؟

احمد به خود لعن و نفرین می داد که چرا به حرف آن زن گوش داده بود...

اسما قدمی به طرف چادر کولی برداشت اما نتوانست قدم بعدی را بردارد چون احمد مقابلش قرار گرفته بود.

« بگو ببینم اینجا چه غلطی می کنیم؟ »

احمد عصبانی بود و سر سیبیل هایش را از شدت خشم می جوید اما برای اسما تنها یک چیز مهم بود:

« اینجا زنی زندگی می کنه که می تونه حرف هام رو بهت ثابت کنه. اون آینده رو دیده و باور داره که من از یه دنیای دیگه اومدم »

احمد زیرچشمی به چادر نگریست و بعد اخم هایش بیشتر درهم رفت.

« اون زن عوضی هیچی نمی دونه و همه ی حرفاش دروغه... پس بهتره وقتمون رو اینجا هدر ندیم و هرچه زودتر برگردیم. »

« اما... »

احمد دیگر اجازه ی سخن گفتن را به اسما نداد. در حالی که با خشونت دستش را می گرفت، او را به طرف درشکه برد.

« احمد خواهش می کنم... حالا که تا اینجا اومدیم بیا یکبار اون زن رو ببینیم... احمد این تنها خواسته ی من از تو... اون زن به من گفت کسی هست که می تونه مشکلاتم رو حل کنه. من باید بفهمم اون کیه. خواهش می کنم احمد... من نمی تونم برای همیشه اینجا بمونم. من همینطوریم خیلی از فرصت هام رو از دست دادم... مادرم از دنیا رفت و من نتونستم برای آخرین بار اون رو ببینم... می ترسم خواهر و برادر هام و بقیه ی عزیزانم رو اینطور از دست بدم... احمد... »

احمد هنوز هم به خود لعن و نفرین می داد که چرا به حرف آن زن گوش داده بود...

زن کولی زیرچشمی به احمد می نگرست و لبخندی مودیانه می زد. احمد تمام تلاش خود را می کرد تا خشمش را مهار کند و برای خرد کردن گردن زن پا پیش نگذارد. هنوز هم حرفی که در رابطه با پدرش زده بود چون سیخ قلبش را سوراخ می کرد.

عاقبت زن کولی گفت:

« منتظرت بودم... »

احمد بدون توجه به سخن او، رویش را به طرف اسما برگرداند و با نفرت گفت:

« نمی دونم انتظار داری این زن عوضی چی برای راضی کردن من بگه اما هنوز هم دیر نشده... اینجا جایی برای موندن نیست بهتره هر چه زودتر از اینجا بریم. »

اسما خواست حرفی بزند که زن کولی پیش قدم شد.

« شیخ نمی خوای بدونی چه سرنوشتی در انتظارته؟... من می توئم بهت بگم »

« تو هیچی نمی دونی! »

لحن تند احمد باعث شد زن کمی خود را عقب بکشد اما هنوز هم در نهایت جسارت حرف می زد.

« اونقدر می دونم که به دردت بخوره... مثلاً اون مرد، همون که پشت سرت ایستاده یه جاسوسه و برای کسی کار می کنه که بهت خیانت کرده و داره برای بریدن سرت توطئه می کنه. »

و با سر به عامر که در پشت سرشان ایستاده بود، اشاره کرد. نگاه مبهوت جمع و سخنی که زن کولی گفته بود، عامر را از جا پراند. حال چنان وحشت زده و دستپاچه بود که نمی دانست چه می کند.

« ش... شیخ... »

شیخ احمد چشمان غضبناک خود را به سوی عامر چرخاند. عامر زوری زد و ادامه داد:

« اون... اون زن داره دروغ می گه... »

زن کولی از جایش بلند شد و به عامر نزدیک شد. عامر با لحنی دست و پا شکسته تر افزود:

« اون زن می خواد نظر شمارو از من برگردونه... می خواد من... من به شما خدمت نکنم... »

زن با چهره ای حق به جانب گفت:

« ولی من مدرک دارم... »

سپس دستش را در جیب اندرونی مرد فرو برد. عامر گویی مسخ شده بود. فکرش از کار افتاده و دست و پایش فلج شده بود. زن سرش را به او نزدیک تر کرد و آرام گفت:

« این نتیجه ی خیانتت به منه... عامر نباید برای یک لحظه هم به سرت می زد به بنده ام خیانت کنی. عبهه کاری می کنه که من دوست دارم و فرمانش رو می دم. »

و پوزخند چندش آوری زد. سپس به طرف احمد چرخید و نامه را به دستش سپرد. فرستنده مشخص نبود. اما همین هم برای احمد گویای خطری بزرگ بود... عامر با قالبی تهی روی زمین افتاد. احمد در حالی که از شدت خشم به خود می لرزید، نگاهی به او انداخت و مثل ببری درنده غرید:

« چطور تونستی بهم خیانت کنی؟!... ای نامرد سگ صفت! چطور تونستی نون منو بخوری و برای یکی دیگه دم تکون بدی... تو برای قتل من از کی دستور گرفتی؟!... لعنت به من که اینقدر ساده لوح بودم. لعنت به شما که اینقدر بی چشم و رویید... پدر همه تون رو درمیارم. فقط صبر کن برگردم قاهره دمار از روزگار همه اون آشغالایی که دستشون با تو توی یه کاسه بود، درمیارم... »

حال احمد او را زیر مشت و لگد گرفته بود و فحش های رکیک می داد. فحش هایی که اسما از شنیدنش دچار حالت ضعف شده بود...

اسما به زن کولی نگریست و به لبخند چندش آورش که هر لحظه عمیق تر می شد. آن زن که بود؟ لحظاتی پیش وقتی در گوش عامر چیزی زمزمه کرده بود احساس کرد موجودی ترسناک می بیند. موجودی با دندان هایی تیز برای گاز گرفتن و تک چشمی که میان موهای انبوه پیشانی برق می زد...

زن کولی جلوتر رفت. حال عامر از شدت ضربات نقش زمین شده بود.

« شیخ! وقت زیادی برای تنبیه کردن این جونور داری... اما حالا وقت معامله ی ما دو نفره. نظرت چیه بشینیم سنگامونو با هم وا بکنیم؟ »

احمد هنوز هم عصبانی بود و از شدت خشم نفس نفس می زد.

« معامله دیگه چه کوفتیه! »

« اون یاقوت... »

احمد نگاه تندی بر او انداخت. سپس در حالی که ریزش عرق را از پشته ی کمرش حس می کرد، نگاهش را به طرف اسما چرخاند. زن رویاهایش... زنی که یاقوت به او نشان داده بود. حال با وجود او می توانست نفسی از روی آسودگی بکشد. دوباره رویش را به طرف زن کولی چرخاند و با انکار گفت:

« نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی... اسما بیا باید بریم. »

و قدمی به طرف اسما برداشت. اما هنوز به زن جوان نزدیک نشده بود که زن کولی با یک حرکت ناگهانی اسما را به طرف خود کشاند و با صدای کشداری گفت:

« اون یاقوت مال منه. مال من... من... »

باز هم همان چشمان سرخ بود که می درخشید و باعث می شد احمد در جایش میخکوب بماند.

...

« تو... تو کی هستی؟... »

زن کولی به اسما نگاه کرد. انگار در ذهنش با او سخن می گفت.

« من همون کسی هستم که تمام این مدت تو رو اسیر کرده بود... حالا وقتشه با هم به اونجا برگردیم... جایی که می تونه به تو قدرت برگشتن به آینده رو بده و به من قدرت گرفتن جونت رو... »

و با صدای چندش آوری خندید. حال اسما با چشمانی گشاد از وحشت، به دندان های تیز و برنده ی موجود می نگریست...

فصل هفتاد و نهم

احمد با وحشت به مردمک چشم های زن می نگریست که در کاسه ی سرش رنگی شبیه به خون گرفته بودند. آن زن، جادوگر بزرگی بود. جادوگری که چشمانش را با سحرش جادو کرده بود. صدای مرتعش اسما نظرش را جلب کرد.

« تو... تو کی هستی؟... »

این سوال را خود او نیز بارها پرسیده بود اما زن کولی قصد پاسخ دادن نداشت. باید جلو می آمد. باید اسما را از چنگال او رها می کرد اما... قدرتی برای جلو آمدن نداشت. انگار دو وزنه ی سنگین بر پاهایش بسته بودند تا او از جایش تکان نخورد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما در یک لحظه چیزی دید که باور کردنش محال بود. اسما کم کم محو می شد. هنوز هم زن کولی به همان حالت قبل ایستاده بود اما جای دستانش خالی بود.

بالاخره یخ هایش باز شد و توانست حرکتی به پاهای بی جانش بدهد. اما دیر شده بود. اسما رفته بود و زن کولی نقش زمین شده بود. با حالتی تردید آمیز قدمی پیش گذاشت... اسما محو شده بود مانند ابری که پس از یک بارش سنگین محو می شد... پاهایش روی زمین کشیده شد. اسما... رفته بود... نمی خواست آنچه دیده بود را باور کند. روی زمین نشست و شانه های زن کولی را در مشت فشرد. حتما او با سحر خود اسما را از دیدش پنهان کرده بود. حتما او جای اسما را می دانست. در حالی که شانه های زن را به شدت تکان می داد، با ته مانده ی توانش فریاد کشید:

« کجاست؟... لعنتی بهم بگو اسما کجاست؟... اونو کجا بردی؟... »

اما زن کولی نمی توانست جوابی بدهد چون... بیهوش بود.

بخش نهم

(معمای گذر از قرن)

فصل هشتم

اسما با حالتی وحشتزده جیغ کشید:

« از جون من چی می خوی؟ »

ابره‌های پاره پاره همه جا را پوشانده بود. اسما از میان ابرها سعی داشت راه خود را بیابد اما هر چه پیش می رفت، ابرهای بیشتری او را احاطه می کرد. اسما برای دور کردن ابرها آنقدر تقلا کرد که از نفس افتاد.

« آخه از جون من چی می خوی؟ »

صدای غرشی شبیه به رگبار برخاست. اسما با وحشت گوش هایش را گرفت و به لرزه افتاد. ناگهان در میان ابرها چشمی براق نظرش را جلب کرد. اینبار با حالتی بی رمق تکرار کرد:

« از جون من چی می خوی؟ »

صدای زوزه ای برخاست.

« اومدم تا انتقامم رو بگیرم... »

« انتقام؟... »

صدا گفت:

« اون زن به من صدمه زد و باید تاوانش رو پس می داد... »

ناگهان ابرها کنار رفتند و اسما خود را در حیاط خانه شان یافت. اما در این حیاط نه اثری از قفس مرغ و خروس ها بود و نه باغچه... تنها درخت کُناری بود که در آن حوالی قد علم کرده بود.

با حیرت مشغول تماشای اطراف بود که در حیاط باز شد و بچه ها با هیاهو داخل آمدند. از درون حال صدای زنی نظرش را جلب کرد.

« وای خدا... چه خبر تونه؟ زهره مو ترکوندیدا...! »

صدا برایش بی نهایت آشنا و مانوس بود. قبل از آنکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشد صدا فریاد کشید:

« ح... حلیمه! زود باش بیا ای جا... بیا ای دمپایی هارو درست کن... ولیچ اگه یکیش یه وری بشه بدشگونی میاره آخه چندبار باید بهت بگم؟ »

حال اسما احساس می کرد بدنش از شدت هیجان می لرزد.

از در نیمه باز هال به زنی می نگریست که با شکمی برآمده و سنگین به طرف حیاط می آمد. اسما با دیدن مادر اشک در چشمانش جمع شد. هیچوقت تا آن اندازه دلتنگش نشده بود.

حال زن با وحشت به گوشه ای دنج نگاه می کرد. بی اختیار مسیر نگاهش را دنبال کرد. موجود ترسناکی دید که دندان های تیزش را به زن بردار نشان می داد... جیغی که با تمام وجود کشید باعث شد مادرش به خود بیاید. سنگی از زمین بردارد و با شجاعتی بسیار به طرف موجود پرت کند...

اسما دیگر به مادر نگاه نمی کرد. تمام حواسش به طرف او بود. ناگهان موجود از کنارش گذشت و او از ترس به خود لرزید. حال موجود گوشه ای ایستاده بود و با حالتی خشمگین نگاهش می کرد.

صدایی در وجودش تکرار کرد:

« دو راه بیشتر نداری... یا باید بمیری و یا دیوانه بشی. انتخاب تو راه دوم بود... به زودی پشیمون می شی و آرزو می کنی کاش زودتر از اینها خودکشی می کردی و خودت رو از این رنج و عذاب نجات می دادی »

اسما در حالی که اشک می ریخت و گوش هایش را برای نشنیدن حرف ها می گرفت، گفت:

« من زنده ام... من می خوام زندگی کنم... من هنوزم نفس می کشم و می خوام زنده بمونم... »

حال صداها بیشتر و بیشتر می شد تا حدی که احساس کرد نفسش را بند می آورد.

« به زودی می میری... تو می میری... خودت رو می کشی و از این درد نجات پیدا می کنی... می میری... »

فصل هشتاد و یکم

احمد روی تخت لم داده و به فکر فرو رفته بود. هنوز هم گیج و سردرگم بود و به اتفاقی که افتاده، فکر می کرد. عامر با بدنی کوفته و دردناک جلو آمد و لبه ی تخت ایستاد. زنده ماندنش چیزی شبیه به معجزه بود. کاش شیخ می فهمید او تا چه حد از کارش پشیمان است.

« شیخ!... »

احمد هنوز هم به گوشه ای دنج نگاه می کرد و وجود او را نادیده می گرفت.

« شیخ احمد!... موندنتون اینجا هیچ فایده ای نداره. شهر در محاصره ی افغان هاست. سلطان نمی تونه مدت زیادی مقاومت کنه و به زودی شهرو تسلیم محمود افغان می کنه... شما باید برگردید به قاهره. »

احمد از جایش برخاست و مشغول پوشیدن ردا و عبایش شد. عامر با سماجت بیشتری گفت:

« شیخ به من گوش می دید؟ افغان ها دارن... »

احمد با عصبانیت میان حرف هایش پرید.

« لعنت به تو و اون افغان ها... بگو ببینم دیگه چه نقشه ی جدیدی برای از بین بردن من کشیدی؟ می خوای منو بکشی؟ خیلی خب بیا مثل یه مرد منو بکش... چرا دست به این کارای بی شرمانه می زنی؟ »

عامر سرش را به زیر افکند.

« شیخ! »

احمد هنوز هم عصبانی بود و نمی توانست خشم خود را مهار کند.

« می دونی حالم از چه کسایی به هم می خوره؟ از اون آدمایی که دل و زبانشون یکی نیست... تو منو یاد ناصر می ندازی. اون مرد بدبختی بود که به پدرم، شیخ سامی خیانت کرد و شیخشو به یه مشت آدم بی صفت فروخت. تو هیچ فرقی با اون نداری »

و دندان هایش را از شدت خشم بر هم فشرد. تازه به در خروجی رسیده بود که عامر از پشت سرش گفت:

« درسته من یه مرد بدبختم. یه مرد بدبخت که دل و زبونش یکی نیست. اما... »

احمد با اینکه دلش نمی خواست باقی سخنانش را بشنود اما حسی ناگهانی او را در جای خود بی حرکت نگه داشته بود.

عامر بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

« اما همین مرد بدبخت تصمیم گرفته عوض بشه و اجازه نده نکبت تمام زندگی و وجودش رو سیاه کنه... شیخ! مسئولیت من مراقبت از جان شماست و من تصمیم دارم مسئولیتتم رو به خوبی انجام بدم و به هیچ حرف دیگه ای اهمیت ندم. »

ناگهان احمد شروع به خندیدن کرد. خنده ای که از روی تمسخر و استهزاء بود.

« جسور شدی عامر... نمی ترسی همدستات به خاطر این نافرمانی تنبیهت کنن؟ »

« شما ولی نعمتم هستی شیخ نه کس دیگه »

« پس چرا برای گرفتن جونم با اونا همدست شدی؟ »

عامر باز هم با حالتی شرمگین چشم به زیر دوخت.

« توضیحی برای این حماقتم ندارم »

احمد به طرفش آمد و چند ضربه ی محکم بر شانه اش کوباند. عامر از شدت درد به خود پیچید اما نهایت تلاشش را کرد تا سر جایش باقی بماند. احمد با اکراه گفت:

« می دونی من چه خصلت بدی دارم؟ اینکه وقتی از یه نفر کینه به دل می گیرم تا از پا نندازمش راحت نمی شینم... تو هم باید منتظر شعله ور شدن آتشی که اینجا به پا کردی باشی. »

و چند ضربه ی محکم بر سینه ی خود زد.

عامر با شجاعتی تمام گفت:

« حاضر م هر تنبیهی رو قبول کنم اما باید قبل از اون زنده از اینجا بیرون برید. »

حال احمد احساس می کرد دیگر رغبتی به بیرون رفتن ندارد. به طرف تختش رفت و با همان ردا و عبا روی تخت دراز کشید.

« من فعلا نمی تونم از اینجا برم... »

لحن آرام و غمگین شیخ، عامر را متعجب کرد. لحظاتی پیش او در وجود شیخ ببری شکست ناپذیر دیده، اما حال او بره ای بی آزار و غمگین بود. با تردید پرسید:

« آیا به ناپدید شدن همسرتون مربوط می شه؟ »

احمد آهی کشید.

« باید بفهمم اون زن کولی چه بلایی سر اسما آورده... شاید جون اسما در خطر باشه. من باید نجاتش

بدم... »

« اما اینجا جون شما هم در خطره... »

« اهمیتی نمی دم... حالا دیگه می دونم اسما یه جایی همین دور و ور است باید پیداش کنم »

فصل هشتاد و دوم

کم کم خورشید پنهان می شد و شبخ تیره ی شب خود را نمایان می ساخت. عامر فانوس را روشن کرد و به حرکت درآمد. پیش روی او، سایه ی شیخ احمد با حالتی قرص و محکم پیش می رفت و عامر با احتیاط سایه را دنبال می کرد. به در انبار رسیده بودند. عامر با فشاری در را باز کرد و نور را به داخل پاشاند. هجوم مگس ها باعث شد لحظاتی در جای خود بماند اما خیلی زود تصمیم گرفت و داخل رفت.

زن کولی در میان انبوهی از کاه، روی چهارپایه ای شکسته نشسته بود و با وحشت به آنها نگاه می کرد. در آن مدتی که او در آن انباری زندانی شده بود تا می توانست جیغ کشیده و کمک خواسته بود اما کسی به فریادش نرسیده بود و حال احساس می کرد گلویش از شدت خشکی و درد خن خن می کند.

عامر فانوس را گوشه ای گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد. به سایه ای که هر آن بزرگ و بزرگ تر می شد. شیخ دستی بالا برد و گوشه ی دستارش را پایین آورد تا صورتش به وضوح دیده شود. حال چهره ی زن رنگ پریده بود. رد سرمه زیر چشمانش دیده می شد و جای چند خراش نیز در صورت و گردنش.

شیخ بالای سرش ایستاد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

« شنیدم هنوزم نمی خوای حرفی بزنی. فکر می کنی چقدر می تونی در این وضع دووم بیاری؟ »

زن کولی من من کنان گفت:

« من... من حرفی برای زدن ندارم... »

و با لحنی بغض گرفته ادامه داد:

« آخه مگه من چیکار کردم که مستحق این عذابم؟ »

احمد به خشم آمد. فریاد کشید:

« لعنتی! نمی خوای حرف بزنی؟... بگو اسما کجاست؟ بگو همسر من رو کدوم جهنمی فرستادی؟...
چه بلایی سرش آوردی؟ »

به طرفش هجوم آورد و گردنش را در مشت فشرد.

زن کولی در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می کرد، زوری زد و گفت:

« ن... نمی دونم... اون... من نبودم... »

ناگهان انگشتان شیخ شل شد. زن ادامه داد:

« من هیچ بلایی سرش نیوردم. من هیچ کاری نکردم... باور کنید... اون من نبودم... »

خون با فشار سریعی به مغز احمد هجوم می آورد. در حالی که احساس سنگینی شدیدی می کرد،
دستانش را روی دستارش گذاشت و آن را به شدت فشرد.

« فکر می کنی من احمقم؟... بگو کجاست؟ همسر من الان کجاست؟... بگو از جون من چی می خوای؟
بگو چیکار باید بکنم که دست از سر اسما برداری؟ »

ناگهان صدایی در سرش پیچید:

« شیخ... خیلی وقته منتظرت هستم... »

با وحشت به عقب چرخید. چیزی جز مستی گاه و یونجه که زیر نور فانوس برایش دهن کجی می
کردند، ندید.

« مگه می شه وارث بزرگ خاندان شیخ احد رو نشناسم؟ »

حال صدای خنده می آمد... خنده... باز هم خنده... دستار در زیر مشت های احمد فشرده تر می
شد.

« نیازی به تحقیق نبود... از وقتی بچه بودی تو رو می شناختم »

زیر لب زمزمه کرد:

« تو... کی هستی؟ »

« من خودم رو صاحب واقعی یاقوت می دونم... »

گیج و سردرگم شده بود. در حالی که با وحشت به اطراف می نگریست، فریاد کشید:

« تو کی هستی؟... لعنتی! تو کی هستی؟ »

« نفرینی در وجودت هست که از شیخ احد به ارث بردی... »

حال انبار و همه ی وسایلیش دور سر احمد می چرخید.

« شیخ!... شیخ؟... »

عامر با احتیاط قدمی جلو گذاشت. احمد بدون توجه به او، به طرف زن کولی چرخید و با حالتی سراسیمه پرسید:

« تو می دونی!... تو می دونی اون کیه »

زن کولی با چشمانی دریده از وحشت به او نگریست. مرد چیزی داشت که او می خواست...

« ش... شما نمی دونید با کی سر و کار دارید!... شما قدرت مقابله باهاش رو ندارید فقط وقتی می تونید از شرش درامان باشید که به طور کلی ازش فاصله بگیرید... »

« اون کیه؟ »

« نمی تونم... نمی تونم بهتون بگم چون وقتی اسمش بیاد، توجه می کنه »

حال احمد احساس لرز می کرد.

« اون... اون اسمارو با خودش برد. من باید بدونم همسرش الان کجاست. چه بلایی سرش اومده »

« مطمئن نیستیم... شاید اون برگشته به زمانی که بهش تعلق داشته... »

« چی؟ »

« نمی دونستی؟ اون زن یه قدرت خارق العاده داره... اون مثل آسمون می مونه... به خاطر همین اسمش رو گذاشتن اسما... اسما یعنی آسمان... اما متأسفانه هنوز این آسمون ابریّه. ابرهایی که هر

لحظه تیره و تیره تر می شن... من طالعش رو دیدم. اون دختر قراره عمر طولانی ای داشته باشه اما
ابرها جلوی تابش آفتاب رو گرفتن...»

« من نمی فهمم تو چی می گی... چه زمانی؟ چه قدرتی؟!...»

زن کولی بدون توجه به ابهامی که در چهره ی مرد می دید، تکرار کرد:

« تو می تونی بهش کمک کنی... می تونی مشکلاتش رو حل کنی... می تونی کمکش کنی»

« چی؟»

« باید اجازه بدی اون به زمان خودش برگرده... به آینده...»

احمد به بار شترها و جعبه هایی که بسته بندی شده بود، می نگریست. هر قدر توانسته بود از اموالش جمع کرده و با خود آورده بود اما هنوز هم بخش اعظمی را در تختگاه رها نموده بود تا غذای شغال هایی چون افغان ها شود. خدمه سعی داشتند شترها را آرام نگه دارند اما هنوز هم صدای جرس و ولس کاروان تا فرسنگ ها فاصله به گوش می رسید. از دور سواری دید که با اسب تیزپایش به طرفشان می آمد. گردوغباری که اسب راه انداخته بود، سوارکار را از تیررس خارج می کرد اما احمد خیلی خوب می دانست چه کسی سوار بر اسب است.

سوارکار لحظه ای کنار رئیس کاروان توقف کرد و با او حرف زد و بعد به طرف شیخ آمد. از اسب پایین پرید و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

« شیخ! »

شیخ احمد پوزخندی زد:

« پس بالاخره اومدی! »

عامر به خود جرأتی داد و مستقیم به چشمان شیخ خیره شد.

« هنوزم به من اعتماد نداری؟ »

شیخ ابرویی بالا انداخت.

« درسته... هر بار که برای ارزیابی موقعیتمون، از کاروان دور می شی من به این فکر می افتم که قراره با یه لشکر از سربازهای افغانی برگردی... چطور انتظار داری بهت اعتماد کنم؟ »

عامر احساس می کرد درد شدیدی در قفسه ی سینه اش پیچیده. برای آنکه مطمئن شود چشمانش هنوز هم خشک است، دستی بالا برد و آنها را مالید. سپس با اعتماد به نفسی کم، سعی کرد موضوع را عوض کند.

« متأسفانه بیشتر از این نمی تونیم جلو بریم. همونطور که انتظار داشتم. افغان ها شهر رو محاصره کردن و هر کاروانی که بخواد وارد و یا خارج بشه رو به نفع خودشون ضبط می کنن »

و برای فرار از تمامی آن احساسات ناخوشایند، دوباره سوار بر اسب شد. احمد پرسید:

« پس چطور باید از شهر خارج بشیم؟ »

عمر افسار اسب را به طرف خود کشید، اسب را که آماده ی حرکت بود آرام کرد و گفت:

« صبر می کنیم تا هوا تاریک بشه. من باید کسایی رو پیدا کنم که با پول بشه خرید. بزودی خبرش

رو بهتون می دم »

سپس سرش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و اسب را هی کرد.

فصل هشتاد و چهارم

اسما هنوز هم در میان ابرها به دنبال گمشده ی خود می گشت.

« ننه؟... ننه کجایی؟... ننه؟ »

اسما به جلو می رفت اما نمی دانست به کجا. حتی نمی توانست به هنگام دویدن پاهای خود را ببیند. ابرها به محض تماس برقرار کردن با بدنش، به قطرات باران تبدیل می شدند و او با بدنی خیس و لرزان، به دنبال مامنی گرم برای خود می گشت. مادرش...

حال صداهایی می شنید که در تمام طول عمر آزارش می دادند. با حرکاتی غیرارادی دستانش را روی گوش هایش گذاشت اما نمی توانست از هجوم صداها کم کند. جیغ زد:

« نه... بس کنید... نه... »

نوری خیره کننده از دور نظرش را جلب کرد. در حالی که به سمت نور می دوید، با درماندگی تکرار کرد:

« چی از جونم می خواین؟... چی می خواین؟... دست از سرم بردارید... ولم کنید... »

اما صداها بلند و بلندتر می شد. کم کم از نفس افتاد... به نور نزدیک شده بود. ابرها دوباره فاصله گرفته بودند...

خود را در اتاق خواب یافت. همان جایی که کودکی اش را در آن سپری کرده بود. همان اتاقی که برای مدتی طولانی پناهگاهش بود. به طاقچه نگریست. قاب عکس خانوادگیشان. مادرش چقدر جوان و پرانرژی بود. با وجود جدی بودن چهره اش اما باز هم چشمانش غرق در محبت بود. خواست جلوتر برود و عکس مادر را نوازش دهد که صدای گریه ی کودکی نظرش را جلب کرد.

با دیدن او، با وحشت از جا پرید. درست همان جای همیشگی. گوشه ی دنج اتاق، پشت کمد چوبی خانه، دختر بچه همانجا نشسته بود. زانوانش را در بغل گرفته بود و آرام گریه می کرد.

اسما قدمی به طرفش برداشت. خواب نبود. دختر بچه نگاهش می کرد. چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بود با این حال نمی توانست نگاهش را از او بردارد. خواست چیزی بگوید که ناگهان دختر جیغ بلندی کشید و گوش هایش را گرفت.

« نه... نه... »

احساس می کرد تیری به قفسه ی سینه اش نشسته است در حالی که حس خفه شدن آزارش می داد، روی زانو افتاد و چند ضربه ی محکم بر سینه اش کوباند.

دختر بچه گریه می کرد.

دستان اسما دور گلویش پیچیده شده بود. در حالی که گلو و سینه اش را چنگ می زد تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کند، روی زمین مچاله شد.

دختر بچه به هق هق افتاده بود. رنگش پریده بود و از شدت ترس به خود می لرزید.

قطره اشکی ناگهانی از چشمان اسما سر خورد و ناپدید شد. او به دختر بچه می نگریست و از خود می پرسید:

« اون از چی اینقدر ترسیده؟ »

فکری چون برق از ذهنش گذشت اما نمی خواست باور کند.

دختر بچه هنوز هم به او نگاه می کرد. صدای ذهن اسما ادامه داد:

« اینجا فقط من و تو هستیم... من... و تو... »

سخن بی صدای دختر بچه در ذهنش پیچید.

« از جون من چی می خوای؟ »

« من؟!... »

« چرا دست از سرم بر نمی داری؟ »

« من؟!... »

« چرا منو ول نمی کنی؟ »

گیج و سردرگم شده بود...

دختر بچه از او می ترسید؟

پس او کسی بود که در تمامی آن سال ها می دید و باعث ترس و وحشتش می شد.

فصل هشتاد و پنجم

مردها دور آتش جمع شده بودند. مزه پرانی می کردند و می خندیدند. اقبال هم پا به پایشان می خندید. یک آن احساس فشار شدیدی کرد و از جا پرید. با چهره ای که سعی داشت هجوم فشار را کنترل کند به اطرافیانش نگاه کرد و گفت:

« من باید برم یه جایی... »

مرد کناری خنده ای کرد و گفت:

« ها اقبال می خوای فرار کنی و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی »

اقبال با حرص نگاهش کرد.

« مسئولیت دیگه چه خریه... مگه نمی بینی در چه وضعی گیر افتادم؟ »

و در حالی که به زحمت خودش را نگه می داشت، کمی بالا و پایین پرید. همه به خنده افتادند. مرد گفت:

« فکر نمی کردم اینقدر جدی باشه. برو و روانت رو آرام کن... زود برگردی ها. به زودی شیفت شبت شروع می شه. »

و باز هم خنده.

اقبال به طرف چند بوته ی خشک به راه افتاد. آنقدر عجله داشت که فراموش کرد با خود مشعل و یا فانوس بیاورد. تنها زمانی متوجه تاریکی ترسناک اطراف شد که کارش را تمام کرده و فکرش آسوده گشته بود. ناگهان صدایی در پشت بوته ها شنید. با احتیاط خنجرش را از غلاف کمر بند بیرون آورد و به طرف صدا به راه افتاد.

« کی اونجاست؟... »

جوابی نیامد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و دوباره پرسید:

« گفتم کی اونجاست؟ »

بوته ها تکان خوردند...

خنجر را محکم تر در دست فشرد و به حالت آماده باش ایستاد. ناگهان گربه ای از میان بوته ها سر در آورد. پرش گربه چنان سریع بود که اقبال فرصت نکرد عکس العملی نشان دهد و به پشت، روی زمین افتاد. لحظاتی بعد در حالی که سعی داشت از جا بلند شود متوجه چشم براقی شد که به سویش می آمد...

هنوز هم احمد چشم به راهِ عامر بود و احساس می کرد برای این انتظار پایانی وجود ندارد. سرانجام نفسی از خستگی کشید و زیر لب گفت:

« لعنت به تو! نباید بهت اعتماد می کردم »

شب فرا رسیده بود و مهتاب در میان چند ابر سیاه، رنگ باخته بود. شیخ احمد به خدمتکاری دستور داد، فانوس را حمل کند و به دنبالش روان شود. حال افکاری درهم به ذهنش هجوم آورده بود؛ زنی که در چادر دیده بود با زن کولی ای که در انباری حبس کرده، متفاوت بود. آن زن او را خیلی خوب می شناخت اما زن کولی تنها او را به چشم یک مهاجم می دید...

کاملاً گیج شده بود و نمی توانست مهره های این بازی را در کنار هم بچیند... در افکار خود غرق بود که یاد سخن زن افتاد:

« اون یاقوت مال منه... مال من... من... »

حال احساس آشفتگی می کرد. او هر که بود، به دنبال یاقوت می گشت. یاقوتی که پنهان شده بود و جای ثابتی نداشت. حتی احمد نیز نمی توانست جای درست آن را تخمین بزند. تنها از یک چیز مطمئن بود؛ باید از عمارت محافظت می کرد... چون یاقوت می توانست در هر جایی از آن خانه باشد. انگار پایه ی اولیه ی ساخت عمارت از قدرت یاقوت نشات گرفته بود. یاقوتی که هر زمان نیاز بود، خود را نشان می داد. یاقوتی که از آینده سخن می گفت.

آنقدر در افکار خود غرق بود که متوجه نشد تا چه حد از کاروان فاصله گرفته است. ناگهان با صدای نعره ای به خود آمد. یکی از سربازان افغانی در حالی که خنجرش را روی هوا می چرخاند، نعره کنان به سویش می آمد. در حالی که از شدت وحشت دست و پای خود را گم کرده بود، قدمی به عقب برداشت...

خدمتکار زودتر از او عکس العمل نشان داده بود؛ فانوس را رها کرده و پا به فرار گذاشته بود.

سرباز ضربه ای به طرفش حواله کرد که موفق شد با جا خالی دادن از خود محافظت کند. اما به نظر نمی آمد سرباز قصد رها کردنش را داشته باشد باز هم به طرفش حمله ور شد و خنجر را به طرف

گلویش گرفت. احمد احساس سوزش و درد کرد. دستش را بدنبال یافتن چیزی برای نجات خود روی زمین کشاند و بعد سنگی یافت و با تمام قدرت به فرق سر سرباز کوباند. سرباز از درد ناله ای کرد و روی زمین افتاد.

در حالی که هنوز هم نفس نفس می زد و احساس می کرد به زودی از ترس قالب تهی می کند، به طرف سرباز رفت. باید مطمئن می شد کارش یکسره شده. نباید خطری جان و اموالش را تهدید می کرد اما هنوز کاملاً به اون نزدیک نشده بود که چشمان سرباز باز شد. مردمک چشمانش رنگ باخته و به خون نشسته بودند. با وحشت قدمی به عقب برداشت. رنگ چشمانش آنقدر واضح بود که حتی از میان آن همه خون نیز قابل تشخیص بود. سرباز لبخندی چندش آور بر لب آورد و از جایش بلند شد.

حال قلب احمد محکم بر قفسه ی سینه اش می کوبید و او احساس خفگی می کرد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و گفت:

« تو... کی هستی؟ »

لبخند سرباز عمق بیشتری گرفت. در حالی که با حالتی مسخ شده به طرفش قدم برمی داشت، گفت:

« شک دارم منو شناسی... »

« تو... »

« درسته... صاحب یاقوت... »

احمد لحظاتی بی حرکت ایستاد. گیج شده بود و احساس می کرد سرش در حال انفجار است.

« تو از یاقوت چی می دونی؟ »

پاهای سرباز روی زمین کشیده می شد. هنوز هم خون از فرق سرش بیرون می جهید اما انگار او دردی حس نمی کرد.

« اونقدر می دونم که می خوام با تمام وجود بدستش بیارم... »

احمد احساس می کرد خون با فشاری زیاد در سرش به جریان درآمده، برای محافظت از خود سنگ را در مشت فشرد و فریاد کشید:

« به من بگو اسما کجاست؟... اونو کجا بردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ »

سرباز پوزخندی زد. کم کم مردمک چشمانش ناپدید می شد.

« من فقط تونستم اونو همراهی کنم. اون دختر به جایی رفت که قلبش می گفت... »

احمد از شدت خشم نفسی بلند کشید.

« قلب اسما اینجاست. پیش من... اون نمی تونه منو ترک کنه. نباید منو ترک کنه... »

سرباز به او رسیده بود. احمد هنوز هم گیج و منگ بود و از شدت خشم به خود می پیچید. سرباز خنجرش را بالا برد اما در میانه ی راه از حرکت ایستاد... سرباز زوزه ای از درد کشید و لحظه ای با سردرگمی و وحشت به احمد نگریست... احمد فرصتی برای عکس العمل نداشت. سرباز نقش زمین شده بود.

احمد با چشمانی از حدقه درآمده، به عامر نگریست که خنجر خونینش را در بدن سرباز فرو برده بود.

« شیخ!... »

شیخ زوری زد تا خود را نگه دارد اما هنوز هم کمرش از اتفاقی که افتاده، خم بود.

« تو... کجا بودی؟ »

عامر دستمالی در آورد و آن را به طرف شیخ گرفت.

« گردنتون... با این دستمال خون گردنتون رو پاک کنید. »

اما احمد با خشونت دست او را پس زد و فریاد کشید:

« بگو ببینم کدوم گوری رفته بودی؟... کجا بودی تا الان؟... »

« شیخ آروم باشید... سربازهای افغانی همین نزدیکی ها هستن. لطفا با من بیاین... »

شیخ قدمی به جلو برداشت اما احساس کرد باری که روی پاهایش حس می کند به قدری سنگین است که دیگر نمی تواند تحمل کند. روی زانو افتاد و با لحنی آشفته گفت:

«اون... همه جا هست... هر جا من برم دنبالم میاد...»

عمر کنارش نشست و در حالی که متوجه منظورش نشده بود، گفت:

« شیخ... سربازا همه جا هستن. اونا شهرو محاصره کردن... شاه سلطان حسین بیشتر از چند ماه نمی تونه دووم بیاره و خیلی زود شهرو تسلیمشون می کنه. این یه حقیقت تلخه...»

احمد چند نفس بلند کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود.

« چیکار کردی؟ موفق شدی با پول چند نفرو بخری؟ »

عمر سر به زیر انداخت.

« متاسفانه اوضاع اونطور که فکر می کردم پیش نرفت... »

به جنازه ی سرباز نگاه کرد و ادامه داد:

« می شناسمش. اسمش اقباله. یکی از اون افرادی بود که می خواست بهمون کمک کنه... به زودی رفقاش برای پیدا کردنش به اینجا میان باید هر چه زودتر از اینجا دور بشیم »

احمد از جایش بلند شد.

« لعنتی... می خواست منو بکشه... »

عمر جسد را کشان کشان به گوشه ای برد و در میان بوته ها پنهان کرد. سپس در حالی که از خستگی نفس نفس می زد، به طرف شیخ آمد و گفت:

« باید قبل از پیدا شدن این جسد، از پایتخت خارج بشیم »

« پس برو و به رئیس کاروان بگو هر چه زودتر آماده ی حرکت بشه... »

اما عمر قدم از قدم برداشت. احمد با تعجب نگاهش کرد. عمر گفت:

« ما نمی تونیم با کاروان همراه بشیم... من باید همین الان شمارو از مرز خارج کنم در این صورت جونتون در امان می مونه »

« چی؟... اما دارایی هام. اجناسم... سکه هام... »

عامر میان حرف هایش پرید.

« اموالی که الان از دست می دید یک پنجم اموالی که در قاهره دارید نیست... در عوض شما نجات پیدا می کنید... »

مکثی کرد و با لحنی معذب ادامه داد:

« مطمئنم به محض اینکه چشمشون به پول و دارایی هاتون بیوفته تمام قول و قرارهارو فراموش می کنن و برای بدست آوردن پولاتون مثل گرگ های درنده بهتون حمله می کنن... شما باید زنده بمونید شیخ »

احمد نمی دانست کاری که می کند درست است یا نه. اما... باید زنده می ماند. باید به دنبال اسما می گشت و او را می یافت. سرانجام نگاهش کرد و گفت:

« متنفرم از گفتن این جمله ولی انگار چاره ای ندارم... حق با تو... »

مکثی کرد و ادامه داد:

« ولی به محض برگشتن به قاهره تصمیم می گیرم که مجازات خیانتت رو چطور باید پس بدی باید اینو همیشه آویزه ی گوشت کنی. فهمیدی؟ »

عامر سر به زیر انداخت و با لحنی بم گرفته جواب داد:

« بله شیخ... »

فصل هشتاد و هفتم

« بانوی من... خواهش می کنم برگردید. اینجا جای مناسبی برای شما نیست... بانوی من... »

بانوی جوان هنوز هم مصمم به رفتن بود و اهمیتی به حرف های ندیمه نمی داد. حال نزدیک دروازه های پایتخت بودند و می توانستند از آن فاصله مشعل های روشن دشمن را ببینند. بالاخره ندیمه دست به دامنش شد و در حالی که او را با خود به عقب می کشاند، با اصرار بیشتری گفت:

« بانوی من اینکارو نکنید. اگه بلایی سر تون بیاد... »

بانو با حالتی دیوانه وار جیغ کشید:

« دست از سرم بردار. من باید برم. من باید از اینجا دور بشم... »

حال به طرف ندیمه خم شده بود و به صورت و بازوان او چنگ می انداخت. تا خود را آزاد کند. ندیمه در میان ناله و آه گفت:

« بانوی من این بلا رو سر خودتون نیارید... شما نباید برید. دشمنانتون اونجا منتظر تون... اونا اگه بفهمن شما یه شاهزده هستید بهتون رحم نمی کنن... »

اما بانو اهمیتی به حرف هایش نمی داد.

« لعنتی من نمی خوام اینجا بمونم... من هیچ نسبتی با سلطان ندارم... اون پدر من نیست... پدرم نیست... می فهمی؟ »

روی زمین نشست و در حالی که به سر و روی خود می کوباند، هق هق کنان ادامه داد:

« فکر می کردم می تونم به اون مرد تکیه کنم و از قصر نجات پیدا کنم اما اون دختر رؤیاهام رو از بین برد. زندگیم رو نابود کرد... من تا عمر دارم ازش متنفر می مونم... ندیمه باید برم چرا نمی فهمی؟... حالا که اون مرد منو ترک کرده و رفته، دیگه نمی تونم آروم باشم و فکر کنم هیچ خبری نشده... باید خودم رو نجات بدم. باید... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای قدم های پایی نظرشان را جلب کرد. چند مشعل روشن به سمت آنها می آمد. ندیمه با حالتی دستپاچه زیربازوی بانو را گرفت و او را از زمین بلند کرد. سپس با وحشت گفت:

« باید از این جا بریم سربازای افغانی... اونا اگه مارو بگیرن... »

جرات ادامه دادن نداشت. به نظر می آمد بانو اهمیتی به وجود خطر در نزدیکی اش نمی دهد اما ندیمه باید جانش را نجات می داد. با یک حرکت ناگهانی دست بانو را گرفت و او را به همراه خود به گوشه ی تاریکی از بیابان برد.

احمد از بودن در آنجا احساس خستگی می کرد. هنوز هم عامر با سرباز مشغول گفتگو بود. انگار سرباز پول بیشتری می خواست و عامر سعی می کرد طمعش را مهار کند.

صدایی شبیه به زوزه از دوردست ها می آمد. احمد با وحشت به اطراف نگاه می کرد. به نظر می آمد کسی او را زیر نظر دارد اما هر چه به اطراف می نگریست، هیچ چیز غیرعادی ای نمی دید. بالاخره با اشاره ی عامر به آن سوی حصارها حرکت کرد. سرباز راه را به آنها نشان می داد و خود پیشتاز شده بود.

در میانه ی راه، صدای جیغ و فریاد زنی به گوش رسید. شیخ مکثی کرد و سرش را به سمت صدا چرخاند. عامر که نمی توانست بیشتر از آن صبر کند، سرش را به طرفش نزدیک کرد و با احتیاط گفت:

« شیخ چیکار می کنید؟ باید هر چه زودتر بریم... »

اما احمد با بی توجهی به گوشه ای اشاره کرد.

« اونجا چه خبره؟ »

« نمی دونم اما... »

احمد اجازه نداد حرفش را تمام کند. با اخم هایی درهم گفت:

« صدای جیغ یه زن رو می شنوم... »

عامر سعی کرد او را برای رفتن ترغیب کند.

« شیخ این چیزا ربطی به ما نداره... ما الان در قلب دشمنیم باید خیلی زود اینجا رو ترک کنیم »

اما شیخ توجهی نکرد. صدای جیغ زن در میان صدای خنده های مستانه ی مردان گم شده بود. حال چهره ی احمد دگرگون شده و آتشی مهیب بر قلبش چنگ انداخته بود. احساس می کرد دستی دور گلویش پیچیده شده و او را خفه می کند. در حالی به زحمت سعی داشت نفس های غیرتمند خود را منظم کند، گفت:

« فکر نمی کنم بتونم بی خیال از این ماجرا دور شم... »

« اما شیخ... »

احمد نگاه زهرداری به او انداخت و غریب:

« غیرتت کجا رفته مرد؟ آبروی ایل و طایفه ات چی؟... اگه ما کاری نکنیم اون لعنتیایه بلایی سرش

می یارن... »

سپس با لحنی بغض گرفته افزود:

« وقتی تصورش رو می کنم که ممکنه جای اون زن همسر من باشه... چطور می تونم راحت از

کنارش بگذرم؟ »

حال عامر تسلیم شده بود و از روی درماندگی نفس های بلندی می کشید.

« حالا باید چیکار کنیم شیخ؟ »

احمد خیلی سریع جواب داد:

« به کاروان برمی گردیم و اون زن رو در ازای دادن پول مبادله می کنیم. حتی اگه مجبور بشم تمام

دارایی هام رو صرف کنم، باید اینکارو انجام بدم... »

و با صدای محزون تری افزود:

« نمی دونم چرا اما احساس می کنم باید هر طور شده از اون زن محافظت کنم. »

عامر سری به نشانه ی اطاعت پایین آورد و زیر لب گفت:

« بله شیخ... »

فصل هشتماد و نهم

همانطور که شیخ خواسته بود، زن در ازای بخشی از دارایی هایش مبادله شده بود. حال شیخ گوشه ای ایستاده و با اندوه و ناامیدی به سپیده دم چشم دوخته بود. تکه پاره های سیاه ابر کم کم کنار می رفتند و شفق خود را نمایان می ساخت.

شیخ در افکار خود غرق بود که با صدای زن به خود آمد:

« شما چون منو نجات دادید »

شیخ آهی کشید. کاش می توانست جان اسما را نیز به همان سهولت نجات دهد. زن ادامه داد:

« اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی به سر من می اومد... »

نگاهی به شیخ انداخت. مرد جوان میلی برای صحبت کردن نداشت و هر لحظه نفسی از روی حسرت می کشید. زن سعی کرد احساساتش را بیشتر به خود جلب کند.

« اونا همه رو کشتن... هر کسی که با من بود رو کشتن. اونا می خواستن منو هم بکشن اما... شما اون لحظه سر رسیدید... باید این لطفتون رو جبران کنم اما نمی دونم چطور... »

و چشمانش برق عجیبی زد.

شیخ بدون توجه به برقی که در چشمانش بود، رویش را برگرداند و آهسته گفت:

« نیازی به جبران نیست... آزادی. می تونی بری... برگرد به جایی که بودی »

هنوز قدمی برنداشته بود که زن گفت:

« اما من جایی برای رفتن ندارم »

شیخ با تاسف سری تکان داد. از درون احساس خلا و پوچی می کرد. برای خودش هم جای تعجب داشت. چرا اموالش را صرف زنی کرده بود که نمی شناخت.

« بیشتر از این نمی تونم کاری برات انجام بدم. »

زن به خود جرأتی داد و جلوتر آمد.

« می دونید من کیم؟ »

احمد با تعجب نگاهش کرد. زن با لحنی پراحساس ادامه داد:

« فکر می کنم من و شما همدیگه رو در حرمسرای سلطان دیده باشیم... »

احمد با نگاهی دقیق تر براندازش کرد. حال تصاویر گنگی در مقابل چشمانش ظاهر می شد؛ او خیلی خوب می دانست در مهمانی هایی که در حرمسرا برگزار می شد، زنی زیبا همیشه نگاهش می کرد. احمد هراز گاهی وقتی سر بلند می کرد، ناخودآگاه چشمانش با نگاه پرحسرت او گره می خورد. اما احمد سعی می کرد او را نادیده بگیرد.

پس او شاهزاده خانم بود. حال چه باید می کرد؟ او را به تختگاه باز می گرداند؟ تختگاهی که با یورش افغان ها به زودی ویران می شد یا؟...

احمد نفسی از روی تاسف کشید و گفت:

« متاسفم اما من بیشتر از این نمی تونم بهتون کمک کنم. »

حال زن از پشت هاله ای از اشک نگاهش می کرد.

« اونا خدمتکارها و ندیمه ام رو کشتن و منو... چطور می تونید فقط به فکر خودتون باشید... اگه

اینجا منو رها کنید من... »

اشک هایش جاری شده بود. احمد آهی از اعماق دل کشید و در حالی که روی پاشنه های پایش می چرخید، با لحنی متاسف گفت:

« من نمی تونم شمارو همراه خودم ببرم »

هنوز قدمی برنداشته بود که زن خنجر کوچکش را از اندرونی بیرون آورد و آن را به سمت قلبش گرفت.

« خیلی خب... حالا که براتون اهمیتی نداره، پس اجازه بدید جلوی چشمتون بمیرم... »

احمد که انتظار این عکس العمل را نداشت، با چشمانی گشاد از وحشت نگاهش کرد.

« می خواین چیکار کنید؟ »

زن با لحنی مغرورانه گفت:

« کاری که برای شما سخته انجام بدید... شما می خواین منو بکشید به همین خاطر منو اینجا رها می کنید... می دونید اگه اونا بفهمن من شاهزاده ام چه بلایی سرم می یارن. الان خاندان سلطنتی دشمن درجه یکه افغان ها هستن... حالا که شما می خواین من بمیرم پس بهتره که جلوی چشم شما با همین خنجر بمیرم »

احمد نفس عمیقی کشید. هنوز هم نمی توانست باور کند بانوی جوان قصد جان خود را کرده باشد. اما وقتی خنجر به قلبش نزدیک شد، بالاخره به خود آمد. فریادی از وحشت کشید و گفت:

« باشه... هر طور مایلید شمارو با خودم به قاهره می برم فقط... لطفا اون خنجر رو بذارید کنار... »

« باید بهتون اعتماد کنم؟ »

« مطمئن باشید شیخ هیچ وقت زیر حرفش نمی زنه. »

حال چهره ی احمد از شدت فشار و درد ملتهب شده بود. فوراً رویش را برگرداند و به طرف اسبی که عامر برایش آماده کرده بود، به راه افتاد.

زن لبخندی فاتحانه بر لب آورد. بالاخره به آرزویش رسیده بود. بزودی انتقامش را از شیخ احد می گرفت و وارث او را نابود می کرد...

نگاهش را به آسمان دوخت. رنگ چشمانش تغییر کرده بود... او خود را صاحب یاقوت می دانست...

پایان کتاب اول...

تسخیر شده

کتاب دوم: راز یاقوت سرخ

ژانر: فانتزی

سال ۹۶-۹۷

نویسنده: هدی موتورچی

hmotorchi@yahoo.com

فهرست:

کتاب دوم: راز یاقوت سرخ

بخش اول (موجودات اُرگانیک)

بخش دوم (تسخیر شیخ)

بخش سوم (برزخ)

بخش چهارم (راز)

بخش پنجم (احضار)

بخش ششم (شیخ احد)

بخش هفتم (دروازه ی زمان)

همواره موجوداتی عجیب در اطراف ما زندگی می کنند. موجوداتی که دیده نمی شوند و با قدرت های ماوراءالطبیعه شان، اسباب زحمت و رنجش ما را فراهم می آورند. در گذشته های دور دیواری فرضی از انسان ها در مقابل این موجودات محافظت می کرد اما سرانجام با جدا شدن شیئی گران بها از این دیوار، حفاظ شکسته شد و دنیای انسان ها در معرض انحطاط و نابودی قرار گرفت. در این دنیا موجوداتی که به عمد نام برده نمی شوند، به انسان ها یورش می آورند و با تسخیرشان آنها را به سمت دیوانگی و انهدام شخصیت سوق می دهند و این شروعی است برای رقابت میان انسان ها و موجودات مهاجم...

بخش اول

(موجودات آرگانیک)

فصل اول

آسمان پرده ی سیاهش را بر زمین پهن کرده و مهتاب در پشت هاله ای از غبار پنهان بود. از دوردست صدای ناله ی زنی شنیده می شد. صدایی که هم محزون بود و هم ترسی عجیب را در دل می کاشت؛

آن شب هوا بوی نم و عرق می داد. گرما غوغا می کرد و شرعی هوا، راه نفس کشیدن را سخت کرده بود.

در کنار ساحل رود کارون و در پشت حصار بلند آن، رنگ تیره ی شب مثل همیشه نبود. خاک سرخی که در هوا غلظت می یافت، روشنایی مهتاب را ربوده و زمین را مات و مبهم کرده بود؛

مردان ماهیگیر به کار خود مشغول بودند. چون شب های دیگر. بی توجه به ریزگردهای غباری که تنفس را مشکل کرده بود. آنها با چابکی تورها را برای صید شب آماده می کردند و در آن میان گاهی با چفیه ی خاک آلودی که روی شان داشتند، عرق چهره و تن را می زدودند و گاهی نیز آب دهانشان را به بیرون تَف می کردند تا طعم آزاردهنده ی خاک را از زیر زبانشان بزایند.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. از دوردست صدای پارس سگ ها شنیده می شد. زوزه های بلندی که با ناله های شب درآمیخته بود و به همراه آهنگ گوشخراش قورباغه ها حس ناخوشایندی به شنونده می داد.

تک چراغی که در اسکله بود، رمق چندانی نداشت. به زودی خاموش می شد و تاریکی همه جا را فرا می گرفت. باید جای چراغ قدیمی را با چراغی نو عوض می کردند و اجازه نمی دادند سیاهی شب چیره گردد.

ناگهان صدای انفجاری برخاست و به دنبال آن فریادی مهیب.

یکی از مردان قدمی به جلو برداشت. او هیکلی درشت داشت که با کارهای بسیار، به سختی ورزیده و تنومند ساخته بود. مرد همیشه به عضلاتش می بالید و قدرتش را به نمایش می گذاشت. او هیچ وقت در خواب هم نمی دید روزی عضلات قرص و محکمش به آن شدت بلرزد و عرق از سر و روی بدنش شرشر بچکد.

او هنوز سردرگم بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده که حس عجیبی، خورش را به غلیان درآورد و وجودش را به آتش کشید. قبل از آنکه فرصتی برای فکر کردن بیابد، صدایی شبیه به زوزه ی باد در مغزش پیچید و افکارش را بر هم ریخت.

حال کاملاً گیج و منگ گشته و تعادل خود را از دست داده بود. گویی سرش به سنگینی پاره های آهن شده بود. شقیقه های دردناکش را به سختی فشرد و از میان دندان های قفل شده، نعره ای دردناک کشید. سپس با بدنی پیچ و تاب خورده، به اطراف نگریست. دنیای اطرافش به شکلی ناخوشایند تغییر یافته بود. قطرات خون از زمین و آسمان به سمت او می بارید و حیوانات درنده ای که برای حمله به او دندان تیز می کردند... باید از خود محافظت می کرد. باید...

تک چراغ اسکله هنوز هم سوسو می کرد. مردان ماهیگیر در افکار خود سیر می کردند؛ به زودی فصل ماهی صبور به پایان می رسید و کاسبی آنها کساد می شد. باید ماهی هایشان را برای چند هفته ی آینده فریز می کردند و بعد با برچسب تازه بودن و با قیمتی بالا می فروختند. آنها خیلی خوب می دانستند مردم بومی عاشق ماهی هستند و آن را به هر قیمتی می خرند تا غذای جمعه هایشان باشد. مردم حتی در مهمانی ها نیز از این ماهی استفاده و سفره هایشان را رنگین می کردند. برآستی که صبور غذای محبوبی بود.

ماهیگیرها در افکار خود غوطه ور بودند که با صدای غرش مهیبی به خود آمدند. لحظه ای پیش آب رودخانه آرام و ساکن بود و باور آن موج سهمگین سخت به نظر می آمد اما خیلی زود موجی دیگر آمد و وحشت سرتاپای آنها را فرا گرفت. هوا هنوز هم سنگین و دم کرده بود و اثری از وزش باد دیده نمی شد.

ماهیگیرها با حیرت به آب چشم دوخته بودند که نور قرمز رنگی نظرشان را جلب کرد. نور به سمت ساحل می آمد و همزمان موج های سهمگینی به راه انداخته بود.

ماهیگیرها مبهوتانه به آب خیره مانده بودند که ناگهان رودخانه شکافت و نور به سمت آسمان پرتاب گشت.

ماهیگیرها با دهانی باز از حیرت به گردابی نگرستند که در اعماق آب به وجود آمده بود. چاله ای بزرگ و عمیق که انتهای آن پیدا نبود.

یکی از ماهیگیرها با حالتی کنجکاو قدمی به جلو برداشت. اما با جریان سریعی به عقب پرتاب شد. دودهای غلیظی که در میان جرقه های آتش به وجود آمده بودند، از شکاف بیرون جهیدند. حال صدای مخوف زوزه ی باد بود که در ساحل شنیده می شد بی آنکه اثری از وزش باد دیده شود.

در یک لحظه چشم های حیرت زده ی ماهیگیرها آنقدر گرد شده بود که به زودی از حدقه درمی آمد. اولین جرقه به طرف مرد ماهیگیر پرتاب شد. مرد زوزه ای از درد کشید. عضله های صورت و بدنش پیچ و تاب خورد و گردنش کج و معوج گشت. نعره ای سر داد و با بدنی نامتعادل به طرف ماهیگیرهای دیگر حرکت کرد...

باز هم چند جرقه پرتاب شد.

صدای ناله ها و فریادها سکوت شب را در هم می شکست.

زوزه ی ترسناک باد همچنان شنیده می شد و صدای آواز زنی که با لحنی محزون می خواند...

ساعتی بعد تنها چیزی که در ساحل باقی مانده بود، اجساد خونینی بود که بر اثر ضرب چاقو جان باختند.

فصل دوم

زن عبایش را روی سر مرتب کرد. زنبیل چرخدارش را بر زمین هُل داد و به راه افتاد. او دهه ی پنجاه را پشت سر گذاشته بود و حال وارد دهه ی شصت می شد. زنی کوتاه و فربه بود با پوستی آفتاب سوخته و شکسته و زانوانی که هر چند وقت یکبار درد آن ها، او را به ستوه می آورد.

به کوچه که رسید، دیگر از نفس افتاده بود. لحظه ای به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. عرق بر صورتش نقش بسته و بر چهره ی برافروخته اش می درخشید.

ام راعد و ام میثم کنار در خانه نشسته بودند و با هم پیچ پیچ می کردند. با نزدیک شدن او لحظه ای سکوت کردند و با تعجب نگاهش نمودند.

زن سلامی داد و کنار در خانه ای که چسبیده بود به خانه ی آنها ایستاد.

ام راعد بعد از دادن جواب سلام، با تعجب پرسید:

« چه خبر شده ام ناجی؟ »

و با سر به زنبیل خریدش اشاره کرد.

زن نفس بلندی کشید و با دستپاچگی جواب داد:

« اولین بارم که نیست با زنبیل پُر میام اینجا ها!... »

– ها اولین بارت نیست ولی مو موندم توی ای خونه ی خالی چی هست که هر چند وقت یه بار با ای همه جنس میای! اونم با ای پادردی که داری و به زور راه می ری...

زن در میان دسته های کلیدش به دنبال کلید در حیاط می گشت.

– گفته بودم یه کسی رو دارم که ممکنه یدفعه ای پیداش بشه. می خوام یخچال همیشه پر باشه که وقتی اومد چیزی کم نباشه برایش... تازه ای دردم که مال الان نیست خیلی وقته باهامه و دیگه بهش عادت کردم

ام میثم با دلسوزی گفت:

« الان چند ساله همینو می گی ام ناجی ولی مو می ترسم امیدت به ناامیدی تبدیل بشه »

زن در جواب، لبخند کمرنگی بر لب آورد. دلش می خواست روی حرفش پافشاری کند و بگوید:

« مو می دوئم بالاخره یه روزی برمی گرده »

اما خسته تر از آن بود که سر این موضوع با آن دو زن که از او کوچکتر و سرحال تر بودند، بحث کند.

کلید را یافته بود. خواست قفل در را باز کند که با سخن ام راعد برای لحظه ای منصرف شد:

– خو حالا شنیدی چه به سر ای ماهیگیرای بدبخت افتاده؟

چیزی ته دل زن فرو ریخت. این حس که باز هم اتفاقی ناخوشایند در شهر کوچکش رخ داده بود، باعث شد ناخودآگاه سگرمه هایش در هم فرو برود.

ام راعد با آب و تاب بیشتری افزود:

« مو شنیدم ماهیگیرا یهو جنون گرفتن و با چاقو افتادن به جون هم »

لحن ام میثم بیشتر از آنکه دلسوزانه باشد، هیجان زده بود:

– ها وا... حقشونه... مو که می گم اونا رفته بودن تو جلدشون

ام راعد گفت:

« پَ الکی نیست می گن نصف شب نباید بریم لب شط حتی زیر درخت کنارم نباید بخوابیم... می

گن اونا تو یه زمانای خاصی تو ای جور جاها بهمون حمله می کنن »

– ها اگه اونا برن تو جلد ما، یهو جنون می گیریم و دیگه نمی فهمیم داریم چیکار می کنیم... البته

ای مال کساییه که آدمای خوبی نیستن و همه اش ظلم می کنن به مردم... حتما خبر دارید یه مدتی

بود ای ماهی فروشا ماهیاشونو قایم کرده بودن وقتی ماهی کم شد یهو آوردن بازارو با قیمت زیادی

به ای مردم بدبخت فروختن. خیلیا نداشتن ماهی بگیرن. مجبور بودن به کله و دم ای ماهیا اکتفا

کنن. واسه همین همه نفرینشون می کردن.

زن با چهره ای درهم به طرفشان چرخید و گفت:

« ای حرفا چیه که می زنین اونا رفته بودن تو جلدشون ها؟... اینا همه اش حرفه... دارن با ای حرفا پول درمبارن شما خبر ندارید... اصلا ما چرا باید گول ای حرفای مسخره شونو بخوریم و خودمونو الکی بترسونیم و از کار و زندگی بندازیم ها؟ »

ام میثم گفت:

« وا... چی بگم ای حرفا الان دهن به دهن داره می چرخه حرف مو و ام راعد نیست که »

ام راعد ادامه داد:

« ها راست می گه... امروز عصر تو خونه ی ام ناصر فاتحه خونی هست. می گن پسرش یکی از همو ماهیگیری بوده که او شب جنون گرفتن... بازارچه ی ماهی فروشا هم بسته شده. جلوی دکون خیلپاشون پارچه ی سیاه زدن »

ام میثم با لحنی هشداردهنده افزود:

« می گن اونا توی خرابه ها و خونه های خالی هم زندگی می کنن. اینو گفتم که حواست باشه وقتی می ری توی ای خونه بیشتر مراقب خودت باشی... »

زن ناخودآگاه احساس بدی از آنجا ماندن پیدا کرده بود. سال ها کوشیده بود خود را با این حرف ها نترساند. اما همچنان اینگونه حرف و حدیث ها به گوش می رسید و او با شنیدنش احساس ناراحتی می کرد.

در حیاط را بست و آهی کشید. درخت های توی باغچه نظرش را جلب کرده بودند. یک درخت کنار بزرگ و سه درخت خرما که همگی بار داده بودند و مقداری از میوه هایشان توی حیاط پخش شده و خشک و پلاسیده گشته بود.

انگار صدای زن های همسایه هنوز هم در سرش می پیچید:

- زیر درخت کنار... اونا رفته بودن تو جلدشون... جنون می گیریم و دیگه نمی فهمیم داریم چیکار می کنیم.

زن نفس عمیقی کشید و فکر کرد آیا باید بگوید درخت کنار را از ریشه بکنند؟ یاد سال ها پیش افتاد. وقتی درخت های باغ هم قد آنها کوچک و نحیف بودند. او و خواهرش روزهایشان را با بازی

با آن سپری می کردند. خواهرش آن درختچه ها را بسیار دوست می داشت و اوقات خوشی را با آنها سپری می کرد.

انگار در افکار خود، خواهرش را با آن جثه ی کوچک و نحیف می دید که در حیاط بازی می نمود. صدای خنده های کودکانه اش هنوز هم در خانه می پیچید. با این تصور، ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش بست. اما این لبخند با دیدن سایه ای که به سرعت از دیوار عبور می کرد، محو شد.

سرش را به طرف ساختمان خانه چرخاند. در ورودی که به طرف هال باز می شد، بسته بود و اثری از حضور کسی دیده نمی شد.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و به سمت در حرکت کرد. دستگیره را چرخاند. به یاد داشت آخرین بار خودش درها را قفل کرده بود. اما حال می دید در قفل نیست و با تکی به سرعت باز شد.

با این فکر که شاید دزدی آمده باشد، با احتیاط سرکی به داخل کشید و آرام پرسید:

- کسی ای تونه؟

به خوبی متوجه لرزشی که در تن صدایش بود، شد. اما با نفس عمیقی که کشید، ترس را از خود دور کرد. کمی صبر نمود تا جوابی بشنود. شاید هم صدایی... وقتی خبری نیامد، به ناچار قدمی به داخل برداشت.

خانه کوچک بود و پنهان شدن در آن مکان کوچک غیرممکن.

به اطراف سرکی کشید. کسی آنجا نبود. شاید گمان کرده بود که سایه ای دیده... کم کم خیالش راحت می شد که باز فرار سریع سایه ای نظرش را جلب کرد.

با وحشت خود را به دیوار چسباند و سعی کرد با چند نفس عمیق تعادل خود را حفظ کند تا بر زمین واژگون نشود. صدای زن های همسایه هنوز هم در سرش می پیچید:

- اونا رفته بودن تو جلدشون... جنون می گیریم و به جون هم میوفتیم...

قبل از آنکه آن صداها چون خوره مغزش را پر کند، به سرعت سرش را تکان داد و زیرلب تکرار کرد:

« اینا همه اش حرفه... یه مُشت حرف مزخرف... اینجا چیزی نیست... چیزی نیست... هیچی... »

ناگهان صدای به هم خوردن ظرف ها از درون آشپزخانه بلند شد. اینبار دیگر هر چه سعی کرد نتوانست جلوی لرزش بدن و افکار پریشانس را بگیرد. در حالی که عرق کرده بود و به شدت می لرزید، به طرف حیاط دوید.

کاشی های فرسوده ی کف حیاط داغ بودند و او که فرصتی برای پوشیدن سندل هایش نیافته، از این حرارت و داغی می سوخت. لحظه ای ایستاد و اجازه داد بدن فرسوده اش با نفس های عمیقی دوباره احیا شود. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین حرکت می کرد. خیلی خوب می دانست پیری و فرسودگی، قلبش را ضعیف کرده و با کوچک ترین حرکتی به تپش می افتد. در حالی که ته گلویش خشک شده بود و به شدت خن خن می کرد، چند سرفه ی بلند کرد و باز هم نفس های عمیق.

هنوز حالش جا نیامده بود که دستی از پشت روی شانۀ اش نشست و او حس کرد زمین زیر پایش خالی می شود...

همان دست او را روی هوا محکم گرفت و به خود چسباند.

گیج و سردرگم شده بود. صدایی در گوشش زمزمه کرد:

- حلیمه؟ خودتی؟!!

پلک های بسته اش به سرعت باز شد. برفک ها محو گشت و زن جوانی جای آن را گرفت.

زن برای لحظاتی با حالتی مبهوتانه به او نگریست و با خود گفت:

« حتما اشتباه می کنم. ها... اون کسی نیستی که مو می شناسم... اشتباه می کنم... مو اشتباه می کنم »

زن جوان به او می نگریست. از حالت نگاهش پیدا بود که او هم شوکه شده است.

زن بالاخره به خود آمد و سعی کرد چیزی بگوید:

- تو... تو...

در حالی که بدنش هنوز هم مرتعش بود، روی پاهایش ایستاد. باور آنچه می دید محال بود. چطور چنین چیزی امکان داشت؟!!

دستی بالا آورد و با دستان لرزانش، پوست صورت زن جوان را لمس کرد. هجوم خون در چهره و خفگی بغض در گلو، آزارش می داد. حال تمام تلاشش را می کرد تا بتواند جملات را صریح و روشن بر زبان بیاورد.

- تو... تو خیلی شبیه گمشده ی مونی... تو... نکنه تو...

با دیدن چهره ی خیس از اشک زن جوان، خیلی زود احساساتش جریحه دار شد و اشک از چشمانش سرازیر گشت.

زن جوان او را محکم در بغل گرفته بود و با لحنی بغض آلود می گفت:

« حلیمه... خودم هستم... مو اسمام... حلیمه مو برگشتیم... مو... برگشتیم... »

زنبیل خرید در گوشه ی حال رها شده بود. حلیمه هنوز هم با ناباوری به خواهرش که در اوج جوانی و زیبایی مقابلش نشسته بود، می نگریست. سال های بسیاری را پشت سر گذاشته بودند و او سوال های بسیاری برای پرسیدن داشت. اما هر کاری می کرد نمی توانست جملات را در کنار هم بچیند. بالاخره اسما این سکوت را شکست و با لحنی تردیدآمیز گفت:

« فکر نمی کردم غیبتم اینقدر طولانی بشه...»

حلیمه به طرف خواهرش نیم خیز شد و با تردید دستان جوانش را در دستان چروکیده ی خود گرفت. آنقدر هیجان زده بود که دیگر زانوان دردناکش را حس نمی کرد و در واقع تمام بدنش سیر شده بود.

- نمی دونم چی باید بگم... اصلا چه جوری باید ای چیزی که می بینم رو باور کنم اما چه می شه کرد. تو از همو اولم همی جوری عجیب و غریب بودی و مارو متعجب می کردی... خو تو ای مدت همه مون پیر شدیم. خیلپارو هم از دست دادیم ولی تو... هنوزم همو شکلی موندی!...

مکثی کرد و با دقتی بسیار به چهره و اندام خواهرش نگریست. بعد از آن همه سال چطور می توانست پوستی به آن سفتی و شفافی داشته باشد؟ انگار گذشت زمان هیچ تاثیری بر خواهرش نگذاشته بود! برقی که در چشمان اسما می دید، برایش عجیب و تازه بود. آنها چشمان یک انسان پخته و جاافتاده بودند علی رغم آنکه ترکیب چهره اش هنوز هم مثل گذشته جوان و خام به نظر می رسید. با سوالی که اسما پرسید، رشته ی افکارش به هم ریخت.

- چند سال گذشته؟

- سی سال... شایدم بیشتر...

چطور توانسته بود آنقدر راحت جواب این سوال را بدهد؟ لحظه ای مغزش سوت کشید. واقعا سی سال از آخرین باری که خواهرش را دیده، گذشته بود؟

اسما با چهره ای سردرگم نگاهش می کرد.

خودش نیز گیج شده بود و احساس می کرد درست نمی تواند فکر کند و معمای جوانی خواهرش را بعد از آن همه سال حل کند.

اسما سری پایین انداخته بود و با پرزهای کهنه ی قالی بازی می کرد. حلیمه لحظه ای خوشتنداری خود را از دست داد و با لحنی حیرت زده پرسید:

« خو چطوری باید باور کنم ای خودت باشی؟... آخه ای همه سال کجا بودی؟ چرا اصلا عوض نشدی؟... چه بلایی سر خودت آوردی؟ »

اسما سرش را بالا برد و با آرامش به چهره ی دگرگون و سرخ خواهرش نگریست. چطور می توانست درباره ی جایی که بود حرف بزند؟ آن موجودات مهاجم را چگونه باید برای خواهرش شرح می داد؟ لحظاتی سکوت میانشان حاکم شد. اسما که ترجیح می داد فعلا در اینباره حرفی نزند، موضوع را عوض کرد و پرسید:

« از بقیه چه خبر؟... هانی، عماد... بچه هات؟... »

ناگهان چهره ی حلیمه تیره و مغموم شد.

- بیست سالی می شه که عماد به رحمت خدا رفته... یه روز که داشت می رفت سر کارش تصادف کرد و در جا...

حلیمه مکثی کرد و با گوشه ی شله، قطره اشکی را که به زیر سر خورده بود، پاک کرد. سپس با لحنی بغض آلود ادامه داد:

« هانی هم الان یه چند سالی هست دست زن و بچه شو گرفته و رفته ولایت زنش... اونجا برا خودش کار و کاسبی راه انداخته... شوهر مو هم چند سالیه به رحمت خدا رفته و مو بیوه شد... همه ی بچه هامم عروسی کردن و رفتن پی زندگیشون. مو موندم و تنهایی و ای خونه ی خالی که هر چند وقت یه بار میام بهش سر می زئمو به خیال اینکه تو برگشتی یخچالشو پر می کنم... »

و بعد انگار که یاد چیزی افتاده بود، هن هنی کرد و از جا برخاست.

مشغول جا به جا کردن وسایل خریدش بود که اسما با ناراحتی گفت:

« حس می کنم زمان رو از دست دادم. حالا دیگه نمی دونم کی هستم و اینجا چیکار می کنم. خیلی سعی کردم برگردم ولی نمی دونستم وقتی میام ای همه سال می گذره و مو اینجوری سردرگم می شم... حالا باید چیکار کنم ها؟ »

حلیمه از درون آشپزخانه جواب داد:

« راستش مو هم گیج شدُم ولی اینو خوب می دونم حالا که برگشتی خدا بهت یه شانس دوباره داده تا زندگی‌تو از نو شروع کنی. تو هم باید از ای نعمت خدادادی استفاده کنی البته...»

با ظرفی پر از میوه به هال بازگشت. چهره اش کمی مضطرب بود و برای ادامه دادن سخنش تردید داشت. بالاخره دل به دریا زد و گفت:

« اسما؟! ... مطمئنی خوب شدی و دیگه غیبت نمی زنه؟ »

اسما به خواهرش نگریست و با لحنی که انگار با خود حرف می زد، جواب داد:

« نمی دونم... توی ای مدتی که نبودم خیلی چیزها عوض شده البته خیلی چیزها هم هست که هنوز ازش سردرنمیآرم... »

و با لحنی غمگین تر افزود:

« چه جوری از نو شروع کنم؟... تنهایی چجوری می توئم از پشش بریام؟ »

حلیمه در حالی که حس می کرد جگرش از دردی که خواهرش می کشد پاره پاره می شود، رفت و کنارش روی زمین نشست. سپس با حالتی دلسوزانه شانۀ هایش را نوازش داد و گفت:

« ای حرفو نزن خواهر... تو تنها نیستی. مو هم هستم... مو میام پیشت زندگی می کنم و نمیدارم تنها بمونی... مطمئن باش تا وقتی هستم نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره اسما... بهت قول می دَم... »

مکتی کرد و با لحنی حساب شده تر ادامه داد:

« حتما همه از مو می پرسن بعدِ ای همه سال که ای خونه خالی بوده حالا کی پا شده اومده اینجا زندگی می کنه. نمی توئم به بقیه بگم خواهرم برگشته ولی بهشون می گم تو بچه ی خواهرمی... ها ای حرفِ معقولیه و بقیه هم می تونن باور کنن... بچه هامم که تو رو یادشون نیما. هانی هم که نیست شاکی بشه... هر وقتم اومد مو یجوری برایش توضیح می دَم که از تعجب هیرون نمونه »

اسما با چشمانی پر اشک به خواهرش نگریست. هنوز هم مثل گذشته خواهری داشت که می توانست به او تکیه کند و اندوه بی پایانش را با او قسمت نماید.

فصل چهارم

دختر جوان اندامی نحیف و رنگی پریده داشت. معلوم بود برای رسیدن به مقصد بی تاب و قرار است چون لباس های بیرونی اش را با عجله پوشیده و دکمه های مانتویش یکی در میان بسته شده بود.

در حالی که با سرعت به جلو قدم برمی داشت، هر چند وقت یکبار می ایستاد و با چشمانی از حدقه درآمده، اطراف را می پایید. انگار کسی او را تعقیب می کرد. چشمان سرخی که از دور او را زیر نظر گرفته بود. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد نداشت و کوچک ترین صدایی او را به وحشت می انداخت؛ آنها به زودی می آمدند تا آزارش دهند و زندگی اش را نابود کنند.

دختر جوان دستی بالا برد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. سپس با یک نفس عمیق، آب بینی اش را بالا کشید. به نظر نمی آمد در آن چله ی تابستان سرما خورده باشد اما بینی اش بدجوری می سوخت و آب از آن جاری بود.

بعد از آنکه نفس خسته اش را به بیرون پس داد، دوباره به راه افتاد. باید تمام توان خود را جمع می کرد و به جایی که گمان می کرد تنها مکان امن برایش است، می رفت. بله... او باید به آنجا فرار می کرد و درخواست کمک می نمود.

کم کم قدم هایش سرشار از اعتماد به نفس می شد که کسی زمزمه کرد:

- به زودی می میری...

با حالتی وحشتزده به اطراف نگریست. عابرین همگی راه خود را می رفتند و کسی به او توجهی نداشت.

صدا در مغزش سخن می گفت:

- مرگت نزدیکه... به زودی می میری... باید بمیری... تو می میری...

انگار سرش در حال انفجار بود. با دست، گوش هایش را گرفت و جیغ کشید:

« نه... »

صدا تکرار کرد:

- به زودی می میری...

سرش را با انکار تکان داد و با فریاد بلندتری گفت:

« نه... »

دختر جوان به نفس نفس افتاده و از جیغی که کشیده، حنجره اش درد گرفته بود. چند عابری که از آن محل می گذشتند، با تعجب نگاهش کردند و سری از روی تاسف تکان دادند. برای آنکه خود را از نگاه ترحم آمیز آنها دور نگه دارد، به سمت خیابانی که خلوت تر بود، دوید.

صداها هنوز هم در سرش می پیچید.

به قدری دویده بود که به زودی قلبش از جا کنده می شد. گوشه ای ایستاد و سعی کرد با چند نفس عمیق، نبض وحشت زده اش را آرام کند. آخرین نفسی که کشید مشتی خاک وارد ریه هایش شد و او به سرفه افتاد.

هنوز حالش جا نیامده بود که صدایی شبیه به زوزه ی باد نظرش را جلب کرد. صدا، واضح نبود اما چون سوهان روحش را خراش می داد.

- تو باید بمیری... بمیری!

اینبار بدنش به وضوح می لرزید و دندان هایش با صدای گوشخراشی به هم می خورد. احساس می کرد صدا نزدیک و نزدیک تر می شود. در حالی که متوجه نبود چه می کند دستان لرزانش را در کیفش فرو برد. در میان وسایل درون آن به دنبال کارتی کوچک می گشت. کارتی از جنس کاغذ گلاسه که از کلینیکی سخن می گفت که تنها مایه ی امید و راه نجاتش بود.

کارت را بیرون آورد و با نهایت شجاعتی که داشت گفت:

« مو نمی میرم... »

سپس با صدای مرتعشی که هر لحظه اوج بیشتری می گرفت، تکرار کرد:

« مو نمی میرم... »

و در یک لحظه انرژی اش تحلیل رفت و روی زانوانش افتاد. باید کاری می کرد. باید خود را نجات می داد. اما...

ناگهان باد سوزناک و تندی به وزش درآمد. کارت از دستانش جدا شد و به هوا پرواز کرد. دختر جیغ بلندی کشید و گفت:

« نه... نه... »

فصل پنجم

حلیمه هن هنی کرد و از جا برخاست. مدتی بود پاهایش یاری اش نمی کرد و هر بار که مجبور می شد بلند شود و کاری انجام دهد، درد مفاصلش شدت می گرفت و آزارش می داد. اما در حال حاضر وقتی برای ناله کردن و شکایت نداشت. انگار حضور خواهرش به او قدرتی دوباره داده بود، با چابکی آب گلاب را روی دو سنگ قبر چسبیده به هم پاشید و شروع به شستن قبرها کرد.

اسما با چهره ای پر درد به قبر مادر و برادرش نگریست که کنار هم قرار داشتند. احساس می کرد سینه اش به شدت می سوزد و دردی جانکاه در مغز استخوانش می پیچد. انگار که تیری در قلبش فرو کرده باشند. آهی کشید و دستانش را دور زانوانش حلقه کرد. در نگاهش دردی عمیق دیده می شد. دردی که قابل وصف نبود. به یاد خاطرات مادرش افتاده بود. زمانی که سعی داشت با تمام وجود از دخترش حمایت کند و زندگی اش را در این راه تباه کرده بود.

اسما در حالی که با افسوس به سنگ قبری می نگریست که روی آن نوشته شده بود: «مادری مهربان»، زیر لب زمزمه کرد:

« بدون تو چیکار کنم؟ ها؟ باید چیکار کنم؟ »

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش به زیر سر خورد. نفس سوزناکش را به بیرون پس داد و ادامه داد:

« حتما می پرسی تا حالا کجا بودم ها؟... اومدم بهت جواب بدم. اومدم بگم کجا بودم چیکار می کردم... »

بر تخته سنگ صاف تر نشست. انگار مادرش مقابلش نشسته بود و او با تمام وجود سعی می کرد خود را دختری فرمانبردار و مؤدب نشان دهد.

– ننه حتما می دونی برزخ کجاست ها؟... ننه مو فکر می کنم همه ی ای مدت مو اونجا بودم. راستش مو یه جایی بین دوتا جهان سرگردون بودم. نه می تونستم برگردم به زمان خودم نه می تونستم برگردم به...

به عمد مکثی کرد. آیا باید از ازدواجش با شیخ احمد و بازگشتش به گذشته حرف می زد؟ بعد از کمی فکر، به این نتیجه رسید که صحبت از او بی فایده است. پس ادامه داد:

« اونجا یه دنیای عجیب و غریب بود. انگار همه چی جون داشت. اولش فکر می کردم درختا و تپه های شنی ای که می بینم مثل دنیای خودمونن اما وقتی تغییر شکل دادن و یهو به یه چیز دیگه تبدیل شدن، خیلی ترسیدم. راستش ننه بیشتر احساس می کردم توی آسمونام چون هر جا می رفتم کلی ابر دورم جمع می شد... ننه مو اونجا مثل یه روح سرگردون بودم بعضی وقتا هم حس می کردم مثل یه شهاب سنگم. وقتی دور و برم آتیش می گرفت بدون اینکه حس گرما کنم یا بسوزم، وحشت می کردم اما دیگه به جایی رسیدم که دیدم وقتی واسه ترسیدن ندارم. باید از خودم مراقبت کنم. باید از شما هم محافظت می کردم. وقتی اونا می اومدن و می دیدم چطور می خوان بهتون حمله کنن خونم به جوش می اومد... نمی تونستم دست رو دست بذارم. باید جلوشونو می گرفتم... »

آهی کشید.

- اونجا بود که فهمیدم مو اونی نیستم که فکر می کردم... یادم میاد وقتی بچه بودم همیشه از یه چیزی می ترسیدم. اونجا بود که فهمیدم مو همیشه از خودم می ترسیدم. بدون اینکه بدوونم بزرگیام بود که می اومد کمکم کنه تا اونا اذیتم نکنن. یعنی همونی که مو الان هستم... ننه! واسه همینه دارم می پرسم حالا باید چیکار کنم؟ با او چیزی که از خودم شناختم چطور باید زندگی کنم؟ مو از اونا می ترسم... از خودم بیشتر می ترسم... از خودم خیلی زیاد می ترسم. مو کی هستم؟... ننه مو باید خیلی زودتر از اینا می مُردم. اما... مو بعد ای همه سال هنوزم جوونم. هنوزم همونطوری هستم. هنوزم همون شکلیم...

حلیمه که بعد از شستن قبر پدر و همسرش به طرف قبر مادر و برادرش بازگشته بود، با دیدن سیل اشکی که از چشمان خواهرش جاری بود، برای لحظه ای شوکه شد و با تردید به او نگریست. اما خیلی زود تصمیم خود را گرفت. کنار خواهرش نشست و دستانش را با حالتی دلسوزانه دور شانه های محکمش حلقه کرد. باید به او دلداری می داد. باید کاری می کرد خواهرش در میان بازوان گرمش احساس آرامش کند. اما نمی دانست چرا خودش نیز احساساتی شده بود. حال شانه های هر دو می لرزید و هق هقشان بلند شده بود.

اسما بعد از لحظاتی نفس عمیقی کشید و سرش را از میان حلقه ی بازوان خواهرش بیرون آورد. اشک هایش هنوز هم بر چهره اش می درخشید. دستی بالا برد تا آنها را پاک کند اما در یک لحظه حروف درشت کارتتی که به سنگ خیس قبر چسبیده بود، نظرش را جلب کرد. جستی زد و کارت را

برداشت. روی آن نوشته شده بود: « برای رهایی خود از دست موجودات اُرگانیک به کلینیک دکتر رسا مراجعه کنید »

حلیمه که متوجه کارت تبلیغاتی شده بود، ناخودآگاه اخمی کرد و گفت:

« الان خیلی وقته که ای جور پیامای تبلیغاتی پخش شده. خیلیا دارن از ای روش پول درمیارن. فقط یه مشاوره شون خدا تومن پوله دیگه چه برسه به درمانشون. یه سری آدم بدبختم که چاره ای ندارن بهشون پناه می برن و خودشونو می سپرن دست یه مشت آدم کلاه بردار... بازم رمال های قدیم صد شرف داشتن به اینا حداقل دستمزدشون کمتر بود »

اسما به چهره ی ناخشنود خواهر نگریست. به نظر می آمد خواهرش این سخنان را باور ندارد و سعی می کند خود را از آن گونه مسائل دور نگه دارد. اسما دلش نمی خواست خواهرش را ناراحت کند اما این را نیز نمی توانست کتمان کند؛ که این کارت می توانست شانسی دوباره به او بدهد. شانسی برای داشتن یک زندگی عادی...

کیوان رسا روپوش سفیدش را به تن کرد. با آنکه می دانست در کلینیک مخصوصش پوشیدن لباس پزشکی ضرورتی ندارد، اما ترجیح می داد حفظ ظاهر کند و خود را چون پزشکی متبحر نشان دهد. لوسیونی از کشو درآورد و آن را بر دستان، پشت گوشها و گردنش مالید. عطر خوش لوسیون به او نشاط و سرزندگی می داد. دستی بالا برد و آن را روی موهای خوشفرم و تیره اش کشید. او مردی خوش چهره بود و اعتماد به نفسی که در نگاهش دیده می شد، او را جذاب تر نشان می داد.

به زنی که کنارش ایستاده بود، نگریست و لبخندی تحویلش داد اما برخلاف میلش این لبخند پاسخ داده نشد.

برعکس او که در اوج شکوه بود، زن جوان چندان زیبایی نداشت. در چهره ی او تنها چشمانش بود که می درخشید اما حال که آن دو گوی سیاه بی فروغ گشته، چهره ای کاملاً معمولی یافته بود.

کیوان رسا آرام پرسید:

« می تونم بپرسم چرا اینطور رفتار می کنی؟ نکنه حرکت عجیبی از من سر زده؟ »

زن جوان با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

- چیز مهمی نیست.

کیوان رسا لبخندی زد و به طرفش رفت. هنوز هم آرام و شمرده حرف می زد که این بر زیبایی اش می افزود.

- مطمئنی چیز مهمی نیست؟

چند قدم مانده به او، زن با یک حرکت ناگهانی از دیوار فاصله گرفت، به او پشت نمود و خود را مشغول مرتب کردن میز کرد تا به کیوان توجه نکند.

کیوان رسا به سهولت می توانست ناراحتی را در رفتار او بخواند. چند روزی بود همسرش را به آن حال می دید؛ عصبی و بی حوصله بود و میلی برای حضور در کنارش نداشت. حال که فرصت یافته بود باید علتش را می پرسید. هرچند از شنیدن پاسخش واهمه داشت. اما دیگر نمی توانست بی تفاوت باشد و منتظر بماند همسرش پرده از ناراحتی اش بردارد. از این رو دستی روی شانه اش گذاشت و آن را به گرمی فشرد و گفت:

« بهم بگو... »

ابروان نازک زن جوان درهم رفت. از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با طعنه گفت:

« تو روانپزشک موفقی هستی و تونستی خیلارو با این اعتماد به نفسی که داری درمان کنی. پس فکر می کنم نیازی نیست درباره ی چیزی باهات بحث کنم چون حسم بهم می گه تو خیلی خوب می دونی چی می خوام بهت بگم »

کیوان رسا بازوان زن را گرفت و او را با محبت به طرف خود کشاند. باید برای بهتر شدن حال همسرش کاری می کرد. در چند هفته ی اخیر به قدری غرق در پژوهش هایش بود که فرصتی برای بودن با او نداشت و آن دو تنها در محل کار می توانستند همدیگر را ببینند. حال فرصتی داشت تا به زن محبت کند و او را از حالت افسردگی بیرون بیاورد. فوراً چشمکی زد و با لحنی شوخ طبعانه گفت:

« می خوام هیپنوتیزم کنم تا بفهمم دلیل ناراحتیت چیه؟ »

و با لحنی معنادار افزود:

« هرچند خطوط چهره ی تو اونقدر واضح و شفافه که راحت می شه فهمید به چی فکر می کنی »

خواست برای عوض کردن فضای سنگینی که حاکم بود، موضوع را تغییر دهد که زن جوان با دلخوری گفت:

« نمی فهمم چرا کارمون به اینجا رسیده؟... آخه چرا ما؟... چرا ما باید تسخیرشده هارو درمان کنیم؟... اصلاً از این وضع خوشم نمی یاد کیوان... »

از این سخن او ناخودآگاه سگرمه های مرد جوان در هم رفت. علت ناراحتی اش این بود؛ کاری که می کرد و به درستی آن ایمان داشت. حال در دل اعتراف می کرد علت به تاخیر انداختن پرسشش همان پاسخی بود که شنیده؛ چون می دانست همسرش مخالف کارش است و او نمی خواست اختلاف عقیده ای بینشان وجود داشته باشد.

کیوان در حالی که دستی به روپوشش می کشید و آن را مرتب می کرد، پرسید:

« تو باور داری که همچین چیزهایی در دنیای ما وجود دارن؟ »

- با چیزایی که دیدم...

هنوز سخن زن به پایان نرسیده بود که کیوان با حالتی هشداردهنده به او نگریست و باعث شد برای ادامه دادن به تردید بیوفتد.

با این وجود سعی کرد بر تردیدش غلبه کند. دوباره سخنش را از سر گرفت:

– با چیزهایی که دیدم اونا...

برق خشمناک نگاه کیوان باز او را به تردید انداخت. عاقبت سکوت کرد و ترجیح داد دیگر ادامه ندهد.

هرچند نگاه کیوان تند و آتشین بود اما لحن کلامش هنوز هم آرام و باطمینان بود.

– چی دیدی؟ یه مُشت حرف مزخرف و یکمی هم حالات و حرکات دیوانه وار؟... اینا می تونن دلیل باشن؟... نه من فکر نمی کنم. به این چیزها نمی گن تسخیر شدن... علم من بهم می گه مردم از اینجا مریض هستن...

اشاره ای به مغزش کرد و ادامه داد:

– و وظیفه ی من اینه که به اونها بفهمونم اون چیزی که فکر می کنن وجود خارجی نداره

– اما تو داری بهشون تلقین می کنی...

– تلقین کلید باورهایشونه... اونا به خودشون تلقین کردن که این چیزها وجود دارن منم از روش خودشون برای خنثی کردن باورهایشون استفاده می کنم... از زهر می شه پادزهر ساخت درست نمی گم؟... منم دقیقا همین کارو می کنم.

زن خواست در جواب حرفی بزند اما کیوان با حالتی بی رغبت رویش را برگرداند و به ساعت مچی اش نگریست. سپس به آرامی ادامه داد:

« آداب و رسوم غلط همیشه و همه جا وجود داشته و مردم اینجا هم از این امر مستثنی نیستن. اونا با رسوم غلطشون اُخت گرفتن و طوری رفتار می کنن که انگار موجودات اُرگانیک واقعا وجود دارن و جالب اینجاست که یک مُشت خرافات بی پایه و اساس هم برای اون ساخته و پرداخته کردن... »

با نگاهی نافذ به همسرش نگریست و افزود:

- ببین هستی جان مسئولیت من و تو خیلی سنگینه. ما باید به این مردم کمک کنیم تا خودشون رو از شر افکار پوچی که توی سرشون هست نجات بدن... اگه یک روز یا نه! یک لحظه ما ایمانمون رو به ساختگی بودن این خرافات از دست بدیم کار همه مون زار می شه. اونا برای نجات خودشون به ما پناه آوردن... ما نباید ناامیدشون کنیم و وضعشون رو از اینی که هست بدتر کنیم. متوجه می شی چی می گم؟

عاقبت زن جوان اهی کشید و در جواب سری به نشان ی تایید تکان داد. او احساس می کرد در نگاه براق و سرشار از اعتماد به نفس همسرش غرق شده است. او به کیوان ایمان داشت.

فصل هفتم

کیوان رسا در حالی که با طمانینه روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود، به دختر جوان می نگریست. او درست در مقابلش قرار داشت. روی مبل که به بیمارانش تعلق داشت، نشسته بود و با کیفیت بازی می کرد. از چهره اش پیدا بود که اعتماد به نفس کافی ندارد. با کوچک ترین صدایی از جا می پرید و ترسش را با مالش دندان هایش برهم نشان می داد. به نظر می آمد وضع او از بیماری که تا به حال داشته، بدتر است. پس با یک مشاوره ی ساده نمی توانست کاری از پیش ببرد.

کم کم کیوان رسا به این نتیجه می رسید که تنها چاره ی کار هیپنوتیزم کردن اوست که آن هم بدون ریسک نبود. باید کاری می کرد تا خاطرات بد را به دست فراموشی بسپرد و ترسش را از آن موجودات خیالی از بین ببرد.

بالاخره تصمیمش را گرفت. دستانش را بر هم مالید و از پشتی مبل فاصله گرفت. نگاه دختر جوان هنوز هم پریشان و پرتنش بود. لبخندی زد و با صراحت گفت:

« باید هیپنوتیزم بشی. اینطور می تونم کمکت کنم تا از شر اون موجودات خلاص بشی... موافقی این کارو با هم انجام بدیم؟ »

دختر جوان لبان لرزانش را بر هم فشرد و آب دهانش را با صدا قورت داد. کمی تردید داشت ولی بالاخره سری به نشانه ی تایید پایین انداخت.

کیوان رسا با نگاهی عمیق تر او را برانداز کرد. به نظر می آمد بیمارانش از هیپنوتیزم وحشت دارد پس باید به او اطمینان خاطر می داد که مشکلی پیش نمی آید. از این رو با لحنی گرم و دلنشین افزود:

« همه چیز درست می شه... زمانی که پا به این کلینیک گذاشتی ثابت کردی شجاعت زیادی داری پس به هیچ چیز فکر نکن و مطمئن باش تو توانایی انجام هر کاری رو داری... حالا به این ساعت نگاه کن. ثانیه هاش کم کم تو رو به خواب می بره... آروم... آروم... »

دختر جوان لحظه ای نگاهش را به ساعت روی میز دوخت و بعد حس کرد محیط اطرافش تغییر می کند. صدایی از ناکجاآباد گفت:

- می خواهیم برگردیم به گذشته. وقتی خیلی بچه بودی... الان کجایی؟

دختر جوان خود را در خانه قدیمی شان یافته بود. خانه ای که در آن کودکی اش را پشت سر گذاشته بود. خانه ی خاطراتش... لبخندی زد و به طرف درخت کُناری که در خانه داشتند، دوید. یکی از شاخه ها خم شده بود و او می توانست با تکان دادنش، گُناَرهای رسیده و شیرین را بچیند و بخورد.

هنوز گُناَرها را در دهان نگذاشته بود که صدای جیغ و فریادهایی نظرش را جلب کرد. از داخل ساختمان کوچکشان صدای شکستن ظرف ها هم شنیده می شد. با آنکه کودکی بیش نبود اما خیلی خوب می دانست در خانه چه خبر است. مادرش مثل همیشه زیر ضربات وحشیانه ی پدر مچاله می شد و کاری جز جیغ کشیدن و ناله کردن انجام نمی داد.

با حالتی وحشتزده زیر درخت نشست و به تنه ی ضخیم آن پناه برد. او آنقدر کوچک و نحیف بود که در میان شاخ و برگ های انبوه درخت گم می شد. حال زمان به سرعت می گذشت و سایه ی درخت بلند و بلندتر می شد. او از شدت ترس جرات تکان خوردن نداشت. تصور کتک خوردن مادر برایش دردناک ترین چیزی بود که تا به حال دیده بود. مدتی در آن وضع گذشت. آنقدر خسته شده بود که نفهمید کی خوابش برده. نیمه های شب با صداهای عجیبی از خواب بیدار شد. تمام بدنش درد می کرد و پاهایش مثل دو تکه چوب خشک شده بود. هنوز هم خواب آلود بود و نمی دانست کجاست که صدایی در سرش پیچید:

- دوست داری با هم بازی کنیم؟... بازی مرگ و زندگی؟

چشمان خسته اش را مالید و سعی کرد بفهمد صدا از کجا می آید. ناگهان با دیدن چشم سرخی که در میان انبوهی از مو بر پیشانی پنهان شده بود، جیغ بلندی کشید و از جا پرید.

هنوز هم جرات حرکت کردن نداشت. چشم سرخ ناپدید شده بود. ولی دختر بچه با وحشت اطراف را می پایید و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. صدای گوشخراش مماس دندان هایش نیز قطع نمی شد.

احساس می کرد کسی از پشت، با موهایش بازی می کند.

صدا گفت:

- می خوام باهات بازی کنم... بازی مرگ و زندگی... تو می میری و من در بدنت زنده می مونم.

با حالتی وحشتزده سرش را به عقب چرخاند. چشم سرخ درست در پشت سرش قرار داشت و با حالتی ترسناک به او نگاه می کرد.

ناگهان جیغی کشید. اما قبل از آنکه فرصتی برای فرار بیابد با جریان سریعی به عقب پرتاب شد. حال چشم وحشی موجود چون شعله های آتش گداخته شده بود. انگار می آمد تا روح او را بلعد. تمام بدنش درد می کرد و قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید. باز هم جیغ کشید و مادرش را صدا کرد.

صدا تکرار کرد:

- تو باید بمیری تا این بازی به ما خوش بگذره...

لحظه ای احساس کرد از شدت ترس، دل و روده اش در هم می پیچد که این باعث شد بیشتر بترسد و گریه اش اوج بگیرد.

صدایی گفت:

- نهال! تو هیچ همبازی ای نداشتی... پدرت، مادرت رو کتک می زد تو از این موضوع خیلی رنج می بردی... این اتفاق باعث شد تو در ضمیر ناخودآگاهت یه هیولا رو تصور کنی. هیولایی که می خواد به زور تو رو همبازی خودش کنه.

دختر بچه گریه کنان گفت:

« مو نمی خوام بازی کنم... نمی خوام بمیرم... »

صدا تکرار کرد:

- خوب نگاه کن! چیزی برای ترسیدن در دنیای اطرافت وجود نداره... اون هیولا ناپدید شده. دیگه کسی نیست که بخواد تو رو بترسونه...

کیوان با حالتی نگران به جلو خیز برداشته بود. دختر جوان با تمام قدرت دسته های مبل را فشار می داد و عرق روی چهره اش را پوشانده بود. لبان و چانه اش نیز به شدت می لرزید و دندان هایش به هم فشرده می شد.

دختر جوان ناله کنان می گفت:

« مو باید بمیرم تا ای بازی به اون خوش بگذره »

کیوان برای آرام کردن او به سرعت گفت:

« نهال! تو هیچ همبازی ای نداشتی... پدرت، مادرت رو کتک می زد تو از این موضوع خیلی رنج می بردی... این اتفاق باعث شد تو در ضمیر ناخودآگاهت یه هیولا رو تصور کنی. هیولایی که می خواد به زور تو رو همبازی خودش کنه »

اما دختر بی توجه به سخن او با وحشت تکرار کرد:

« مو نمی خوام بازی کنم... نمی خوام بمیرم... »

کیوان به همسرش نگریست که با نگرانی بالای سرشان ایستاده بود و نگاه مضطربش از روی دختر به کیوان و از او باز هم به سمت دختر حرکت می کرد. کیوان نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

« تو باید این خاطره رو از ذهنت پاک کنی! تو هیچ وقت اون شب توی حیاط و زیر درخت کنار نخواستیدی... حالا خوب نگاه کن! چیزی برای ترسیدن در دنیای اطرافت وجود نداره... اون هیولا ناپدید شده. دیگه کسی نیست که تو رو بترسونه... »

به نظر می آمد این سخن او، محیط را برای دختر جوان امن کرده بود. چون کم کم گره های محکم دستانش باز می شد و رنگ چهره اش به حالت طبیعی بازمی گشت. کیوان نگاه سریعی به همسرش کرد که نفسی راحت می کشید و باز به طرف بیمارانش چرخید.

- حالا کمی بزرگ شدی... بهم بگو کجایی؟

صدای مسخ شده ی دختر جواب داد:

« کنار یه ویتترین ایستادم... یه مزونه... پر از لباسای عروس. روی کاغذ نوشتن به یه فروشنده نیاز دارن خیلی دوست دارم اونجا کار کنم ولی... »

- ولی چی؟

- جرات حرف زدن ندارم وقتی می خوام بگم واسه استخدام شدن اومدم کلی بهم می خندن. صاحبش می گه نمی تونه بهم کار بده چون آدم مناسبی نیستم... نگاش یه جوریه... انگار با زبون بی زبونی بهم می گه برو پی کارت تو کجا کار توی فروشگاهامون کجا... نمی دونم چرا احساس می کنم خیلی زشت و بی ریختم.

- تو باید باور کنی زشت نیستی. هر کسی زیبایی های خاص خودش رو داره تو باید این زیبایی هارو در وجودت پیدا کنی.

- ایستادم جلوی آینه دارم به خودم نگاه می کنم و می گم مو قشنگم... ننه ام بهم می خنده می گه دارم خودمو گول می زنم تازه هر چقدرم قشنگ باشم وقتی نتونم درست حرف بزنم بدردبخور نیستم... همه ازم فرار می کنن. بهم می گن دیوونه. مو دیوونه نیستم فقط... فقط... می تونم اونارو ببینم.

کیوان نفس بلندی کشید. آماده بود باز هم با تلقین به او بقبولاند که همه ی آنها در خیال او هستند و وجود خارجی ندارند که دوباره دختر جوان به وحشت افتاد و ناله کنان تکرار کرد:

« اونا... همه جا هستن. هر جا برم دنبالم می یان... همه جا می بینمشون »

در حالی که موفقیت لحظاتی پیش به کیوان حس برتری داده بود، با خیالی آسوده رو به دختر جوان کرد و گفت:

« نهال تو اشتباه می کنی اونا وجود خارجی ندارن. اونا... »

جیغی که شنید سخنش را قطع کرد.

دختر جوان آشکارا می لرزید و ناله می کرد:

« دارن می یان... دنبالم کردن... مو نمی خوام بمیرم... نمی خوام بمیرم... »

کیوان کمی دستپاچه شده بود.

- تو نمی میری. تو...

باز هم جیغی دیگر.

- اونا اینجان... اونا دارن می یان...

قفسه ی سینه ی دختر به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. انگار برای نفس کشیدن به مشکل برخورد کرده بود. کیوان جستی زد و ضربانش را چک کرد. نبضش به شدت می زد و رنگش کاملاً پریده بود.

کیوان از جا پرید و به طرفش چرخید. تمام سعی خود را می کرد تا خویشتندار باشد اما نگرانی همسرش که هنوز هم در کنارشان ایستاده، به او نیز سرایت کرده بود. خیلی خوب می دانست اگر این جریان ادامه پیدا کند، سلامتی بیمارش به خطر می افتد. از این رو به سرعت گفت:

« وقتشه بیدار بشی... نهال! با ضربه ای که می شنوی از خواب پا می شی... الان! »

و محکم بر میز کوباند. همان لحظه چشمان دختر جوان باز شد. اما هنوز هم به شدت نفس می کشید و نمی توانست ضربان نبض وحشت زده اش را کنترل کند.

کیوان دستی دراز کرد و مشتی دستمال کاغذی از روی میز برداشت. سپس عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و نفس آرامی کشید.

هستی از اتاق خارج شده و به طرف آبدارخانه دویده بود. می خواست کمی آب بنوشد تا آرامش خود را به دست بیاورد.

کیوان لبخندی نامطمئن بر لب آورد سپس گفت:

« فکر نمی کنم با یک جلسه بشه کاری انجام داد »

دختر جوان جمع و جور تر نشست. ناخن هایش را با حالتی آشفته در کیف چرم نیمه پوشیده اش فرو برد و با لحنی خجالت زده گفت:

« یعنی... مو بازم باید پیام اینجا و... »

کیوان که متوجه منظورش شده بود، لبخندی زد و گفت:

« نگران نباش به بیمارانی که بیشتر از یک جلسه به اینجا میان تخفیف ویژه می دیم »

دستانش را چفت کرد و با حالتی متقاعد کننده تر ادامه داد:

« تو نباید به پولی که برای درمانت خرج می کنی اهمیت بدی... بهتره به این فکر کنی که جلسات ما می تونه مشکل روحی تو رو حل کنه... به زودی موفق می شی یه زندگی عادی داشته باشی یه زندگی مثل بقیه ی مردم... این چیزیه که می خوای درسته؟ »

دختر با تمام تردیدی که داشت، سری به نشانه ی تایید تکان داد. حال کیوان رسا به کمی زمان نیاز داشت تا افکار خود را سر و سامان دهد و خود را برای بیمار بعدی آماده کند. از این رو نگاهش کرد و با صراحت گفت:

« برای امروز دیگه کافیه... منشی من روز و ساعت دقیق جلسه ی بعدیمون رو بهت اطلاع می ده... فراموش نکن کارت کلینیک رو هم از ایشون بگیری. در اون هم شماره ی اینجا وجود داره هم شماره ی من. اگه به مشکلی برخوردی حتما با من تماس بگیر »

و برای بدرقه ی دختر جوان از جا برخاست.

کیوان رسا قبل از بازگشت به اتاقش، صدای زنی را شنید که از منشی می پرسید:

- اون دکتره؟!

لحن مراجعه کننده به طرز عجیبی ناراحتش می کرد. انگار او تنها برای زیرسوال بردن کارش آمده و از آنجا که کیوان تعصب خاصی به حرفه اش داشت، احساس ناخوشایندی از حضور او پیدا کرده بود.

هستی با لحنی ملایم جواب داد:

« بله ایشون روان پزشک هستن. جناب آقای دکتر کیوان رسا »

مراجعه کننده رویش را برگرداند و خواست از راهی که آمده بود، باز گردد که کیوان خطاب به او گفت:

« صبر کنید... لطفا »

فصل نهم

گرما غوغا می کرد و بدنش را داغ و تبار کرده بود. آفتاب به وضوح دیده نمی شد. هوا خاکی بود و سرخی آسمان به طرز ناخوشایندی آزاردهنده بود. اسما احساس می کرد از لابه لای ماسکی که به صورت زده نیز خاک را حس می کند. به زحمت جلوی سرفه هایش را می گرفت و دلش می خواست به جایی برود که در آن بتواند راحت و بی دردسر نفس بکشد.

به هر زحمتی که بود خود را به کلینیک دکتر رسا رساند. اما سالن در آن ساعت از روز خلوت بود و کسی در آنجا دیده نمی شد. مشغول سرک کشیدن در اطراف بود که ناگهان در اتاق باز شد و زن جوان با شتاب از آنجا بیرون آمد.

زن بدون آنکه توجهی به مراجعه کننده اش بکند، به طرف آبدارخانه دوید. با دستانی لرزان پارچی از یخچال درآورد و لیوانش را پر کرد. حال سعی می کرد با چند نفس عمیق آرامش خود را به دست بیاورد.

دقایقی طول کشید تا بالاخره متوجه اسما شد که با تعجب نگاهش می کرد.

او منشی کلینیک بود و باید کارش را به خوبی انجام می داد. از این رو لبخندی زد و از مراجعه کننده که هنوز هم حیران و متحیر نگاهش می کرد، پرسید:

– می تونم کمکتون کنم؟

اسما سری تکان داد و کارتی که دستش بود، را نشان داد.

– اومدم چون اینجا نوشتید که...

قبل از آنکه وارد کلینیک شود همه ی سخنانش را با خود مرور کرده بود. ده ها بار شاید هم بیشتر. اما حال نمی دانست چطور باید آنها را بیان کند. او هیچوقت تجربه ی حضور در چنین کلینیک هایی را نداشت.

انگار زن متوجه معذب بودنش شده بود چون با لبخند شفافی که بر لب آورد اینگونه به دادش رسید:

– حتما برای درمان اومدین. می خواین از شر اون موجودات که ما بهشون می گیم موجودات ارگانیک خلاص بشین ولی نمی دونید چطور... جای درستی اومدید... برای توضیح باید بگم جلسه ی اول

مشاوره با بیمار... البته آگه دکتر نیاز بدونه از روش های علمی تری هم برای درمان استفاده می کنه
جلسات بعدی بستگی داره به میزان کارآمد بودن جلسات قبلیتون...

زن جوان در حال توضیح دادن کارشان بود که در باز شد و نمای چهارشانه ی دکتر نمایان گشت
که در حال بدرقه ی بیمارش بود.

اسما با دیدن یونیفرم سفیدی که پوشیده بود، نتوانست خویشتنداری کند و رو به منشی با حالتی
متعجب پرسید:

« اون دکتره؟ »

دیدن یونیفرم او کمی آزاردهنده بود. او هیچ گاه برای درمان به پزشکی مراجعه نکرده بود. در دوران
بچگی اش تیمارستان هایی وجود داشت که بیماران ناقص العقل را در خود جای می داد. بیمارانی
که چون مردگان متحرک زندگی می کردند و او هیچوقت نمی خواست زیر دست پزشکانشان درمان
شود.

زن جوان با لحنی ملایم پاسخ داد:

« بله ایشون روان پزشک هستن. جناب آقای دکتر کیوان رسا »

شنیدن نام روان پزشک باز هم تداعی بخش داستان قدیمی تیمارستان ها در شهرشان بود. اسما
که حس بدی از حضور در آنجا یافته، با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:

« مو که نیومدم تا یه دکتر منو چکاب کنه!... مو به ای دکتر نیاز ندارم »

سپس روی پاشنه های پایش چرخید و قدمی به طرف خروجی برداشت که کسی از پشت سرش
گفت:

- صبر کنید... لطفا

وقتی برگشت دکتر را با چهره ای جدی و برافروخته کنار خود یافت.

- می شه بگید منظور تون از این حرف چی بود؟ آگه به دکتر نیاز ندارید پس برای درمان مشکلتون
به چی نیاز دارید؟... فالگیر؟... دعا نویس؟... شاید هم... گیر!

اسما لحظه ای دستپاچه شد. در آن واحد احساسات مختلفی به او هجوم آورده بودند؛ با لحنی شرمگین و ناراحت گفت:

« مو روانی نیستُم مو به درمون نیاز ندارُم فقط می خوام یه راهی پیدا کنم تا بتونم با او چیزی که هستُم کنار بیام... »

کیوان سری تکان داد. به نظر می آمد همان یک جمله برای تحریک احساسات زنی که مقابلش ایستاده بود، کفایت می کرد. با این وجود با لحنی طعنه آمیز تر گفت:

« پس شما هم فرقی با بقیه ندارید! »

اسما با تعجب نگاهش کرد.

کیوان با لحنی حساب شده افزود:

« فکر می کنید بقیه ی بیمارها برای چی به اینجا میان؟... اونها هم مشکلات روحی خودشون رو دارن و دنبال یه راهی می گردن برای زندگی کردن... یک زندگی عادی... سرکار خانم نمی دونم وضع شما چگونه و چرا فکر می کنید با بقیه فرق دارید اما نباید اینقدر راحت به خودتون اجازه بدید بقیه رو دیوانه و روانی خطاب کنید و خودتون رو سالم و بی درد بدونید »

- دکتر کیوان رسا!

کیوان توجهی به لحن متعجب و دلخور همسرش نکرد. رویش را برگرداند و خواست وارد اتاقش شود که اسما گفت:

« می تونید کمکم کنید؟ »

کیوان رسا با چهره ای حق به جانب نگاهش کرد و گفت:

« من تنها یک جمله می تونم بگم و اون اینه: تمام سعیم رو می کنم... بقیه اش به شما بستگی داره و اینکه تا چه حد به درمانتون ایمان دارید »

اسما لحظاتی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. آیا اعتماد کردن به او کار درستی بود؟ به روانپزشکی که تمام عمر گمان تخصصش تنها درمان دیوانگان است! عاقبت سرش را پایین انداخت و گفت:

« پَ به مو هم یه وقت بدید مو می خوام شانسم رو اینجا امتحان کنم... »

و با لحنی سرشار از اعتماد به نفس افزود:

– مطمئنم موفق می شوم.

بخش دوم

(تسخیر شیخ)

پاسی از نیمه های شب گذشته و تصویر آسمان گنگ و مبهم بود؛ ماه و ستارگان به عمد رخ از زمین گرفته و تاریکی هولناکی در باغ حاکم نموده بودند. برعکس شب های پیش نه اثری از آواز حشرات دیده می شد و نه جنب و جوش و زوزه ی حیوانات. تنها صدایی که به گوش می رسید آواز محزون زنی بود که از دوردست می آمد. ناله هایی کشدار و بلند.

موجود پاورچین پاورچین به جلو پیش می رفت. بینی صافش چین خورده بود. عطری که حس می کرد، قوی تر می شد. به زودی به هدفش می رسید و او می توانست قلب یاقوت را به چنگ بیاورد. دندان های نیشش نمایان شد و زبانش با حالتی چندش آور به دور خط لبانش دوران یافت. از انتهای باغ، نور سرخ رنگی نظرش را جلب کرده بود. نور یاقوت بود.

زوزه ی بلندی کشید و خیلی زود جرقه های آتش از دل زمین ظاهر شد.

صدای ناله بلند و بلندتر می شد. جرقه های آتش در تعقیب نور سرخ رنگ، وارد فضای عجیبی میان زمین و آسمان گشته بودند... حال تنها صدایی که آهنگ شب را وهمناک کرده، زوزه هایی بود که از گوشه و کنار به گوش می رسید بدون آنکه اثری از موجودات عجیب دیده شود.

ساعتی بعد... باد به آرامی می وزید و شاخ و برگ درختان را به رقص وامی داشت. موجود همنونان خود را رها کرده و به پناهگاه خود بازگشته بود.

شیخ احمد از جا برخاست. احساس سرمای شدیدی می کرد. بدنش می لرزید و چشمانش از شدت بی خوابی دودو می زد. دستی بالا برد و بازوان کرختش را مالید. اتاق سرد و تاریک بود و صدای هیچ جنبنده ای به گوش نمی رسید. به طرف تالار رفت. آنجا نیز هوا به سردی اتاقش بود. همه جا سوت و کور بود و او با سردرگمی در جستجوی آتشی برای گرم کردن خود می گشت... ناگهان صدای ناله ای نظرش را جلب کرد و بی آنکه بداند چه می کند، به طرف صدا حرکت کرد...

شیخ احمد به طرف باغ گام برمی داشت. باغی که در تاریکی وهم انگیزی غوطه ور بود...

او در هنگام راه رفتن تعادل نداشت. گویی وزنه ی سنگینی روی پاهایش انداخته بودند، تلوتلو می خورد و هر لحظه امکان سقوطش وجود داشت... چشمانش نیز مات بود و بی خوابی، خطی سیاه در اطراف آن نشانده بود.

صدای ناله هنوز هم شنیده می شد و او را به خود می خواند و شیخ با حالتی مسخ شده، به دنبال صدا به جلو پیش می رفت.

بالاخره در انتهای باغ از حرکت ایستاد. در مقابلش حصاری وجود داشت که گل های پیچک آن را احاطه کرده بودند. شیخ احمد با چشمانی نیمه باز و خسته به اشباحی که در هم تنیده شده بودند، می نگریست. اینجا جایی بود که باعث ترس و وحشت بسیاری از مردم می شد. انگار با حضور در آن مکان به آخر خط می رسیدند. آخر دنیا...

بی اختیار لبخندی فاتحانه زد. اما این لبخند تنها در ذهنش ثبت شده بود و به وضوح دیده نمی شد. احساس خستگی شدیدی می کرد. بی خوابی هایش او را کلافه نموده بود. دلش کمی استراحت می خواست در جایی که همگان گمان می کردند پایان دنیاست و او می دانست تنها جایبست که به آرامش می رسد.

لحظاتی گذشت. اما هیچ خبری نشد. کم کم به این فکر افتاد که آن شب نمی تواند آرامشش را بیابد. تصمیم گرفت آنجا را ترک کند که نوری خیره کننده پدیدار شد...

نور امیدی در وجود شیخ احمد درخشید. در میان ابرها قدم به جلو گذاشت. نفس عمیقی کشید و عطر آشنایش را با تمام وجود بلعید. مه غلیظی بدنش را احاطه کرده بود. در حالی که رطوبت هوا را با لذت زیر پوستش حس می کرد، زیر لب تکرار کرد:

« آسمان... آسمان من... »

ابرها کنار رفته بودند و چشمان بی رمق و خسته ی شیخ کاملاً باز شده بود. او در میان ابرها بود... او آمده بود... دستانش بی اختیار بالا رفت. میل شدیدی برای لمس کردنش داشت اما در میانه ی راه دستانش از حرکت ایستاد. بی اختیار فریادی خفه کشید:

« نه... »

او دور و دورتر می شد و شیخ احمد هر چه تلاش می کرد نمی توانست به او برسد. احساس می کرد بدنش کرخت شده و دیگر دست و پاهایش را حس نمی کند. با قالبی تهی روی زمین افتاد. لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر شد و ابرها، چهره ی آسمانی اش را پوشاندند...

وقتی به خود آمد متوجه شد روی زمین زانو زده و اشک بی امان از چشمانش جاری است. در حالی که از شدت خشم و یأس به خود می پیچید، سرش را بر خاک نمدار باغ گذاشت و از میان دندان های قفل شده، ناله ای سر داد...

حس می کرد تمام وجودش آتش می گیرد... چطور می توانست زنی را که متعلق به زمان و مکانی دیگر بود، مال خود کند؟... چگونه می توانست او را نزد خود نگه دارد؟... آهی از اعماق دل کشید... برای بدست آوردن اسما حاضر بود هر کاری بکند... هر کاری...

آفتاب در وسط آسمان می تابید و شیخ احمد احساس می کرد شدت این تابش تا مغز استخوانش رسوخ می کند. سال ها بود که او دیگر میلی به آسمان صاف و آفتابی نداشت و وقتی گرمای خورشید بدنش را داغ می کرد، بی اختیار از خود متنفر می شد. آفتاب می توانست ابرهای آسمانش را متلاشی و ناپدید کند و او متنفر بود از گذراندن لحظاتی بدون اسما... حتی اگر مجبور می شد تمام لحظات عمر خود را در میان ابرها سپری کند، ترجیح می داد از گرمای آفتاب محروم بماند...

صدای حرکت سریع شلاق و شکافته شدن باد او را به خود آورد. در حالی که تکان تندی می خورد، سرش را چرخاند و به عامر نگریست. نزدیک ترین شخص به او. کسی که در طول آن سال ها دوستش شده بود و می توانست به او اعتماد کند. کسی که جانش را به دفعاتی بسیار نجات داده بود و سهم بزرگی در ثبوت قدرتش داشت. ولی حال این مرد بزرگ بر زمین افتاده بود و مردی دیگر او را با شلاق می زد.

این صحنه چنان دردناک بود که نتوانست سنگینی اش را تحمل کند و بی آنکه بفهمد چند قدم به عقب برداشت. پایش به چیزی گیر کرد و روی زمین افتاد. باز هم صدای ضربه ی شلاق او را از جا پراند و چشمانش از وحشت گشاد شد.

مرد سیاه پوست و درشت هیکل، با بی رحمی بر کمر عامر ضربه می زد و تنها چیزی که از عامر می شنید صدای ساییده شدن دندان هایش بر هم بود. همه چیز آنقدر عجیب و شگفت آور بود که قدرت عکس العمل نداشت و با بهت به شلاق خوردن عامر می نگریست.

حال متوجه جمعیت بسیاری شده که در اطرافش گرد آمده بودند. همگان طوری نگاهش می کردند انگار با یک دیو طرف هستند. دیوی که قصد تار و مار کردنشان را دارد. هر کس در گوش دیگری چیزی می گفت و سری به نشانه ی تاسف تکان می داد. چشمان همه از شدت وحشت گشاد شده و رنگ از چهره هایشان پریده بود. در میان آنها پیرمردی لنگان خود را به او رساند و در حالی که ناله می کرد و پاهایش را لمس می نمود، گفت:

« شیخ... شیخ احمد از جون پسرم بگذر... شیخ پسرم نوکر وفادارتون بود اون هیچ وقت بهتون خیانت نکرد... بهش رحم کنید شیخ... التماستون می کنم بهش رحم کنید... »

شیخ با تعجب به حمد نگریست. صورت چین خورده اش خیس از اشک شده و زیر چشمان فرو رفته در پوستش سرخ و متورم گشته بود.

احمد فوراً از جا برخاست و حمد را از خود دور کرد. هنوز هم گیج بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده؟... چرا دستور داده بود در ملاء عام وفادارترین خدمتکارش را تنبیه کنند؟... چرا مردم اینگونه نگاهش می کردند؟...

تنها کاری که می توانست بکند پایان دادن به آن صحنه ی نفرت انگیز بود. رو به ابومالک کرد و با چهره ای درهم گفت:

« تمومش کن! »

دستان تیره و عضلانی ابومالک در هوا معلق ماند. سرش را با احتیاط به طرف شیخ چرخاند و گفت:

« اما این پانزدهمین ضربه بود... شما گفتید پنجاه ضربه ی شلاق... »

فکر پنجاه ضربه لحظه ای شیخ را دستپاچه کرد. بی اختیار فریاد کشید:

« مگه قصد کشتنش رو داری؟ »

– اما شما...

چهره ی شیخ به قدری خشمگین شد که ابومالک جرات ادامه دادن نیافت. فوراً دستش را پایین آورد و سکوت کرد.

شیخ احمد کمی خود را جمع و جور کرد. نگاه ها هنوز هم به او بود و او دیگر نمی توانست آن همه نگاه سنگین را تحمل کند. بی اختیار سری پایین انداخت و به حمد نگریست که زیر پایش در خود مجاله شده بود و ناله کنان برای جان پسرش التماس می کرد.

شیخ احمد نفس عمیقی کشید و گفت:

« فعلاً اونو به حال خودش بذارید. بعداً تصمیم می گیرم باهش چیکار کنم »

این را گفت و به طرف درشکه ی مخصوصش به راه افتاد. باید می فهمید علت آن نگاه ها و هیاهویی که راه انداخته بود، چیست و چرا آخرین چیزی که یادش می آمد فرار از دست افغان ها بود؟

فصل دوازدهم

شیخ احمد بر تخت شاهی اش تکیه داده بود. تختی نرم و راحت؛ یکی از شاهکارهای بی نظیر دوران عمویش. اما چرا به او حس آرامش بخشی نمی داد؟ چرا هر بار بر این تخت می نشست حس می کرد جایگاه کسی دیگر است؟

لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت. تصویر عمویش در مقابل نگاهش جان گرفته بود. در حالی که به او پوز خند می زد و با تمسخر می گفت:

« پس بالاخره جایگاه منو غصب کردی!... فکر می کنی می تونی بعد از این راحت و بی دردسر حکومت کنی و چشمت رو به روی همه چیز ببندی؟ »

و قه قهه ای نفرت انگیز...

سرش را به شدت تکان داد و سعی کرد افکار ناخوشایند را از ذهنش خارج کند. او جای کسی را غصب نکرده بود. شیخ احمد از همان ابتدا برای شیخ البلد شدن زاده شده بود. این عمویش بود که مدتی او را از آن مقام محروم کرده بود. حال شیخ به حقی که داشت، رسیده بود.

هنوز هم با افکار آشفته اش درگیر بود که سر و صدایی نظرش را جلب کرد. از جایگاهش برخاست و به مکانی که سر و صدا از آنجا می آمد، حرکت کرد. در گوشه ی سالن و درست در ورودی دالان بزرگی که به مطبخ خانه منتهی می شد، زن زیبایی دید که تاجی باشکوه بر سر گذاشته بود و پوست سفید و براقش در انعکاس تیرگی موهایش بی نهایت جذاب به نظر می آمد.

خواست قدمی به سویش بردارد که زن جوان به طرفش چرخید و با حالتی خمار و پرعشوه نگاهش کرد. نگاهش آنقدر نافذ بود که تا مغز استخوان او نفوذ کرده بود.

شیخ احمد به شدت احساس ضعف می کرد و چشمانش سیاهی می رفت. برای آنکه روی زمین واژگون نشود، دستی دراز کرد و بر اولین تکیه گاهی که یافت، چنگ انداخت.

لحظاتی در آن حالت گذشت. شیخ احمد سعی می کرد با باز و بسته کردن پلک هایش اطراف را واضح تر ببیند. کم کم موفق می شد بر خود مسلط شود که صدای فریاد خشن زن نظرش را جلب کرد:

- چطور جرات می کنی؟

خدمتکار زیر پایش، روی زمین مچاله شده بود و عاجزانه التماسش می کرد:

– منو ببخشید... لطفا از جونم بگذرید. قول می دم از این به بعد هر چی شما بگید انجام بدم...
خواهش می کنم بهم رحم کنید...

زن پوزخندی زد.

شیخ احمد با چشمانی گشاد از حیرت به او می نگریست. او دیگر آن زن زیبایی نبود که لحظاتی پیش احساساتش را تسخیر نموده بود. چهره ی زن از شدت خشم، زشت و کریه شده و فریادهایش بیش از پیش شیخ احمد را گیج می کرد و می ترساند.

– من ازت خواستم اون غذا رو درست کنی... دستورالعملش رو بهت دادم و تاکید کردم درست باید همون طعم رو داشته باشه اما تو عرضه ی همین یه کار کوچیک رو نداشتی... حالا از من انتظار داری بی خیال این موضوع بشم؟

خدمتکار من من کنان گفت:

« اما من فکر می کردم شما به خاطر نرسوندن اون پیغام از دستم عصبانی شدید! »

ناگهان نگاه خشمگین زن، خدمتکار را خاموش کرد. در حالی که از شدت ترس به خود می لرزید، سر به زیر انداخت و برای نجات جانش دوباره به التماس افتاد.

زن پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

« مسئولیت این عمارت با منه و من نمی تونم راحت از این موضوع بگذرم... »

شلاقی از روی میز برداشت و آن را روی هوا بلند کرد. در همان حال زیر لب گفت:

« دیر یا زود همه باید بفهمن که مالک اصلی این عمارت من هستم »

و شلاق را با تمام قدرت بر بدن خدمتکار فرود آورد. خدمتکار ناله ای از درد کشید و روی زمین رها شد.

صدای ضربه ی شلاق، شیخ احمد را نیز از جا پراند. آن زن که بود و چطور به خود جرات می داد عمارتش را ملک خود بداند؟ در حالی که بدنش از شدت هیجان و خشم می لرزید، قدمی به جلو برداشت. خواست چیزی بگوید که باز همان نگاه خیره کننده.

شیخ در جای خود میخکوب مانده بود و نمی توانست درست فکر کند. انگار مسخ شده بود. تنها چیزی که می دید و می خواست ببیند آن نگاه خیره کننده بود. انگار او را به شدت جذب خود می کرد.

شیخ احمد چشمانش را به آرامی بست. صدای ضربه های شلاق و ناله ها هنوز هم شنیده می شد ولی او دیگر اهمیتی به آن نمی داد. چشمان درشت و سیاه زن در اعماق وجودش نفوذ کرده بود و با هر نفسی که می کشید به آن دو گوی زیبا فکر می کرد.

سرانجام به دستور زن، خدمتکارهای دیگر که گوشه ای ایستاده بودند و با ترس به صحنه کتک خوردن دخترک نگاه می کردند، جلو آمدند و او را که زخمی و خونین شده بود، از آنجا دور کردند. لحظاتی بعد زن به طرف شیخ احمد به راه افتاد. چرخ دورش زد و با لحنی وسوسه گر پرسید:

« می دونی من کی هستم؟ »

شیخ احمد نفس عمیقی کشید و عطر دل انگیز زن را با تمام وجود بلعید. سپس بدون کوچک ترین تردیدی پاسخ داد:

« شاهزاده خانم ایران... شیخه ی این سرزمین... همسر من و صاحب این عمارت »

چهره ی زن برای لحظاتی کریه شد اما خیلی زود به حالت دلفریبی خود بازگشت. دستی بالا برد. به نرمی چهره ی شیخ را لمس کرد و اجازه داد او با ولعی بسیار دستش را ببوید. سپس لبخندی زد و گفت:

« درسته ولی برای من هیچ مقامی به اندازه ی صاحب این عمارت بودن، مهم نیست... اوه شیخ احمد برای یک لحظه احساس کردم منو فراموش کردی... نگران بودم منو به چشم صاحب این عمارت نبینی و بخوای کار نادرستی انجام بدی... اما حالا خیالم رو راحت کردی »

سرش را جلو آورد و زیر گوش شیخ احمد نجوا کرد:

« اگه همیشه فرمانبردار و مطیع من باشی، بهت قول می دم اونو به اینجا برمی گردونم و زجرت رو کم می کنم »

شیخ احمد چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه مغزش سوت کشیده بود. منظورش از آن سخن چه بود؟ او در آن وضعیت چه می کرد؟ چگونه توانسته بود تشنه ی زنی غیر از اسما باشد؟

فصل سیزدهم

به نظرش آمد در بیابان گرفتار آمده است. دانه های ریز شن را در میان دندان هایش حس می کرد و گرمای سوزناک هوا را... هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست کجاست. انگار میان زمین و آسمان گرفتار آمده بود. حس می کرد دستی قوی بر گلویش چنگ انداخته است و بر سینه اش فشار می آورد...

شیخ احمد دستی بالا برد و بر گلو و سینه ی خود چنگ انداخت. باید راهی برای نفس کشیدن می یافت. راهی برای نجات زندگی خود. همچنان مشغول تقلا کردن بود که چشم سرخی نظرش را جلب کرد. چشمی که در میان طوفان شن درخششی خوفناک داشت.

– از... جونم... چی می خوای؟

این جملات را شیخ احمد به سختی بر زبان آورده بود.

موجود زوزه ای کشید و گفت:

« باید صاحب یاقوت بشم. باید اون زن به اینجا برگرده. اون تنها کسیه که می تونه جای دقیق یاقوت رو بهم نشون بده... تو باید اینکارو بکنی!»

شیخ احمد هنوز هم برای زنده ماندن تلاش می کرد. به سختی نفس می کشید و احساس می کرد به زودی از پا می افتد.

– اون... اینجا... نیست...

باز هم صدای زوزه ای برخاست:

– قلب اون اینجاست. توی عمارت. جایی که تو هستی. اون مدت زیادی نمی تونه بدون قلب زندگی کنه. به زودی مجبور می شه به اینجا برگرده. اما فعلا داره سماجت می کنه و سعی داره از تقدیرش فرار کنه... تو باید اونو مجبور کنی.

شیخ احمد دیگر نمی توانست نفس بکشد. در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد به این فکر افتاده بود که برای نجات خود چه کاری باید انجام دهد؟ که موجود گفت:

« احضار... اونو احضار کن... »

ناگهان شیخ احمد چشمانش را گشود. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. با آنکه راه تنفسش باز شده بود اما هنوز هم احساس می کرد نفسش به زحمت بالا می آید. چند نفس عمیق دیگر کشید و با ولع هوا را وارد ریه هایش کرد. کمی که حالش جا آمد، به اطراف نگریست و متوجه شد در اتاقش است و روی تخت فراخش دراز کشیده.

ساعتی از نیمه های شب گذشته بود و اتاق در تاریکی رعب انگیزی غرق بود. از جا برخاست و شمعی روشن کرد. دیگر میلی به خواب نداشت. هنوز هم صدای موجود در سرش می پیچید:

– احضار... اونو احضار کن...

چگونه می توانست شخصی را که متعلق به زمان و مکانی دیگر بود، احضار کند؟ آیا یاقوت می توانست به او کمک کند؟

فصل چهاردهم

در با صدای قیژ بلندی باز شد. صدای آوای شب از دوردست شنیده می شد و اشباحی که در اتاق بودند... مردی روی تخت فراخ خود دراز کشیده بود. موجود بالای سر مرد قرار گرفته و با پره های چین دار بینی اش او را بو می کشید.

نفس های آرام و منظم شیخ احمد در اتاق خاموش شنیده می شد. به نظر می آمد خواب راحتی دارد. موجود ناخن تیز و برنده ی خود را روی گونه اش کشید و آن را تا زیر گردن و برگشتگی غضروفش ادامه داد. خم شد و با دقت بیشتری به شیخ نگاه کرد. همه چیز در نگاه او سرخ و موج بود. انگار صورت گرد شیخ در مایعی لزج مانند غلت می خورد.

باید وارد ذهنش می شد و خوابش را به کابوس تبدیل می کرد. کاری که برای مدتی طولانی انجام داده بود. باید او را تا رسیدن به مقصود زجر می داد. به شدت شکنجه می کرد و از پا می انداخت. پس نفس کریهش را بر چهره ی شیخ دمید و خوابش را به چنگ گرفت.

شیخ در گردبادی مخوف گیر افتاده بود. شیخ احمد هرگز گمان نمی کرد که در خواب گرفتار شده باشد از این رو برای زندگی اش تلاش می کرد و حاضر بود هر بهایی را برای آن بپردازد.

موجود سرش را نزدیک گوش شیخ آورد و با نفس های کریهش گفت:

« باید صاحب یاقوت بشم. باید اون زن به اینجا برگرده. اون تنها کسبه که می تونه جای دقیق یاقوت رو بهم نشون بده... تو باید اینکارو بکنی!»

بدن غرق در خواب شیخ تکانی خورد و زیر لب ناله ای کرد. فشاری بیشتر می خواست تا تسلیم امر او شود. دستانش را بر گردنش حلقه زد و فشرد. شیخ در خواب تقلا می کرد تا راه نفس کشیدنش را باز کند.

موجود غرق در لذت شده بود گویی با او بازی مرگ و زندگی می کرد. با حالتی فاتحانه زوزه ای کشید و تاکید کنان گفت:

« احضار... اونو احضار کن!»

زمانی که شیخ از خواب بیدار شده، او رفته بود.

حال در باغ بود و با پاهایی برهنه شاخ و برگ خشک گیاهان را لگد می زد. ناگهان پایش به شاخه ی تیزی که روی زمین افتاده بود، برخورد کرد. مکتی کرد و پایش را بالا آورد. هیچ حسی نداشت. نه سوزش و نه درد. با حالتی بی تفاوت به گردش خون در پایش نگریست و فکر کرد جنس انسان، ضعیف ترین موجودی است که تا به حال شناخته. از این رو خود را از بدن زن بیرون کشید و لحظه ای بعد چون دود در هوا محو شد.

خیلی زود زن جوان چشم باز کرد اما آنقدر گیج و منگ بود که نتوانست تعادل خود را حفظ کند و روی زمین افتاد. حال احساس سوزش و درد شدیدی می کرد، با حالتی آشفته به اطراف نگریست و به وحشت افتاد. همچون کسی که بعد از خوابی طولانی به هوش آمده باشد...

زن جوان به زحمت از جا برخاست. تمام بدنش درد می کرد و تاریکی بیش از پیش او را می ترساند. باید به دنبال مکانی برای پناه گرفتن می گشت. باید از خود محافظت می کرد. سرش را در اطراف چرخاند و ندیمه اش را صدا کرد اما جوابی نیامد. خدمتکارانش را صدا کرد. آنها نیز جوابی به شاهزاده خانم ندادند. حس تنها ماندن باعث شد بغض کند اما قبل از آنکه گوشه ای بنشیند و زار بزند، چیزی نظرش را جلب کرد. به خیال آنکه ندیمه اش آمده، به طرف آتشی که دیده بود، لنگان دوید اما در یک آن هیولایی یک چشم ظاهر شد و او با وحشت قدمی به عقب برداشت. هنوز فرصتی برای فکر کردن نیافته بود که صدای زوزه ای بلند شد. صدا آنقدر بلند و گوشخراش بود که با حالتی بی اراده دستانش را روی گوش هایش نهاد. از درد، دندان هایش را بر هم فشرد و ناله ای کرد.

موجود به طرفش می آمد اما او هنوز هم گیج و وحشت زده بود و قادر به حرکت کردن نبود. وقتی به خود آمد که موجود به او رسیده بود. زوری زد تا از جایش تکان بخورد اما انگار پاهایش همچون دو تکه چوب خشک شده بود. با چشمانی گشاد از وحشت به موجود نگریست که از زمین فاصله می گرفت و کم کم دود می شد. دهان باز کرد تا جیغ بکشد اما دود با یک حرکت ناگهانی از دهان وارد بدنش شد. برای لحظاتی تلوتلو خورد و خواست روی زمین بیافتد که در میانه ی راه نیرویی مانع شد. حال عضلاتش منقبض شده بود. کمر راست کرد و عضله های بدنش را از گردن تا مچ زد و صاف ایستاد. سپس به گوشه ای دنج خیره ماند. انتهای باغ... جایی که همگان گمان می کردند آخر دنیاست و او می دانست جایگاهی است که به زودی یاقوت ظاهر می شود.

لبخندی مودیانانه بر لب آورد و اجازه داد چشمان سرخش در تاریکی شب بدرخشد.

بخش سوم

(برزخ)

فصل پانزدهم

آفتاب در اوج آسمان با اقتداری بی سابقه می تابید و زمین از شدت گرما و حرارت له له می کرد. باد زوزه کنان می وزید و بوته های خشکیده ی خار را به این سو و آن سو می برد. پایه های خیمه ها نیز از شدت وزش باد به تنش افتاده بود و به زودی از جا کنده می شد.

چند مرد تنومند از خیمه ی بزرگی بیرون آمدند. وزش باد، عباهای ساده و کهنه شان را به پرواز درآورده بود. در حالی که برای نگه داشتن سرپوش ها، دستانشان را بالا برده بودند، به دوردست ها چشم دوختند و از میان آه و حسرت سری تکان دادند.

ابواسامه گفت:

« مثل عذاب قوم عاد می مونه... »

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

– باد صرصر!

ابوشامه عبایش را جمع کرد. گرد و غبار بیابان وارد حلق و بینی اش شده بود و او مزه ی شن را زیر زبانش حس می کرد.

– از قدیم گفتن باد برای ایل و طایفه ها حامل خبره. حالا هم باید منتظر رسیدن یه خبر باشیم...

ابواسامه با سر حرف هایش را تایید کرد و گفت:

« فقط خدا کنه خبر بدی نباشه... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که از آن سوی بیابان صدایی آمد:

– شیخ یاسر... شیخ یاسر...

لحظه ای صدا در میان زوزه ی باد محو شد و بعد با وضوح بیشتری شنیده شد:

– شیخ یاسر... اتابک خان... اتابک خان اومده شیخ یاسر...

ابواسامه و ابوشامه با چهره ای رنگ پریده به هم نگریستند اما قبل از آنکه فرصت گفتن چیزی را پیدا کنند، حفاظ خیمه کنار رفت و مردی چهارشانه و تنومند ظاهر شد. مرد ردای بلندی به تن کرده

بود و روی ردا عبای قهوه ای رنگ و ساده ای پوشیده بود. دستار راه راهی اش را نیز به شیوه ی اعراب بادیه نشین روی سر بسته و موهای وزوزی اش را با آن پوشانده بود.

ابواسامه با حیرت گفت:

« شیخ یاسر شما هم شنیدید؟ »

شیخ سری تکان داد و در حالی که به نقطه ای که صدا از آنجا شنیده می شد، می نگریست، با حالتی نگران گفت:

« اشتباه می کنه... خدا کنه اشتباه کنه... »

خیلی زود پسرک نوجوان از آن سوی بیابان نمایان شد؛ موهای کوتاه پسرک از شدت گرد و غبار پریشان و خاکستری رنگ شده بود. پوست تیره اش در زیر نور آفتاب رنگ باخته بود. پیراهن بلندش با وزش باد پیچ و تاب می خورد و ساق پاهای برهنه و قهوه ای رنگش را به نمایش می گذاشت.

پسرک که به تازگی به خیمه رسیده بود، به شدت نفس نفس می زد و عرق های خشک شده روی پیراهنش نیز به وضوح دیده می شد.

– شیخ... یاسر... اتابک خان... کاروان اتابک خان رو دیدم که به این سمت می اومد...

چشمان شیخ از شدت حیرت گشاد شد. برای لحظه ای احساس کرد وزش باد مشتی خاک در چشمانش فرو نشانده و احساس سوزش کرد.

در این فرصت پسرک نفسی تازه کرده بود و به دوردست ها اشاره می نمود.

– از اون سمت شیخ... فکر کنم حدود یکساعت دیگه به اینجا می رسن...

شیخ دستی روی شانهِ اش گذاشت. باید می فهمید پسرک تا چه اندازه از گفته اش مطمئن است.

– اینجا مسیر عبور و مرور کاروان های زیادیه... شاید اشتباه دیدی... اتابک خان کسی نیست که بی خبر به اینجا پا بذاره

اما پسرک با سماجت بیشتری گفت:

« مطمئنم اشتباه نمی کنم شیخ... من می توئم کاروان ها رو از روی پرچم هاشون تشخیص بدم...
نماد اتابک خان از همه عجیب تره... »

شیخ در حالی که با یک دست، دستارش را گرفته بود و با دست دیگر با ریش و سیبیل های انبوهش که در میان وزش باد پیچ و تاب می خورد بازی می کرد، به فکر فرو رفت. پسرک راست می گفت؛ هر کاروان مشخصه ی خاصی داشت. در تمام مدتی که او در بیابان زندگی کرده، این تجربه را کسب کرده بود. اما اتابک خان مشخصه ی عجیبی داشت؛ نماد یک گربه... یکبار که به خود جرات داده و علت را پرسیده بود تنها پاسخی که شنیده، خنده ی وقیحانه ی او بود و حال شیخ بابت پرسیدن چنین سوالی احساس حماقت می کرد. اتابک خان سفیر دولت عثمانی بود و این مقام رفیع، به او چنان جسارتی می داد که شیخ و قبیله اش را به راحتی به سخریه بگیرد.

در حالی که اخم های شیخ در هم رفته بود، رو به پسرک کرد و با جدیت گفت:

« احد!... اگه حرفت درست باشه، به زودی یه بلای بزرگ به سراغمون می یاد... فقط خدا کنه اشتباه کرده باشی! »

و با حالتی آشفته وارد خیمه اش شد.

ماجد خم شده بود. پسرها از کمر او بالا می پریدند و روی خاک شیرجه می رفتند. صدای قه قه هایشان بیابان را پر کرده بود. حتی بیشتر از صدای جرس و ولس کاروان تازه وارد و اهتزاز پرچم بزرگی با نماد گربه.

احد گوشه ای در نزدیکی خیمه ی شیخ ایستاده بود و با خاک های زیر پایش بازی می کرد. همیشه رهبر بازی بود و حال رغبت شدیدی برای پیوستن به دوستانش داشت. حتی چند بار از راه دور خطاهایشان را به آنها گوشزد کرده بود. اما نمی توانست کتمان کند؛ بیشتر از بازی با پسرها دلش می خواست بداند بلایی که شیخ از آن سخن می گفت، چه بود؟ لحظاتی پیش وقتی شیخ به استقبال سفیر عثمانی رفته، او را رنگپریده و مضطرب دیده بود...

حال احد با حالتی کنجکاو به خیمه نگاه می کرد و سعی می نمود سر از حرف های آنها در بیاورد.

به نظر می آمد اتابک خان حرف مهمی برای گفتن داشته باشد چون از شیخ خواسته بود همگان را دور کند و کسی در اطرافش نباشد. حتی ابواسامه و ابوشامه هم از خیمه بیرون رفته و با کمی فاصله از آنجا، در گوش هم چیزهایی پچ پچ می کردند که او قادر به شنیدنش نبود اما از خطوط چهره هایشان پیدا بود آنها هم عصبی و ناخشنود بودند.

احد به سربازهای عثمانی نگاه می کرد که به زبان خود چیزی می گفتند و او نمی توانست منظورشان را بفهمد. دو سرباز، پاپوش قرمز رنگی به پا داشتند و ردای بلندی به رنگ سفید پوشیده بودند. کمر بند شامی ای که دور کمرشان پیچیده شده، یاسی رنگ بود که در حاشیه اش تصویر گربه دیده می شد و در میان آن خنجر و اسلحه وجود داشت. آنها در قسمت ورودی خیمه نگرهبانی می دادند و اجازه نمی دادند مردهای قبیله به آنجا نزدیک شوند.

احد همچنان مشغول تماشای سربازها بود که دستی روی شانه هایش حس کرد و از جا پرید.

با آنکه زن صورتش را با نقاب پوشانده بود اما تشخیص او سخت نبود. شیخه همسر شیخ یاسر و عمه ی بزرگش بود که بعد از سال ها زندگی با شیخ، تنها توانسته بود چند دختر به دنیا بیاورد و هنوز هم شیخ یاسر امیدوار بود از او و یا از همسران دیگرش، صاحب فرزندی پسر شود. کسی که در آینده جانشینش شود.

احد در حالی که هنوز هم از آن تماس ناگهانی شوکه بود، رو به زن کرد و پرسید:

« عمه با من کاری داشتی؟ »

شیخه بدنی نحیف و شکننده داشت. خیلی زود ازدواج کرده بود و با آنکه تا سن پیری فاصله ی زیادی داشت اما درست بعد از زاییدن پنجمین دخترش، دو سال پیش، پیر و فرسوده شده بود.

شیخه در حالی که دست روی کمر انداخته بود و نفس نفس می زد، به طرف خیمه ی کوچک خود به راه افتاد و با سر به او نیز اشاره کرد دنبالش برود.

- به نظر می یاد حوصله ی بازی با پسرهارو نداری... خوب شد چون دنبال کسی می گشتم که وسایل پذیرایی رو برای مهمون ها ببره. از خیمه ی شیخ شروع کن چون اتابک خان اونجاست... یه لحظه صبر کنی منو شمسیه همه چیز رو آماده می کنیم.

و به دختر جوان تری که داخل خیمه بود، اشاره کرد. ناگهان پسرک سرخ شد. کمتر پیش می آمد وارد خیمه ی شیخه شود. مخصوصا از وقتی که حس کرده بود او با همبازی دوران کودکی اش تفاوت زیادی دارد... مدت ها پیش وقتی شمسیه دست از بازی با بچه های دیگر کشیده بود و خود را در خیمه ی مادر حبس کرده، او به این نتیجه رسیده بود که دیگر نمی تواند با شمسیه چون گذشته راحت باشد. او سومین دختر شیخ بود. خواهرهای بزرگترش به محض رسیدن به سن بلوغ ازدواج کرده و تنها او که نزدیک به سن بلوغ بود و دو خواهر کوچک ترش پیش مادرشان مانده بودند.

شمسیه بی توجه به اطراف خود، مشغول فراهم کردن سینی پذیرایی برای مهمان ها بود. چند قرص نان و ظرفی خرما در سینی گذاشت و بعد مشغول ریختن شیر بز در کاسه های سفالی شد. در این مدت احد زیرچشمی به او می نگریست. به راستی که مانند نامش بود. چهره ی چون پنجه ی آفتابش به زیبایی می درخشید و حتی پشت آن نقاب که نیم فوقانی صورتش را می پوشاند، باز هم چشم ها را خیره می کرد.

خیلی زود به خود آمد و احساس برافروختگی کرد. تنها وقتی توانست نفس راحتی بکشد که با سینی پذیرایی از خیمه ی شیخه بیرون آمده بود. نفس بلندی کشید و سعی کرد هوای آزاد اما سوزناک بیابان را وارد ریه هایش کند.

هنوز هم باد به شدت می وزید و صدای زوزه ی بلندش بیابان را پر کرده بود. احد به سختی سعی داشت تعادل خود را حفظ کند. او تنها یک پیراهن بلند که تا مچ پا می رسید، به تن کرده بود که حال با وزش باد چین می خورد و راه رفتن را برایش سخت می کرد.

به هر زحمتی که بود خود را به خیمه ی شیخ رساند. در حالی که نگاه سنگین سربازها را به خود حس می کرد، با تک سرفه ای اعلام حضور نمود و داخل شد.

اتابک خان دستش را بر زانو تکیه داده و با سیبیل های پرپشتش بازی می کرد. نگاهش بر چپق آماده ای بود که مقابلش روی زمین قرار داشت. لباس رزم را از تن بیرون آورده و هدیه ی شیخ را به تن کرده بود. لباسی بلند با شال و عبای مخصوص قبیله. تنها پوشش آبی رنگش باعث می شد رنگی از یک غریبه داشته باشد. غریبه ای که با آنها فرقی بسیار داشت.

بی اختیار نگاهش را به طرف شیخ چرخاند. برعکس اتابک خان که کاملاً راحت و آرام بود، شیخ به نظر پریشان می آمد. انگار که جای راحتی برای نشستن نداشت، مدام این پا و آن پا می کرد و با محاسن بلند و رنگ پریده اش بازی می کرد.

احد قدمی پیش گذاشت.

اتابک خان بدون توجه به حضور پسرک سخنانش را از سر گرفته بود:

- باید هر چه زودتر تصمیمت رو بگیری... دوست ندارم اینجا زیاد منتظر بمونم...

و پوزخندی زد.

- هر چند تصمیمت فقط باید یک جواب داشته باشه.

شیخ سرخ شده بود و نفس های سنگینش به زحمت بالا می آمد. تمام تلاش خود را می کرد تا چشمانش با چشمان اتابک خان تماس پیدا نکند چون می دانست در این صورت جوابش چیزی جز پاشیدن خشمش نخواهد بود.

احد به آنها رسیده بود. کاملاً واضح بود که شیخ برای دادن پاسخ، این دست و آن دست می کرد تا احد کارش را تمام کند و از آنجا خارج شود اما اتابک خان بدون توجه به او ادامه داد:

« من اون دختر رو می خوام... تو در شرایطی نیستی که بهم جواب رد بدی... در حال حاضر کشور تو در سلطه ی امپراتوری بزرگ عثمانیه و شیخ این کشور کسی نیست جز یه برده که مطیع و گوش به فرمان سلطان ماست »

چشمان اتابک خان با حالتی مودیانه ریز شده بود. در حالی که شیخ را زیر نظر داشت دود چپق را با لذت بلعید و سرش را به سوی پسرک چرخاند.

- بشین و برام تیلیت کن.

احد با حالتی مطیعانه دوزانو نشست و مشغول خرد کردن نان ها در ظرف شیر شد اما افکارش جای دیگری سیر می کرد؛ منظور اتابک خان از آن دختر که بود؟ چه چیزی شیخ را آن طور درهم و پریشان کرده بود؟

بالاخره شیخ زیر لب گفت:

« اما... شمسیه هنوز خیلی بچه اس... »

هنوز حرف شیخ تمام نشده بود که احد احساس کرد چیزی در گلویش پریده و به سرفه افتاد.

شیخ با نگرانی به سمتش خیز برداشت و پرسید:

« چیزی شده احد؟ »

زبان احد بند آمده بود. زوری زد تا نام شمسیه را بر زبان بیاورد اما نفس کم آورد و با شدت بیشتری به سرفه افتاد.

اتابک خان با بی توجهی رو به او کرد و گفت:

« بسه!... حالا از اینجا برو »

سپس به طرف شیخ چرخید و در حالی که سعی داشت با قاطعیت بیشتری سخن بگوید، گفت:

« بذار اون در خونه ی من به بلوغ برسه. بودن اون در کنار من خیلی بهتر از موندن در این بیابون بی آب و علفه... من نمی خوام از این موقعیت سوء استفاده کنم فقط می خوام بدونی در حال حاضر چی برای دختر زیبایی مثل اون بهتره... من می تونم همه جور وسیله ی رفاهی براش تهیه کنم و اونو در ناز و نعمت بزرگ کنم. اما تو چیکار می تونی براش انجام بدی؟ اونو توی اون چادر محقر زندانی کردی و مثل کلفت ازش کار می کشی... »

شیخ به لکنت افتاده بود. هیچ گاه از دیدگاه اتابک خان به زندگی خود و خانواده اش نگاه نکرده بود. آنها در بیابان زندگی می کردند و هر کس مسئولیتی در قبال دیگری داشت. اما اتابک خان زندگی آنها را محقرانه و دور از شأن و منزلت می خواند. قبل از آنکه بتواند فکرهايش را جمع کند و جوابی به اتابک خان بدهد، احد با عصبانیت گفت:

« شمسیه چطور می تونه با پیرمردی مثل تو زندگی کنه؟ »

لحظه ای هر دو مرد با حیرت به پسرک نوجوان چشم دوختند. اما احد با لحنی جسورانه تر ادامه داد:

« تو سن پدرش رو داری. شاید هم از شیخ یاسر بزرگ تر باشی... اینکه از یه دختر بچه خوشتر اومده نشون می ده آدم پست و بی غیرتی هستی کسی که بویی از مردونگی نبرده... »

شیخ زودتر از اتابک خان به خود آمد. به طرف پسرک نیم خیز شد و با سیلی محکمی او را خاموش کرد.

احد با بهت به شیخ نگریست.

او با خشونت گفت:

« چطور جرات می کنی وسط حرف بزرگترها ت بپری و اینطور نطق کنی؟ »

- اما شیخ...

شیخ اجازه نداد ادامه دهد. با صدای بلندتری گفت:

« نمی خوام چیزی بشنوم. همین الان از اینجا برو و تا وقتی بهت اجازه ندادم جلوی چشمام ظاهر نشو »

بغضی ناگهانی در گلوی احد پاشیده شد. قبل از آنکه اشک از چشمانش سرازیر شود و مرد پستی چون اتابک خان ضعفش را ببیند، به طرف خارج از خیمه قدم برداشت اما هنوز پایش را از خیمه بیرون نگذاشته بود که صدای اتابک خان را از پشت سر شنید:

- صبر کن!

شیخ خواست چیزی بگوید که با بالا رفتن دست اتابک خان، خاموش ماند.

لحظه ای سکوت چادر را پر کرد. اتابک خان این سکوت را درهم شکست و گفت:

« پسرک نترسی هستی... چرا جلوتر نمی یای تا ببینم چقدر جسارت در وجودت هست »

احد دستی بالا برد و با پشت آستین چرک مرده اش، اشک هایش را پاک کرد. سپس به طرفش چرخید و در حالی که به زحمت سعی داشت بغضش را فرو دهد، گفت:

« اونقدر جسارت تو وجودم هست که ساکت نشینم و اجازه ندم هر کاری دلت می خواد انجام بدی
«

باز هم شیخ خواست چیزی بگوید که با صدای خنده ی وقیحانه ی اتابک خان منصرف شد. دقایقی بعد در حالی که اتابک خان زیر و روی چپقش را واری می کرد، پوزخندی زد و گفت:

« از جسارتت خوشم می یاد... حاضرم دست از سر اون دختر بردارم اما شرطی دارم «

شیخ با تعجب به اتابک خان نگریست. احد نیز مبهوتانه چشم به او دوخت.

اتابک خان ادامه داد:

« باید به برزخ بری و اون شیء گرون قیمت رو برای من بیاری «

ناگهان شیخ به سرفه افتاد. آنقدر شدید که کم مانده بود نفسش بند بیاید. احد با حیرت زمزمه کرد:

- برزخ؟

اتابک خان ابرویی بالا انداخت.

- به نظر می یاد اولین باره این اسم رو می شنوی! چطور ممکنه؟... الان سال هاست افسانه ای بین مردم دهن به دهن می چرخه و من مدام اون رو می شنوم. اونقدر که باورم شده همچین جایی وجود داره اما تا به حال کسی جرات نکرده به اونجا بره... من می تونم یکماه بهت فرصت بدم. باید بهم ثابت کنی اون افسانه، حقیقت داره.

هنوز هم احد مبهوت و حیران بود.

- اونجا چه طور جاییه؟

اتابک خان با حالتی تمسخرآمیز نگاهش کرد و جواب داد:

« اگه می دونستم که الان اونجا بودم و قدرتم از قدرت سلطان هم بیشتر می شد. فکر می کنم بی

بیک قاهره در اینباره بیشتر از من اطلاعات داره. درست نمی گم؟ «

و با حالتی معنادار به شیخ که در میان اهالی عثمانی معروف بود به بی بی قاهره، نگریست.

شیخ نگاهش را از پسرک گرفت. هنوز هم چهره اش درهم بود و ناخشنودی از لحن کلامش پیدا.
- شمسیه یه دختره و دخترها دیر یا زود باید به خونه ی بخت برن... این دیگه مهم نیست که اون دختر به خونه ی اتابک خان می ره یا یه مرد دیگه...

مردهایی که اطراف شیخ نشسته بودند در میان بهت و حیرت، سری به نشانه ی تصدیق تکان دادند تنها احد بود که با نارضایتی گفت:

« اما شیخ، شمسیه هنوز خیلی کم سن و ساله چطور می تونه بره خونه ی یه مرد پیر؟ کسی که از خون و نژادش هم نیست! »

حرف هایش هنوز به پایان نرسیده بود که شیخ با خشونت فریاد کشید:

« ساکت شو! »

شیخ بی اختیار دستی بالا برد و بر قفسه ی سینه ی خود چنگ انداخت. احساس می کرد قلبش از سنگینی دردی که تحمل می کند، تیر می کشد.

ابواسامه رو به شیخ کرد و با درماندگی گفت:

« می دونستیم یه اتفاق بد داره می افته انگار باد جلوتر خبرش رو آورده بود »

پسر نوجوان با جسارت میان حرف هایش پرید.

- اما من می تونم جلوی این اتفاق رو بگیرم... باید برم به...

دوباره شیخ اختیار خشمش را از دست داد و فریاد کشید:

« لعنت به تو مگه نمی گم خفه خون بگیر... از خیمه برو بیرون!... از جلوی چشمام دور شو!... دیگه نمی خوام ببینمت »

سپس رو به مردهای دیگر کرد و در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی خشمش را بگیرد، ادامه داد:

« هدف اون مرد چیز دیگه اس. نباید بهانه ای دستش بدیم. باید دنبال یه راه حل درست باشیم »

احد از جایش برخاست. دیگر کسی به او توجهی نمی کرد. در حالی که احساس می کرد بغض سنگینی بر گلویش چنگ انداخته و به زودی اشکش فوران می شود، دوان دوان از آنجا خارج شد. دلش می خواست آنقدر از خیمه ها دور شود که دیگر کسی دستش به او نرسد. کاش می توانست عضو مفیدی برای قبیله اش باشد اما عملاً آنها او را نادیده گرفته بودند و این روحش را می آزد.

درحالی که به شدت نفس می زد، گوشه ای ایستاد. خشمگین بود و لگد زدن بر سنگلاخ های بیابان او را آرام نمی کرد. فریاد زد:

« لعنت به این زندگی... لعنت به اتابک خان... »

و اجازه داد اشک هایش فرو بریزد.

هنوز هم مشغول سرو کله زدن با احساساتش بود که دستی روی شانه اش نشست. اینبار بدون آنکه شوکه شود و یا از جا بپرد، سرش را به عقب چرخاند و شیخه را پشت سر خود دید.

شیخه نقابش را درآورده بود و چهره ی استخوانی و خسته اش به وضوح دیده می شد. در حالی که سعی داشت ناراحتی اش را در پشت نقابی از بی تفاوتی پنهان کند، به پسرک نگریست و آرام گفت:

« این یه امر مقدره... تو هیچ وقت نمی تونی جلوی قضا و قدر رو بگیری »

این سخن شیخه باعث شد سیل اشک های پسرک بیشتر شود. در حالی که صدایش از شدت بغض و اندوه می لرزید، گفت:

« عمه تو هم می خوای دخترت رو به اون پیرمرد بدی!... شمسیه هم اینو می خواد؟ »

شیخه رویش را از او برگرداند.

احد لحظه ای احساس کرد شانه های عمه اش می لرزد اما وقتی زن سخن گفت، صدایش صاف و آرام بود.

- اون حق اعتراض نداره... تصمیم رو مردها می گیرن و اون باید پذیره

- اگه من بزرگ بودم...

شیخه میان حرف هایش پرید:

- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی بهتره فکر شمسیه رو از سرت بندازی بیرون و بیشتر مراقب خودت باشی.

مکثی کرد. دوباره به طرف پسرک چرخید و اینبار با نگاه مهربان تری به او نگریست.

- احد تو تنها پسر در این خاندان هستی که شایستگی شیخ شدن رو داره... مطمئن باش اگه شیخ صاحب فرزند پسر نشه تنها گزینه ای که براش می مونه تو هستی.

احد پوزخند تلخی زد.

- شیخ هیچ وقت منو به چشم پسرش نگاه نکرده. چطور می تونه منو به عنوان جانشینش قبول کنه؟

شیخه دست هایش را روی شانه های استخوانی پسرک گذاشت و با محبت نوازش داد. سپس گفت:

« در گذشته فکر می کردم نفرینی که مادرم و قبل از اون مادرِ مادرم ازش حرف می زدن فقط یه داستان خیالیه ولی حالا، بعد از سال ها زندگی با شیخ فهمیدم هیچ کدوم از اون حرف ها یاوه گویی نبوده. خاندان شیخ واقعا نفرین شدن... قرن هاست که نفرین شدن »

احد با حالتی متحیرانه به عمه اش نگریست. احساس کرد چیزی شبیه به اشک در چشمانش درخشیده و قلبش لرزید.

- نفرین؟

شیخه سری تکان داد.

- بله نفرین... نفرین برای نداشتن جانشین پسر.

شیخه که احساس می کرد زانوانش درد گرفته و تیر می کشد، روی زمین نشست و اجازه داد خاک ها با لباس های تیره اش بازی کنند. سپس همچنان که به دوردست ها نگاه می کرد، ادامه داد:

« هر کس شیخ بشه باید این نفرین رو تا پایان عمر تحمل کنه... شیخ این سرزمین هیچ وقت صاحب فرزند پسر نمی شه و همیشه مقام جانشینیش به کسی می رسه که از یه نسل دیگه اس »

احد هم کنارش روی زمین نشست. در حالی که با خاک ها بازی می کرد، آرام پرسید:

« ماجرای برزخ چیه؟ »

– اونطور که من شنیدم توی بیابون، یه دیوار بزرگ وجود داره که حد فاصل بین دو عالمه... یاقوت گرونقیمتی در اون دیوار پنهان شده که کلید ورود به برزخه... هر کس بتونه به اون یاقوت دست پیدا کنه صاحب تمامی قدرت های جهان می شه. حتی می تونه سرنوشتش رو هم تغییر بده... ولی اونجا جایی نیست که کسی بتونه پا بذاره... خیلی ها برای تغییر سرنوشتشون پا به اونجا گذاشتن اما هرگز برنگشتن.

احد با تعجب پرسید:

« یعنی برزخ توی همین بیابونه؟ »

شیخه سری تکان داد:

– این بیابون اونقدر بزرگ و پهناوره که در ذهن هیچ کس جا نمی گیره که اندازه اش چقدره... فکر می کنی چرا شیخ یاسر به جای داشتن یه زندگی راحت در قاهره ترجیح داده توی این بیابون زندگی کنه و ایل و طایفه اش رو هم با خودش همراه کرده؟

– چرا؟

– اون به عنوان شیخ البلد باید از این دیوار و کلیدش محافظت کنه... جد اندر جد همین مسئولیت رو داشتند. اونها می دونن تنها راه شکستن این نفرین محافظت از دیواره.

سپس با حالتی محتاط به احد نگاه کرد و افزود:

« تو هم هیچ وقت نباید پا به اونجا بذاری... فهمیدی؟ »

احد سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفته بود؛ پس افسانه ی برزخ حقیقت داشت و او می توانست با آوردن یاقوت، شمسیه را از چنگال آن مرد پست نجات دهد. بله... او باید زندگی اش را روی آن شرط می بست. این بهترین کار بود. او می توانست قبیله اش را برای همیشه از شر عثمانی ها نجات دهد و شر اتابک خان را از سرشان کوتاه کند.

احد با حالتی بی قرار از جا برخاست و سری تکان داد. حال در عمق نگاهش برقی وجود داشت که برای شیخه عجیب و مرموز می آمد.

از دوردست صدای زنگوله ی بزغاله ها شنیده می شد. انگار گله منتظر احد بودند تا مثل همیشه آنها را برای چرا به بیابان ببرد. احد بقچه ای برداشت و آن را با قرص نان و مقداری خرما بست. برنامه ی آن روزش با همیشه فرق داشت. او آماده ی رفتن به جایی بود که شدیداً از آن منع شده بود اما احد کسی نبود که با نهی دیگران کارهایش را به عقب بیاورد.

بقچه را در بغل گرفت و پابرچین پابرچین از خیمه خارج شد. هوا گرگ و میش بود و صدای پارس سگ های نگهبان از میان گله شنیده می شد. هنوز کاملاً از خیمه ها فاصله نگرفته بود که سایه ی کسی در پشت سرش نظرش را جلب کرد. با وحشت از جا پرید و به عقب چرخید اما با دیدن دوستش ماجد، دوباره آرامش خود را باز یافت.

ماجد با تعجب پرسید:

« جایی می ری؟ »

ماجد متوجه بقچه اش شده بود که از دور فریاد می زد، قصد سفر دارد.

احد تمام تلاشش را می کرد تا بقچه را در پشت کمرش پنهان کند.

- می... می خوام گوسفندارو ببرم چرا... بله واسه همین اول صبح از خیمه زدم بیرون

ماجد سری تکان داد و خمیازه ای کشید. خسته تر از آن بود که سوال های بیشتری بپرسد. پس روی پاشنه های پایش چرخید و دوباره وارد خیمه شد.

احد نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون پس داد و در حالی که مواظب بود کس دیگری او را در حین رفتن غافلگیر نکند، به راه خود ادامه داد.

دیگر سیاهی خیمه ها را در پشت سرش نمی دید. به نظرش آمد مسافتی بسیار طولانی را طی کرده است. خسته بود و تشنگی گلویش را به خارش درآورده بود. از مَشکی که با خود آورده، مِشتی آب خورد و به دوردست چشم دوخت. آفتاب طلوع کرده و روز با گرمای همیشگی اش آزاردهنده شده بود. دستی دراز کرد و با پشت آستین های چرک مرده اش، عرق روی پیشانی را پاک کرد. او در بیابان به دنیا آمده بود. مرد بیابان بود. پس نباید برایش پیدا کردن دیوار کار مشکلی باشد. در حالی که نفس عمیقی می کشید و عزم خود را جمع می کرد، دوباره به راه افتاد.

کم کم روز جای خود را به شب می داد. سوز سرمای هوا بیشتر از گرمای روز آزارش می داد. در حالی که سعی داشت با مالش بازوانش، جلوی کرخت شدن آنها را بگیرد، نفس خسته اش را به بیرون پس داد. گمان نمی کرد این مسیر برایش یک شبانه روز به درازا بکشد. او تنها جیره ی یک روز را به همراه خود آورده بود و حال با ناراحتی به تکه ی کوچک نانی می نگریست که آخرین بازمانده از غذایش بود.

تاریکی شب بیابان را فراگرفته بود و او از نور مهتاب و ستارگان برای تشخیص راه استفاده می کرد. آنقدر راه رفته بود که دیگر پاهایش جانی برای حرکت نداشتند اما او با سماجت سعی داشت خود را به جلو براند. کم کم پاهایش کرخت می شد و روی شن ها کشیده می گشت. از دوردست صدای زوزه ی گرگ ها به گوش می رسید. خسته و وحشتزده بود اما هنوز هم ناامید نشده بود. او می توانست دیوار را پیدا کند. او قبیله اش را از آن همه ذلت و خاری نجات می داد. او موفق می شد... در این افکار بود که نوری خیره کننده نظرش را جلب کرد.

گویی جانی دوباره یافته بود. با خوشحالی به طرف نور دوید و در یک لحظه چیزی دید که او را مدهوش نمود. در آن سوی بیابان، نوری سرخ در حال گردش بود و بر زمین و آسمان گردافشانی می کرد. احد با حالتی مسخ شده قدمی به جلو گذاشت و بعد چند قدم دیگر... ناگهان خود را در میان آسمان یافت در حالی که مستی ابر اطرافش را احاطه کرده بودند.

چیزهایی می دید که باورش برایش سخت بود. گویی به زمانی دیگر پا گذاشته بود. تاریخ مدام تغییر می کرد. ده سال، بیست سال و پانصد سال آینده... همه ی حوادث به سرعت از مقابل نگاهش می گذشتند. موجوداتی دید که به انسان ها یورش می آوردند و بدنشان را تسخیر می نمودند.

احد که برای دیدن آن همه وقایع آمادگی نداشت، با حالتی گیج و منگ تلو تلو خورد. خم شد و آب زرد بالا آورد. هنوز هم احساس تهوع می کرد و دلش می خواست بالا بیاورد اما دیگر چیزی برای بیرون انداختن نداشت و او فشار سنگینی را بر قفسه ی سینه اش حس می کرد.

نفسی کشید و سعی کرد از آن همه فشار و درد بکاهد. او برای دیدن آن چیزها به آنجا نیامده بود. او باید کار نیمه تمامش را به پایان می رساند. باید برای نجات قبیله اش از پس هر کاری برمی آمد...

در حالی که هنوز هم وحشت زده بود و احساس بدحالی می کرد، جلوتر رفت. تصاویر ترسناک تر می شد. گویی هر چه جلو می رفت، تصاویر واقعی تر می شد. موجودی را می دید که به او خیره

مانده بود. چشم سرخش حتی در میان انبوه موهای روی پیشانی اش نیز به وضوح دیده می شد. احد با حالتی وحشتزده چشمانش را بست و با خود گفت:

« اینها واقعیت ندارند... همه اش تخیلات منه... مطمئنم تاثیر یاقوته. باید کارم رو انجام بدم باید...»

حال روی کاری که می خواست انجام دهد، تمرکز کرده بود و سعی داشت به اطرافش توجهی نکند. بالاخره به یاقوت رسیده بود. دستی دراز کرد و...

شیخ یاسر مدام به این سو و آن سو حرکت می کرد و با ریش های انبوهش بازی می نمود. نگران به نظر می رسید. ماجد گفته بود احد را با بقچه ای که در بغل داشته، دیده که به آن سوی بیابان می رفت. شیخ یاسر از فکری که در مخچه اش جرقه زده بود، می ترسید؛ اگر احد برای یافتن یاقوت به آن سوی بیابان می رفت و اگر جانشین واقعیش می شد، نفرین بدتری دامن همگان را می گرفت. فوراً سری به نشانه ی انکار تکان داد و با خود گفت:

« درسته احد یه پسر عاصی و چموشه ولی هرگز دست به چنین کاری نمی زنه... هرگز... »

هنوز با خود در کلنجار بود که فریاد یکی از مردهای قبیله نظرش را جلب کرد:

« یه سیاهی می بینم... یکی داره نزدیک می شه »

فوراً دستارش را بر سر گذاشت و از خیمه خارج شد. تمامی اهالی در آن مکان جمع شده بودند و به شخصی که از دوردست به طرفشان می آمد، می نگریستند. ناگهان باد سوزناکی وزیدن گرفت و مشتی خاک در چشمان مردم پاشاند. حال همگی از شدت سوزش چشم جایی را نمی توانستند ببینند.

اولین کسی که دوباره توانست خوب ببیند، ابواسامه بود. با صدای بلندی گفت:

« نگاه کنید احد... احد داره برمی گرده »

شیخ یاسر با چشمانی سرخ شده و متورم به آن سو نگاهی کرد و با دیدن پسرک نوجوان و لاغراندام با آن پوست آفتاب سوخته، برای لحظه ای احساس سنگینی عجیبی روی سینه اش کرد. به هر زحمتی که بود خود را تا رسیدن احد آرام نگه داشت و بعد انگار که روی خاکستری از آتش ایستاده باشد، از جا پرید و به طرفش جهید. شانه هایش را با خشونت در مشت فشرد و به شدت تکان داد. سپس فریاد کشید:

« لعنت به تو... بهم بگو تا الان کجا بودی؟ کجا رفته بودی احد؟ »

احد بدون آنکه تلاشی برای رهایی خود کند، دستش را در بقچه اش فرو برد و با سنگ سرخ رنگی بیرون آورد. سپس دستش را به طرف شیخ دراز کرد و آن را نشان داد.

ناگهان شیخ یاسر زوزه ی بلندی از درد کشید و پسرک را رها کرد. قدمی به عقب برداشت و باز هم ناله ای سر داد. اینبار روی زمین نشست و مشتی خاک بر سر و روی خود پاشاند.

همه به تبعیت از او چنین کاری کردند. گویا عزیزی را از دست داده بودند؛ ضجه می زدند و خاک بر سر و روی خود می پاشاندند. تنها کسی که در آن حال ایستاده بود و با تعجب به سایرین می نگریست، احد بود.

لحظاتی طول کشید تا شیخ یاسر به خود بیاید. از جا بلند شد و با قدم های محکمی که نشان می داد بسیار خشمگین است، به طرف پسرک به راه افتاد. با کمی فاصله از او ایستاد و انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز بالا آورد.

– تو... تو نفرین رو با خودت به قبیله مون آوردی. تو دیگه جایی بین ما نداری باید همین الان از اینجا بری.

احد هنوز هم با حیرت به آنها نگاه می کرد.

– اما...

شیخ یاسر با صدای بلندتری غرید:

« شیخه! وسایل احد رو آماده کن و همین الان اون رو راهی کن فهمیدی؟ »

از پشت سر زنی با صدای ضعیفی جواب داد:

– بله شیخ

احد با چشمانی از حدقه درآمده، به شیخ و عمه اش می نگریست. او یاقوت را برای نجات قبیله آورده بود اما آنها طوری با او رفتار می کردند انگار که گناهی مرتکب شده بود. گناهی که هرگز بخشیده نمی شد.

فصل بیستم

شیخه مشغول آماده کردن مقدمات سفر احد بود که ناخودآگاه تصاویر مبهمی از گذشته ی احد به یادش آمد؛ وقتی پدر و مادرش توسط گرگ ها دریده شدند، او کودکی بیش نبود. از آن هنگام مسئولیت بزرگ کردنش را خود به عهده گرفته بود. او احد را همچون فرزندش دوست داشت. پسری که هرگز نصیبش نشده بود. حال ناچار بود فرزند دلبندهش را در اوایل جوانی رها کند. آن هم بدون هیچ حامی و سرپناهی.

آهی کشید و به پسرک نگرست که گوشه ای چمپاتمه زده و سرش را در میان زانوانش نگه داشته بود. باز هم آهی سوزناک کشید و با اندوه سری تکان داد. بالاخره نتوانست به سکوتی که میانشان حاکم بود ادامه دهد و گفت:

« فکر می کنم پدر و مادرت حق داشتند این اسم رو روی تو بگذارن »

و بعد از مکث کوتاهی افزود:

« احد... یعنی تنهایی »

و آه کشید.

احد با لحنی بغض آلود گفت:

« هنوزم نمی فهمم کجای کارم بد بود که اینطور منو تنبیه می کنید!... چرا می خواین منو از قبیله بیرون کنید؟ چطور می تونم از دوستانم و مردمم دل بکنم و از اینجا برم؟ »

شیخه با دلسوزی جواب داد:

« کاش هیچوقت به اون قسمت از بیابون نمی رفتی. اگه یاقوت رو با خودت نمی آوردی... »

مکثی کرد و باقی سخنانش را با آب دهانش قورت داد.

احد از جا برخاست. از تصمیمی که برای سرنوشتش گرفته شده، خشمگین و دلگیر بود.

- چرا بهم گفتی کسی نمی تونه به یاقوت دست بزنه... چرا گفتی رفتن به اونجا خطرناکه و هرکس به اونجا بره زنده برنمی گرده... می بینی؟ من زنده ام... من تونستم برگردم شما باید به خاطر این شجاعتم از من قدردانی کنید. نه اینکه اینطور منو تنبیه کنید و از قبیله بیرون بندازید.

از پشت سرش مردی جواب داد:

– خیلی ساده و احمقی!

هر دو به طرف شیخ یاسر که وارد خیمه می شد، چرخیدند و شیخه به احترامش، بالای خیمه را خالی گذاشت.

شیخ در حالی که یک زانو می نشست و به مخده تکیه می داد، نفس خسته اش را به بیرون پس داد. سپس رو به پسرک کرد و گفت:

« اومدم حرف آخرم رو بزنم و برم »

احد با ناراحتی سر به زیر انداخت.

شیخ یاسر ادامه داد:

« حتما عمه ات بهت گفته که من و قبيله ام سال هاست نگهبان دیوار هستیم... اما تو با این کار همه چیز رو خراب کردی و دستور شیخ رو نادیده گرفتی... حالا دیگه نفرین بر این خاندان بیشتر و بیشتر می شه... شیخه اینو بهت نگفت چون نمی خواست دردمون درست کنی. از قدیم این یه سنت بود؛ تنها شیخ و جانشین واقعیش می تونن دست به یاقوت بزنن و تو با این کارت ثابت کردی جانشین واقعی من هستی... اما تفاوت زیادی بین من و تو وجود داره؛ من از راه دور از این دیوار محافظت می کردم. هیچ خطری هم خارج از این دنیا تهدیدمون نمی کرد و ما در صلح و آرامش زندگی می کردیم ولی با جدا شدن این یاقوت از دیوار، مسئولیت تو سنگین تر می شه حالا دیگه روی دیوار شکاف به وجود اومده و هر لحظه امکان خارج شدنشون از پشت دیوار وجود داره... مسئولیت تو و جانشینان بعد از تو اینه که از اومدن اونها به دنیای ما جلوگیری کنید »

آنگاه شیخ یاسر نفسی کشید و بدون آنکه منتظر پاسخ پسرک بماند، با خشونت افزود:

« به هر حال از این به بعد مسئولیت از گردن من ساقط می شه و به گردن تو می افته اما از اونجایی که تو هنوز هم یه بچه ای فکر نمی کنم بتونی به راحتی از عهده اش بریای... فقط می تونم یه نصیحت بهت بکنم؛ باید زودتر بزرگ بشی... اگه به خودت نیای و پیش از موعد بزرگ نشی انسان ها از بین می رن... باید بدونی الان خطر از قبل هم به ما نزدیکتر شده... »

احد با حالتی ناباورانه یاقوت را زیر و رو کرد. دیگر نوری از آن ساطع نمی شد و همچون تکه سنگی بی ارزش به چشم می آمد. ناخودآگاه از دهانش پرید:

« من باید با این سنگ چیکار کنم؟ »

شیخ یاسر از جایش برخاست اما قبل از رفتن مکثی کرد و پاسخ داد:

« به قاهره برو... اونجا پناهگاهی برای خودت بساز و یاقوت رو در جای امنی پنهان کن. این یاقوت نباید دست کسی بیوفته... یاقوت به تنهایی می تونه محافظش رو پیدا کنه »

و از خیمه خارج شد.

بخش چهارم

(داز)

فصل بیست و یکم

روز با اشعه های طلایی رنگ خورشید آغاز شده بود. بعد از مدت ها یک روز صاف، گرم و آفتابی را تجربه می کردند و خاک سرخی که در چند هفته ی اخیر آسمان شهرشان را تیره و تار کرده، محو گشته بود.

اسما چند نفس عمیق کشید و با ولع ریه هایش را از هوا پر کرد. چقدر تشنه ی آن آب وهوا بود. در گذشته آسمان همیشه صاف و آفتابی بود ولی حال به نظر می آمد جنگل ها بیش از حد نابود و بیابان ها گسترش می یافتند و این شرایط را برای داشتن آب و هوایی مساعد برهم می زد.

اسما نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هنوز چند ساعتی به شروع جلسه اش وقت داشت ولی ترجیح می داد زودتر از موعد به آنجا برود و خود را با مطالعه ی چند مجله ی روانشناسی که در آنجا بود، مشغول نماید. او از این طریق فرصتی می یافت برای سروسامان دادن به افکار پریشانش. تا در مقابل دکترش حرف های سنجیده تر و معقول تری به زبان بیاورد و او را بیش از پیش گیج و سردرگم نکند.

اسما در افکارش غرق بود که حلیمه گفت:

« بازم داری می ری به اونجا؟ »

اسما با دقت به خواهرش نگریست. از حالت بی تفاوتی که پیش از این پیدا بود که جواب سوالش را می داند ولی هنوز هم سعی دارد او را از این کار بازدارد.

حلیمه گوشه ای نشسته بود و زانوان دردناکش را می مالید. چهره اش از شدت دردی که تحمل می کرد، در هم رفته و سیاه شده بود و دور چشمان و میان ابروان بسیار نازکش چین های عمیقی افتاده بود. اسما با ناراحتی به این فکر می کرد که گذر تند ایام تاثیر زیادی روی خواهرش گذاشته و او را پیر و شکسته کرده است.

پیری خواهر چنان او را غمگین کرد که با حالتی دلسوزانه به پاهایش اشاره کرد و پرسید:

« هنو درد می کنه؟ »

حلیمه سری تکان داد و گفت:

« ها... مو دیگه مثل قبلنا نه جووئم نه سالم... پ نباید انتظار داشته باشی استخونام مثل گذشته قوی و محکم باشه »

- می خوای مو اینکارو برات بکنم... هنو یکم تا جلسه ام با دکتر وقت دارم.

لحن حلیمه طعنه آمیز شده بود:

- نمی خواد تو زحمت بکشی. برو به جلسه ات با دکترت برس.

و غرولند کنان افزود:

« چقدر بهت گفتم ای جور جاها بدرد نمی خوره گوش نمی دی که. خو باشه برو... برو ببینم می خوای به کجا برسی... آخ، آخ، آخ... ببین خواهر مو هنو نیومده چطور گول ای کلاه بردارارو خورده ها »

اما اسما تصمیمش را گرفته و با یک گام بلند به خواهرش رسیده بود. حال آستین هایش را بالا می زد و جعبه ی پُماذ را از دستان او بیرون می کشید.

- خودم برات می مالم.

حلیمه هنوز هم غر می زد:

« ها حالا به فکر مو افتادی؟... خو اگه واقعا برات مهم بودم به حرفم گوش می دادی و پولتو حروم اینا نمی کردی »

اسما لبخندی زد و برای عوض کردن موضوع بحثشان با لحنی شوخ طبعانه گفت:

« مو همیشه به فکر خواهر مهربونم هستم. باورت نمی شه حرفات چقدر برام آشناس... چقدر شبیه ننه شدی حلیمه... یادت می یاد وقتی می خواستیم کاری انجام بدیم چقدر سرمون غر می زد؟ »

حلیمه آهی کشید و به یاد گذشته لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

« ها وا... یادش به خیر چقدر از ننه می ترسیدیم. وقتی بود از ترسش حتی جرات نداشتیم سرامونو بخارونیم... ولی خودمونیم مثل شیر بود پشتموننا. خدایامرزتش تا وقتی بود کسی جرات نداشت نگاه چپ بهمون بکنه »

اسما در حال مالش دادن زانوان او گفت:

«ها خدایامرزتش خودش یه تنه هم ننه مون شده بود هم آقامون... آقامون خدایامرز که هیچ وقت خونه پیشمون نبود... به خاطر کارش کم پیش می اومد ببینیمش. بیچاره ننه در غیابش چه زجری می کشید از دستمون»

لبخند حلیمه کمرنگ تر شد.

- همه ی ما یه طرف... بیچاره از دست تو ذله شده بود. تا به خودش می اومد می دید غیبت زده. واسه درمونت هیچ جا نبود که سراغ نگرفت از سحر و جادو گرفته تا عطار و گیاهای دارویی همه چی رو امتحان کرد تا بتونه تو رو درمون کنه... خدایامرزتش.

اسما با ناراحتی آهی کشید. حلیمه با کمی تردید ادامه داد:

«همیشه یه ترس بزرگ رو دلم بود... ای ترسم از وقتی شروع شد که خیلی وقت پیش توی حیاط خونه، دیدم چطور داشتی غیب می شدی. انگار خواب بودم. همه اش به خودم می گم خیالاتی شدم. اما هر کاری می کنم ای خیال از ذهنم پاک نمی شه حتی حالا هم که ای قدر بزرگ شدم بازم فکر می کنم یه روزی باز دوباره غیبت می زنه»

اسما لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

«می دونم خیلی اذیتتون کردم... بعضی وقتا به ای فکر می افتم که کاش اصلا به دنیا نمی اومدم او وقت شما...»

هنوز سخنش را تمام نکرده بود که حلیمه با آن هیكل چاق و فرتوط، به طرفش خیز برداشت و با یک حرکت ناگهانی جلوی دهانش را گرفت.

- نیبم دیگه از ای حرفا بزنی ها... هر چقدرم اذیت شدیم بازم تو خواهر عزیزمونو و ته تغاری ننه مون بودی. همه مون دوستت داشتیم و داریم. ننه بیشتر از هر کسی به تو توجه می کرد و خودشو وقت کرده بود... حالا با ای حرفا می خوای چی رو ثابت کنی؟ بگی چقدر قدرشناس بودی و برات مهم نبود به خاطر غیبتات چه زجری می کشیدیم و وقتی بینمون نمی دیدیمت چقدر ناراحت می شدیم؟»

اسما از پشت هاله ای از اشک به خواهرش نگریست و با ناراحتی به این فکر کرد که؛ آیا فرصتی
برای جبران محبت هایش دارد؟

فصل بیست و دوم

آن روز در سمیناری که مسئولین شهر راه انداخته بودند، دکتر کیوان رسا سخنرانی مهمی انجام داده بود؛ سخنرانی درباره ی موجودات اُرگانیک. مدتی بود این مسئله در شهر ترس و هیجان کاذب راه انداخته و شهروندان بسیاری را به جنون کشانده بود. از این رو مسئولین به فکر حل این مسئله افتاده بودند و سعی داشتند مردم را از تصورات غلطشان درباره ی این موجودات خارج کنند. این کار تنها از دست روان پزشک برجسته و نام آوری برمی آمد که نظریه ی تلقین را ارائه داده بود و با تمام وجود از آن دفاع می کرد.

اسما همانطور که در صندلی انتظار نشسته بود، هندزفری اش را در گوش گذاشته بود و به سخنرانی ضبط شده ی دکتر گوش می داد:

- متأسفانه اکثر مردم از این امر اطلاع ندارند که چقدر تلقین سوءشون به ضررشون کار می کنه و همچنین نمی دونن اونچه باعث سلامتیشون می شه تلقینات خود اونهاست نه اثرات دارو. وقتی اونها فکر می کنن فلان دارو شفا بخشه همین تلقین کافیه که باعث سلامتیشون بشه. با تمرکز فکری می شه تلقین پذیری رو زیاد کرد. حتما می دونید حرف به تنهایی ایجاد بیماری می کنه. ترس، اندوه، اضطراب و خیلی از عواطف و احساسات منفی دیگه، به وسیله ی تلقین، چه خیالی و چه حقیقی، وارد مغز می شه و از طریق دستگاه اعصاب روی غده ی صنوبری فشار می یاره. غده ی صنوبری ماده ای به نام اس. تی. اچ اضافی ترشح می کنه که این ماده از طریق خون وارد سایر غدد و اعضای بدن می شه و در نتیجه بیماری های متنوعی رو به وجود میاره. هم جسمی و هم روحی که متأسفانه از بدترین بیماری ها همین ترسیه که به وجود اومده. اعتقاد به وجود داشتن موجوداتی که ما در علم روانشناسی بهشون می گیم اُرگانیک. این رو باید در نظر داشت که خواب هیپنوتیزم قدرت تلقین پذیری رو زیاد می کنه و می تونه برای کمک به درمان این بیماری کمک زیادی به ما کنه...

اسما با حالتی کنجکاو به ادامه ی سخنرانی گوش می داد که منشی رو به او کرد و گفت:

« خانم اکبری حتما خبر دارید اطلاعات پرونده ی شما هنوز هم ناقصه و ما نمی تونیم اینطور به درمان ادامه بدیم »

اسما با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

« باید چی کار کنم؟ »

– مدارک شناساییتون رو بیارید... لطفا

– چی؟

اسما با شنیدن این سخن به ناگاه شوکه شده بود. او در حال فکر کردن به این بود که مدرکی برای ارائه ندارد که ناگهان در باز شد و نمای چهارشانه ی دکتر از پشت آن نمایان گشت. دکتر در حال بدرقه ی بیمار بود؛ بیماری که چهره ی رنگ پریده و نگاهی آشفته داشت...

دکتر وقتی متوجه اسما شد، بی اختیار لبخندی زد و با لحنی صمیمانه گفت:

« به به پس شما هم اومدی... منتظرت بودم بفرمایید داخل »

هستی بدون توجه به لحن صمیمانه ی همسرش با بیمار، رو به اسما کرد و با جدیت ادامه داد:

« الان همراتون هست؟ اگه دارید بدید که من همینجا اسکن کنم و توی فایل پرونده ها ذخیره کنم
«

اسما باز هم سرخ شد. هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود. چگونه می توانست با گذشته اش رو به رو شود؟ مدارکی که داشت متعلق به سال هایی بود که او هرگز طی نکرده بود.

کیوان رسا در حالی که متوجه حالت پریشان بیمارش شده بود، رو به منشی کرد و آهسته پرسید:

« مشکل چیه؟ »

هستی جواب داد:

« هنوز به من هیچ مدارک شناسایی ای ارائه نداده »

– چطور؟

– منم همینو می گم چطور می شه یه بیمار بی نام و نشون رو درمان کرد؟

رنگ از چهره ی اسما کاملا پریده بود. هم خجالت زده بود و هم ناراحت و دلخور. لحظه ای تصمیم گرفت از راهی که آمده، بازگردد اما در همان هنگام دکتر مقابلش قرار گرفت و با لحنی که نشان از کنجکاوی بسیارش داشت، گفت:

« حتما مشکلی توی مدارکت هست که نتونستی بعد از چند جلسه اونو برای ما حاضر کنی. درسته؟ »

اسما سری تکان داد و گفت:

« فکر می‌کنم دیگه این مدارک به دردتون نمی‌خوره »

– منظورت چیه؟

اسما کارت شناسایی اش را از کیفش بیرون آورد. نمی‌دانست کاری که می‌کند درست است یا نه. اما می‌دید چاره‌ای ندارد.

– خودتون ببینید...

دکتر کیوان رسا کارت شناسایی را زیر و رو کرد و بعد انگار که متوجه موضوع عجیبی شده باشد، با تردید به زن جوان نگریست و گفت:

« اینجا... این سال تولد... »

اسما با اعتماد به نفسی بسیار جواب داد:

« ای سالیه که مو به دنیا اومدم »

هستی نگاهی به سال تولد انداخت. سپس با ناباوری به اسما نگریست و گفت:

« مگه می‌شه؟!... اینکه مال خیلی وقت پیشه اگه بخوایم حساب کنیم شخص توی این کارت الان باید... »

– ها! مو الان پنجاه سالمه... اما مسئله اینجاست که مو پنجاه سال عمر نکردم

جواب آنقدر صریح و بی‌پرده بود که هستی برای یک لحظه خویشتنداری خود را از دست داد. با حالتی ناباورانه پوزخندی زد و گفت:

« خانم شما داری مارو مسخره می‌کنی؟ نکنه می‌خوای خودتو مثل یه زن مسن نشون بدی؟... واقعا نمی‌فهمم قصدتون از این کار چیه؟ فکر کردین با چسبوندن عکستون به اینجا و مهر قلبی می‌تونید هویتتون رو عوض کنید؟ »

رو به کیوان کرد و با لحنی طعنه آمیزتر ادامه داد:

« تازه کارتای شناساییمون سالهاست که تغییر کردن این انگار متعلق به مادر یا مادر بزرگشونه »

کیوان با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

« هستی جان لطفا اینطور با ایشون صحبت نکن حتما دلیلی داره و... »

اسما که احساس می کرد دکتر به زحمت سعی دارد جلوی تعجب و تمسخرش را بگیرد، با دلخوری میان حرف هایش پرید و گفت:

« اگه باور ندارید خو برید تحقیق کنید... برید... چمی دوئم سازمان ثبت اسناد... برید پیرسید یه همچنین آدمی چه سالی بدنیا اومده. اثر انگشتمم که دارید. برید ببینید دارم مسخره تون می کنم یا نه»

مکئی کرد و بعد از ارزیابی چهره های بهت زده شان، کمی این دست و آن دست کرد. سپس با تردید ادامه داد:

« فکر می کنم امروز نمی توئم توی هیچ جلسه ای حاضر بشم... پس فعلا می رُم »

و بدون کوچک ترین تردیدی از کلینیک خارج شد.

فصل بیست و سوم

نهال آن روز حس عجیبی داشت؛ انگار بالاخره توانسته بود بر مشکلش غلبه کند و یک زندگی عادی و طبیعی را از سر بگذراند.

یادش می آمد مدت ها پیش بسیار آشفته احوال بود. حتی وقتی به کلینیک می آمد نیز این حس آزارش می داد. اما دیگر اوضاع بر وفق مرادش شده بود. احساساتش تغییر کرده و به آرامش رسیده بود. او گمان می کرد جلسات درمانی دکتر اثر مثبتی بر او گذاشته. اما بعد از اتفاقی که افتاد این آرامش رنگ و بوی دیگری گرفت؛

پشت در کشویی کلینیک که رو به خیابان باز می شد، ایستاد. نفس عمیقی کشید و اجازه داد بند بند اندامش از این آرامش لذت ببرد. اما این احساس چندان طول نکشید... از کلینیک که فاصله گرفت، باز دلشوره و نگرانی به سراغش آمد و هر قدر دورتر شد، این حس آزاردهنده تر گشت. نفس عمیق دیگری کشید و سعی کرد به خود آرامش خاطر دهد اما این کار فایده ای نداشت و باز هم صداها در سرش پیچید:

– فکر کردی از شر من خلاص شدی؟! ... تو می میری... باید بمیری...

هنوز هم با خود در کلنجار بود که ناگهان نفسش در سینه حبس شد و هر چه سعی کرد نتوانست آن را به بیرون پس دهد. با وحشت به اطراف نگاه کرد. کسی به او توجهی نداشت و هر کس راه خود را می رفت. به زودی آثار خفگی در چهره اش نمایان شد. رنگش کبود گشت و مویرگ های سرخ چشمانش بیرون پرید. خواست جیغ بکشد اما هر چه کرد، صدا از حنجره اش بیرون نیامد.

روی زانوانش افتاد و تقلا کرد. دستانش را بالا برد و با تمام وجود بر قفسه ی سینه اش چنگ زد. او تمام تلاش خود را می کرد تا راه نفس کشیدنش را باز کند و وقتی موفق نشد مشغول کوبیدن بر آسفالت داغ خیابان شد به این امید که کسی به دادش برسد...

کم کم چشمانش سیاهی می رفت که گرمای دستی را روی شانهِ هایش حس کرد. کسی با لحنی گرم و آرام می گفت:

– سعی کن نفس بکشی... آروم... آروم... نفس بکش... چیزی نیست. فقط نفس بکش.

از پشت هاله ای از مه زنی را دید که مقابلش روی زمین زانو زده بود و سعی داشت او را به تنها کاری که نمی توانست انجام دهد، تشویق کند.

– تو می تونی... فقط نفس بکش... نفس...

در صدای زن آرامش عجیبی موج می زد. آرامشی که به او نیرو می داد. شانه اش تکانی خورد و دهانش کمی باز شد...

آرام نفسی کشید و آن را به بیرون پس داد و بعد نفسی عمیق تر.

حال نفس کشیدن برایش راحت تر شده بود. دیگر آن دردی که در قفسه ی سینه اش حس می کرد، وجود نداشت و نفس هایش منظم شده بود.

زن به او کمک کرد تا از جایش بلند شود. سپس خم شد و لباس های خاکی خود را تکاند. روی پاشنه های پایش چرخید و خواست برود که نهال سرفه کنان پرسید:

« مو شمارو جایی ندیدم؟ »

زن جوان برگشت و لبخند محبت آمیزی بر لب آورد.

– کلینیک دکتر رسا... همیشه وقتی مو می رسم تو می ری.

دهان نهال از حیرت بازماند.

– پ... پ... توام اونجا می ری واسه درمون؟

زن سری تکان داد. سرش را جلوتر آورد و نجواکنان گفت:

« مو هم اونارو می بینم »

برگشت و لبخند عمیقی بر لب آورد.

نهال گیج شده بود. چطور می توانست آنقدر راحت از آن موجودات حرف بزند بدون آنکه باعث ترس و وحشتش شود؟ آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید آن را بلند گفته است.

زن آرام خندید و جواب داد:

« فکر می‌کنم بیشتر از اون موجودات ما باید از خودمون بترسیم. ما این اجازه رو بهشون می‌دیم
تا از ترسمون سوءاستفاده کنن... ما با ترسیدن بهشون قدرت می‌دیم »

فصل بیست و چهارم

کیوان رسا چون اسپند روی آتش در جای خود بند نبود و مدام از این سو به آن سو می پرید. هستی با نگرانی نگاهش می کرد اما کیوان بدون توجه به او با صدای بلندی می گفت:

« این یه فرصت بزرگه. یه فرصت طلایی. یه فرصت تا بتونم خودم رو بالا بکشونم... شاید... شاید موفق بشم اسمم رو در گینس ثبت کنم... بله من می تونم »

هستی که دیگر نمی توانست نگرانی اش را از این خلق و خوی تازه ی همسرش پنهان کند، با ناراحتی گفت:

« مگه چی شده؟ چرا اینطور این ور و اون ور می پری؟... بهم بگو منظورت از فرصت بزرگ چیه؟ »
کیوان شانه های همسرش را در دست گرفت و آنها را فشرد. حرکتش به قدری غیرمنتظره بود که هستی لحظه ای جا خورد و با تعجب به او نگریست.

کیوان با هیجان گفت:

« اگه بهت بگم تو هم مثل من این ور و اون ور می پری... آخه کی با شنیدن این خبر آروم و قرار می گیره که من دومی باشم؟ »

- بهم می گی چی شده یا نه؟

کیوان نفس بلندی کشید تا هنگامی که خبر را می دهد بتواند آرامش خود را حفظ کند. با نگاهی عمیق به هستی نگریست و گفت:

« درباره ی کارت شناسایی اون زن... اسما اکبری... مدارکش جعلی نبود »

حال حس می کرد بعد از آن همه تلاش باز هم نفس کم آورده است. به زحمت ریه هایش را از هوا پر کرد و افزود:

« اسما اکبری راست می گفت »

- منظورت چیه؟

هنوز هم نگاه هستی بی تفاوت بود. درست مثل کسی که از عمق فاجعه بی خبر باشد، مدام چشمانش به این سو و آن سو حرکت می کرد، بی آنکه روی چیزی تمرکز کند.

- یعنی اون یه زن پنجاه ساله اس. با چهره ای که به زحمت نوزده و یا بیست ساله می زنه.

- خب که چی؟

کیوان کم کم کلافه می شد. از همسرش فاصله گرفت و گفت:

« وای هستی جان... تو که اینقدر گیج نبودی! »

هستی اخمی کرد و گفت:

« انواع و اقسام آدما از پیر و جوون به کلینیک ما سر می زنن. بعضیا برای درمان بعضیا برای مصاحبه بعضی ها هم... واقعا نمی فهمم. انتظار داری همه رو به خاطر داشته باشم؟ »

- متوجه ی جمله ی آخرم شدی؟... انتظار دارم این یه مورد خاص رو به یاد داشته باشی. من دارم در مورد همون بیماری حرف می زنم که مدارکش توی فایل ما ناقص بود و ادعا می کرد مدارک شناساییش بدرد حال حاضرش نمی خوره.

هستی نتوانست احساساتش را کتمان کند و بی اختیار از دهانش پرید:

« همون دختره ی دیوونه!... »

کیوان ابرویی بالا انداخت.

- شک دارم دیوانه باشه.

هستی پوزخندی زد.

- می خوای بگی یه دختر جوون که به زحمت بیست ساله نشون می ده ولی ادعا داره پنجاه ساله اس، عاقله؟

- انگار بالاخره فهمیدی من چی دارم می گم!... درسته هستی جان کلید اصلی ماجرا همینجاست... من فکر می کنم اون راست می گفت

- انگار دکتر ما هم زده به سرش!

- من این حرف رو از خودم درنیوردم اصلا یه لحظه صبر کن... می خوام بهت ثابت کنم.
- با یک حرکت سریع، کشوی میزش را باز کرد و مثنی برگه را که همگی نشاندهنده ی عمق تحقیقاتش بود، بیرون آورد. آن را به دست همسرش سپرد و افزود:
- « اینم مدرک... یکی از دوستانم توی اداره ی ثبت اسناد کار می کنه ازش خواهش کردم دنبال شخصی با این مشخصات بگرده اونم دقیقا رسید به همین زن... اینجارو می بینی. حتی آدرس دقیق خونه شم هست. سال تولد دقیقا همونه... البته به این اکتفا نکردم. فراموش نکردی که اثر انگشتش رو هم داریم. اونم دادم برای تشخیص هویت. بازم به همون جواب رسیدم »
- حال نگاه هستی از حالت بی تفاوتی خارج شده و رنگی از حیرت گرفته بود.
- شاید بشه با عمل زیبایی خیلی کارها انجام داد ولی... غیرممکنه یه زن پنجاه ساله، یه دختر بیست ساله بشه
- انگار هر دو به یه نتیجه رسیدیم... ولی باز هم احتمال عمل زیبایی هست نه؟
- محاله... ظاهر اون دختر خیلی طبیعیه... محاله از فرق سر تا نوک پا رو عمل کرده باشه.
- کیوان شانه ای بالا انداخت و با لحنی متفکرانه گفت:
- « بهرحال فکر می کنم رازی پشت این ماجراست. رازی که باید ازش سر در بیارم... همین الان زنگ بزن و جلسه ی بعدی رو جلوتر بنداز. من باید بفهمم اون زن کیه و علت جوونیش چیه! »
- چطور می خوای بفهمی؟
- نگاه کیوان رسا با حالتی مودیانانه برقی زد.
- من الان در شرایطی هستم که حاضرم دست به هر کاری بزنم... اگه با هیپنوتیزم موفق نشم سر از رازش دربیارم مجبورم اونو بسپرم دست دکترای جراح تا بفهمن سلولهای بنیادینش چطور تا الان دووم آوردن... با کالبدشکافی همه چی رو می شه فهمید
- به همسرش نگریست و با لحنی وقیحانه ادامه داد:

« من باید اولین کسی باشم که این راز رو کشف و به دنیا معرفی می کنه... اگه در این کار موفق بشم می تونم به نفع نظریه ی تلقینم عمل کنم و اون رو با قدرت به اثبات برسونم. در این صورت دیگه کسی نمی تونه اونو بر علیه خواسته ام نقد کنه و به استهزا بکشونه »

فصل بیست و پنجم

حلیمه هنوز هم با نگاهی موشکاف نهال را برانداز می کرد و در ذهن خود به دنبال کلمات می گشت. چگونه آن دو با هم آشنا شده بودند و چرا آنقدر صمیمانه رفتار می کردند؟ این سوالی بود که تمام ذهنش را به خود مشغول کرده بود. هنوز هم با افکار خود درگیر بود که اسما، حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. لبخندی به روی دخترک رنگ پریده زد و گفت:

« ببخش معطلت کردم مو آماده ام می تونیم بریم »

نهال فوراً از جا برخاست و تای مانتویش را صاف کرد. آماده ی رفتن بودن که حلیمه با حالتی کنجکاو که در چهره اش نیز نشان داده می شد، پرسید:

« حالا حتماً باید برید بیرون؟ نمی شه همی جا حرفاتونو بزنید؟ »

اسما نگاهش کرد و با لحنی شاد گفت:

« خاله ی عزیز!... یه سری حرفا هست که جوون ترا نمی تونن جلوی بزرگتراشون بزنن »

مکثی کرد. با حالتی بازیگوشانه چشمکی زد و به دنبال نهال از حال بیرون رفت. در همان حال صدای غر زدن خواهرش را می شنید که می گفت:

« خوبه خوبه... حالا ما شدید بزرگتر شما جوون... آره وا... آخه یکی نیست به ای دختر بگه وقتی داری میگی خاله یه جور ی بگو مردم باورشون بشه آخه چرا ای قدر می کشیش... عجب! »

اسما به زحمت سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد. در حالی که صورتش از فشار خنده سرخ شده بود، از خانه خارج شد و در کوچه به نهال پیوست.

نهال با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

« چیزی شده؟ »

اسما سری به اطراف تکان داد و گفت:

« چیزی نیست... بریم »

و با هم همقدم شدند.

نهال در کنار او احساس عجیبی داشت. انگار بالاخره توانسته بود بر مشکلش غلبه کند و یک زندگی عادی را تجربه نماید... البته این حس تا زمانی وجود داشت که زن جوان در کنارش بود.

نهال به آن روز فکر می کرد؛ وقتی داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و بالاخره به این نتیجه رسیده بود که موجود پیروز شده و او را از پا انداخته است. همان موقع آن زن با نگاهی سرشار از امید به سراغش آمده بود.

نهال با هر قدمی که برمی داشت، سرش را برمی گرداند و چهره ی زن جوان را در مغزش مرور می کرد؛ چشمان درشت و زیبایی داشت. چشمانی بی نهایت مهربان. چشمانی که وقتی به او نگاه می کرد، جانی دوباره می گرفت. او زن زیبایی بود. ترکیب صورتش بی نقص بود. او... بی نهایت... زیبا بود...

نهال سرش را پایین انداخت و به سایه ی خود نگریست که در پیش رویش حرکت می کرد. چقدر آرام و مطمئن راه می رفت. انگار هیچ درد و غصه ای در زندگی اش نبود. او به این نتیجه رسیده بود که به وجود اسما در کنار خود محتاج است. کاش می شد تمام وقت حضور او را در کنار خود حس کند و به آرامش برسد.

نهال در افکار خود غرق بود که اسما پرسید:

« خو حالا دوست داری کجا بریم؟ »

انگار حس نهال به اسما نیز منتقل شده بود. نمی دانست چرا از وقتی با هم آشنا شده بودند سعی می کرد بی دریغ به او محبت کند.

در کافی شاپی نشستند و نهال سفارش بستنی مخصوص داد. او با لذت به بستنی اش لیس می زد. گویی برای اولین بار بود چنین طعم بی نظیری را می چشید.

اسما نگاهش کرد و لبخندی بر لب آورد:

« نهال! چند سالته؟ »

- دو ماه دیگه شونزده سالم تموم می شه و می رُم توی هفده

- پَ هنو خیلی کم سنی.

نهال خندید. دندان های سفیدش کاملا دیده می شد. خنده اش از ته دل بود انگار این تجربه را هم برای اولین بار کسب می کرد.

– ننه ام می گه اونقدر بزرگ شدُم که بتوئم شوهر کُئم و یه خونه رو بگردوئم...

مکتی کرد و با حالتی شرمگین افزود:

« راستش اولین باره دوست پیدا می کُئم واسه همی دوست دارُم باهاش راحت باشُم »

اسما در حالی که به زحمت سعی داشت غم درونی اش را از او پنهان کند، به بستنی نیمه پرش چشم دوخت و آرام پرسید:

« تو ای سن دوست پیدا کردن چه حسی داره؟ »

نهال که متوجه نبود اسما چه درد بزرگی را در سینه حمل می کند، با شادمانی خنده ای کرد و گفت:

« یه حس خیلی خوب... یه حس بی نظیر داره. حسی که باید حتما درکش کنی تا بفهمی... »

مکتی کرد. چهره اش کمی متعجب شد و پرسید:

« خو حالا چرا می پرسی؟ »

نگاه اسما هنوز هم روی بستنی اش غرق بود.

– شاید چون مو هم هیچوقت توی زندگیم دوست نداشتم.

باز هم صدای خنده ی شادمانه ی نهال برخاست. او میان خنده گفت:

« خو یه جورى حرف می زنی انگار یه پیرزن پنجاه، شصت ساله ای... فکر نکُئم اختلاف سنی زیادی داشته باشیم ها. مو الان دوستتُم. سعی می کُئم باهات اونقدر خوب باشُم که ای حس بی نظیرو تجربه کنی خوبه؟ »

اسما در ابتدا کمی شوکه شد. اما حسی ناگهانی او را به خنده انداخت. ناخودآگاه از رفتار دخترک خوشش آمده بود و حس می کرد حرکاتش بی نهایت معصومانه و پاک است.

وقتی بستنی ها تمام شد. نهال سری در کیف پولی اش فرو برد و یک آن چهره اش دگرگون و سرخ شد. اسما با حالتی تیزهوشانه لبخندی زد و گفت:

« نیازی نیست دستتو ببری توی کیفیت مو حساب می‌کنم »

در حال باز کردن کیفش بود که نهال با حالتی خجولانه گفت:

« اما... اما مو بودم که دعوتت کردم »

اسما با محبت نگاهش کرد و گفت:

« یه دقیقه پیش می‌گفتی مو دوستت‌ها... ای حرفا که بین دوستا نیست. ای دفعه مو حساب می‌کنم. دفعه ی بعدی تو. خوبه؟ »

و قبل از آنکه جوابی بگیرد، از جا بلند شد.

فصل بیست و ششم

نوبت اسما بود که به خانه ی دوستش سر بزند و در آنجا مهمان شود. دوستی که با او اختلاف سنی بسیاری داشت و وقتی به چهره جوان و بچه گانه اش نگاه می کرد، این اختلاف بیش از حد او را آزار می داد. کاش می توانست در گذشته این حس را تجربه کند نه حال که سنی چند برابر یافته بود.

کنار در خانه نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. جعبه ی شیرینی ای که با خود آورده بود را روی دست جا به جا کرد و لباس هایش را مرور نمود. به نظر چیزی کم و کاست نبود ولی چرا آنقدر استرس داشت؟ با هر زحمتی که بود بالاخره موفق شد چند ضربه بر در بزند. از پشت در صدای زنی نظرش را جلب کرد.

– ها اومدم چه خبرته درو شکوندی

بی اختیار قدمی به عقب برداشت و با حالتی خجالت زده نگاهی به دستانش انداخت. به نظر نمی آمد آنقدر محکم در زده باشد اما حرف های زن چیز دیگری می گفت. وقتی زن در را باز کرد باز هم دستپاچه شد. او تا آن حد در را باز کرده بود که تنها هیکل نحیف خود در پشت آن جای می گرفت.

اسما من منی کرد و آهسته پرسید:

« نهال خونه اس؟ »

زن با لحنی طلبکارانه گفت:

« ها فرمایش؟ »

– مو... مو...

قبل از آنکه موفق شود حرفی بزند، زن با کلافگی گفت:

« باز ای دختره ی ورپریده چه غلطی کرده که اومدی دم در خونه رو گرفتی ها؟ »

اسما گیج شده بود. قبل از آنکه فرصتی برای فکر کردن پیدا کند، کسی از درون حیاط گفت:

– ها ننه کیه؟ دوستم اومده؟

صدای نهال را شناخت و خواست اعلام حضور کند که زن گفت:

« یکی اومده دم در گدایی کنه نمی بینه وضع زندگیمونو... ما از او بدبختریم »

سپس رو به اسما کرد و با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد:

« خب دیگه برو پی کارت... دیگه نیبم سرو کله ات اینجا پیدا بشه ها »

و در را با خشونت بست.

اسما لحظه ای در جایش میخکوب شد. رفتاری که دیده او را شدیداً شوکه کرده بود. هیچ وقت گمان نمی کرد در خانه ی دوست جدیدش این چنین تحقیر شود. در آن لحظه شدیداً حس بدی پیدا کرده و ناخودآگاه خشمگین شده بود. آیا انتظارش از داشتن یک دوست بیش از حد بود؟ می دانست هیچ وقت شانسی برای دوست شدن با کسی ندارد اما با حماقتی بسیار سعی داشت باور کند که او نیز مانند دیگران زندگی ای عادی دارد...

اسما با ناراحتی در خیابان ها پرسه می زد. دلش نمی خواست به خانه بازگردد و خواهرش با دیدن ناراحتی اش غصه بخورد. جایی هم برای رفتن نداشت تا وقتی آرامش خود را بازمی یابد، همانجا بماند. در این هنگام تلفن همراهش به صدا درآمد. تلفن از کلینیک رسا بود...

فصل بیست و هفتم

نهال با خوشحالی وارد حیاط شد. به تازگی آنجا را آب و جارو زده و خانه عطر دلچسبی گرفته بود. در حالی که برای استقبال از دوستش به طرف در می رفت، پرسید:

«ها ننه کیه؟ دوستم اومده؟»

مسافت کوتاهی تا رسیدن به در حیاط باقی مانده بود که با شنیدن جواب مادر، به ناگاه یخ کرد.

– یکی اومده دم در گدایی کنه نمی بینه وضع زندگیمونو... ما از او بدبختریم.

نمی دانست چرا آنقدر احساس بدبختی و حقارت می کرد. دیگر نمی توانست در چشمان مهربان اسما نگاه کند. با بغضی که هر لحظه خفه اش می کرد، گوشه ای ایستاد و اجازه داد مادر، مهمان عزیزش را رد کند.

حال مادر در را بسته بود و به طرف او می آمد. قبل از آنکه به داخل ساختمان بازگردد، نگاهی به او انداخت و با تحقیر گفت:

«دوستت؟... ها... می خوای باور کنم دختر دیوونه ام دوست پیدا کرده؟ فکر می کنی مو خرم؟... حتما توی همو کلینیک یه دیوونه مثل خودت پیدا کردی و فکر می کنی واقعا دوستته»

خواست برود که نهال با لحنی بغض آلود گفت:

«مو واقعا دوست پیدا کردم... اون دیوونه نیست تنها کسیه که می تونه بهم کمک کنه»

باز هم زن به او پوزخندی زد:

– از یه دیوونه مثل تو هیچی بعید نیست... ها فکر کن دوستته و با ای فکرا برو بمیر.

و باز به راه افتاد. به در رسیده بود که نهال جیغ کشید:

«مو دیوونه نیستم مو...»

صداها دوباره در سرش پیچید:

– تو باید بمیری... باید بمیری...

بی اختیار به یاد سال‌ها پیش افتاد؛ وقتی پدر با ساکی روی دوش از ساختمان خانه بیرون آمده بود. در حیاط، درست همانجایی که ایستاده بود، مادر تمام تلاش خود را می‌کرد تا جلواش را بگیرد. به وضوح می‌دید که چطور به دست و پاهای پدر افتاده بود و التماسش می‌کرد او را ترک نکند. اما پدر جواب التماس هایش را با زدن چند مشت و لگد داده بود.

اشک در چشمان دخترک جمع شد. گویی تصاویر در مقابل نگاهش دوباره جان می‌گرفتند؛ مادر روی کاشی‌های داغ حیاط نشسته بود و ضجه می‌زد. نگاهش به در بسته بود به این امید که همسرش در را باز کند و به او بگوید که نظرش عوض شده است و می‌خواهد پیش آنها بماند. اما وقتی امیدش را از دست داد. با حالتی جنون‌آمیز از جا برخاست و به طرف دختر بچه دوید. شانه‌های نحیفش را در مشت فشرد و به شدت تکان داد. سپس جیغ کشید:

« هر چی بدبختی می‌کشم از دست توئه... از وقتی به دنیا اومدی یه روز خوش نداشتیم. تو شوهرمو فراری دادی مونو خونه خراب کردی... تو مونو بدبخت کردی. از جونم چی می‌خوای ها؟ خو چرا نمیری یه گوشه کپه‌ی مرگتو بذاری و بمیری تا من از دستت خلاص بشم؟ »

نهال دستان لرزانش را روی گوش هایش گذاشته بود و سعی می‌کرد جلوی صداها را بگیرد. مادرش را می‌دید که با چشمانی سرخ به او خیره شده بود. از شدت ترس جرات تکان خوردن نداشت. ناگهان آن موجود جای مادر را گرفت. دندان‌های نیشش را نشانش داد و گفت:

« تو باید بمیری... باید بمیری تا من از دستت خلاص بشم... باید بمیری... باید... »

فصل بیست و هشتم

کیوان رسا با اعتماد به نفسی بسیار پشت میز کارش نشسته بود و به زن جوان می نگریست؛ دختری عجیب. دختری با عمری دراز و چهره ای جوان. حضور او باعث شده بود هم هیجان زده باشد و هم مضطرب. اما نهایت تلاشش را می کرد تا احساساتش را در پشت نقابی از خونسردی پنهان کند. تنها در یک صورت می توانست از افکار و رازهای زن جوان سر در بیاورد؛ هیپنوتیزم. برای آنکه او را به این کار ترغیب کند، باید کمی زمینه چینی می کرد؛

خم شد و از کشوی میز، کارت شناسایی را بیرون آورد. آن را روی میز گذاشت و به طرفش سر داد. سپس گفت:

« من یه معذرت خواهی از طرف خودم و منشییم به شما بدهکارم »

اسما با تعجب به کارت شناسایی نگاه کرد. تقریباً فراموش کرده بود آن را پیش آنها جا گذاشته است.

کیوان رسا ادامه داد:

« راستش من از این امر مهم که باید بین دکتر و بیمارش یه ارتباط روحی قوی وجود داشته باشه غافل بودم ولی حالا من از این اتفاق درس می گیرم... می خوام بهتون بگم بیشتر از سند و مدرک و این چیزهای بیخود، ارتباط روحی و احساسی مهمه. من خودم رو مسئول می دونم که مردم رو هر طور که هستن درک کنم و برای درمانشون نهایت تلاشم رو انجام بدم »

و لبخند مهربانی بر لب آورد.

اسما با تردید به دکترش نگاه کرد. حرف های او به طرز عجیبی آرامش بخش بود. مخصوصاً با حال ناگواری که او پشت سر نهاده بود... پس می توانست باز هم به دکترش اعتماد کند و ناراحتی هایش را با او در میان بگذارد. بالاخره سری پایین آورد و گفت:

« حرفتونو قبول دارم. ممنون که اینجوری درباره ام قضاوت می کنید »

کیوان رسا با نگاهی عجیب او را برانداز کرد و بعد فکری چون برق از مخچه اش گذشت.

- باید اینو بدونی که یه دکتر وقتی می تونه درمان رو با موفقیت به پایان برسونه که بیمار به اون اعتماد کامل داشته باشه... چگونه واسه شروع یه سوال ساده ازت بپرسم.

مکتی کرد. سپس با لحنی نافذ پرسید:

« به من اعتماد داری؟ »

اسما لحظه ای با تعجب نگاهش کرد اما خیلی زود سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

کیوان لبخندی زد و ادامه داد:

« خوبه... حالا می خوام درمان رو با یه روش دیگه شروع کنم... می خوام تو رو هیپنوتیزم کنم »

اسما لحظه ای جا خورد. نمی دانست چرا حس بدی یافته بود و دلش نمی خواست چنین تجربه ای را کسب کند. در حالی که در نگاهش برقی از تردید موج می زد، پرسید:

« مطمئنید ای روش می تونه کمکم کنه؟ »

- بله... شک ندارم که این روش خیلی می تونه بهمون کمک کنه و مارو جلو بندازه.

اسما لب های لرزانش را بر هم فشرد و سعی کرد آرامش خود را به دست آورد. دقایقی بعد با تمام جرأتی که داشت گفت:

« خیلی خب... شروع کنیم »

دقایقی گذشت. کیوان رسا او را به خواب برده بود اما چیز عجیبی وجود داشت که از بیانش عاجز بود؛ زن جوان به سوال هایش پاسخ نمی داد و هیچ عکس العملی هم از خود نشان نمی داد. پس نمی توانست از چیزی سر در بیاورد. بالاخره با حالتی عاجزانه تصمیم گرفت او را از خواب بیدار کند که در همان حال چیزی دید که تمامی فرضیه هایش را زیر سوال برد. زن جوان کم کم بی رنگ و بی رنگ تر می شد و بعد... دیگر اثری از او وجود نداشت...

بخش پنجم

(احضار)

فصل بیست و نهم

نیمه های روز بود. آفتاب با بی رحمی می تابید و گرما غوغا می کرد. باد سوزناکی که از سمت بیابان می وزید، احساس عطشش را چند برابر کرده بود. زبانش خشک شده و گلپوش از شدت درد به خن خن افتاده بود. گویا سرابی از یک رودخانه می دید که آفتاب بر آن می تابید و مرواریدهای نقره ای رنگ آب در نگاهش می درخشید. ناخودآگاه لبخندی مات بر لب آورد اما خیلی زود سراب محو شد و او آهی از حسرت کشید.

حال احساس می کرد لب هایش از شدت خشکی ترک برمی دارد و به شدت می سوزد. آنقدر خسته بود که دیگر توانی برای تحمل نداشت. پلک های لرزانش را با حالتی مستاصل برهم گذاشت و وقتی آنها را دوباره باز کرد از پشت هاله ای از مه، مردی را دید که به او نزدیک می شد... از تصور خیالی بودن او، چهره درهم کشید. چشمانش را محکم تر بست و باز کرد. اما مرد محو نشده بود و به زودی به او می رسید.

عامر با چهره ای مبهوت به شیخ نگریست که در نزدیکی او ایستاده بود. هنوز هم شک داشت آنچه می بیند، خیالاتی بیش نباشد.

ناگهان شیخ گفت:

« اومدم چون می خوام حقیقت رو از زبونت بشنوم »

پس خواب نبود... بالاخره شیخ به سراغش آمده بود... عامر چند نفس عمیق کشید. خسته بود و جانی برای سخن گفتن نداشت. اما باید تلاشش را می کرد... باید...

شیخ خواست سخنانش را ادامه دهد که ناخودآگاه نگاهش بر ظاهر نزار او افتاد؛ عامر را در میدان شهر، به درختی خشک آویزان کرده بودند تا مردم با دیدن او درس عبرت بگیرند. برای آنکه بیشتر او را زجر دهند؛ لباس هایش را نیز جز همان زیرشلواری گشاد، از تنش بیرون آورده بودند.

آفتاب با بی رحمی بر بدن عریان او می تابید و پوست آفتاب سوخته اش سرخ و متورم شده بود و عرق و چرک از آن بیرون می آمد. شیخ با دیدن این وضع بی اختیار چهره درهم کشید و در حالی که حس می کرد سینه اش به شدت می سوزد، رویش را از او برگرداند. حال در پشت نقابی از خشم مردی را در وجود خود می دید که از شدت ناراحتی های می گریست. قبل از آنکه احساساتش بر او غلبه کند، نفس عمیقی کشید و با سگرمه هایی درهم به طرف عامر چرخید و گفت:

« اومدم بشنوم چی داری برای دفاع از خودت بگی »

ناگهان عامر خندید. چهره اش آنقدر نزار بود که به زحمت خنده اش قابل تشخیص بود اما شیخ به وضوح می توانست صدای خنده ی تمسخرآمیزش را بشنود. در حالی که از شدت خشم سرخ شده بود به طرفش آمد و چانه اش را در مشت گرفت.

عامر به راحتی اجازه داده بود شیخ چانه اش را با خشونت به طرف خود بکشد.

شیخ با چشمانی گشاد از خشم نگاهش کرد و با نفرت گفت:

« چطور جرات می کنی به من بخندی! چطور؟ »

- شیخ...

نگاهشان لحظه ای در هم گره خورد. شیخ در حالی که دیگر نمی توانست جلوی احساسات سرکشانه اش را بگیرد و حس می کرد دستانش به شدت می لرزد، او را رها کرد و با یک حرکت ناگهانی مشتت بر تنه ی خشک درخت کوباند. سپس با حالتی عاجزانه فریاد کشید:

« لعنتی بهم بگو چه غلطی کردی که باید اینطور تنبیه می شدی؟! ... چیکار کردی که من دستور دادم به قصد کشت، پنجاه ضربه ی شلاق بهت بزنن؟ هرکس قادره ده ضربه و یا بیست ضربه رو تحمل کنه اما پنجاه ضربه رو... چرا تو رو به این درخت بستم؟ چرا دستور دادم توی این پنج روز نه آبی بهت بدن و نه غذایی؟ بهم بگو... بگو... »

اما عامر هنوز هم می خندید.

شیخ با عصبانیت دندان هایش را بر هم سایید و لحظاتی به او خیره نگریست. او آنقدر نزار و بیچاره بود که دیگر نمی توانست با شکنجه و تنبیه کردن، از زیربانش حرف بکشد. پس با ناامیدی رو برگرداند و از او فاصله گرفت. هنوز سوار بر درشکه اش نشده بود که عامر با تمام توانش فریاد کشید:

« شیخ سه سال شده... درست سه سال... »

شیخ با حالتی متحیر در جای خود بی حرکت ماند.

- سه سال؟!!

عامر بادی به غبغه داد. نباید به هنگام سخن گفتن صدایش پایین می آمد و یا نفسش بریده می شد. باز فریاد کشید:

« شیخ به خودت بیا... سه سال از اون ماجرا گذشته. وقتشه به خودت بیای »

- منظورت چیه؟ کدوم ماجرا؟

- بعد از اینکه همسرت رو از دست دادی... نتونستی با این قضیه کنار بیای و روح رو به شیطان فروختی.

- چی؟

عامر توان خود را برای سخن گفتن از دست داده بود. در حالی که گردنش روی سینه آویزان می شد، به آرامی زیر لب تکرار کرد:

« شیخ... به خودت... بیا »

مرد در مقابل او به زانو افتاده بود. سرش را به حالت کرنش پایین انداخته و منتظر فرمانش بود. اما زن با بی تفاوتی روی تخت باشکوهش نشست و در حالی که دسته های طلایی آن را زیر پوستش لمس می نمود، با خبثت به این فکر می کرد که جایگاه شیخ تا ابد متعلق به او بود.

لحظاتی بعد رو به مردی که در مقابلش کرنش کرده بود، نمود و گفت:

« حتما می دونی عمر ما محدوده »

مرد سرش را بیشتر به زیر فرود آورد.

زن ادامه داد:

« درسته ما مثل این انسان های خاکی عمر کوتاهی نداریم و می تونیم هزاران سال یا بیشتر زندگی کنیم. اما باز هم مرگ پایان کار همه ی ماست »

چهره ی زن از شدت خشمی ناگهانی برافروخته شد. در حالی که دسته ی تخت را در مشت می فشرد، به گوشه ای خیره ماند و افزود:

« باید کاری کنیم که این سرنوشت نفرت انگیز از ما برداشته بشه... باید به یاقوت دست پیدا کنیم تا بتونیم تا ابد زنده بمونیم بدون اینکه نگران پیر شدن و یا مرگ باشیم »

باز نگاهش را به طرف مرد چرخاند و اینبار با آرامشی ساختگی پرسید:

« بهم بگو از او چه خبری داری؟ »

مرد هنوز هم جرات نگاه کردن به چهره اش را نداشت.

- اون زن بالاخره از برزخ بیرون اومد... به محض اینکه قلب یاقوت به حرکت دراومد دیوار هم شکاف بیشتری برداشت و بخشی از سپاهمون تونست پا به اونجا بذاره... اونا به خوبی از عهده ی ماموریتشون براومدن. ما کاری کردیم که انسان ها به مرز جنون برسند و به دست همدیگه کشته بشن. به زودی انسان ها از بین می رن و ما می تونیم این دنیا رو متعلق به خودمون کنیم.

زن ریشخندی زد.

- پس کارتونو خوب انجام دادید.

کم کم دندان های نیش مرد که نشان از خوشحالی اش نسبت به تعریف زن بود، بیرون زده می شد که با سخن او منصرف شد و باز چهره ای جدی گرفت.

- اما هنوز نتونستیم به هدف اصلی مون برسیم.

چهره ی زن سخت شده بود.

- ما باید به اون یاقوت دست پیدا کنیم تنها در این صورت می تونیم خوشحال باشیم و جشن پیروزی بگیریم

مرد دوباره کرنش کرد.

- امر بفرمایید...

زن از جا برخاست. لحظاتی با چشمانی براق به نقشه هایی که در سر می پروراند، فکر کرد. سپس گفت:

« باید شیخ رو مجبور کنیم اون زن رو به اینجا احضار کنه. تنها در این صورت می تونیم یاقوت رو به چنگ بیاریم... بله تنها در این صورته »

بالای سر مرد ایستاد.

- مرزاب؟

- بله...

- می خوام شیخ رو زیر نظر بگیرم. باید همه ی کارها و رفتارش رو به من گزارش بدی و از طرف دیگه باید اون رو مجبور کنی تا کاری کنه که ازش می خواهیم.

و دندان های نیشش با حالتی چندش آور بیرون آمد.

- باید برای مدتی به جای دوری برم... تا اون موقع از این بدن به خوبی مراقبت کن. می دونی که باید چیکار کنی؟

مرزاب نیز دندان های نیشش را نشان داد و با سر تایید کرد.

فصل سی و یکم

اتاق در تاریکی خفقان آوری فرو رفته بود و در آن تاریکی تنها دو گوی سفید چشمانش می درخشید. شیخ به گوشه ای نامعلوم خیره مانده بود. سال ها بود که با بی خوابی دست و پنجه نرم می کرد و حال نیز از این وضع به شدت رنج می برد و احساس می کرد به زودی از پا می افتد.

به پهلو غلتید. برعکس روز که گرم و آتشین بود، شب ها در اتاقش سوز سرما می آمد و او با بدنی لرزان سعی می کرد خود را گرم کند. چشمانش را بر هم گذاشت. کم کم پلک هایش سنگین می شد که با دیدن چشم سرخ، باز از خواب بیدار شد. احساس می کرد بند بند بدنش از شدت سرما و ترس می لرزد. در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی تماس دندان هایش را بر هم بگیرد، به طرف دیگر غلتید و مشغول مالش دادن بازوان کرختش شد.

سرگیجه داشت و حس می کرد چشمانش دود می زند. دیگر جراتی برای بستن چشمانش نداشت که ناخودآگاه به یاد عامر افتاد:

- شیخ سه سال شده... درست سه سال...

خوب که فکر می کرد می دید بی خوابی هایش درست از همان زمان شروع شده بود... از وقتی که شاهزاده خانم را به عمارتش آورده و برای بستن دهان مردم ناچار او را به همسری خود درآورده بود.

دوباره صدای عامر در سرش پیچید:

- شیخ به خودت بیا...

نمی دانست چرا چیزی در سینه اش می سوخت. نفس بلندی کشید و سعی کرد بفهمد منظور عامر از این جمله چه بود. اما وقتی به یاد باقی سخنانش افتاد، دیگر نتوانست خودداری کند و چون آتشی که ناگهان شعله ور می شود، از جا کنده شد.

- نتونستی با این قضیه کنار بیای و روحت رو به شیطان فروختی.

حال از شدت ترس بلند بلند نفس می کشید. در حالی که با حالتی بی قرار دور خود می چرخید زیرلب تکرار کرد:

« نه... این درست نیست. من روحم رو به هیچ کس نفروختم. من هنوز هم شیخ این سرزمینم هنوز موقعیتم سر جاشه. قدرتم هست. ثروت و مکنتم وجود داره... محاله روحم رو به اون موجود فروخته باشم... محاله... »

ناگهان به یاد تمامی کابوس هایی که در آن مدت دیده بود، افتاد. به جرات می توانست بگوید تا قبل از ورود آن زن به عمارتش، او به راحتی می خوابید و کابوس آزارش نمی داد. این یادآوری باعث شد با خشم دندان هایش را بر هم بساید. همه ی بدبختی هایش از وقتی شروع شد که زن پا به زندگی اش گذاشته بود. حال آنقدر خشمگین و برافروخته بود که دیگر نمی توانست در جایش باقی بماند.

سرانجام به طرف اتاقی که می دانست متعلق به اوست، به راه افتاد. در اتاق با صدای قیژ بلندی باز شد اما انگار زن در خوابی عمیق فرو رفته بود. چون کوچک ترین تکانی نخورد. شیخ با چهره ای برافروخته، بالای سرش قرار گرفت. سخن عامر در سرش چرخ می زد:

– روح تو رو به شیطان فروختی.

شیخ خشمگین بود و نمی توانست حضور موجود را در کنار خود تاب بیاورد. باید از سرش خلاص می شد. باید خود را برای همیشه از چنگال شیطان نجات می داد. باید... دستانش به آرامی دور گردن ضعیف زن حلقه زده شد و کم کم فشرده گشت.

شیخ در افکارش غرق بود که یک آن چشمان زن باز شد و سفیدی اش در آن تاریکی درخشید. شیخ از ترس دیدن چشمانی سرخ، محکم پلک هایش را بر هم بست و فشار دست هایش را بیشتر کرد. زن به تقلا افتاد. شیخ دندان هایش را بیشتر بر هم فشرد. به زودی از دست او نجات می یافت. به زودی... چشمان زن آنقدر گشاد شده بود که کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید. هنوز هم تقلا می کرد و با چنگ زدن بر چهره و سینه ی شیخ سعی می کرد خود را نجات دهد. ناگهان شخصی از پشت ضربه ی محکمی بر سر شیخ کوباند و او با حالتی مدهوش بر زمین افتاد.

زن ناگهان به سرفه افتاد. آنقدر زیاد که کم مانده بود روح از تنش بیرون بیاید. لحظاتی بعد با حس کردن سایه ای در کنارش از جا پرید. دستانش را با حالتی محافظه کارانه دور خود پیچاند و با وحشت زمزمه کرد:

« م... منو نکش »

این تنها جمله ای بود که می توانست در آن لحظات پرتنش بر زبان بیاورد. مرزاب از تاریکی بیرون آمد و اجازه داد نور شمع چهره ی سیاه و کریهش را روشن کند. سپس بدون آنکه نیاز بداند توضیح داد:

« شیخ رو به اتاقش برگردوندم تا صبح بیهوش می مونه و تا چند روز آینده هم احساس سردرد و سرگیجه می کنه اما چیزی از این شب به یاد نمی یاره »

زن به فکر لحظاتی پیش افتاده بود. صحنه ی خوفناکی که پشت سر گذاشته؛ شیخ قصد به قتل رساندنش را داشت. وقتی پای مرگ به میان می آمد، هر کاری برای نجات خود می کرد. او شاهداده ای بود که از کودکی آموخته بود مراقب باشد تا دیگران از احساساتش بهره ی نابجایی نبرند. او کسی بود که باید عواطفش را در پشت نقابی از خونسردی پنهان می نمود اما در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کرد، نجات خود بود. او با چنگ و دندان باید از خود مراقبت می کرد.

باز هم به مرد نگریست. یاد خدمتکاران و نگهبانانش در کاخ افتاده بود. او درست شبیه به آنها ایستاده و گوش به فرمان مانده بود. اکنون که جانش را نجات داده باید به او پاداش می داد... باید... در حالی که سر به زیر انداخته بود، ملحفه ای که رویش بود را در پنجه هایش فشرد و با لحنی شرمگین گفت:

« می دونم لطف بزرگی در حقم کردی... اگه تو نبودی اون مرد منو می کُشت »

ناگهان چهره ی مرد از بی تفاوتی بیرون آمد. نیشخندی زد و گفت:

« من ماموریت دارم از این بدن محافظت کنم »

زن با تعجب نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

مرزاب با بی تفاوتی جواب داد:

« بهتره تا موقعی که اون برمی گرده در این اتاق ساکت بمونی »

شاهزاده خانم لحظه ای سرخ شد. با عصبانیت به او رو کرد و گفت:

« اون؟... منظورت کیه؟... اصلا شاید اون تا ده سال آینده هم برنگرده... چطور جرات می کنی منو

توی این اتاق حبس کنی؟ »

این را گفت و خواست از جایش بلند شود که دستی قوی او را سر جای خود نگه داشت. مرد خشمگین شده بود.

- مثل اینکه خوب نفهمیدی چی گفتیم؟... این بدن دیگه به تو تعلق نداره... درست از همون زمانی که وارد چادر کولی شدی و پای معامله نشستستی این بدن از تملک تو خارج شد. حالا باید صبر کنی تا اون برگرده و کار نیمه تمامش رو با صاحب این عمارت به پایان برسونه. فهمیدی؟

لحن او چنان ترسناک شده بود که زن ناخودآگاه به وحشت افتاده بود.

- تو... تو کی هستی؟

ناگهان چهره ی مرد موذیانه شد.

- مطمئنی می خوای چهره ی واقعیم رو ببینی؟

زن با تمام وحشتی که داشت سری تکان داد.

مرد سرش را جلوتر آورد. برای لحظاتی جز سیاهی و دود چیزی ندید و بعد هیولایی که بیرون می آمد...

زن جیغی از ترس کشید و مدهوش روی زمین افتاد.

فهمیه مشغول ساییدن ظرف های دود گرفته بود. او زنی میانسال بود با چهره ای که پیرتر از سنش نشان داده می شد. او از وقتی به یاد داشت برای کار به مطبخ خانه ی عمارت شیخ آمده و در این کار از همگان باتجربه تر بود.

- فائزه آب جوشیده ی بیشتری بیار.

دختر نوجوان مطیعانه به طرف اجاق رفت و با دیگی پر از آب بازگشت. فهمیه بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

« برای برق انداختن ظرفها بهترین راه مالیدن با گله... حالا آروم آروم آب جوش رو بریز توی تشت. باید درست آب بکشی »

فائزه مشغول آب کشی ظرف ها بود که به یاد چیزی افتاد. سرش را بلند کرد و با لحن عجیبی پرسید:

« راستی فهمیه خبر داری سر شیخه چی اومده؟ »

فهمیه اخمی کرد و گفت:

« مثل اینکه کتکی که اون روز خوردی برات کافی نبود... بازم می خوای بهونه ای دستش بدی تا بدنت رو با شلاق سیاه و کبود کنه؟... اگه نه پس مثل بچه ی آدم سرتو بنداز پایین و کاری که ازت خواستن انجام بده تا دیگه اون طور تنبیه نشی »

فائزه دیگی برداشت و با دلخوری آن را زیر و رو کرد. سپس گفت:

« اون روز شیخه از من خواسته بود یه نامه ی مهم رو بدست یکی از زیردستانش برسونم. اما من خیلی معطل کردم و دیر راه افتادم. وقتی رسیدم دیدم اون شخص رفته و من بدون اینکه پیغام شیخه رو برسونم، مجبور شدم برگردم... هنوزم می گم دستورالعمل اون غذا بهونه بود تا بدون اینکه شیخ از ماجرا بویی ببره از من زهرچشم بگیره. آخه همه چیز این شیخه عجیب و غریبه »

دیگ را شست و سراغ ظرف بعدی رفت. سپس با لحنی دلخور افزود:

« آخه چطور ممکنه یه زن ضعیف اینطور شیخ مارو توی مشتش بگیره و همه کاره ی این عمارت بشه؟ »

فهیمه پوزخندی زد:

– کی گفته اون ضعیفه!

فائزه با ناراحتی گفت:

« آره راست می گی اون یه زن بدذاته و کاری با ما کرده که حتی از شنیدن اسمش هم بترسیم »

فهیمه با حالتی کلافه نگاهش کرد:

– آخرش تو با این زبون تندت سر همه مونو به باد می دی.

فائزه با بی تفاوتی جواب داد:

« الان چند روزه خبری ازش نیست انگار رفته مسافرت. پس دلیلی نداره از جای خالیش بترسیم و جلوی زبونمونو بگیریم »

ناگهان از پشت سرشان ام عادل گفت:

« من که باورم نمی شه اون از اینجا رفته باشه »

کنارشان نشست و مشغول چیدن ظرف ها در قفسه های مخصوصش شد.

فائزه با تعجب پرسید:

« یعنی اون الان خودش رو توی اتاقش حبس کرده؟... اما برای چی؟ »

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که ام نظام با سینی غذا از کنارشان گذشت. ام عادل پوزخندی زد و گفت:

« می بینید بازم داره غذا می بره »

فائزه با گستاخی گفت:

« من آخرشم سر از کارای این ام نظام درنیوردم. آخه غذا رو برای کی می بره؟ »

باز هم ام عادل جواب داد:

« خودش که می گه برای پسرش نظام می بره اما من شک دارم چون یه بار به چشم خودم دیدم
نظام غذا رو مستقیم برد به اتاق شیخه »

فائزه و فهیمه با تعجب به هم نگاه کردند. ام عادل ادامه داد:

« به نظر منم یه چیزی عجیبه »

فائزه با تعجب پرسید:

« چی؟ »

ام عادل با اشاره ی دست به آنها فهماند کمی سرشان را جلوتر بیاورند. سپس با صدای آرام تری
گفت:

« فکر می کنم شیخه یه نفر دیگه رو زیر سر داره و می خواد به شیخمون خیانت کنه. یادتون میاد
سر عامر چه بلایی آورد؟... فقط چون عامر حاضر نبود باهاش همدست بشه و به شیخ خیانت کنه.
حالا هم نظام... مطمئنم اگه نظام هم از دستوراتش سرپیچی کنه، مثل عامر شکنجه اش می ده.
شاید بدتر »

با شنیدن نام نظام، فهیمه ناخودآگاه از جا پرید. با ناراحتی به اطراف نگاهی انداخت و وقتی ام نظام
را در آن نزدیکی ندید، نفس راحتی کشید و گفت:

« امان از دست حرفای شما زنهار. نظام نوکر شیخه اس. پس هر چی دستور بده باید انجام بده. این
که دلیل نمی شه »

ام عادل چهره ی حق به جانبی گرفت و گفت:

« دلیلی بزرگ تر از این که از وقتی نوکر شیخه شده رفتارش هم تغییر کرده؟... حالا ما به جهنم.
چرا با مادرش اینطور رفتار می کنه؟... انگار اون یه غریبه اس، نه مادری که اونقدر برای بزرگ
کردنش خون دل خورده »

کمی آن طرف تر و در نقطه ی کور آنها، زن آه بلندی کشید و سعی کرد بغض فرو رفته در گلویش
را نادیده بگیرد. مدت ها بود که این سخنان را پشت سر پسرش می شنید و هر بار از دلسوزی نابه
جای آنها آزرده خاطر می شد. حال نیز احساس می کرد سخنانشان قلبش را پاره پاره می کند. در
حالی که سعی داشت اندوه خود را نادیده بگیرد، آه دیگری کشید و به راه افتاد.

نظام مثل همیشه کنار در اتاق مشغول کشیک دادن بود. با نزدیک شدن زن، به طرفش آمد و ظرف غذا را از دستش گرفت. سپس با بی تفاوتی خواست وارد اتاق شود که از پشت سر، زن با صدای لرزانی گفت:

« نظام؟... پسرم؟ »

چشمان نظام با حالتی تمسخرآمیز تنگ شد.

« پسرت؟... الان مدتی که اون غیبت زده و دیگه اثری از پسرت نیست »

ناگهان چشمان زن از اشک پر شد. در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی لرزش صدایش را بگیرد، آرام گفت:

« با اینکه نمی دونم چرا اینطور رفتار می کنی ولی من هیچوقت ازت ناامید نشدم و همیشه برای سلامتیت دعا می کنم »

مرد با عصبانیت به طرفش چرخید و نهیب زد:

« دعا؟... بهتره بری برای خودت دعا کنی چون من به دعای عجوزه ای مثل تو نیاز ندارم... از این به بعد دیگه جلوی چشمم ظاهر نشو چون دفعه ی بعد که دیدمت معلوم نیست چه بلایی سرت بیارم »

مرزاب نگاه نفرت انگیزش را برای آخرین بار به زن انداخت. سپس بدون توجه به آهی که از نهاد او برمی خاست، به طرف اتاق به راه افتاد.

فصل سی و چهارم

شیخ احمد به طرف عامر خم شد و برای نشستن به او کمک کرد. سپس از درون کوزه ای که کنار دستش قرار داشت، آبی در کاسه ی سفالی ریخت و به طرفش گرفت.

– بیا... باید یکم آب بخوری.

عامر لبان خشک و ترک خورده اش را به زحمت باز کرد و جرعه ای از آب نوشید. خنکی اش حالش را جا می آورد. رو به شیخ کرد و سری به نشانه ی تشکر تکان داد. هنوز هم آنقدر بیمار و بدحال بود که نمی توانست کاری انجام دهد و یا سخنی بگوید.

شیخ در پاسخ به تشکرش، لبخند کمرنگی زد و چند جرعه ی دیگر به خوردش داد. او برای کاری که می خواست انجام دهد، کوچک ترین تردیدی نداشت. باید جان عامر را نجات می داد و در عوض حقایق ناگفتنی زیادی را می شنید. حقایقی که از او پوشانده شده بود.

شیخ از جایش برخاست. عامر بر بسترش دراز کشیده بود و با نگاهی خسته، به رفتنش می نگریست.

شیخ احمد زیر لب گفت:

« فعلا باید پنهان بمونی و هیچ کس از جایی که هستی با خبر نشه... البته این تا زمانیه که من بفهمم اطرافم چه خبره و چه اتفاقی داره می افته!... می تونی این وضع رو تحمل کنی؟ »

عامر سری به نشانه ی تایید تکان داد.

شیخ روی پاشنه های پایش چرخید. اما قبل از رفتن، سرش را به طرف عامر چرخاند و گفت:

« باز هم بهت سر می زنم. امیدوارم دفعه ی بعد که به اینجا میام بهتر شده باشی »

برق نگاهی که از چشمان عامر می دید، به او آرامش خاطر می داد. نفس بلندی کشید و به آرامی از کلبه خارج شد.

این کلبه در انتهای باغ ساخته شده بود. در گذشته خانه ی مناسبی برای باغبان محسوب می شد اما سال ها بود که دیگر متروک مانده و کسی سراغی از آن نمی گرفت مخصوصا بعد از شایعاتی که

بر سر زبان ها افتاده بود؛ مردم می پنداشتند انتهای آن باغ، مکانی مخوف است. جایی که ارواح سرگردان حضور دارند. مکانی که هر کس با دیدنش جان خود را از دست می دهد...

شیخ احمد علاقه ای به از بین بردن آن شایعات نداشت. شاید چون دلش می خواست خلوتگاهی داشته باشد. جایی برای خود... مکانی که هیچ کس نتواند پا به آنجا بگذارد.

سرش را رو به افق بالا برد. وقتی وارد کلبه می شد، هوا کم و بیش گرم و میش بود اما حال تاریکی بر زمین گسترانیده شده و صدای زوزه ی شب باغ را ترسناک تر کرده بود. با قدم های بلندی خود را از کلبه دور کرد اما هنوز مسافت زیادی پیش نرفته بود که شخصی مقابلش ظاهر شد و شیخ از حضور ناگهانی او، به وحشت افتاد و حس ناامنی نمود. هوا آنقدر تاریک بود که چشم، چشم را نمی دید پس تشخیص هویت او کار راحتی نبود.

شیخ در حالی که با پریشانی به صدای نبض وحشت زده اش گوش می داد، پرسید:

« تو کی هستی؟ »

صدایی پاسخ داد:

- شیخ...

شیخ با شنیدن صدای آشنای مخاطبش، ناخودآگاه گفت:

« نظام؟ »

مرد قدمی به سویش برداشت و اجازه داد نور فانوسی که در دستان شیخ بود، بر چهره اش پرتوافشانی کند. دوباره گفت:

« شیخ! »

شیخ چهره ی آشنای مرد را به وضوح می دید اما چیزی وجود داشت که از درکش عاجز بود. حالت نگاه مرد عجیب شده بود. گویی او همان کسی نبود که سال ها بعنوان یکی از خدمتکارانش می شناخت. خواست چیزی بگوید که نظام با همان لحن ناخوشایند ادامه داد:

« شیخ باید از تون بپرسم در این وقت شب کجا بودید؟ »

شیخ احمد لحظه ای احساس کرد سرش سنگین شده و مغزش از آنچه شنیده است، سوت می کشد. نفس خشمگینش را به بیرون پس داد و غرید:

« چطور جرات می کنی؟ هیچ می دونی داری با کی حرف می زنی؟... به خاطر این بی شرمیت باید بدم... »

نظام میان سخنانش پرید. لحن سخنش گستاخی را از حد خارج کرده بود.

– شیخ احمد! شما اجازه ندارید عامر رو انتهای باغ پنهان کنید. اون مرد به شیخه توهین کرد و دستوراتش رو نادیده گرفت. مجازاتی که شد، حقش بود اما شما دارید با این کارتون روی گناهانش سرپوش می ذارید.

شیخ احمد حس می کرد نفسی سنگین در ریه هایش گیر کرده است و به سرفه افتاد. هنوز هم خشمگین بود و نمی توانست این رفتار توهین آمیز نوکرش را تحمل کند.

نظام نیز از این فرصت برای ادامه دادن سخنانش استفاده کرده بود. اما لحنش به طرز عجیبی تغییر کرده و مرموز شده بود.

– شما نمی تونید به ایشون خیانت کنید. عامر باید به خاطر نافرمانیش مجازات بشه اگه شما از اون مرد خائن حمایت کنید شیخه رو خیلی عصبانی می کنید و اون وقت...

به عمد مکثی نمود و سعی کرد با نگاه خیره و گستاخانه اش تاثیر سخنانش را چند برابر کند.

– اون وقت باید منتظر اتفاقات ناخوشایند زیادی بمونید

شیخ احمد در مغزش به دنبال کلمات می گشت. اما انگار ذهنش قفل شده بود. او چگونه چنین جسارتی برای صحبت با شخصی همچون شیخ یافته بود؟ دندان هایش با خشم بر هم ساییده شد و زیر لب تکرار کرد:

– لعنتی... لعنتی...

اما این تنها کلمه ای بود که به ذهنش می رسید. نظام پوزخندی زد. احمد حس می کرد در زیر آن پوزخند خرد می شود. گویا عمویش را در پشت آن چهره می دید. مردی که در مقابلش همیشه ضعیف و ناچیز بود. با عصبانیت چند نفس بلند کشید. نه... او ضعیف و درمانده نبود... او شیخ بود. شیخ...

آن روز شیخ احمد حال خوشی نداشت. ساعتی از روز گذشته بود و صداهایی که از بیرون می آمد، نشانی از شروع یک روز پرکار می داد اما شیخ هنوز هم رغبتی برای برخاستن نداشت. تمام شب را با بی خوابی دست و پنجه نرم کرده و حال که پرتوهای خورشید به اتاقش سرک کشیده بود، احساس کرختی و خمودگی می کرد.

سرش را برگرداند و به پنجره ی نیمه باز اتاق نگریست. روز و باز هم روزی دیگر فرا رسیده بود و کابوس هایش نیز همچنان ادامه داشت. آنقدر خسته و غمگین بود که دیگر رغبتی برای آغاز یک روز دیگر نداشت. شیخ آن شب در نگاه نظام چیزی دیده بود که تمام عمر او را به وحشت می انداخت. نظام آن مرد جوانی نبود که می شناخت. نظام هم مثل تمامی آنها بود. موجوداتی که می شناخت و از روزی که ظاهر می شدند، واهمه داشت.

او از تمام خدمه و نوکرانش نیز به وحشت افتاده بود. همگی تحت فرمان آن موجود بودند و احمد حس می کرد در دنیایی که زندگی می کند، تنهای تنهاست.

شیخ احمد در افکار آشفته ی خود به سر می برد که کسی به در زد و به دنبال آن صدایی گفت:

– شیخ احمد از وقت صبحانه تون گذشته. دوست دارید سفره رو در اتاقتون پهن کنیم یا تشریف می یارید به سالن پذیرایی؟

شیخ تکانی به جسم بی جان خود داد. رغبتی به بیرون رفتن نداشت و دلش نمی خواست از خلوت خود خارج شود.

– منو به حال خودم بذارید... نمی خوام کسی رو ببینم... نمی خوام صدایی بشنوم... به من نزدیک نشید!

جواب با صدای ضعیفی ادا شده بود و شیخ به زحمت توانست کلمه « اطاعت می شه » را بشنود. حال که تنها مانده بود، بیشتر می توانست به زندگی بی سر و سامان خود فکر کند؛ همه چیز از غیب شدن او شروع شده بود. اسما رفته بود و او را با تمامی مشکلاتش تنها گذاشته بود. آن زن جادوگر او را سحر کرده بود. آرامش شب هایش را از او ربوده بود و مردانش را و حکومتش را... همه چیزش را به یغما برده بود. شیخ به ظاهر شیخ بود اما خیلی خوب دریافته بود قدرت واقعی در دستان شیخه است. شیخه به نیابت از او دستور داده بود تا عامر را با پنجاه ضربه شلاق تنبیه کنند. شیخه آب و

غذا را از او منع کرده بود. شیخه هر کس را که با او مخالفت می کرد به بدترین شکل مجازات می نمود. همگان از نام شیخه می ترسیدند و او را بلای آسمانی می دانستند. شایعات را شیخه بر سر زبان ها می انداخت و مردم را بیش از پیش می ترساند. حال عمارتی که در آن زندگی می کرد نیز تحت سلطه ی شیخه بود. احمد حتی نمی توانست به راحتی در باغ قدم بزند.

او حالت نگاه نظام را به خوبی به یاد داشت. نظام آمده بود تا شیخ را از کاری که گمان می کرد درست است منع کند. نظام او را زیر نظر داشت و مطمئن بود همه ی عملکردش را به شیخه گزارش می دهد.

شیخ احمد آهی کشید. او دیگر نمی توانست به این وضع ادامه دهد. اگر امیدی داشت... ناگهان چیزی در مغزش جرقه زد... یاقوت... آن یاقوت تنها امید او بود. آیا می توانست از این طریق همسرش را از زمانی دیگر به آنجا احضار کند؟

باید تمام تلاش خود را می کرد. نور امیدی در وجودش درخشید و شیخ با این فکر از جا برخاست... نمی دانست چرا اما فکر می کرد تنها راه نجات او حضور اسما در کنارش است.

وقتی از اتاقش بیرون می آمد، خدمتکاران با تعجب به او نگاه می کردند و شیخ به قدری در افکارش غرق بود که متوجه سر و وضع نزارش نشده بود. شیخ تنها با یک ردا در ملاءعام حاضر شده بود. او نه عبایی پوشیده بود و نه دستاری. مردان قبیله به پوشش سر اهمیت خاصی می دادند و آن را یکی از لازمات تن پوشهایشان می دانستند. هر کس دستار نمی پوشید نوعی شخص طرد شده محسوب می شد. اما شیخ به قدری پریشان احوال و آشفته بود که توجهی به این ظاهر نشان نمی داد. دو خط سیاه در اطراف چشمانش دیده می شد که نشان از بی خوابی ها و کابوس های پیاپی اش می داد.

شیخ همچنان پیش می رفت. در طول راه، نه کسی را در اطراف خود می دید و نه چیزی توجهش را جلب می کرد. تنها یک هدف در انتهای راهش وجود داشت و آن یافتن یاقوت و بازگرداندن همسرش بود.

با رسیدن به انتهای باغ تازه متوجه سوزش و دردی شد که در پاهایش پیچیده بود. پاهای برهنه اش توسط چند شاخه ی تیز زخمی شده بودند و خون لخته روی پوست کثیف و خاک آلودش دیده می شد. نفس بلندی کشید و سعی کرد دردهایش را فراموش کند. یاقوت... باید یاقوت را پیدا می کرد.

سرکی در اطراف کشید. همه چیز بی نهایت آرام و خاموش بود. نه خبری از وزش باد بود و نه تکان خوردن شاخ و برگ درختان. حتی صدای پرندگان نیز به گوش نمی رسید. باغ در سکوت عجیبی غرق بود.

با حالتی بی قرار نفس دیگری کشید و این نفس را در سینه ی خود حبس کرد... یاقوت... پلک هایش را آرام بر هم گذاشت و به یاقوت فکر کرد. او کجای آن عمارت پهناور بود؟ خیلی خوب می دانست تنها صاحب واقعی یاقوت می توانست آن را در تملک خود داشته باشد و شیخ احمد وارث و صاحب واقعی بود... ناخودآگاه دندان هایش بر هم فشرده شد و مشت هایش در هم گره خورد. او باید قاطعیت خود را نشان می داد. او شیخ احمد بود... او صاحب واقعی یاقوت بود... او...

در این فکر بود که ناگهان مه غلیظی در اطراف پخش شد. شیخ با تردید چشمانش را گشود. زنی را در مه دید که شباهت زیادی به همسرش داشت...

مرزاب تمام شب کنار در، مشغول نگهبانی از بدنی بود که برای سرورش ارزش زیادی داشت و سنگر مناسبی برای پنهان ماندن محسوب می شد. در تمام آن مدت زن گوشه ی اتاق چمپاتمه زده بود و از ترس به خود می لرزید. مرزاب از آن فاصله خیلی خوب می توانست صدای تماس دندان هایش را بشنود. زن، موجودی پست و ترسو بود که البته این خصوصیت می توانست برای آنها امتیاز خوبی محسوب شود. آنها معمولاً بدن هایی را نشانه می گرفتند که از ضعفی بزرگ رنج می بردند و با استفاده از این ضعف بر بدن غالب می گشتند.

مرزاب در آن لحظه به شیخ نیز فکر می کرد. مدتی بود که شیخ کارهای عجیبی انجام می داد و مرزاب خیلی خوب می دانست که سرورش دوست ندارد تسلطش را بر شیخ از دست دهد پس باید از قدرتش برای کنترل شیخ استفاده می کرد حتی اگر مجبور می شد با نشان دادن چهره ی واقعی اش شیخ را وحشت زده کند، باید ماموریتش را به خوبی انجام می داد.

مرزاب از اتاق خارج شد. مطمئن بود بدن تا وقتی که برمی گشت کار خاصی انجام نمی داد. در آن مدت او را آنقدر ترسانده بود که دیگر صدایی از زن نشنیده بود گویی قدرت تکلمش را از دست داده باشد.

ام نظام اولین کسی بود که بعد از خروج او مقابلش حاضر شده بود. قبل از آنکه مرزاب با بی تفاوتی از کنارش بگذرد، ام نظام با لحنی سرزنش آمیز گفت:

« تو اون پسری نیستی که من به سختی به دنیا اوردم و با خون دل بزرگ کردم!... می دونی چقدر برام سخت بود تک و تنها تو رو به اینجا برسونم؟ یادت که نرفته چه روزهای تلخی رو با هم گذروندیم؟... پدرت، مارو با یه عالمه مشکل و بدبختی ترک کرد. تو همیشه ضعیف و مریض بودی... برای دوا و درمانت مجبور بودم دست گدایی به طرف هر کس و ناکس دراز کنم... اون موقع ها با اینکه سن خیلی کمی داشتی، اما هر وقت حال و روزمو می دیدی، برام اشک می ریختی و آرزو می کردی کاش بزرگتر بودی و می تونستی جواب زحماتم رو بدی...»

هنوز هم ام نظام سعی داشت لحن سرزنش آمیز خود را حفظ کند اما این لحن با سوز جگر یک مادر آمیخته شده بود.

- اما حالا... یه نگاه به خودت بنداز! حتی حاضر نیستی توی چشمهای مادرت نگاه کنی و اونو همیشه با حرفهات می رنجونی. واقعا این جواب محبت های یه مادره؟... من چیز زیادی ازت خواستم؟ اینکه دلم می خواد پسرم همیشه کنارم بمونه و سنگ صبورم باشه، چیز زیادیه؟...

مرزاب لحظه ای توقف کرد. دستی بالا برد و بر قفسه ی سینه اش چنگ انداخت. در آن قسمت احساس فشار زیادی می کرد. کسی سعی داشت او را از این بدن بیرون بیاندازد. اما با وجود فشار، هنوز هم قدرتی برای مبارزه نداشت و بالاخره مرزاب پیروز میدان شد.

مرزاب در حالی که احساس خطر کرده بود، به این فکر افتاد که شاید دفعه ی بعد سخنان زن قدرت بیشتری به شخص درونش بدهد. پس دیگر نباید مقابل او ظاهر می شد. مرزاب در این افکار به سر می برد که ناگهان صدای یکی از خدمتکاران را شنید که با تعجبی بسیار می گفت:

- شیخ!... شیخ احمد چرا با این سر و وضع بیرون اومده؟

حسی ناگهانی مرزاب را واداشت دنبالش برود تا بفهمد چه در سرش می گذرد. اما برخلاف میلش همه چیز آنطور که انتظار داشت، پیش نرفت. به انتهای باغ رسیده بود که احساس گرمای شدیدی کرد. گرمایی که قفسه ی سینه اش را تنگ و نفس کشیدنش را سخت کرده بود...

خواست به او نزدیک تر شود اما دیگر توانی برای قدم برداشتن نداشت. گرمای شهاب او را احاطه کرده و بند بند اندامش را به آتش کشانده بود. احساس ضعف شدیدی می کرد. هر بار که جسمی را از دست می داد، چنین احساسی را نیز تجربه می نمود...

کم کم آشفته و خشمگین می شد. می دانست بیشتر از آن نمی تواند از این جسم استفاده کند. پس باید به دنبال جسمی دیگر می گشت. جسمی برای تسخیر و خود را از آن محل که نقطه ی خطرش محسوب می شد، دور ساخت...

خیلی زود چیزی شبیه به دودی غلیظ به هوا رفت و نظام تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد. به زمان نیاز داشت تا به خود بیاید. در حالی که هنوز هم گیج و منگ بود، به اطراف نگریست. به نظرش آمد دنیا را واژگون می بیند. سقف آسمان پایین آمده و پاره های ابر بر زمین در حال گردش بودند. چشمانش را بست و باز کرد. گردش ابرها بر پوست تنش، بدنش را مور مور می کرد. نفس بلندی کشید. احساس می کرد مدتی طولانی به خواب فرو رفته و هنوز هم بیدار نشده است.

روی زمین دراز کشیده بود و به آسمان پر ابر می نگریست که ناگهان ابری را دید که خیلی شبیه به مادرش بود.

– نظام... پسر. تو کجایی؟

صدای مادرش انعکاسی بسیار داشت. گویی از دل کوه می آمد. دردی که در صدای مادر وجود داشت باعث شد آهی از حسرت بکشد. باید مادر را از نگرانی بیرون می آورد. باید او را از وجود خود باخبر می کرد.

دستان لرزانش را بالا آورد. صدای مادرش دوباره در آسمان منعکس شده بود:

– نظام... پسر. تو کجایی؟

اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش سر خورد و در میان بناگوشش محو گشت. دستانش لرزش بیشتری یافت. دیگر توانی برای نگه داشتنش نداشت. لحظه ای طول نکشید که دستانش بر زمین رها شد و او با نگاهی نیمه باز به ابری خیره ماند که شباهت زیادی به مادرش داشت.

بخش ششم

(شیخ احد)

مرد قایقران پیراهن بلندی به تن داشت و دستاری که با آن چهره اش را پوشانده بود تا وزش باد سرد آزارش ندهد. کم کم به فصل سرما نزدیک می شدند و به بارش سیلاب های عظیم در این فصل.

مرد سوار بر قایقش، به دوردست ها می نگریست. آنجا که با خطی صاف آسمان به رودخانه گره خورده بود. ابرهای باران زا با سرعتی باور نکردنی در حال پیشروی بودند و از طغیان رود نیل خبر می آوردند. همه می دانستند این رودخانه ی پر آب با کوچک ترین بارانی، از بستر خود خارج می شود و به سیلی عظیم تبدیل می گردد. مرد قایقران سعی می کرد بر سرعت پارو زدن خود بیافزاید. باید هر چه زودتر به ساحل می رسید. قبل از آنکه گرفتار طوفان شود.

پسرک گوشه ای از قایق، جای دنجی را برای خود یافته بود. جایی که فقط مخصوص خودش بود و می توانست لحظاتی را بدون زیرنظر گرفتن آن دو مرد، در افکار خود غرق شود. در چهره ی آفتاب سوخته اش غم سنگینی دیده می شد. غمی که او را با تمام جوانی اش، خسته و پژمرده کرده بود. او خیلی خوب می دانست که به زودی پشت لبانش سبز می شود و مرد بودن را تجربه می کند اما بار سنگینی که روی دوش هایش بود او را زودتر از موعد مرد بار آورده بود.

پسرک دستانش را در آب فرو برد. به ظاهر با آب بازی می کرد اما افکارش جای دیگری سیر می نمود؛ این اولین بار بود که آن همه آب را یکجا می دید. او تنها با بیابان مانوس بود. شاید رفتن از بیابان می توانست فرصت خوبی برایش باشد. فرصتی برای کشف سرزمین های جدیدتر. اما چیزی در وجودش بود که آرام و قرارش را می ربود. طرد شدن از قبیله تنها یک معنا داشت؛ او شخصی بی کس و کار شده بود آن هم در سرزمینی که نظام قبیله ای حرف اول و آخر را می زد.

لحظه ای درد سنگینی را در قفسه ی سینه اش حس کرد. دردی هولناک که باعث شد احساس ضعف کند. دستانش را از آب بیرون آورد و چند بار محکم بر قفسه ی سینه اش کوبید. این درد در گلویش پاشیده شده بود. در تمام آن مدت به زحمت سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ولی حال اشک ناخودآگاه از دو گوی تیره ی چشمانش خارج می شد بی آنکه او قادر به کنترلش باشد.

در آن هنگام آفتاب در میان چند ابر تیره پنهان شده و نم نم باران آغاز گشته بود. مرد قایقران با حالتی سراسیمه پارو می زد. اما چون بر خلاف جهت باد حرکت می کرد، سرعتش هنوز هم آهسته بود.

مرد قایقران به مسافرانش نگاهی کرد؛ نگران بود. آیا می توانست آنها را به سلامت به مقصد برساند؟ ناخودآگاه متوجه پسرک شد. او با حالتی معصومانه گوشه ای چمپاتمه زده و سرش را میان زانوانش پنهان کرده بود. شانه هایش به شدت می لرزید. شاید او نیز از این طوفان ناگهانی به وحشت افتاده بود. دو مرد دیگر نیز پسرک را همراهی می کردند و سعی داشتند او را تا می توانست از محل زندگیشان دور کنند. دیدن برق نفرتی که در نگاهشان موج می زد، عجیب و حیرت آور بود. نمی دانست چرا ولی حس می کرد میان آن دو و پسرک جنگ بزرگی اتفاق افتاده و حال همگی در صلحی تلخ به سر می برند.

دوباره سرش را به طرف آسمان برگرداند. هوا تاریک و تاریک تر می شد. غرش رگبار نیز آغاز شده و قطرات باران درشت تر از قبل گشته بود. در حالی که احساس می کرد در زیر ضربات باران خمیده شده، سعی کرد تمرکزش را روی پارو زدنش بیشتر کند.

چند درخت نخل که در ساحل رود نیل سبز شده بودند، توجهِش را جلب کردند. شدت باد و باران به قدری بود که ساقه های بلند و تنومند نخل ها به این سو و آن سو حرکت می کردند. مانند علفزاری که در برابر وزش باد به رقص درآمده باشد. به زودی به ساحل می رسیدند. نباید تا آن لحظه خسته می شد و از پا می افتاد.

بی اختیار فریاد کشید:

« به زودی می رسیم... محکم به قایق بچسبید »

و خود در حالی که با یک دست لبه ی قایق را گرفته و با دستی دیگر پارو می زد، سعی نمود قایق را به جلو هدایت کند.

ناگهان موج عظیمی آمد و از کناره های قایق گذشت. مسافران لحظه ای تعادل خود را از دست دادند و به سویی دیگر سُرانده شدند. آنها هنوز به موضع قبلیشان بازنگشته بودند که موج بعدی آمد...

پسرک به زحمت سعی داشت لبه ی قایق را نگه دارد. اما دستانش مدام سُرمی خورد و تعادل خود را از دست می داد. حال و روز سرنشینان دیگر نیز بهتر از او نبود. همگی رنگ پریده و نگران به لبه ی قایق چوبی که استحکام چندانی نداشت، چسبیده بودند و در دل برای نجات خود دعا می کردند. ناگهان صدای غرشی برخاست. موجی هولناک به قایق برخورد کرد و آن را در هم شکست. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده که کسی فرصتی برای عکس العمل نیافته بود.

دستی قوی پسرک را در آب فرو می برد. برای بیرون کشاندن خود تقلایی کرد اما نتوانست خود را از حصار آن دست رها کند. موج ها بیشتر و بیشتر شده بودند و پسرک احساس می کرد دیگر توان مقابله با جریان آب را ندارد. مستی آب وارد ریه هایش شد و همزمان دست و پاهایش کرخت گشت. کم کم در آب فرو می رفت که به ناگاه نور سرخ رنگی نظرش را جلب کرد. نوری که از میان تن پوش هایش در آب منتشر می شد. به زحمت دستی دراز کرد و یاقوت را یافت.

یاقوت همچون تکه ای آتش در دستانش شعله ور شده بود بی آنکه گرمایش او را در خود بگیرد. لحظه ای با حیرت به آن چه در دست داشت، نگریست اما خیلی زود به دنبال آخرین حبابی که از دهانش بیرون آمد، چشمانش نیز بسته شد.

احد چشمانش را باز کرد. باران همچنان سیل آسا می بارید. آنقدر سنگین که انگار بر بدنش میخ می کوبید. آخرین چیزی که به خاطر داشت فرو رفتن در آب بود. با حالتی ناباورانه از جا پرید و بدن خود را وارسی کرد. تمام بدنش در گل فرو رفته بود و تن پوش هایش به خوبی دیده نمی شد اما او هنوز هم زنده بود و سالم. ناگهان یاد چیزی افتاد؛ یاقوت... و به دنبال آن مشغول گشتن در تن پوش هایش شد.

هنوز هم در میان گل و لای مشغول گشتن بود که شخصی از فاصله ی بسیار دوری فریاد کشید:

– آهای پسر! اونجا چی کار می کنی؟ مگه نمی بینی رود نیل داره طغیان می کنه. به زودی سیل می یاد اگه جونتو دوست داری از اونجا دور شو!

اما احد بدون توجه به هشدار مرد همچنان می گشت و گل و لای را جارو می کرد. او به این فکر می کرد که باید یاقوت را هر چه زودتر بیابد و به شیخ یاسر ثابت کند طرد کردنش از قبیله، بزرگ ترین اشتباه زندگی اش است. او باید خود را برای آن روز که این را به شیخ یاسر می گفت، آماده می کرد. باید یاقوت را تا آن موقع نزد خود حفظ می نمود.

موج ها با حالتی وحشیانه بر ساحل چنگ می انداختند و پیش می رفتند.

مرد که خطر را حس کرده بود با دستپاچگی، باری را که روی دوش داشت بر زمین انداخت و از تپه ی گلی به سمت ساحل پایین آمد. وزش باد و باران به قدری شدید شده بود که گویی بر سر و بدن درختان نخل شلاق می کوباند.

مرد که به زحمت خود را در میان وزش باد سر پا نگه داشته بود، سعی کرد پسرک را وادار به بلند شدن کند. اما احد بدون توجه به هشدار او، با خشونت دستانش را پس می زد.

مرد اینبار با زور بیشتری شانه های پسرک را به چنگ گرفت و با خشونت فریاد کشید:

– لعنت به تو... دارم سعی می کنم جونت رو نجات بدم چرا نمی فهمی؟

و پسرک را به زور با خود همراه کرد. در همان حال با صدایی که در میان زوزه ی باد به زحمت شنیده می شد، ادامه داد:

- انگار اهل این اطراف نیستی... اینجا هر وقت بارون می باره مردم خودشون رو از ساحل دور می کنن چون می دونن به زودی رود طغیان می کنه و سیل همه چیز رو از بین می بره... پس بهتره تا دیر نشده از اینجا دور بشیم قبل از اینکه بلایی سرمون بیاد.

پسرک در حالی که احساس می کرد خسته تر از آن است که بتواند مقاومت کند و انرژی اش را نیز از دست داده بود، در میان بازوان قدرتمند مرد رها شد. در آن لحظه او آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که احساس می کرد نیاز به یک استراحت طولانی دارد. خوابی راحت؛ همان طور که روی زمین داغ بیابان دراز کشیده و اجازه می داد آفتاب بدنش را گرم کند...

و چشمانش را بست.

انگار آرزویش برآورده شده بود. خود را دوباره در بیابان یافته بود. در حالی که از روی تپه های شنی بالا می رفت و با سرعتی باورنکردنی به زیر سُر می خورد و با صدای بلند به این کارش می خندید. آفتاب در دل بیابان درخششی خیره کننده داشت. از میان انگشتانش آفتاب را علامت گذاری می کرد. اشعه های تیز زردرنگش در آسمان پرتوافشانی می نمود. متوجه چند کرکس شده بود که از آن فاصله به شکل نقطه ای سیاهرنگ دیده می شدند. کرکس ها پروازی دورانی داشتند و از آنجا که اطلاعات زیادی از بیابان داشت، می دانست در جایی از آن دنیای بی کران، کرکس ها طعمه ای یافته بودند و انتظار رسیدن وقت مناسب را می کشیدند.

حال در میان سایه ی یکی از تپه ها دراز کشیده بود. زمین داغ بود و با وجود خنکی سایه، باز هم بدنش گرم شده بود. با لذت لبخندی زد و به این فکر کرد؛ درست از زمانی که چشم باز کرده، عاشق بیابان شده بود. بیابانی که برایش همه چیزش بود. خانه اش، وطنش، هویتش، قبیله اش...

هنوز هم دراز کشیده بود و از این حسی که داشت لذت می برد که شیخ یاسر را مقابل خود یافت. شیخ با چهره ای درهم نگاهش می کرد. انگار هنوز هم از کاری که کرده، خشمگین بود. شیخ دهانش را باز کرد و دورانی چرخاند. چیزی زمزمه کرد که نتوانست خوب بشنود. سعی کرد گوش تیز کند تا بفهمد شیخ از چه آنقدر خشمگین است.

شیخ نامی شبیه به " یاقوت " را زمزمه می کرد.

سرش را نزدیک تر برد. شیخ گفت:

« اون یاقوت به من تعلق داره... تو باید اون رو به من برگردونی... »

با تعجب به شیخ نگریست. منظورش چه بود؟ مگر او نگفته بود از آن پس صاحب اصلی یاقوت، احد است؟

شیخ دوباره تکرار کرد:

« یاقوت... اونو به من برگردون... فقط اون می تونه به من قدرتی که می خوام بده »

خواست چیزی بگوید که ناگهان متوجه شد رنگ چشمان شیخ تغییر می کند و به سرخی می گراید. در حالی که از این اتفاق به وحشت افتاده بود، زیر لب زمزمه کرد:

« شیخ... چشمات »

اما شیخ بی توجه به او با حالتی خشمگین تکرار می کرد " یاقوت " و چنگالش را برای دریدن جلو می آورد.

احد کاملاً گیج شده بود. شیخ یاسر دیگر آن شیخی نبود که می شناخت. خیلی خوب می دانست هر قدر هم از دستش خشمگین می شد، هرگز کاری برای نابود کردنش انجام نمی داد. هنوز هم در حیرت بود که ناگهان با حس کردن سنگینی دستان شیخ به دور گردنش به خود آمد. در حالی که به زحمت نفس می کشید، تقلائی کرد و گفت:

« شیخ... چیکار می کنی؟ »

شیخ تکرار کرد:

« یاقوت رو به من پس بده... یاقوت... »

نبض وحشت زده ی احد به شدت می زد. کم کم نفس هایش بند می آمد و نگاهش تیره و تار می شد که با حالتی وحشت زده تقریباً فریاد کشید:

« یاقوت »

و از جا پرید.

خیس عرق شده بود. هنوز هم نفسش به زحمت بالا می آمد و فکر می کرد شیخ یاسر مقابلش قرار دارد و می خواهد او را خفه کند. با بدنی ناتوان و بیمار از جا برخاست. لحظه ای سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد ولی باز از جا برخاست. چندبار چشمانش را باز و بسته کرد تا بالاخره

توانست اطرافش را به وضوح ببیند. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد دیوارهای خشتی خانه بود که برایش دهان کجی می کردند. در گوشه ای از اتاق، او روی حصیری کهنه دراز کشیده بود و حال حصیر با برخاستنش، کج و معوج شده بود.

هنوز هم نگاهش را با حیرت در اطراف می چرخاند که ناگهان متوجه دخترکی شد که گوشه ای ایستاده بود و با تعجب نگاهش می کرد. احد بدون آنکه تلاشی برای صحبت با او نماید، چند قدم برداشت و خود را بیرون خانه انداخت.

هنوز هم سرش گیج می رفت و شقیقه هایش تیر می کشید. اما سعی داشت با بی توجهی به راهش ادامه دهد که از پشت کسی گفت:

– کجا؟... فراموش کردی پدرم برای نجات جونت چقدر تلاش کرد؟

احد از روی شانۀ به دخترک نگریست؛ ناخودآگاه به یاد آن مرد افتاده بود. مردی که به زور او را از ساحل دور کرده و باعث شده بود باارزش ترین چیزی را که در زندگی داشت، گم کند. حال احساس بدی نسبت به آنجا ماندن داشت. زیر لب غرید و گفت:

« لعنت به اون مرد... »

هنوز قدم از قدم برداشته بود که دخترک گفت:

– انگار خیلی اصرار می کردی در ساحل بمونی... ولی این کارت از نظر پدرم احمقانه می اومد.

ناگهان احد حس کرد سینه اش تیر می کشد. در حالی که بغض تلخی را در گلویش حس می کرد، به طرفش چرخید و تقریباً فریاد کشید:

« موندن یا نموندن من در اون ساحل لعنتی هیچ ربطی به تو یا پدرت نداشت. شما حق نداشتید منو به زور به این خونه بیارید. حق نداشتید منو اینجا نگه دارید. شما کاری کردید که من یه چیز باارزش رو از دست بدم. شما کاری کردید که من پیش قبیله ام روسیاه بشم »

با وجود آنکه از شدت خشم نفس نفس می زد، حسی در درونش بود که می گفت؛ کمی زیاده روی کرده است. آنها جانش را نجات و به او پناه داده بودند. آنها لطف بزرگی در حقش کرده بودند. لطفی که قبیله اش هرگز به او نکردند و برعکس. از قبیله طردش کرده بودند.

لبخندی تمسخر آمیز بر لبان باریک دخترک نقش بسته بود. احد با دیدن لبخند او، با تعجب به این فکر کرد که او دختر عجیبی است. دختری عجیب و... زیبا.

دخترک قدی کوتاه و جسمی نحیف داشت. چشمانش بسیار درشت و تیره بودند و رنگ پوستش به سفیدی برف بود. رنگی که در آن محیط کاملاً ناهمگون بود. آفتاب داغی که در آن کشور می تابید، تنها گونه های دخترک را سوزانده بود اما هنوز هم زیبایی و رنگ پوست روشنش را داشت. با دیدن زیبایی او، ناخودآگاه قلبش به تپش افتاد. تپشی که برایش به شدت عجیب و باورنکردنی بود.

دختر زمزمه کرد:

« احمق بی مصرف! »

احد با نهمی که به خود زد سعی کرد تپش قلبش را آرام کند. در عرف آنها زنان ضعیفه هایی بودند که هرگز اجازه ی توهین یا بی احترامی به مردان را نداشتند و حال آن دختر به راحتی یک آب خوردن او را به باد فحش و ناسزا گرفته بود. خواست چیزی بگوید اما زبانش بند آمده بود. تنها توانست بگوید:

« با... با من هستی؟! »

و نگاه گرد شده از تعجبش را به دختر دوخت. حال آثار خشم در چهره ی دخترک نمایان شده بود. سفیدی خیره کننده ی رنگ پوستش تغییر کرده و به سرخی گراییده بود و نگاهش از بی تفاوتی خارج شده بود.

– من این اطراف غیر از تو کسی رو اینقدر احمق نمی بینم... تو یه احمقی! یه احمق بی مصرف و تن لش... می دونی پدر من، با چه وضعی تو رو به اینجا آورد؟ وقتی برای اولین بار تو رو روی دوش پدر دیدم فکر می کردم مُردی و تلاش های پدر بیهوده اس... اما او تسلیم نشد. حالا این جواب خوبی هاشه؟... بهتره اینو بدونی ما اونقدر وضع خوبی نداریم که بتونیم شکم خودمون رو سیر کنیم چه برسه به اینکه بخوایم یه نون خور دیگه رو هم به جمعمون اضافه کنیم.

احد با حالتی ناباورانه همچنان نگاهش می کرد. او با تمام دخترهایی که دیده بود، فرق می کرد. آن دختر برخلاف سایرین حرفی که در دلش بود را به راحتی می زد و برایش مهم نبود به خاطر این حرف تنبیه می شود.

صدای دختر اوج بیشتری گرفته بود:

- ما تنها ذخیره ای که داشتیم رو استفاده کردیم تا خرج دوا و درمون تو رو بدیم اما تو... باید این خوبی ما رو جبران کنی و تا زمانی که خرجی رو که برات کردیم جبران نکردی، حق نداری از اینجا بری فهمیدی؟

همان لحظه شخصی از پشت سرش گفت:

- چطور جرات می کنی اینطور حرف بزنی؟

دختر با دستپاچگی به طرف پدر چرخید و او ادامه داد:

« هرچند این مرد خیلی جوون و خامه اما هنوز هم یه مرد حساب می شه و تو نباید با چنین جسارتی در مقابلش بایستی و حرف بزنی »

احد هنوز هم گیج و منگ بود. هیچوقت حتی در خیال هم نمی توانست دخترکی را به آن جسوری تصور کند. ناگهان قلبش تیر کشید؛ شاید اگر شمسیه نیز همانند او تا آن حد جسارت داشت، هرگز گرفتار مرد پستی چون اتابک خان که از نژادی دیگر بود، نمی گشت و چون یک برده با او همراه نمی شد.

به نظر می آمد مرد از رفتار دخترک چندان هم ناراضی نبود، با این حالتی سرزنش آمیزتر فریاد کشید:

- دخترک احمق! باید از همون زمانی که می دیدم سر برادرهات فریاد میکشی و اونها رو به باد انتقاد می گیری، تنبیهت می کردم. فقط در اون صورت بود که می تونستم جلوی اتفاق امروز و این آبروریزی رو بگیرم.

سپس رو به پسرک کرد و در حالی که با حالتی حساب شده، دست روی شانه هایش می گذاشت، گفت:

« اون دختر بدون مادر بزرگ شده و کسی نبوده که آداب معاشرت رو بهش یاد بده... »

و لبخندی مبهم.

- پس بالاخره بیدار شدی!

مرد لحظاتی چشم در چشم احد دوخت. بی آنکه حرف دیگری بزند. اما در نگاهش حرف های زیادی برای گفتن داشت و احد آن لحظه احساس کرد چیزی در وجودش است که نگرانش می کند.

مرد به طرف خانه به راه افتاده بود که احد بالاخره توانست سکوتش را بشکند و بگوید:

« من باید به ساحل برگردم. اونجا چیزی هست که باید پیدا کنم »

مرد پوزخندی زد. بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند، گفت:

« پیشنهاد می کنم به اونجا نزدیک نشی... تا وقتی آب به جای اولش برنگرده هیچ کس نمی تونه به اونجا بره »

و چند قدم دیگر.

پسرک با بی تابی پرسید:

« تا کی باید صبر کنم تا آب به جای اولش برگرده؟ »

مرد مکثی کرد:

- تا چند روز آینده... شاید... فعلا وضع به همین شکله. پس بهتره قبل از اینکه دوباره از هوش بری و رو دستمون خرج بندازی، پسر عاقلی باشی و برگردی به خونه و بیشتر استراحت کنی... بعد از اون باید به فکر جبران کردن هزینه هایی باشی که برای دوا و درمانت خرج کردم. تا اون موقع بهتره فکر رفتن رو از سرت بیرون بندازی.

شاید در ظاهر سخنان او از روی دلسوزی بود اما احد خیلی خوب درک می کرد که این سخنان بوی تهدید می داد. احد تا زمانی که خسارت مالی آنها را جبران نمی نمود چون برده گرفتار آنها بود...

احد از روی ناچاری چند روز دیگر را در آن خانه سپری کرده بود. هنوز هم میل شدیدی به رفتن داشت اما دلایلی وجود داشت که نمی توانست آنجا را به راحتی ترک کند. یکی از دلایلش احساس دینی بود که بر گردن خود حس می کرد و دلیل دیگر وجود دخترک بود. او، احد را به یاد شمسبیه می انداخت. چهره ای که بسیار شبیه دختر عمه اش بود اما شخصیتی که بسیار قوی تر و محکم تر بود. شخصیت قوی دخترک باعث می شد احساس عمیقی نسبت به او داشته باشد. با وجود آنکه نمی خواست اما این حس در وجود او روز به روز عمیق و عمیق تر می شد؛ آن خانواده شامل پدر، دو برادر و یک خواهر کوچکتر بود. مادر خانواده سال ها پیش از دنیا رفته و آنها را ترک کرده بود.

همه دور سفره ی غذا نشسته بودند. نان جو و خرما. این تنها غذایی بود که در آن خانه پیدا می شد. احد با بی میلی با غذایش بازی می کرد. اشتهايش را از دست داده بود. دلنگ خانواده و قبیله اش بود و زندگی در آنجا برایش دردناک و سخت بود. به یاقوت نیز فکر می کرد. مدتی از آن بی خبر بود. احد کم کم به قدرت یاقوت ایمان پیدا می کرد. درست از همان لحظه ای که نور خیره کننده اش را در آب دیده بود و فکر می کرد به زودی خواهد مُرد. یاقوت می توانست کارهای باورنکردنی زیادی انجام دهد. همان طور که شیخ یاسر گفته بود یاقوت دارنده اش را هم به اوج شکوه و عظمت می رساند و هم به قعر چاه می انداخت و نابود می ساخت.

پسرها زودتر از بقیه غذایشان را تمام کردند و از جا برخاستند اما قبل از بیرون رفتن، پدر صدایشان کرد و پرسید:

« با این عجله کجا دارید می رید؟ »

یکی از پسرها جواب داد:

– می ریم به ساحل... از وقتی طغیان نیل خوابیده، کشاورزای زیادی هستن که به کارگر نیاز دارن. می تونیم با کار کردن در زمیناشون پول خوبی بدست بیاریم.

پدر سری به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت:

« احد رو هم با خودتون ببرید »

احد با تعجب نگاهش کرد. این اولین باری بود که مرد اجازه می داد خانه را ترک کند و ضعف و بیماری اش را بهانه قرار نمی داد. مرد که متوجه نگاه متعجبانه ی پسرک شده بود، لبخندی مبهم بر لب آورد و ادامه داد:

« از این راه می تونی بدهیت رو زودتر با ما صاف کنی و از اینجا بری... مگه تو همینو نمی خواستی؟
«

احد با سرعت از جا برخاست. او باید هر چه زودتر بدهی اش را با آن خانواده صاف می کرد و آنجا را ترک می نمود اما قبل از آن باید یاقوت را در ساحل می یافت. قبل از آنکه به دست کسی بیوفتد. با آنکه خودش این را باور نداشت اما شیخ یاسر با تاکید بسیاری از او خواسته بود اجازه ندهد این یاقوت به دست ناهلان بیوفتد. شیخ یاسر گفته بود اگر کسی به جز صاحب واقعی یاقوت آن را نگه دارد بر سر آن شخص و خانواده اش مصیبتی هولناک نازل می شود. احد با این تصمیم، به دنبال پسران مرد به طرف ساحل به راه افتاد.

ساعتی بعد، مرد به طرف بقچه ای رفت که گوشه ی اتاق پنهان کرده بود. سرکی به اطراف کشید و بعد از آنکه مطمئن شد دخترش برای کاری از خانه بیرون رفته، بقچه را با خیالی آسوده باز کرد و در میان وسایل آن به دنبال چیزی گشت. سنگی سرخ رنگ نظرش را جلب کرد. درست از لحظه ای که این سنگ را در ساحل یافته بود، کشش عجیبی نسبت به آن در وجود خود حس می کرد.

سنگ را با احتیاط بیرون آورد و آن را زیر و رو کرد. به نظر جواهر گرانبهائی می آمد. شاید می توانست آن را به بازار ببرد و به تاجران با قیمتی بسیار بفروشد. این سنگ می توانست زندگیشان را زیر و رو کند.

لبخندی بر لب آورد. یاد پسرک افتاده بود. او در ساحل به دنبال چیزی می گشت. شاید یک چیز گرانبهائی. چیزی شبیه به یاقوتی که در دستانش بود. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

« تو از گم کردنش نباید ناراحت باشی... فکر کن این سنگ رو به بهای جونت دادی. اینطور منصفانه تر می شه »

و به قه قه افتاد. خنده ای دیوانه وار.

ناگهان احساس حرارت عجیبی کرد. این گرما ابتدا از دستانش شروع شد. سپس به تمامی اعضای بدنش سرایت کرد. ناله ای کرد و از جا برخاست. در نگاه از حدقه درآمده اش جز آتش چیزی نمی

دید. آتشی که برای بلعیدنش شعله می کشید. همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که فکرش را از کار انداخته بود. تنها چیزی که می دید و به آن فکر می کرد آتشی بود که بند بند اندامش را در بر گرفته بود. احساس سوزش شدیدی کرد و خود را به دیوار کوباند. به زودی دست و پاهایش جزاله می شد و این فکر باعث می شد بیشتر به وحشت بیوفتد.

روی زمین دراز کشید و سعی کرد با غلتیدن بر روی خاک های کف اتاق، آتش فوران شده در بدنش را خاموش کند اما آتش لحظه به لحظه شعله ورتر می شد و او را در کام خود می بلعید. حال کاملاً دیوانه و وحشت زده شده بود. خود را بر دیوار می کوباند و روی زمین می غلتید. هر چه تقلا می کرد نمی توانست خود را از آن همه آتشی که بدنش را احاطه کرده بودند، رها کند.

بالاخره با حالتی ناتوان ناله ای کرد:

- کمک... کمک...

اما کسی صدای ناله اش را نشنید.

دیگر جانی برای تقلا کردن نداشت. روی زمین بی حرکت ماند و نگاهش ناخودآگاه به طرف سنگی کشیده شد که نوری خیره کننده داشت. نوری همچون شعله هایی که اطرافش را پر کرده بود. شخصی در درونش فریاد کشید:

- من نمی خوام بمیرم

و نگاهش تیره و تیره تر شد.

ساعتی بعد، اثری از آتش در خانه دیده نمی شد. مرد مُرده بود بی آنکه علتش مشخص باشد. پسرها سنگ سرخ رنگی را بالای جسد پدر یافته بودند. سنگی که به نظرشان بسیار گرانبیامت می آمد...

درست چند روز بعد از مرگ پدر، پسرها بر سر اموال ناچیز او و به خصوص سنگ سرخ رنگ، به نزاع برخاستند. آنقدر شدید که این نزاع به دعوی تن به تن انجامید و به دست هم کشته شدند. حال احد مانده بود و دخترکی که در عرض آن چند روز همه ی خانواده اش را از دست داده بود. احد که دلش به حال آن دخترک می سوخت ترجیح داد به جای رفتن، در کنارش باقی بماند. کار کند و خرج زندگیشان را در بیاورد.

در همین هنگام بود که احد یاقوت را در گوشه ای از خانه یافت و دریافت پیشگویی شیخ یاسر به حقیقت پیوسته است؛ هرکس به یاقوت دست می یافت مصیبتی بزرگ به سراغش می آمد. حال احد تصمیم گرفته بود نهایت تلاشش را برای پنهان کردن یاقوت انجام دهد و دیگر اجازه ندهد این بلا سر کسی بیاید.

احد به زودی توانست برای خود سرمایه ای جمع کند و مشغول ساختن خانه ای بزرگ شد. او خانه ای می خواست که آنقدر بزرگ باشد که یاقوتی به آن قدرتمندی در آن گم شود.

سال ها گذشت. خانه آرام آرام ساخته می شد. گاهی هم تا مدتی این ساخت و ساز متوقف می گشت. احد دیگر شیخ شده بود. شیخ البلد و می توانست زمین های بسیاری را که چسبیده به خانه اش بودند، بخرد و کار ساخت عمارتش را به پایان برساند و چنین هم شد. همزمان با ساخت عمارت، احد تصمیم گرفت برای بدست آوردن قدرتی بیشتر با دختر یکی از پرنفوذترین اهالی شهر ازدواج کند و این چنین هم شد. اما نفرینی که دامن شیخ را می گرفت، همچنان ادامه داشت با این تفاوت که حتی فرزندان دختر نیز از نسل شیخ احد، در کودکی جان خود را از دست می دادند.

کار عمارت به پایان رسیده بود و شیخ بالاخره توانسته بود یاقوت را در مکانی امن پنهان کند. جایی که از همگان دور بماند. حتی از خود او و به این شکل توانست جان آخرین همسرش و نیز آخرین دخترش را حفظ کند. تا آن هنگام او چندین همسر اختیار کرده بود که هر کدام از آنها خیلی زود از دنیا می رفتند. آخرینشان دختری بود که سال ها در قلب خود پنهان کرده بود. دختری که شباهت بسیاری به دختر عمه اش داشت و از او صاحب یک دختر شد...

شیخ احد عاشق دخترش بود و سعی می کرد او را همچون پسر نداشته اش بزرگ کند. اما به مرور و با دیدن نشانه های بلوغش، از این کار منصرف شد و به فکر به دست آوردن دامادی مناسب افتاد. دامادی که حکم جانشینی اش را امضا کند.

فصل چهلّم

شیخ احد با عصبانیت فریاد کشید:

« حرف بزنی! »

سامی به زحمت سعی داشت آب گیر کرده در گلویش را قورت دهد. یاد ساعتی قبل افتاده بود. او به اصطبل رفته و سعی داشت با جمع کردن فضولات اسب ها، افکار آشفته اش را سر و سامان بدهد تا آنکه نوکران شیخ به سراغش آمده و او را دست بسته به نزد شیخ برده بودند.

سامی با صدای لرزانی جواب داد:

« شیخ من... من... »

شیخ احد با لحنی خشمگین گفت:

« می خواهی انکار کنی که تو به اونجا رفته بودی؟ یعنی می گی تو و برادرت هیچ وقت به انتهای باغ نرفتید؟ »

شیخ احد همیشه شخصیتی پرجذبه داشت و با اینکه همگان از او می ترسیدند اما سامی هیچگاه او را تا آن اندازه ترسناک ندیده بود. حال می دید زیر یکی از چشمان شیخ احد رو به بالا پریده و قفسه ی سینه اش با خشم بالا و پایین حرکت می کند. این حس که به زودی تنبیه می شود، باعث شد بیشتر بترسد و به من و من بیوفتد.

« من... من و عمر... ما... »

شیخ غرید:

« حرف می زنی یا بگم با شلاق سیاه و کبودت کنن؟ »

به دنبال این حرف، دستش را برای دادن فرمان شلاق بالا برد که سامی با بدنی لرزان خود را به پایش انداخت و گفت:

« شیخ... شیخ از جونم بگذر... اعتراف می کنم شیخ... من و برادرم جوونی کردیم. خامی کردیم. نفهمیدیم داریم چه غلطی می کنیم و داریم در کار شما دخالت می کنیم... شیخ شمارو به خدا به ما رحم کنید. من پشیمونم. نباید دستور شما رو نادیده می گرفتیم... شیخ... »

ناگهان شیخ آرام شده بود. آنقدر آرام که سامی را بیشتر می ترساند. شیخ به طرف عمالش برگشت و با لحنی آمرانه گفت:

« می خوام با این مرد تنها حرف بزنم همه از اینجا بیرون برید! »

همه ی مردانی که اطراف سامی را پر کرده بودند، سری به نشانه ی اطاعت پایین انداختند و ساختمان عمارت را ترک کردند.

سامی با وحشت به رفتنشان زل زده بود. دلش می خواست می توانست فریاد بزند و بگوید او را هم با خود ببرند و با شیخ تنها نگذارند. سامی حس می کرد شیخ برای تنبیه او نقشه های ترسناکی کشیده است...

در همان هنگام شیخ به طرفش به راه افتاد. مقابلش یک زانو نشست و چانه ی لرزانش را در مشت گرفت. سپس آرام گفت:

« بهم بگو... اونجا چی دیدی؟ »

سامی با حالتی مبهوتانه نگاهش کرد. چشمان شیخ برق عجیبی می زد. برقی از کنجکاوی و سامی لحظه ای به این فکر کرد که صحبت از آن دختر بچه کار درستی است یا نه؟... خیلی زود به این نتیجه رسید که برای نجات جاننش این تنها راه چاره است و به سخن درآمد:

- اونجا تاریک بود... سرد و تاریک و... ترسناک. فکر می کردم راهم رو گم کردم و نمی تونم از اونجا بیرون بیام. سعی کردم عمر رو پیدا کنم اما انگار اون هم غیبش زده بود. کم کم ناامید شده بودم که نور سرخ رنگی نظرم رو جلب کرد. با عجله به طرفش رفتم و فهمیدم این نور از یه سنگ سرخ رنگ و عجیب منتشر شده. قبل از اینکه بتونم درست فکر کنم یا کاری انجام بدم یک لحظه احساس کردم از زمین فاصله گرفتم و بین آسمون ها قرار دارم. اونجا دختر بچه ای با من حرف زد. یه دختر عجیب... دختری که نمی تونستم چهره اش رو خوب ببینم. اما صدایش هنوز هم در سرم می پیچید... اون گریه می کرد و می گفت می خوام برگردم خونه. برگردم پیش خونوادم. نمی دونم چرا دلم برای اون دختر سوخت. یه حس عمیقی نسبت بهش پیدا کرده بودم. سعی کردم بفهمم اون کیه و چطور می تونم بهش کمک کنم اما اون از یه چیزی می ترسید یه چیزی که فقط خودش می تونست ببینه. وقتی خواستم از کارش سردر بیارم غیبش زد و دیگه اونو ندیدم...

و با نگاهی پریشان به شیخ نگریست.

- شیخ این تمام چیزیه که من اونجا دیدم.

شیخ با حالتی متفکرانه سری تکان می داد:

- باور می کنم.

و با یک حرکت ناگهانی از جا برخاست.

- شیخ...

خواندن چهره ی شیخ آسان نبود. سامی قصد داشت دوباره برای نجات جانش التماس کند که شیخ دستی به نشانه ی سکوتش بالا برد و به او پشت کرد. لحظاتی در آن حالت ماند. وقتی دوباره برگشت دیگر اثری از خشم در چهره اش دیده نمی شد و ظاهری کاملاً آرام و مهربان یافته بود.

- پس تو هم اون یاقوت رو دیدی. یاقوتی که همیشه فکر می کردم باعث بدبختی مردم و سعی می کردم اون رو از همه پنهان کنم بالاخره روی خوبش رو به یه نفر نشون داد.

سامی با حیرت نگاهش می کرد. شیخ لبخندی زد و ادامه داد:

« ازت یه درخواستی دارم »

- د... درخواست؟

شیخ نفس بلندی کشید و افزود:

« می خوام با دخترم ازدواج کنی و کنارش بمونی... فکر می کنم تو انتخاب شدی تا جانشین من باشی »

- چی؟!

سامی هنوز هم با حیرت نگاهش می کرد.

شیخ با لحنی عجیب ادامه کرد:

« فقط تو می تونی از اون دختر محافظت کنی از... نگهبان یاقوت »

سپس دستی بر شانه های پسر جوان انداخت. او را از جا بلند کرد و با لحن گرمی افزود:

« پسر من اینو خوب به خاطر داشته باش در غیاب من تو مسئول محافظت از این عمارت و اون چیزی هستی که باید از مردم پنهان بمونه. هیچ وقت اجازه نده پای غریبه ای به اینجا باز بشه چون اگه یاقوت به دست کسی جز صاحب اصلیش بیوفته مصیبت بزرگی دامن مردم رو می گیره... این رو همیشه به خاطر بسپار. قول می دی؟ »

سامی با تمام شک و تردیدی که داشت نتوانست برخلاف میل شیخ چیزی بگوید. او قول داد از یاقوت، از عمارت و از نسل بعدی شیخ که صاحب اصلی یاقوت می شد، محافظت نماید. تنها یک موضوع می ماند که مدت ها ذهنش را به خود مشغول کرده بود و آن وجود عمر بود. او فکر می کرد عمر نیز همچون او یاقوت را دیده است اما چرا تنها او انتخاب شده بود؟

بخش هفتم

(دروازه ی زمان)

فصل چهل و یکم

از دوردست صدای به اهتزاز درآمدن پرچم های سیاه شنیده می شد و سیل جمعیتی که هر لحظه بیشتر می گشت. آن روز مراسم تدفین یکی از عمال شیخ بود. مردم برای اظهار همدردی با خانواده ی متوفی به طرف قبرستان حرکت می کردند. آنها خیلی خوب می دانستند که شیخ را می توانند آنجا بیابند. او می آمد تا دردی را از وجود خانواده ی متوفی کم کند و آنها می آمدند تا مشکلاتشان را با او درمیان بگذارند. حال که شیخ از انزوا بیرون آمده، فرصت خوبی بود برای گفتن دردها و مشکلاتشان به او.

مردی که در جوانی شیخ شده بود و بغض و حسادت بسیاری را برانگیخته بود؛ در حالی که همگان می پنداشتند او جوانی بی تجربه است و برای این مقام شایستگی لازم را ندارد، اما خیلی زود شجاعت، درایت و تدبیر شیخ بر مردم عیان شد و آنها وقتی به او ایمان پیدا کردند که برای اولین بار زمان دقیق طغیان رود نیل را به آنها گفته بود. پیش تر بسیاری از افراد از این حادثه آسیب جانی و مالی دیده بودند اما شیخ این رویداد تلخ را به فرصتی گرانقدر تبدیل کرده بود. فرصتی برای کشت بهترین محصول و فروش با بالاترین نرخ.

شیخ مدتی در انزوا و تنهایی گذرانده بود و حال مردم آرزو می کردند او برای سر و سامان دادن به زندگیشان تلاش بیشتری کند. تلاشی خستگی ناپذیر.

جنازه درون قبر جا گرفت. از میان کفن سفید، تنها قسمت کمی از چهره اش پیدا بود که آن هم به قدری رنگ پریده و کبود بود که به زحمت شناخته می شد.

شیخ بالای قبر ایستاد و برای آرامش روحش دعا خواند. بالاخره اجازه ی تدفین داده شد و به دنبال آن مرد ژولیده ای جلو آمد و با بیلچه اش سوراخ قبر را پر کرد.

دقایقی بعد صدای زمزمه ها و هق هق ها کمتر شده بود. شیخ با چند مرد حرف می زد و به حرف هایشان گوش می داد.

در گوشه ای از قبرستان چند مرد در حالی که پرچم های سیاه را بالا نگه داشته بودند و اجازه می دادند باد آنها را به اهتزاز درآورد، به ساختمانی متروکه تکیه داده و مشغول صحبت بودند.

یکی از آنها گفت:

- همیشه این قبرستون منو به وحشت میندازه

و رو به مرد کناری ادامه داد:

- مدتی مردم دارن به طرز عجیبی می میرن... مثل یه بیماری واگیردار؛ اول مریض رو دیوانه می کنه و بعد جونش رو می گیره

و در حالی که حس می کرد بدنش مور مور شده، دستی بالا برد و بازوان دردناک خود را مالید. هنوز هم سنگینی پرچم ها را روی شانهِ هایش حس می کرد.

مرد کناری که به گوشه ای خیره مانده بود، از میان آه و حسرت گفت:

- از قدیم گفتن دنیا دار مکافات... فالح هم جزئی از این دنیا بود و باید بابت تمام بدی هاش جواب پس می داد اما حالا افسوس می خورم به حالش... اون لااقل کسی رو داشت که با تمام وجود براش گریه کنه و عزاداری کنه کسی که کاری به سابقه ی بدش نداشته باشه.

مرد با کنجکاوی غریزی، نگاهش را دنبال کرد.

او به پیرزنی نگاه می کرد که گوشه ای میان چند زن سیاه پوش، کنار قبر نشسته بود و ضجه می زد.

مرد آهی کشید و گفت:

- دلم به حال اون زن می سوزه... پسرش این اواخر سلامت عقلی نداشت و حتی مادرش رو نمی شناخت... ام فالح خیلی زجر کشید اما پسرش کوچک ترین توجهی به زجرها و دردهایی که کشیده بود، نداشت.

مرد کناری سری تکان داد و نگاهش را از پیرزن گرفت. حال فکر عجیبی در مخچه اش جرقه زده بود. فکری که باعث می شد بند بند اندامش به لرزه درآید. سرش را نزدیک تر برد و آهسته گفت:

- یه بار که مجبور شدم برم به عمارت شیخ، کلی نذر و نیاز کردم تا به سلامت از اونجا بیرون بیام... صداهای عجیبی از اونجا می شنیدم. صداهایی که خیلی ترسناک بودن... فکر می کنم این نفرینی که همه ازش حرف می زنن، حقیقت داره!

مرد دوم با صدای کشداری پرسید:

- نفرین باغ عمارت؟

او سری تکان داد و با احتیاط بیشتری گفت:

- اونجا آخر دنیاست... شنیدم هرکس پا به اونجا بذاره، دچار جنون می شه و به طرز وحشتناکی جانش رو از دست می ده

سپس پرچم را بر کتف هایش تکیه داد و با دستان آزادش، گوش هایش را کشید و نوک بینی اش را فشار داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. چیزی شبیه به یک حرز. حرزی که به تازگی از پیرزنی که می گفت از بیابان آمده، آموخته بود. سپس نفس عمیقی کشید و سعی کرد تپش قلبش را که با هیجانی کاذب بر قفسه ی سینه اش می کوفت، آرام کند.

کمی آن طرف تر زن ها سعی داشتند ام فالج را از قبر جدا کنند اما پیرزن هنوز هم خود را بر مشتی خاک تلبار شده انداخته بود و ضجه می زد و می گفت:

« فالج... پسر... این منم، مادرت... من اینجام. پیش تو... من هیچوقت تنهات نمیذارم پسر... »

دو زن زیر بازویش را گرفتند و به زور او را از قبر جدا کردند. یکی از زن ها در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- به زودی شب از راه می رسه... درست نیست اون موقع در قبرستون بمونی ام فالج...

و پیرزن را به همراه خود کشان کشان بردند.

ام فالج در حالی که به ناچار تسلیم زن ها شده بود، با بغضی خفه زمزمه کرد:

« پسر من تنهات... اون همیشه از تنهایی می ترسید... وقتی خیلی بچه بود، من اونو توی خونه تنهات میذاشتم و می رفتم تا یه لقمه ی نون واسه سیر کردنش پیدا کنم... اون موقع پسر من همیشه از تنهایی گله می کرد و التماس می کرد کنارش بمونم... وقتی کمی بزرگ تر شد ازش خواستم با من به عمارت شیخ بیاد و پادویی شیخ رو بکنه. بهش گفتم فقط در این صورته که کنارش می مونم و تنهات نمیذارم. کاش زبونم لال می شد و هیچوقت ازش نمی خواستم چنین کاری بکنه... پسر من خیلی دل نازک بود. اون خیلی مهربون بود و هیچ وقت آزارش به کسی نمی رسید... سنی نداشت که به جرم دزدی بدنشو با شلاق سیاه و کبود کردن و بعد از عمارت بیرون انداختن... من ازش حمایت نکردم... برعکس اونو مثل بقیه سرزنش کردم و گفتم تا خودش رو اصلاح نکرده دیگه سراغی از

من نگیره... من اونو طرد کردم... از اون روز زندگیش سیاه و نکبت بار شد. همه فالج بیچاره ی منو بعنوان یه خلافکار می شناختن... اون دوباره تنها شده بود. درست مثل وقتی که خیلی بچه بود و از شدت تنهایی گریه می کرد... کاش یه بار، فقط یه بار اشک هاش رو پاک می کردم... اما من... این مادر بی لیاقت حتی نخواست علت ناراحتی های پسرش رو بفهمه و اونو درک کنه... خدا می دونست توی دلم چه غوغایی بود. پسرم دزدی کرده بود و باید تنبیه می شد اما طاقت دیدن ناراحتی هاش رو نداشتم. شاید به همین خاطر بود که اونو از خودم دور کرده بودم... بالاخره وقتی شیخ دوباره دستش رو گرفت و اونو به عمارت آورد، تونستم یه نفس راحت بکشم. فکر می کردم پسر م یه زندگی دوباره پیدا کرده. یه فرصت برای اصلاح خودش. اما پسر م دیگه اون فالجی نبود که من می شناختم... اون خیلی عوض شده بود. خیلی زیاد... اونقدر که باعث می شد بیشتر از هر زمان دیگه ای ازش بترسم. من پسر م رو به این روز دراوردم... اون... اون به قدری از دستم عصبانی بود که حتی نمی خواست منو بعنوان مادر صدا کنه... همه اش تقصیر من بود... تقصیر من...»

و دوباره شروع به ضجه زدن و ناله سر دادن کرد.

دو زن در جوابش تنها آهی کشیدند.

فصل چهل و دوم

– مطمئنید ای روش می تونه کمکم کنه؟

– بله... شک ندارم که این روش خیلی می تونه بهمون کمک کنه و مارو جلو بندازه.

این تنها کلماتی بود که در آن دقایق به خاطر داشت. حال محیط اطرافش تغییر کرده بود. آنقدر سریع که حتی فرصتی برای عکس العمل پیدا نکرده بود. شاید یک رویای عجیب می دید. رویایی که بسیار واقعی بود.

به یاد سال ها پیش افتاد. وقتی که میان انبوهی از ابر گیر افتاده بود. میان دو دنیا... در آسمان... تنها فکر کردن به جایی که در گذشته بود، باعث شد نبض وحشت زده اش به صدا درآید. مطمئن بود آنجا نیست اما حسی قوی در وجودش، او را به وحشت می انداخت.

دستان لرزانش را بی اختیار بالا آورد و روی قفسه ی سینه اش گذاشت. نفس می کشید. مطمئن بود نفس می کشد اما... هیچ حسی نداشت... نه حس گرمایی و نه سنگینی وزنی... هیچ... فکر حبس شدن و از دست دادن سال های باقیمانده ی عمرش، او را بیشتر از خود بیخود می کرد.

با حالتی دیوانه وار مشغول چنگ زدن به اطراف شد... تا چشم کار می کرد ابر بود و مستی بخار که بر سر و بدنش می نشست و سرمای نم، لرزه بر اندامش می انداخت. باز هم مشغول چنگ انداختن شد. باید خود را نجات می داد. باید از آن کابوس بیرون می آمد. خواب هیپنوتیزم نباید آنقدر به طول می انجامید.

در حالی که زیر لب می گفت:

« بیدارم کن... خواهش می کنم بیدارم کن... »

ابرها را کنار زد و به جلو پیش رفت. آنقدر سریع که احساس کرد، پاهایش به زودی کرخت می شود. مدتی بعد، گوشه ای ایستاد. همه جا شبیه به هم بود. هر چه پیش می رفت انگار به جای اولش بازمی گشت. فقط ابر بود و قطرات ریز باران...

خیس و لرزان، دستی بالا آورد و بازوان کرختش را مالید. احساس غم و اندوه او را از پا انداخته بود. انگار دستی قوی گلایش را می فشرد. آنقدر محکم که دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. ناله ای از

درد کشید و اجازه داد بغض در تمام چهره اش پخش شود. همانطور که ناله اش به هق هق تبدیل می شد، فریاد کشید:

« مو نمی خوام... نمی خوام اینجا باشم... می خوام برگردم... می خوام برم پیش حلیمه. می خوام برم تو زمان خودم... مو نمی خوام اینجا بمونم »

در پشت هاله ای از اشک، کسی را دید که به طرفش می آمد. شخصی که به نظرش بسیار آشنا می آمد و بعد دستانی که به دور بازوانش حلقه زدند. خیلی زود بدنش گرم شد و حس عجیبی در رگ هایش به جریان درآمد. برای آنکه بهتر اطرافش را ببیند، دستی بالا برد و اشک هایش را پاک کرد... سپس توانست او را به وضوح ببیند... او خیلی شبیه به گم شده اش بود.

فصل چهل و سوم

– دخترم... بیدار شو دخترم...

چشمانش را باز کرد. نگاه گرم مادر اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد. نگاهی بی نهایت مهربان و او احساس می کرد تشنه ی آن نگاه است. بی اختیار لبخند ژرفی بر لب آورد. لبخندی به عمق دریا.

مادرش به او نگاه می کرد. چهره اش در میان امواج نقره فام دریا به زیبایی می درخشید. شکوهی نفس گیر. محو تماشایش بود که ناگهان متوجه شد چشمان مادر غرق در اشک گشته و دلش به آشوب افتاد. کاش می توانست آن سیل جاری از دیدگانش را پاک کند. کاش می توانست تسلی خاطرش باشد. اما...

قصد داشت دست دراز کند و چهره ی مهربانش را نوازش دهد. می خواست تا می تواند اشک ها را از دیدگانش بزدايد و آرامشی برای دردهای بی پایانش شود اما... چیز عجیبی وجود داشت. چیزی که برایش بسیار هولناک بود. او هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود و حال نمی دانست چه باید بکند. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ چرا نمی توانست بدنش را تکان دهد؟ چرا هیچ حسی نداشت؟ انگار بدنش چون تکه ای چوب، سخت و بی جان شده بود.

با وحشت به زنی که مقابلش روی زمین نشسته بود، نگریست و به دنبال مادر چشمانش را در اطراف چرخاند. اما او محو شده و جای خود را به آن زن غریبه داده بود. زنی که لباسی بلند پوشیده بود. لباسی شبیه به بیابانگردان. گیسوان بلند و سفید زن در میان شالی که چون کمر بند در اطراف سرش پیچانده بود، جلب توجه می کرد و خالکوبی عجیبی که روی پیشانی اش و درست بالای ابروانش وجود داشت... خالکوبی او اسکلتی از یک حیوان بود. یک حیوان چهارپا و این باعث شد بیشتر به وحشت بیوفتد...

بی اختیار از خود پرسید:

« مو کجام؟ اینجا کجاست؟ »

زن بی توجه به وحشت و حیرت بسیاری که در چشمانش نمایان بود، زیر لب چیزی زمزمه می کرد که نمی توانست خوب بشنود. شاید وردی برای طلسم کردنش... او باید خود را نجات می داد. باید از دست آن پیرزن عجیب نجات می یافت؛ تنها نیاز بود افکارش را جمع و جور کند و ذهنش را

متمرکز نماید. بله باید اینکار را انجام می داد. اما هنوز عکس العملی انجام نداده بود که زن تقریباً فریاد کشید:

« دور شید... دور شید... از این بدن دور شید... »

و عصایش را در هوا تکان داد. آنقدر محکم که صدای سوت کشیدنش، لرزه بر اندامش انداخت و از شدت ترس بدنش دوباره فلج شد و مغزش از کار افتاد.

سایه ی مردی را دید که به آنها نزدیک می شد. بدون آنکه بتواند سرش را به طرفش بچرخاند و یا روی چیز خاصی تمرکز کند، تنها صدایی شنید که پرسید:

- به هوش اوآمده؟

و سنگینی سایه اش را بر تنش حس کرد.

صدای هشداردهنده ی زن در گوشش سوت کشید:

- اگه من جای شما بودم اینقدر بهش نزدیک نمی شدم

- منظورت چیه؟

- هنوز هم از خیلی چیزها سر درنمیارم اما فکر می کنم چیزهایی در وجودش هست که برای همه ما خطرناکه.

از چه چیزی حرف می زد؟

- اما به نظر می یاد حالتش طبیعیه...

زن دوباره چوبش را در اطراف چرخاند و بعد با صدای بلندتری گفت:

- حسشون می کنم...

- مزخرفه... بهتره دیگه تمومش کنی!

صدای خشمناک مرد باعث شد زن کمی خود را عقب بکشد و با احتیاط زیرلب بگوید:

- اما این بدن می تونه اونها رو به اینجا بکشونه...

مرد غریب:

- و تو باید این مشکل رو حل کنی...

زن خواست چیز دیگری بگوید که مرد با صدای خشمناکش ادامه داد:

- تمومش کن! دیگه تحملشو ندارم. باید خوب بشه. باید هر چه زودتر به حالت قبلش برگرده تا بتونم یه نفس راحت بکشم... باید مطمئن بشم وظیفه ات رو به خوبی انجام می دی. اگه کوچک ترین مشکلی به وجود بیاد، من تو رو مقصر می دونم و باید تقاصش رو بدطوری پس بدی. فهمیدی؟

و زن به آرامی جواب داد:

- بله... فهمیدم.

اسما چشمانش را محکم بست و سعی کرد افکارش را سر و سامان بدهد. آن دو از چه سخن می گفتند؟ چه بلایی سر او آمده بود؟ باید هر چه زودتر از ماجرا سر در می آورد. باید می فهمید آنجا کجاست و او در آن مکان چه می کند؟

فصل چهل و چهارم

هنوز هم حس می کرد بدنش جانی برای حرکت ندارد اما مغزش همچون عقربه های ساعت کار می کرد. او در یک اتاق کوچک بود. اتاقی با دیوارهای خشتی و سقفی گنبدی. وسیله ی خاصی در آن اتاق دیده نمی شد به جز گنجه ای چوبی که پارچه ای سفید روی آن پهن کرده بودند. پارچه ای که به مرور زمان کهنه شده بود و حصیری که زیر او پهن بود. چند پنجره ی کوچک در آنجا وجود داشت که رو به باغی زیبا باز بود و هوای مطبوعی را وارد اتاق می کرد. هوایی که عطر چمن و نم خاک می داد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ریه هایش را از آن عطر که بوی تازگی می داد، پر کند اما در آن هنگام صدای جیر جیر در چوبی برخاست و سایه ای در چهارچوب در نمایان شد. او در حالی که حس می کرد هوا در گلایش گیر کرده، به سرفه افتاد.

سایه نزدیک تر آمد. شدت نوری که اطرافش را احاطه کرده بود، تشخیص دادنش را مشکل می ساخت اما به نظر مردی تنومند می آمد. مردی با عبایی بلند و دستاری که بر سر داشت. با حالتی مبهوت به مرد نگاه کرد و او سخن را آغاز نمود:

– بیدار شدی؟

سپس بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، آهی حسرت بار کشید. جلوتر رفت و کنار بالینش، بر زمین چهارزانو نشست.

اسما هنوز هم گیج و متحیر بود و در ذهنش بدنبال کلمات می گشت. مرد ادامه داد:

– خیلی وقته منتظر این لحظه ام. خیلی حرف ها هست که می تونم فقط به تو بزنم. حرف هایی که هر کس تحمل شنیدنش رو نداره اما تو فرق داری... تو با همه ی اونایی که می شناسم متفاوتی.

مکثی کرد و با تردید پرسید:

– هنوزم نمی تونی دستها و پاهات رو تکون بدی؟

و آن لحظه بود که اسما بدون آنکه متوجه باشد، فریاد کشید:

« چه بلایی سرم آوردید؟ من اینجا چیکار می کنم؟ با من چی کار کردید؟ »

لحظه ای چشمان مرد ریز شد و برقی از خشم از آن بیرون جهید. اما کمی بعد با نهایت آرامش پاسخ داد:

– خدارو شکر... لااقل می تونی حرف بزنی...

این آرامش برای اسما آزاردهنده تر از چیزی بود که فکر می کرد. در حالی که به زحمت سعی داشت خشم خود را مهار کند، با لحنی ناخشنود پرسید:

« تو کی هستی؟ از جون من چی می خوای؟... بهم بگو من اینجا چی کار می کنم؟ چرا بدنم اینطور فلج شده و نمی تونم حرکت کنم؟... »

ناگهان صدایش در میان صدای قه قهه های مرد گم شد. مرد در میان خنده های تلخ و نیشدارش گفت:

– تا به حال کسی رو تا این حد عجول و بی فکر ندیده بودم!... سوال های زیادی برای پرسیدن داری و اجازه نمی دی به همه ی اونها یکی، یکی پاسخ بدم... اگه می خوای جوابی بشنوی پس باید صبر داشته باشی و به آرومی بپرسی!

اسما با تردید نگاهش کرد. سپس اولین سوالش را پرسید:

« اینجا کجاست؟ »

مرد نگاهی به اطراف انداخت و به راحتی جواب داد:

– عمارت من... البته این کلبه جزئی از عمارت منه. ساختمون اصلی عمارتم کمی از اینجا فاصله داره و منظره ی چندان بدی هم نداره. فکر می کنم اگه یکبار اونجارو از نزدیک ببینی حتما عاشقت می شی.

ناگهان قلب اسما به تپش افتاد و رنگ از چهره اش پرید. بی اختیار یاد احمد و عمارت باشکوهش افتاده بود و تمامی احساساتی که با او پشت سر نهاده بود.

سکوت طولانی اش باعث شد مرد با لحنی کنجکاو بگوید:

– خیلی دلم می خواد بدونم الان توی ذهنت چی می گذره...

اسما نفس بلندی کشید و سعی کرد به افکارش سر و سامان بدهد. سپس بدون کوچک ترین تردیدی دوباره پرسید:

« من اینجا چی کار می کنم؟ »

مرد با صراحت جواب داد:

– احضار شدی تا به یک سری از کارهای نیمه تمام سرو سامون بدی

– چی؟

مرد گفت:

– انگار هنوز هم خودت رو خوب نشناختی. تو ظاهراً یک انسان عادی هستی اما هیچ وقت اون چیزی که فکر می کردی نبودی... ساخته تو رو به چیزی تشبیه کرد. بهتره فقط اینو بدونی که تو یه وسیله ای. یه وسیله ی گرانبها.

ناگهان اسما سنگینی عجیبی روی سینه اش حس کرد و بغضی ناگهانی در گلویش. در حالی که سعی می کرد صدای لرزانش را صاف کند، زیر لب پرسید:

« منظورت چیه؟ »

مرد در حالی که سعی می کرد سخنانش را آرام و شمرده بر زبان بیاورد، گفت:

« فکر می کنی من تو رو به زور از زمان خودت به اینجا کشوندم؟... نه! تو اون شخصی که فکر می کنی نیستی... اون دختری که تو می شناختی خیلی وقته مُرده. همون لحظه ای که به دنیا اومد و روح از بدنش خارج شد، مُرد... قلبت دیگه به اختیار تو نمی زنه »

و با انگشت به قفسه ی سینه اش و جایی که قلبش با شدتی بسیار می کوبید، اشاره کرد و افزود:

« اونجا جایی نیست که تو فکر می کنی... تو به جایی تعلق داری که باید باشی »

اسما از پشت دندان های قفل شده گفت:

– من... نمردم... من زنده ام... من... نفس می کشم.

چهره ی مرد سخت تر شد. با نگاهی جدی و نافذ او را برانداز کرد و گفت:

« همه اش به باوری که داری برمی گرده. تو هنوز هم باور داری یه انسان عادی هستی »

اسما با چهره ای سرخ شده نگاهش کرد. چشمانش به اشک نشست و گونه هایش بدجوری می سوخت.

- من... اسما هستم... من...

مرد کم کم خشمگین می شد.

- تو فکر می کنی اون دختر لعنتی هستی... تا وقتی اینطور فکر کنی نمی تونی برای من کاری انجام بدی. تا کی می خوای اینقدر حقیر و بدبخت باشی؟ فکر می کنی این موضوع اینقدر کوچک و ناچیزه که باید نادیده گرفته بشه؟

اسما حس می کرد کاملاً خودش را باخته است. در حالی که صدای هق هقش اوج می گرفت، بریده بریده گفت:

« دلَم می خواد برگردم... برم پیش خواهرم... برگردم خونه ام... »

مرد با خستگی نفس بلندی کشید. می دانست وقت او محدود است و در این زمان محدود باید تمام توانش را به کار ببرد و نفرین را بشکند. اما آیا می توانست خیلی زود آن دختر را به خود بیاورد؟

- نمی تونی از اینجا بری. البته نه تا وقتی که من اجازه ندادم چون بهت نیاز دارم... من برای احضار تو از زندگی مایه گذاشتم و از موانع زیادی گذشتم. پس نمی تونم اجازه بدم به همین راحتی اینجا رو ترک کنی.

اسما هق هق کنان پرسید:

« از... جونم... چی می خوای؟ »

مرد جواب داد:

- تو باید این نفرین رو بشکنی... فقط تو می تونی این نفرین لعنتی رو از خاندان شیخ دور کنی...

و لحظه ای حس کرد از شدت هیجان صدایش می لرزد:

- من کاری کردم که این نفرین بزرگ و بزرگتر شده و نه تنها دامن من رو گرفته بلکه به اطرافیانم هم صدمه زده و نزدیک ترین افراد و دوستانم رو از من گرفته... این نفرین در گذشته هم بوده اما یه فرق بزرگ بین من و شیخ های قبلی وجود داشته؛ اون شیخ ها لاقل صاحب فرزند دختر می شدن اما من حتی از این نعمت هم محروم موندم و هر وقت با زنی وصلت می کنم اون رو و بچه ای که در شکمش هست رو از دست می دم. واسه همین هیچوقت جرات نکردم به زنی که تمام عمر دوست داشتم نگاه هم بکنم... من باید این نفرین رو بشکنم. باید صاحب فرزند بشم کسی که بعد از من بتونه حافظ جاه و مقامم باشه. کسی که بتونم به پشتوانه اش تکیه کنم. کسی که وارثم بشه... باید کمک کنی این نفرین رو از خاندانم بردارم و خیلی زود جانشینم به دنیا بیاد. تا وقتی این اتفاق نیوفته نمی تونم اجازه بدم از اینجا بری. پس بهتره از فکر رفتن بیرون بیای و هر چه سریع تر به فکر درمان شدن بیوفتی. تا تو کمک نکنی نمی تونیم نیرویی که در بدنت وجود داره رو تقویت کنیم و تا اون موقع بدنت به حالت قبل بر نمی گرده و تو نمی تونی تکون بخوری

این را گفت و از جایش بلند شد. هنوز از اتاق خارج نشده بود که اسما با ته مانده ی رمقش سوال آخر را پرسید:

« تو... کی هستی؟ »

مرد از روی شانیه به او نگاهی انداخت و با لحنی نافذ جواب داد:

- شیخ احد...

فصل چهل و پنجم

– مطمئنید ای روش می تونه کمکم کنه؟

– بله... شک ندارم که این روش خیلی می تونه بهمون کمک کنه و مارو جلو بندازه.

این آخرین جملاتی بود که با او رد و بدل کرده و حال جای خالی او بود که خودنمایی می کرد. به خاطر نداشت چه مدت در آن حالت باقی مانده بود، اما با صدایی که می گفت:

– وقتشه کلینیک رو ببندیم.

بالاخره به خود آمد. نفس حبس شده اش را به بیرون پس داد. از جا برخاست و به طرف صندلی بیمار به راه افتاد.

هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده. فکر کرد تا لحظاتی پیش او اینجا بود. درست مقابله و سعی می کرد ترس ها و ناراحتی هایش را از او پنهان کند. ولی کیوان برای فهمیدن این رازها بی تاب بود و می خواست هر چه سریع تر سر از آنها دریاورد. اما... حال او ناپدید شده و این اتفاق در عرض یک چشم برهم زدن رخ داده بود.

نفس بلند و کشداری کشید و سعی کرد افکار برهم ریخته اش را جمع و جور کند. اما هر چه کرد نتوانست ذهنش را سرو سامان دهد.

هستی پرسید:

« کیوان داری چیکار می کنی؟ »

او درست کنار صندلی بیمار، روی زمین زانو زده بود. با بی فکری روی چرم صندلی دست می کشید و پوزخند می زد. هنوز هم باور آنچه رخ داده، غیرممکن بود.

هستی به طرفش رفت و با تعجب نگاهش را بر صندلی خالی دوخت و گفت:

« عمدا واسه امروز بعد از ظهر وقت رو خالی گذاشتم... راستش چون خیلی سرت شلوغ بود و فرصتی برای نفس کشیدن نداشتم. ترجیح دادم فعلا وقت رو آزاد بذارم تا یکم استراحت کنی. در تمام این مدت فکر می کردم به زودی از اتاقت بیرون می یای و از من می خواهی بیمار بعدی رو

بفرستم داخل. اما شب شد و هیچ خبری از بیرون اومدن نشد. گفتم شاید خواب باشی و مزاحمت نشم... حالا دیگه دیروقته. بهتره کلینیک رو ببندیم و برگردیم خونه «

سپس با لرزش خفیفی ادامه داد:

« راستش از سر زدن ناگهانی بیماران تسخیرشده، اونم این موقع شب می ترسم «

جلوتر رفت تا به کیوان در بیرون آوردن فرم پزشکی اش کمک کند که او چون برق گرفته ها از جا پرید و تقریبا فریاد کشید:

« تو دیدی اون دختر از اتاق من بیرون بره؟ «

هستی با تعجب گفت:

« من همه ی دوازده ساعت رو که پشت میز نمی شینم. بعضی وقتها توی آبدارخونه ام. بعضی وقت ها هم مجبور می شم برم رستوران سر خیابون تا شام یا ناهارمونو بگیرم «

اما کیوان بدون آنکه به سخنانش گوش دهد، دیوانه وار دور اتاق چرخ می زد و گفت:

« اون هیچ وقت از اتاق من بیرون نرفت. اون باید یه جایی همین اطراف باشه. بله اون اینجاست. یه جایی خودش رو قایم کرده. باید پیداش کنم «

- کیوان...

کیوان رسا با یک حرکت ناگهانی کمد دیواری را باز کرد. صدای قیژ بلندی داد. مشغول گشتن در میان وسایلش شد. سپس به طرف میز بزرگش چرخید. خم شد تا زیر آن را واریسی کند. در همان حال مصرانه گفت:

« اون همین جاست... باید همین جا باشه... محاله غیبش زده باشه. اون اینجاست «

هستی که حیرت زده و گیج بود و فکر می کرد بالاخره بیماران تسخیرشده روی او هم تاثیر گذاشته اند، با ناراحتی گفت:

« بس کن کیوان... این کارا چیه؟ داری دنبال چی می گردی؟ همه چی رو داری بهم می ریزی! «

کیوان به طرف همسرش چرخید. شانه هایش را در مشت گرفت و به شدت تکان داد. سپس دیوانه وار فریاد کشید:

« اون اینجاست. بهم بگو چیزی که دیدم حقیقت نداره! لعنتی یه چیزی بگو »

لحظه ای سکوت کرد. چشمانش برقی زد و با لحنی عجیب ادامه داد:

« بالاخره پیداش می کنم. اون قلب لعنتی رو توی مشتم می گیرم و برای همیشه صاحبش می شم »

هستی سعی کرد خود را از میان چنگال او برهاند. بازوانش درد گرفته بود. لحظه ای حس کرد چشمان همسرش به خون نشسته و این او را بیشتر ترساند. از این رو با صدای لرزانی گفت:

« داری چی کار می کنی؟... کیوان!... »

اما هنوز هم کیوان دیوانه وار او را تکان می داد و نعره می کشید. بالاخره طاقت نیاورد. با وحشت جیغی کشید و گفت:

« کیوان!... »

ناگهان کیوان به خود آمد. گره ی دستانش را باز کرد و قدمی عقب گذاشت. سرش به دوران افتاده بود. برای آنکه تعادل خود را حفظ کند، خم شد و به میزش تکیه داد. سرش را بالا آورد و با تعجب به همسرش نگریست.

او گوشه ای روی زمین نشسته بود و نفس های بلند و کشداری می کشید. ساعتی بعد وقتی هستی این اتفاق را برایش شرح داد، او با کمال تعجب گفت چیزی به خاطر نمی آورد.

فصل چهل و ششم

هوا کم کم تاریک می شد و شب فرا می رسید. از گوشه و کنار و مخصوصا از باغچه ی حیاط صدای آواز جیرجیرک ها می آمد. هانی روی نردبان آهنی ایستاده و چراغ سوخته ی حیاط را با چراغی دیگر عوض می کرد. حلیمه قالیچه ی کهنه ای روی ایوان پهن کرده و به یاد قدیم بر آن بساط سماور و چای را به راه انداخته بود. وقتی هانی کارش را تمام کرد، حلیمه کلید برق را زد و روشنایی چراغ در حیاط پخش شد.

هانی نفسی از خستگی کشید و گوشه ی ایوان نشست تا چای داغی را که خواهرش ریخته بود، مزه مزه کند. حلیمه نیز به پشتی ای تکیه داد. زانوان دردناکش را روی زمین پهن کرد و سینی باقلا را پیش کشید تا دستانش بیکار نماند. هانی بعد از مدت ها برای دیدنشان آمده بود اما اسما هنوز به خانه بازنگشته و آنها را نگران کرده بود.

هانی جرعه ای از چایش نوشید و با حرص گفت:

« اون هیچ وقت واسه ما خواهری نکرد. هر وقت یادُم می یاد اسما همیشه یه جایی گم و گور می شد و ننه ی خدایبامرز در به در دنبالش می گشت و نگران بود نکنه یه جایی مونده باشه و سگای ولگرد اونو تیکه پاره کنن... جیگرُم آتیش می گیره وقتی یاد اون موقع ها میوفتم »

هانی با حرص سیبیل های جوگندمی اش را که حال خیس از چای بودند، جوید و ادامه داد:

« اون کاری کرد که حتی ننه به ما هم کم توجهی کنه. مو یادُم نمی یاد یه بار ننه دست نوازش کشیده باشه رو سرُم... حالا هم که شنیدُم اون برگشته می خواستم پیام واسه بار آخر ببینمش و باهاش اتمام حجت کنم »

حلیمه به برادرش نگاهی انداخت. چقدر لاغر و تکیده شده بود. پوست نازکش چروک های عمیقی برداشته و موهای سر و سیبیلش کاملا سفید شده بودند. ناخودآگاه آهی کشید با آنکه او نیز چون برادرش پیر شده، اما احساس می کرد این سی و چند سال برادرش را شکسته تر از او کرده است.

این بار با نگرانی به ساعت دیواری که در راهروی هال بود و به ایوان حیاط دید داشت، نگاهی کرد و با خود گفت:

« بازم دیر کرده... آخرش ای دختره مونه از غصه دق می ده »

هانی هنوز هم با حرص و جوش سخن می گفت:

« اون دختر تمام خونواده رو به هم ریخت... یه داغ بزرگ هم اینجا گذاشت »

ضربه ی محکمی بر سینه اش زد و ادامه داد:

« وقتی ننه نفس های آخرش رو می کشید همه اش سراغ اونو می گرفت. حتی یه لحظه هم نشد مو، عماد یا تو رو صدا کنه »

حلیمه لحظه ای حس کرد پیری بر اخلاق برادرش تاثیر زیادی گذاشته و او که پسری مهربان و باگذشت بود را به پیرمردی خشمگین و ناسازگار تبدیل کرده است. از این رو برای تسلی خاطر او آرام گفت:

« گذشته ها، گذشته... حالا که اسما برگشته جز ما دو نفر کسی رو نداره که برایش دل بسوزونن. اگه دیدیش ناراحتی هاتو بذار کنار و باهاش مهربون باش »

فنجان چای هانی به ته رسیده بود. آن را کناری گذاشت و گفت:

« ها. گذشته ها، گذشته... کاش می تونستم ای حرفارو که تموم ای سالها رو دلَم سنگینی می کرد همو موقع ها بهش بزَنم. ولی ای دل صاحب مُرده ام نمی داشت. دلَم می سوخت وقتی می دیدم خودش هم ای همه زجر و ناراحتی می کشه »

آهی کشید و از جا برخاست. تای بلوزش را صاف کرد و زیر لب گفت:

« بَرُم تا سر کوچه ببینم برگشته یا نه!... گفتمی رفته کلینیک واسه مشاوره؟ »

حلیمه سری تکان داد:

- ها...

هانی سندلش را به پا کرد و به راه افتاد. یک قدم مانده به در، کسی بر آن کوبید. هانی در را باز کرد و به مرد جوانی که پشت در بود، نگریست.

مرد او را منتظر نگذاشت و پرسید:

« خانم اسما اکبری اینجا زندگی می کنه؟ »

هانی با تعجب سری تکان داد:

– ها... اتفاقی افتاده؟ اسما چیزیش شده؟

مرد لبخندی زد و گفت:

« اجازه می دید پیام تو... حرف های زیادی برای گفتن هست »

هانی سرش را به داخل برد و یا... بلندی گفت و به مرد تعارف کرد، داخل بیاید.

کیوان دو زانو روی قالیچه ی قدیمی نشست. کمی معذب بود. پیرزن و پیرمردی که کنارش نشستند، طوری نگاهش می کردند انگار او خواهرشان را بلعیده بود.

کیوان کمی جا به جا شد. عادت به دو زانو نشستن نداشت و حس می کرد پاهایش خواب رفته است. بالاخره نفس بلندی کشید و گفت:

« حتما خبر دارید چند وقتی هست که خانم اکبری به کلینیک می یاد و من به ایشون کمک می کنم تا کار درمانشون به نتیجه برسه اما امروز... اتفاق عجیبی افتاد که از گفتنش عاجزم. فقط اینو می توئم بگم همه چیز خیلی خوب پیش می رفت تا اینکه... »

کیوان مکثی کرد. آیا گفتن ماجرای ناپدید شدن او عاقلانه بود؟ خودش جای آنها بود باور می کرد؟ نفس بلندی کشید و با تردید به آن دو نگریست. علامت سوالی بزرگ در چهره ی پیر و تکیده شان دیده می شد. دلش نمی آمد آنها را برنجانند اما دیگر نمی توانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد. شاید آن دو چیزی می دانستند و می توانستند عطش بی حدش را برای دانستن برطرف کنند.

بالاخره نفس بلندی کشید و با تردید ادامه داد:

« اون در یک لحظه ناپدید شد... باورتون می شه؟ حتی فرصت نکردم از جام تکون بخورم. وقتی به خودم اومدم دیدم... اون رفته! »

با دیدن چهره ی گیج و سردرگم آنها، بی اختیار آهی کشید. می دانست حرف عجیبی زده. سالیانی دراز کوشیده بود سخنانی که بر زبان می آورد، سنجیده و منطقی باشد. اما این اتفاق را با هیچ عقل و منطقی نمی توانست پاسخ دهد. آن دو هنوز هم با ابهام و سکوتی باورنکردنی نگاهش می کردند. کم کم به این فکر می کرد باید تسلیم شود و کنجکاوی هایش را نادیده بگیرد که بالاخره پیرزن

عکس‌العملی نشان داد. در حالی که ضربات بی‌جانی بر پاهای گوشتالودش می‌کوفت، ناله کنان گفت:

« هانی... هانی بی‌خواهر شدیم. اون دوباره مارو ول کرد و رفت... اون رفت هانی... شاید وقتی برگرده مو دیگه اینجا نباشم. تو هم نباشی هانی... مو دیگه خواهرم رو نمی‌بینم... هانی، بی‌خواهر شدیم... »

و ناله‌هایش به گریه‌هایی جانسوز تبدیل شد. پیرمرد نیز بر سرش می‌کوفت و همین کلمات را می‌گفت. اما با کمی تغییر.

کیوان با تعجب نگاهشان کرد. به نظر می‌آمد آنها از رازهای زن جوان خبر داشتند. شاید فرصت خوبی برای شنیدن پاسخ بود. فقط باید افکارش را سر و سامان می‌داد و همچون یک روانپزشک با بیماران داغدارش ارتباط برقرار می‌کرد. بله او می‌توانست پاسخ تمامی سوالهایش را بگیرد و بی‌اختیار در اعماق وجودش خنده‌ای محو سر داد.

فصل چهل و هفتم

مه غلیظی در هوا پخش شده بود. آفتاب در پشت هاله ای از ابر پنهان بود و نم نم باران آغاز شده بود. شیخ احمد با اشتیاق هوای مه آلود را در زیر پوست خود حس می نمود. هوا خنک بود و به او نشاط عجیبی می داد. نشاطی که می توانست تا مدت ها او را قیصر و سر حال نگه دارد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد از آن هوای دل انگیز لذت ببرد که ناگهان یاد چیزی افتاد؛ یاقوت... تا لحظاتی پیش یک نیم روز آفتابی را پشت سر می گذاشت و این تغییر ناگهانی آب و هوا تنها یک دلیل داشت؛

او در گذشته نیز چنین قدرتی را از یاقوت سرخ دیده بود. زمانی که گمان می کرد تمام راه ها به رویش بسته شده و او برای نجات خود در منجلاب گرفتار آمده بود، یاقوت او را از تمامی مشکلاتش رهانیده بود. او زندگی اش را مدیون قدرتی بود که در یاقوت سرخ سراغ داشت. حال نیز به هر چه خواسته، رسیده بود. تنها مانده بود آسمانش نیز رخ بنماید. او دیگر هیچ آرزویی نداشت. در این افکار بود که ابرها کنار رفتند و زنی را دید که شباهت زیادی به او داشت. زنی که متعلق به خودش بود.

شیخ احمد با اشتیاق قدمی جلو نهاد و قدم های بعدی.

اسما روی زمین چمپاتمه زده و سرش را میان زانوانش نگه داشته بود. شانه هایش می لرزید و باعث می شد سوزش عمیقی در سینه اش حس کند. فکر اینکه همسرش تنها و درمانده، گوشه ای نشسته و به حال و روز خود می گرید، او را دیوانه می کرد.

خیلی زود به او رسید و حلقه ای به دور بازویش درست کرد. همسرش سری بالا برد. چشمان زیبایش ستاره باران بود و با هر تکانی ستارگانش ریزش می کرد. دردی که شیخ در وجود خود حس می کرد به چهره اش نیز سرایت کرده و او را کاملاً درهم و برافروخته نموده بود. مقابلش روی زمین زانو زد و به او نزدیک شد. شاید هنوز هم باورش نمی شد او کنارش باشد!

با وجود خنکی هوا، نفس های شیخ احمد سوزناک و پراتش بود. به آرامی دستانش را به دور او حلقه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

« آسمانم »

و حلقه ی دستانش را محکم تر بست. نفس هایش سرعت بیشتری گرفت و به این فکر کرد که بالاخره آسمان متعلق به او گشته. در این فکر بود که ناگهان صدای عجیبی منعکس شد. صدایی شبیه به خنده.

با حیرت سرش را عقب تر برد و به همسرش نگریست. چیز عجیبی وجود داشت. انگار او با همسری که می شناخت و عاشقش بود، فرق می کرد. نگاه او غریب بود و این نگاه چهره اش را نیز چون غریبه ای که نمی شناخت، نشان می داد.

هنوز هم صدای خنده ی زنی به گوش می رسید. زنی که لب هایش تکان نمی خورد اما خنده ای رسا داشت. خنده ای برای به سخره گرفتنش.

دستان شیخ احمد لغزشی کرد و افتاد. او همسرش نبود. او اسمایی نبود که برای بدست آوردنش تا آن حد به تب و تاب افتاده بود.

چشمانش دو لکه ی پر خون بود که روی گونه هایش شیار می انداخت.

بی اختیار فریادی خفه کشید و کمی از او فاصله گرفت. صدای خنده ی زن کم کم اوج می گرفت و به قه قه تبدیل می شد. وزش سریع بادی از کنار بناگوشش گذشت و به طرف زن جهید. موهای روی پیشانی اش تکانی خورد و چشمان سرخش برق زد.

شیخ احمد در حالی که حس می کرد هوشش از سرش پریده، با حرکاتی غیر ارادی خود را عقب تر کشاند. آنقدر وحشت کرده بود که حس می کرد پاهایش دیگر رمقی برای نگه داشتنش ندارند. به همین خاطر به اجبار چهاردست و پا حرکت می کرد و تا می توانست از او فاصله می گرفت. اما هر قدر عقب تر می رفت انگار به او نزدیک تر می شد.

زن نیز چهاردست و پا حرکت می کرد و به طرفش می آمد اما حرکاتش از دویدن نیز سریع تر بود. شیخ احمد نفس وحشتزده اش را در سینه حبس کرده بود. نگاهش هنوز هم بر او بود و از ترس هجوم ناگهانی اش، به دنبال سرپناهی برای خود می گشت.

شیخ احمد هنوز هم با چشمانی دریده از وحشت به او نگاه می کرد که زن در فاصله ی چند قدمی او از حرکت ایستاد. در حالی که با هر تکان، بدنش به شدت صدا می داد، سر جای خود ایستاد و این بار شیخ احمد احساس کرد قد او از آنچه فکر می کرد بلندتر و درشت تر است.

شیخ احمد به ضربان وحشت زده ی خود گوش داد و به صدای قه قه های زن. لحظه ای حس کرد سرش به شدت تیر می کشد. انعکاس صدا بسیار دردناک بود و شیخ از شدت درد و وحشت شقیقه هایش را در مشت گرفته بود و ناله می کرد.

زن نزدیک تر آمد. سرمای موهای بلندش که چون آبشاری سرازیر شده بود را به خوبی حس می کرد. صدای خنده هایش شبیه به جیغ های بلندی بود که انسان را به ستوه می آورد.

شیخ احمد دندان هایش را به شدت بر هم فشرده بود و از میان آنها ناله سر می داد. در آن هنگام به تنها چیزی که فکر می کرد رها شدن از شر دردهایش بود. هنوز هم بی تاب و قرار بود و به خود می پیچید که صدای شکافته شدن باد و انفجاری سهمگین برخاست و هوش از سرش پراند.

وقتی دوباره به هوش آمد، دردی که در سرش پیچیده، بهبود یافته بود اما هنوز هم انرژی ای برای حرکت کردن نداشت. زمین زیر پایش مرطوب بود و او با حس خنکی آن چشم باز کرده بود. ناگهان نگاهش با نگاه مردی تلاقی کرد. مردی که به نظرش بسیار آشنا می آمد. برقی که از چشمان قهوه ای رنگش بیرون می جهید، حس عجیبی به او می داد. حسی که به او می گفت با مرد، آشنایی دیرینه ای دارد اما هر چه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد او را کجا دیده است.

خواست چیزی بگوید که مرد دستی دراز کرد و سرش را از روی زمین بلند کرد و بر دامان خود گذاشت. عبایی که بر دوش انداخته بود، عطر دلنشینی داشت و برایش یادآور خاطراتی خوش بود.

مرد کوزه ای جلو آورد و به لبان خشکش نزدیک کرد. سپس گفت:

« یکم از این آب بخور »

شیخ احمد مطیعانه سرش را جلو آورد و جرعه ای نوشید. نگاه گرم مرد حس عجیبی داشت حسی که سال ها از یاد برده بود.

احمد به آرامی سرش را بالا آورد و به چهره ی درخشان مرد که چون اشعه های داغ آفتاب می درخشید، نگریست. در انتهای مخچه اش به دنبال کسی می گشت که شباهت بسیاری به او داشت و عاقبت او را یافت.

در حالی که صدایش به شدت می لرزید، زیر لب گفت:

« پدر!... »

شیخ سامی لبخند گرمی بر لب آورد و با محبت نگاهش کرد.

احمد سر از دامانش بیرون آورد و مقابلش روی زمین نشست. آنقدر شگفت زده بود که بندبند بدنش بی اختیار می لرزید.

با لحنی ناباورانه تکرار کرد:

« پدر؟! »

شیخ سامی سری تکان داد.

– دلم برات تنگ شده... پسر!

آهی سوزناک از نهاد احمد برخاست. دستان لرزانش جلو آمد و بر شانه های استخوانی و قوی مرد نشست. هنوز هم باورش نمی شد پدرش مقابلش نشسته باشد. آن هم صحیح و سالم و چون گذشته جوان و قزاق.

با لحنی شگفت زده پرسید:

« واقعا خودتون هستید؟ »

مرد دستانش را بالا برد. بر دستان او گذاشت و به گرمی فشرد. سپس لبخندی گرم و پدرا نه بر لب آورد. سری تکان داد و گفت:

« من اینجا هستم چون احساس می کردم به کمکم نیاز داری »

دستانش را به نرمی پایین آورد و درحالی که هنوز هم دستانش را در دست داشت، ادامه داد:

« پسرم اون دختر از اینجا رفته... هر قدر هم تلاش کنی و دنبالش بگردی باز نمی تونی اونو اینجا پیدا کنی... »

مکتی کرد و به چشمان حیرت زده ی پسرش خیره نگریست. سپس گفت:

« تو اشتباه نمی کردی. اون زنی که دیده بودی، همسرت بود. اسما. اما توقف اون اینجا خیلی کوتاه بود و حالا اون از اینجا رفته... رفته به جایی که تو حتی فکرش رو هم نمی تونی بکنی... اگه می خوای ببینیش باید جرات و جسارت بیشتری به خرج بدی و دنبالش تا آخر دنیا بری »

احمد هنوز هم گیج و سردرگم بود و از حرف هایش سر در نمی آورد. زیر لب پرسید:

« منظور تون چیه؟ کجا باید برم؟ »

شیخ سامی گفت:

« در حال حاضر اون دختر اسیر شده و تنها کسی که می تونه اونو نجات بده، تو هستی... اینو فراموش نکن اون قلب الان متعلق به توئه پس هیچ کس نمی تونه قلبت رو متعلق به خودش بدونه و از اون سوء استفاده کنه »

- بگید اسما... الان کجاست؟

- اون دختر یه جایی توی همین عمارت پنهان شده. تو باید برگردی و صاحب عمارت رو پیدا کنی

- منظور تون چیه؟... صاحب این عمارت من هستم.

- برگرد به گذشته... جایی که اون هست... احمد! پسر من! تو وقتی برای تلف کردن نداری... باید هر چه زودتر بری و اون دختر رو نجات بدی

تصویر پدر کم کم محو می شد و احمد احساس می کرد دست و پایش را گم می کند. لحظه ای سعی کرد افکارش را متمرکز نماید. منظور پدر از بازگشت به گذشته چه بود؟ اسما به چه زمانی قدم نهاده بود؟ صاحب عمارت غیر از او چه کسی می توانست باشد؟ همه ی این سوالات چون خوره ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

قبل از آنکه پدر کاملا محو شود، با دستپاچگی گفت:

« بهم بگید... بگید کجا باید برم؟ چطور می تونم به اسما کمک کنم و اونو نجات بدم؟ »

صدای پدر در ذهنش منعکس شد:

- یاقوت... یاقوت دروازه ی زمانه. از یاقوت کمک بگیر و برگرد...

و دیگر اثری از پدر باقی نمانده بود.

فصل چهل و هشتم

تاریکی شب بر باغ مستولی گشته و رعب و ترس عجیبی به وجود آورده بود. ترسی که در قدم های سراسیمه ی شیخ احمد نیز دیده می شد. او آنقدر شتابزده به جلو پیش می رفت، که گویا چشم سرخ به زودی به او حمله می کرد.

باران شب پیش، چاله های گلی بسیاری در زمین ایجاد کرده بود که باعث می شد با هر قدمی که بر می داشت، گل و لای زمین بر لباس هایش بپاشد اما او بی توجه به رطوبتی که باعث لرزش بدنش می شد، همچنان به جلو پیش می رفت.

عاقبت به انتهای باغ رسید. جایی که یاقوت وجود داشت و آن راهی برای رسیدن به همسرش بود. احمد نفس عمیقی کشید و عزم خود را برای کاری که می خواست انجام دهد، جمع کرد. اسما... باید او را به هر نحوی که بود، باز می گرداند. تنها در کنار او می توانست به یک زندگی آرام و دلخواه فکر کند. به وجود او در کنار خود نیاز داشت.

احمد چشمانش را محکم بست و در ذهن فریاد کشید:

« می خوام به زمانی که اسما هست برم. منو ببر پیش اون... »

می دانست برای رسیدن به خواسته اش باید اراده ی فولادین خود را نشان دهد. او باید فکرش را متمرکز می کرد و تنها بر خواسته اش پافشاری می نمود. اسما... تنها خواسته ی او بازگرداندن همسرش بود.

ناگهان از دل زمین نوری سرخ رنگ ساطع شد و شکاف عمیقی در دل آسمان باز کرد. ابرها جلو آمدند و او را در حصار خود گرفتند. احمد لحظه ای حس کرد چون هوا بی وزن شده اما می دانست هنوز هم پا بر زمین دارد. هرچند سفتی و سختی اش را در زیر پاهایش حس نمی کرد.

لحظاتی گذشت. به آرامی چشمانش را گشود. به نظر می آمد چیزی تغییر نکرده؛ باغ در تاریکی شب غرق بود و درختان توت، انگور و نخل های درهم پیچ خورده با برگ های سوزنی شان برایش دهن کجی می کرد.

دیدن منظره ی تکراری باغ در شب، چنان دردناک بود که ناچار بدون توجه به تازگی چمن ها و جیغ خفاش های سفید، به طرف عمارت به راه افتاد. در طول راه با ناامیدی به این فکر می کرد که یاقوت نیز نتوانسته بود کمکی به او نماید و همسرش را بازگرداند.

همچنان که با درماندگی علف های هرز و شاخه های خشک در زیر پایش را له می کرد، صدایی او را به خود آورد:

– آهای!... تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

درد، بغض و خشم همزمان بر سینه اش فشار می آورد و باعث می شد چهره اش از شدت ناراحتی منقلب شود. تنها یک بهانه می خواست تا خشمش را سر یکی از زیردستانش خالی کند و انگار آن بهانه مهیا شده بود.

آن مرد رذل چگونه به خود اجازه داده بود با شیخش چنین رفتاری نماید؟ شاید شیخ را در دل سیاهی شب نشناخته بود اما برایش مهم نبود. او باید تنبیه می شد. آن هم به شدت...
با خشمی بسیار جلو آمد.

ناگهان مشعلی که در دستان مرد بود، برای لحظه ای لرزشی کرد. روی زمین افتاد و در رطوبت زمین خاموش شد. شیخ احمد ضربه ی دیگری بر پهلویش جمع شده ی او زد و فریاد کشید:

« مردک رذل! چطور جرات می کنی با من اینطور صحبت کنی؟ »

و ضربه ای دیگر.

مرد هنوز هم فرصت نکرده بود خود را جمع و جور کند و به افکارش سر و سامان ببخشد. تنها کاری که به ذهنش می رسید و انجام می داد، جمع کردن خود و دور شدن از مسیر ضربه های او بود.

خیلی زود آن محل با حضور چند مرد قوی هیکل دیگر شلوغ شد. مردها احمد را گرفته بودند و از او دور می کردند. احمد که هنوز هم ضربه های خود را با خشمی بسیار می کوباند، حال در زنجیر بازوان مردان دیگر توانی برای حرکت نداشت.

احمد تقلایی کرد تا خود را از دست آنها برهاند اما وقتی دید نمی تواند از بندشان رها شود، با خشم و استیصال فریاد کشید:

« عوضی های رذل! چطور جرات می کنید به من دست بزنید؟ هیچ می دونید من کی هستم؟ باید بدم تک تک شمارو با ترکه سیاه و کبود کنن تا بفهمید با کی درافتادید... ولم کنید. لعنتی ها گورتونو با دستای خودتون کنیدید »

اما مردها قصد رها کردنش را نداشتند و احمد که کم کم توان خود را از دست می داد. بالاخره آرام گرفت. اما این آرامش تنها در ظاهر مشخص بود چراکه هنوز هم درد و خشم را با ذره ذره ی وجود خود حس می نمود.

مردی که روی زمین افتاده بود، بالاخره فرصتی برای برخاستن یافت. او با کمک چند مرد دیگر سر پا ایستاد و نفس دردناکش را به بیرون پس داد. سپس در حالی که با پشت دست خون های جاری از گوشه ی لبانش را پاک می کرد، نگاه غضبناکش را بر احمد دوخت. میل شدیدی برای انتقام داشت. میلی که باعث می شد دردها و جراحاتش را برای لحظه ای از یاد ببرد.

مرد با یک حرکت ناگهانی جلو آمد و مشت محکمی بر شکم او کوباند. آنقدر محکم که احمد کمی به جلو خم شد. درد با آهی سوزناک از نهادش برخاست. خواست سرش را بلند کند و با نگاه خشمناکش، به او بفهماند که عاقبت کارش چه خواهد بود که مرد جلو آمد و ضربه ی دیگری به او زد.

مردان دیگر احمد را با خشونت بر زمین انداختند و اجازه دادند مرد تا می تواند او را زیر مشت و لگد بگیرد.

عاقبت مرد به نفس نفس افتاد. رو به احمد کرد و فریاد کشید:

– لعنت به تو! چطور جرات کردی با من دربیوفتی؟!... می خوام حالت کنم درافتادن با عمال شیخ عاقبت خوبی نداره

و به مردان دیگر اشاره کرد. چند نفرشان جلو آمدند و لگدی بر پهلوهایش زدند.

احمد هنوز هم فرصتی برای دفاع از خود نیافته بود. فکرش کاملاً از کار افتاده بود. هیچوقت در خواب هم نمی دید آن مردان، شیخ خود را بی ارزش و حقیر بدانند و جرات کنند به او دست درازی نمایند! بالاخره شخصی فریاد کشید:

– اونجا چه خبره؟

مردان با شنیدن این صدا، فوراً از احمد فاصله گرفتند و با احتیاط و ترسی مبهم به مردی که به آنها نزدیک می‌شد، خیره نگریستند.

مرد ناشناس به آنها رسیده بود. مشعلی که در دست داشت چهره اش را روشن می‌کرد. او چهره ای تیره داشت با چشمانی بادامی و گونه‌هایی برجسته. نگاهش در آن چهره‌ی نه چندان جذاب، نافذ بود. این نگاه می‌توانست متعلق به مردی باشد که خود را بزرگ همگان می‌دانست. مخصوصاً در مقابل مردانی که هر یک جایگاهی برای خود داشتند.

مرد نور مشعلش را کمی از خود دور کرد. متوجه شده بود در میان قدم‌های پای مردان دیگر، مرد جوانی روی زمین افتاده و حال نزاری دارد.

شخصی برای توضیح اتفاقی که افتاده بود، گفت:

- شیخ این مرد بدون اجازه‌ی شما وارد عمارت شده بود ما اونو گرفتیم و یه درس حسابی بهش دادیم

گستاخی لحن کلامش مرد ناشناس را خشمگین کرد. به طرفش چرخید و فریاد کشید:

- چطور جرات کردید بدون دستور من، کسی رو تنبیه کنید؟

مردان دیگر قدمی به عقب برداشتند و با احتیاط به او نگریستند.

مرد ناشناس نفس عمیقی کشید و سعی کرد باقیمانده‌ی خشم خود را فرو ببلعد. نگاهی بر تن نیمه جان احمد انداخت و ادامه داد:

- به اندازه‌ی کافی تنبیه شده. از این عمارت بندازینش بیرون!

برای رفتن روی پاشنه‌های پایش چرخیده بود که شنید مرد نزار می‌گفت:

- می‌دونید با کی طرف هستید؟ من... شیخ شما هستم... شیخ احمد... صاحب این عمارت... شما چطور...

سرفه‌های دردناک امانش را برید و اجازه نداد باقی سخنانش را بر زبان بیاورد.

اما همان چند کلمه کافی بود که مردان با تعجب به هم بنگرند و از ترس عکس‌العمل شیخ، نفس‌هایشان را در سینه حبس نمایند.

شیخ با یک تصمیم ناگهانی به طرف مرد نزار حرکت کرد و کنارش روی زمین نمناک نشست. سرش را جلو آورد و با لحنی هشداردهنده پرسید:

« تو چی گفتی؟! »

احمد در میان سرفه هایش تکرار کرد:

« من... شیخ... هستم »

نور مشعل لرزشی کرد و سوز عجیبی آمد. شیخ با ناباوری او را برانداز می کرد. به نظر نمی آمد مرد دیوانه یا نادان باشد اما ادعایی که کرده، ناچیز نبود.

- این سرزمین نمی تونه دو شیخ داشته باشه!

خود نیز علت آرامشی که در لحن کلامش موج می زد را نمی فهمید.

شخصی میان حرف هایش پرید و گفت:

- شیخ این مرد دیوانه اس. بهتره هر چه زودتر اونو تنبیه کنید و از عمارت بیرون بندازید.

شیخ با بی حوصلگی از جا برخاست. کلافه از بریده شدن سخنش و بی حوصله از حضور در آنجا، رو به عمالش کرد و گفت:

« این مرد رو به داخل عمارت ببرید. بعد از اینکه جواب سوال هام رو گرفتیم، تصمیم می گیرم چه مجازاتی براش تعیین کنم »

و خود در حالی که به احمد فکر می کرد و به مجازاتی که باید تعیین می کرد، زودتر از آنها به راه افتاد.

از سوی دیگر چند مرد زیر بازوی احمد را گرفته بودند و او را به اجبار به جلو پیش می راندند. احمد آنقدر خسته و درمانده بود که با وجود رفتار ناخوشایند آنها اجازه می داد او را به هر جا می خواستند، ببرند.

قرص کامل و بزرگ ماه در آسمان خودنمایی می کرد. نوری که از خود ساطع می نمود، زمین را روشن کرده بود. آنقدر زیاد که دیگر نیازی به مشعل های روشن نبود. نور مهتاب راه را نشان می

داد و گمشدگان را به مسیر خود هدایت می کرد و احمد با این فکر که به زودی گمشده اش را خواهد یافت، عزم خود را جمع می نمود.

فصل چهل و نهم

وارد عمارت اصلی شده بودند. عمارتی که هنوز هم نیاز به مرمت و بازسازی داشت و اسباب و اثاثیه در گوشه و کنار به چشم می آمد.

شیخ جوان در اولین مبله ای که یافت، نشست و با چند نفس عمیق خستگی راه را از تن زدود. هنوز هم ادعایی که غریبه داشت، برایش غیرقابل باور و آزاردهنده بود.

کمی آن طرف تر مردانش، غریبه را بر زمین انداخته بودند و با ضربه های پیاپی او را در حالت کرنش و تعظیم نگه می داشتند.

نمی دانست چرا حس می کرد دستی قوی به دور گلایش چنگ انداخته است و آرام آرام خفه اش می کند. ناله ای که از میان دندان های قفل شده ی غریبه برمی خاست، سینه اش را داغ می کرد و وجودش را به آتش می کشاند. این چه حس عجیبی بود که یافته و چرا برای گرفتن تصمیماتش به تردید افتاده بود؟

شیخ جوان با نگاهی دقیق تر غریبه را برانداز کرد؛ مردی درشت هیكل و چهارشانه بود با پوستی سفید که آثار آفتاب سوختگی نیز در آن دیده می شد و چشمانی قهوه ای. چشمانش خیلی شبیه به شخصی بود که می شناخت. شخصی که سال ها در قلبش جا باز کرده و هنوز هم برای بدست آوردنش در تب و تاب بود و زندگی اش را در گرو آن گذاشته بود.

مردان شیخ، غریبه را در حصار خود گرفته و منتظر دستورات او بودند. اما شیخ هنوز هم با تردید به غریبه می نگریست و قدرتی برای سخن گفتن نداشت. عاقبت بدنبال نفس سوزناکی که کشید، گفت:

« باید اول با این مرد صحبت کنم بعد تصمیم می گیرم و بهتون می گم قصد چه کاری دارم »

این را گفت و با اشاره ی دست از آنها خواست او را با غریبه تنها بگذارند. مردان با ناخرسندی سری تکان دادند و آنجا را ترک کردند.

شیخ رو به او کرد و پرسید:

« گفتی اسمت چی بود؟ »

غریبه از میان دندان های به هم فشرده جواب داد:

« احمد... شیخ احمد »

شیخ لحظه ای با ناباوری به غریبه نگریست؛ به چشمان نافذ و باشکوهش. به چهره ی قرص و محکمش. به مشتان گره خورده اش. فکر اینکه مرد در سخنش جدی بود، عصبانی اش می کرد.

شیخ با حرکتی ناگهانی به طرفش خیز برداشت و چانه اش را در مشت گرفت و فشرد.

- چطور جرات می کنی؟

غریبه در حالی که با نهایت شجاعت، نگاهش را در نگاه او دوخته بود، زمزمه کرد:

« اگه ادامه ی زندگیت برات مهمه بهتره دست از سر من برداری! »

برق نگاهش به قدری نافذ بود که تا عمق وجود شیخ نفوذ کرده بود. نمی دانست چرا اما دستانش بدجوری لرزید و صدایش در سینه حبس شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا نمی توانست عکس العملی نشان دهد؟ به آرامش نیاز داشت و به تمرکزی بیشتر. از این رو به آرامی دستش را از چانه ی او دور کرد و برای مهار لرزشش، آن را بر قفسه ی سینه فشرد. شاید می خواست با این کار تپش قلبش را نیز آرام کند. او که بود و چرا آنقدر راحت می توانست تا عمق وجودش نفوذ کند؟

شیخ نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکار به هم ریخته اش را سر و سامان دهد. تا به حال هیچ کس نتوانسته بود تا آن حد بر اعماق وجودش نفوذ کند و در یک چشم بر هم زدن آن را متلاشی کند. او مرد عجیبی بود. مردی که باید می فهمید کیست و چرا از زندگی او سر درآورده بود؟ اما اکنون نیاز به کمی آرامش داشت و وقتی برای فکر کردن.

شیخ از جا برخاست. اما قبل از آنکه به طرف خوابگاهش برود، به خدمتکاری دستور داد جایی برای خواب مرد غریبه آماده کند و او را به آنجا ببرد. می دانست عمارت نیمه کاره اش هنوز هم نیاز به عمران و آبادی دارد با این حال می توانست برای یک شب هم که شده، مهمانی را در دل خود جا دهد. مهمانی که برایش گنگ و عجیب می آمد.

فصل پنجاهم

روز با اولین اشعه ی خورشیدی که وارد اتاق شد، آغاز گشت. از دوردست صدای آواز پرنده ها شنیده می شد و صدای کوکوی فاخته ای که خبر از شروعی دوباره می داد. احمد در تختگاهش دراز کشیده بود. هنوز هم بدنش از درد ضربات تیر می کشید اما این درد چندان آزاردهنده نبود. او درد سنگین تری داشت که هر روز بیشتر از روز قبل وجودش را به آتش می کشاند و تحملش برایش سخت بود؛

نبود اسما در کنارش، او را به مرز جنون کشانده بود و شاید همین جنون بود که باعث شده بود مردان عمارت، عنوان شیخ را از او بگیرند و شخص دیگری را لایق آن بدانند. اما چطور توانسته بودند او را با ضربات مشت ها و لگدهایشان سیاه و کبود نمایند؟ چرا حرمتش را پایمال کرده بودند؟ رفتاری که شب گذشته با او داشتند، دور از شأن و منزلت یک ارباب بود و آنها باید بابت این کار تنبیه می شدند.

احمد در افکار انتقام جویانه ی خود به سر می برد که در با صدای قیژ بلندی باز شد و او را از جا پراند. خواست سر مزاحمش فریاد بکشد و او را به باد فحش و انتقاد بگیرد که با دیدن هیئت مردی که در مقابلش ایستاده بود، برای یک لحظه منصرف شد و تنها با نفس های خشمگین او را برانداز کرد؛

مردی چهارشانه با قدی میانه بود. رنگی تیره داشت که شدت آفتاب سوختگی او را تیره تر نیز نشان می داد. مردی با چشمانی بادامی و ریش و سیبیل هایی کم پشت. چهره اش بسیار جوان بود. شاید جوان تر از او.

احمد لحظه ای با ناباوری نگاهش کرد. آنها چطور توانسته بودند مردی را که جوان تر از او بود و به نظر می آمد پشت لب هایش تازه سبز شده، بعنوان شیخ بپذیرند و احمد را که جا افتاده تر و باتجربه تر بود، کنار بگذارند؟ مردان قبیله عقلشان را از دست داده بودند!

شیخ جوان بدون توجه به افکاری که در سر مرد غریبه چرخ می زد، جلو آمد و مقابلش ایستاد. غریبه از آنچه فکر می کرد درشت هیکل تر و تنومند تر بود اما این چیزی نبود که باعث ضعف و تردیدش می شد. ضعف او، حسی بود که در قلبش به غلیان درآمده بود و جریان خون را در رگ هایش سریعتر می کرد.

شیخ در حالی که سعی داشت خود را بی تفاوت نشان دهد، بادی به غبغبه داد و گفت:

« اومدم تا سوال های زیادی از تو بپرسم. پس آماده باش! »

- و اگه قصد جواب دادن نداشته باشم چی؟

شیخ با دقت به چشمانش که حال با جسارتی تمام به او دوخته شده بودند، نگریست. لعنتی! انگار غریبه متوجه ضعفی که داشت، شده بود! نباید بیشتر از آن در رفتارش لغزش نشان می داد.

- بهتره بدونی من با کسی جنگ یا درگیری ندارم مگه اینکه مجبور بشم!

ابرویی بالا انداخت و با نگاهی که در آن برقی از تهدید بیرون می جهید، به غریبه نگریست.

احمد لحظاتی در سکوت به این امر فکر کرد که آیا فرصتی برای مقابله دارد؟ آیا بازگرداندن جاه و مقامش ارزش از دست دادن همسرش را داشته؟... خیلی زود با به یاد آوردن تمامی اتفاقاتی که پشت سر نهاده بود، تصمیم خود را گرفت و شانهِ هایش به نشانه ی تسلیم پایین افتاد. او دیگر هیچ چیز نمی خواست. هیچ چیز جز همسرش.

- هر سوالی داری بپرس... سعی می کنم جواب بدم.

شیخ خوشحال از حس برتری ای که یافته بود، پرسید:

- هنوز هم فکر می کنی شیخ اینجا هستی؟

احمد لحظاتی در سکوت نگاهش کرد. سپس به نشانه ی نفی سری تکان داد.

شیخ جوان پوزخندی زد و ادامه داد:

« می دونستم ادعایی که کردی از روی حماقت بود اما نمی فهمم چطور جرات کردی در مقابل شیخت چنین ادعایی کنی؟ »

احمد چهره در هم کشید و با ناراحتی جواب داد:

« شیخ؟... این عنوانی نیست که بشه بهش افتخار کرد چون من هم یه روزی شیخ بودم ولی حالا می بینی حال و روزم رو؟... هیچی نیستیم!... اونم در عرض یک چشم بر هم زدن، همه چیزمو از دست دادم؛ هم مقامم رو هم... همسرم رو »

ناگهان شیخ با حالتی برافروخته از جا پرید. در حالی که حس می کرد خورش از شدت گرما به جوش آمده، فریاد کشید:

« لعنت به تو! هنوز هم ادعا می کنی شیخ هستی؟! ... بگو از کدوم گوری پیدات شده؟ پسر کدوم صاحب مرده ای هستی؟! »

احمد نیز کم کم برافروخته می شد. او در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی خشم خود را بگیرد، پاسخ داد:

« من شیخ احمد، پسر شیخ سامی و نوه ی شیخ احد هستم، از خاندان شیخ یاسر و... »

– چی؟!!!!!

فریادی که از ته گلوی شیخ برخاست، احمد را وادار به سکوت کرد.

شیخ با چهره ای دگرگون شده به غریبه می نگریست و در آن لحظه حس می کرد چیزی را گم کرده است. چیزی بسیار عزیز و دوست داشتنی.

باز هم با حیرتی بسیار تکرار کرد:

« چی گفتی؟! ... نوه ی ... شیخ ... احد؟! »

– اگه شیخ احد رو می شناسی پس باید جانشین به حقش رو هم بشناسی. من احمد هستم جانشین به حق شیخ احد تنها پسر متولد شده از خاندان شیوخ مصر

شیخ احد با انکار سری تکان داد و زیر لب گفت:

« تو نوه ی شیخ احد نیستی! ... نه ... نه این محاله ... »

فصل پنجاه و یکم

پیرزن با حالتی سراسیمه عصایش را تکان می داد. پاهایش را که با خلخال هایی پوشانده شده بودند، حرکت می داد و وردی زمزمه می کرد. وردی که فقط خودش می دانست، چه بود.

شیخ جوان کمی آن طرف تر، در گوشه ی دنجی ایستاده بود و با کلافگی به حرکات پیرزن چشم می دوخت و گاهی نفسی از خستگی می کشید. عاقبت طاقت نیاورد. جلو آمد و گفت:

« لعنتی! زودتر کارتو تمام کن و بهم بگو چه اتفاقی داره میوفته! »

پیرزن یک آن از حرکت ایستاد. دیگر صدای جرینگ جرینگ خلخال ها یا وردهای عجیب او شنیده نمی شد. سکوت عجیبی آنجا را پر کرده بود. سکوتی که برای شیخ جوان زجرآور بود اما در دل اعتراف می کرد که دیگر جرات شکستن این سکوت را ندارد. از این رو به هر طریقی بود سعی کرد طاقت بیاورد تا پیرزن خود این سکوت را بشکند. انتظارش چندان طولانی نشد. پیرزن با صدای بم گرفته ای گفت:

« زمان ... کلید زمان ... »

- چی؟!

پیرزن تکرار کرد:

« فقط کلید زمان می تونه این مشکل رو حل کنه »

شیخ جوان با حالتی کلافه گفت:

« منظورت چیه؟ بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟ »

پیرزن نفس عمیقی کشید. تا انرژی ای را که به واسطه ی حرکات پا و نفس هایش تحلیل رفته بود، بازگرداند. سپس گفت:

« حتما وقتی داشتید اون دختر رو احضار می کردید به چیز دیگه ای هم فکر کردید »

- به چی؟

– به آینده... شما به آینده فکر کردید و به نسل های بعدی تون... شاید باورتون نمی شد اون دختر بتونه نفرین رو بشکند و شما موفق به داشتن اولاد پسر بشید

شیخ جوان فکر کرد پیرزن راست می گوید. این نفرین به قدری سنگین و طاقت فرسا بود که گمان نمی کرد به همین سادگی ها شکسته شود.

پیرزن ادامه داد:

« شما اولین نسل پسر از خاندانتون رو به اینجا احضار کردید و این مشکل بزرگی برای شما پیش میاره... »

– چه مشکلی؟

– اگه اون مرد به زمان خودش برنگرده، نفرین همچنان ادامه پیدا می کنه و هیچوقت هم شکسته نمی شه.

شیخ برای لحظه ای حس کرد زمین زیر پاهایش خالی می شود. در حالی که خود را به تکیه گاهی می رساند و به آن تکیه می زد، چند نفس عمیق کشید و سعی کرد لرزش دست ها و پاهایش را مهار کند. عاقبت با صدای از چاه درآمده ای پرسید:

« حالا باید چیکار کنم؟ »

– شیخ احد... شما باید هر چه زودتر شیخ احد بزرگ بشید...

– چی؟!

– فقط شیخ احد بزرگ می تونه همه چیز رو به حالت قبل برگردونه چون اون... صاحب یاقوته

فصل پنجاه و دوم

اسما چشمانش را بست و با تمام وجود هوا را وارد ریه هایش کرد. جریان خون در رگ هایش، حس قشنگی به او می داد. بعد از روزها فلج بودن، گزگز کردن و خواب رفتن اندام هایش چقدر دلپذیر بود. به زحمت از جا برخاست. برای راه رفتن به تکیه گاهی نیاز داشت تا بر زمین نیافتد و او به دیوار تکیه داد و برای بیرون رفتن از کلبه و تماشای باغی که روزها از پشت پنجره شاهدش بود، قدمی پیش گذاشت.

فاصله ی چندانی به در باقی نمانده بود که با حس کردن حضور شخصی در آنجا، از حرکت ایستاد و به مرد نگریست.

شیخ احد لحظاتی در سکوت به او زل زد. ساعت ها، وقت خود را برای گرفتن تصمیمش سپری کرده بود و حال کوچک ترین تردیدی نداشت. قلب یاقوت... تنها راهی بود که می توانست مشکل بزرگش را حل کند و آن دختر مالک قلب یاقوت بود.

نگاه شیخ به اسما به قدری عمیق بود که او برای لحظه ای دست و پایش را گم کرد. سکوت شیخ احد و نگاه های خیره اش می توانست زنگ خطری برایش باشد. زنگ خطری که دیر یا زود نواخته می شد.

بالاخره شیخ احد سکوت را شکست و گفت:

« به نظر میاد حالت بهتر شده! »

اسما کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

« هنوز هم راه رفتن برام سخته »

شیخ احد با بی اهمیتی شانه ای بالا انداخت.

– همین که بتونی حرکت کنی کافیه

و کمی خود را کنار کشید تا در برای خروج اسما بی مانع باشد. سپس اشاره ای به بیرون کرد و افزود:

« حالا می تونی از این کلبه خارج بشی »

اسما با تردید قدمی به سوی در برداشت و بعد چند قدم دیگر. ناگهان با منظره ی عجیبی مواجه شد. باغی که در گذشته به یاد داشت، اینگونه نبود؛ باغی سرسبز با درختانی تنومند بود ولی حال به نظر می آمد نهال ها تازه کاشته شده و عطر و رنگ خاک بسیار چشمگیر بود.

دیدن باغی که می دانست در آینده چقدر باشکوه خواهد شد، چنان تاثیری بر او نهاده بود که برای یک لحظه خود را از یاد برده و برای رسیدن به چند نهالی که ورودی باغ محسوب می شد، قدمی به سوی آن برداشت. اما خیلی زود زمین زیر پایش خالی شد و او به سختی بر زمین افتاد و صدای ناله اش برخاست.

از پشت سر شخصی با صدای بلند می خندید. خنده ی او، اسما را بیشتر کلافه و ناراحت می کرد. اما حرفی برای شکایت بر زبان نمی آورد.

شیخ احد به طرف نهالی که به تازگی کاشته بود، رفت. آن را از جا کند و شاخه های نرم و برگ هایش را هرس کرد. سپس تنه ی محکمش را کمی امتحان کرد و آن را به طرف اسما گرفت و گفت:

« بیا این می تونه کمکت کنه راحت تر راه بری »

اسما با تردید چوب را گرفت و از جا برخاست. نمی دانست آیا باید به خاطر این کار سپاسگزارش باشد یا نه!

شیخ احد با بی تفاوتی نسبت به نگاه قدرشناسانه ی اسما، پشت به او کرد و گفت:

« این کارو کردم چون می خوام سریعتر حرکت کنی و اینقدر معطل نکنی... حالا دنبالم بیا! باید کار نیمه تماممون رو به پایان برسونیم!»

هنوز قدمی جلو نگذاشته بود که اسما پرسید:

« هنوزم فکر می کنی من انسان نیستم؟ »

شیخ احد بدون اینکه نیاز بداند به طرفش برگردد و نگاهش کند، شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

« همون طور که گفتیم تو فقط یه وسیله ای... »

این را گفت و به راه افتاد. اسما نیز به ناچار به دنبالش روان شد. او در آن لحظه حس ناخوشایندی داشت. حسی که می گفت: باید خود را برای خیلی چیزها آماده کند و اسما نمی دانست چه حادثه ای در پیش روی دارد!

فصل پنجاه و سوم

احمد در اتاق زندانی شده بود بی آنکه بداند علت این امر چیست و حال بعد از یک شبانه روز تقلا برای نجات خود، کاملاً درمانده شده بود. او در حالی که گوشه ای از اتاق چمپاتمه زده و به در بسته می نگرید، انتظار آمدن کسی را می کشید که بتواند او را از بند رها کند. اما انگار این انتظار پایانی نداشت و او کم کم ناامید می شد.

آثار ضربات شب گذشته، هنوز هم در بدنش کبودی هایی به جای گذاشته بود اما او دیگر به آنها اهمیت نمی داد. اتفاقات عجیبی در شرف وقوع بود و او باید خود را برای هر اتفاق تازه ای مهیا می کرد؛ شیخ جدید، درست بعد از شنیدن شجره نامه اش دگرگون شده و ترجیح داده بود او را در یک چهاردیواری تنگ زندانی کنند. از آن لحظه دیگر کسی به سراغش نیامده بود و حال او حس می کرد وجودش به کلی نادیده گرفته می شود. احمد گیج و سردرگم بود و جواب واضحی برای تمامی ابهاماتش نداشت. آیا یاقوت سرخ نقشی در این رخدادها داشت؟

ساعتی بعد بالاخره از پشت در صدایی آمد و نور امیدی در دل احمد روشن شد. با دیدن شیخ که در چهارچوب در نمایان شده بود، احمد به سرعت از جا برخاست. خواست چیزی بگوید که ناگهان نگاهش از روی شانه های شیخ سُر خورد و بر شخص دیگری افتاد. شخصی که برایش آشنا بود. گمشده اش بود...

لحظه ای با ناباوری به او زل زد و بعد انگار که تمام دنیا را به او داده بودند، قدمی به طرفش برداشت و قدم های بعدی را... چند قدم مانده به او، مانعی را در مقابل خود حس کرد. شیخ مقابلش ایستاده بود و اجازه نمی داد جلوتر برود.

احمد با حالتی خشمگین به شیخ رو کرد اما این نگاه ثانیه ای به طول نیانجامید. او از ترس آنکه مبادا گمشده اش ناپدید شود، فوراً نگاهش را به سمت زن بازگرداند. او هنوز هم همانجا بود. مقابل نگاهش. در حالی که به تنه ی باریک درختی تکیه داده بود و با بهت نگاهش می کرد.

قلبش به تپش افتاده بود. همه چیز در مقابل نگاهش محو شده بود. همه چیز جز او.

– اسما!...

این اسم را برای چند بار تکرار کرد تا باورش شود. او خواب نمی دید. اسما آمده بود. همسرش را یافته بود. زن رویاهایش مقابلش ایستاده بود و به او نگاه می کرد. او... خدایا... اسما حقیقی بود.

خواست جلوتر برود اما حس کرد مانع هایی که سر راهش بودند، محکم تر شده اند. از این رو با حالتی دیوانه وار تقلایی کرد تا خود را از چنگ آنها برهاند، اما هر بار که تقلایی می کرد بر تعداد مانع ها افزوده می گشت و او عاقبت به نفس نفس افتاد و آرام گرفت.

سری بالا آورد و به همسرش نگریست. او را به اجبار به داخل می فرستادند. همسرش بسیار ضعیف بود و برای ایستادن به تکیه گاهی نیاز داشت اما آنها بدون توجه به حالت ضعف و خستگی اش، رفتار ناخوشایندی با او داشتند و آزارش می دادند. این رویداد باعث شد از شدت عصبانیت سرخ شود و میل بسیاری برای جنگیدن داشته باشد اما قبل از آنکه فرصتی برای عکس العمل بیابد، متوجه برق خنجری شد که از دشنه بیرون آمد و ناخودآگاه فریادی از ته گلو کشید.

- همون طور که گفتیم تو فقط یه وسیله ای

این سخن، قلب اسما را جریحه دار می کرد. چطور می توانست به آن مرد ثابت کند اشتباه می کند؟ او هنوز هم انسان بود. انسانی شبیه به آنها و قلبش برای خیلی چیزها می تپید. خیلی چیزها مثل داشتن هیجان یک احساس. احساسی که حال باعث شده بود قلبش با بی رحمی بر قفسه ی سینه اش بکوبد.

از روی شانه های شیخ به راحتی می توانست او را ببیند. احمد مقابلش ایستاده بود و با بهت و ناباوری نگاهش می کرد. آیا احمد هم او را انسان نمی دید و گمان می کرد با یک وسیله سر و کار دارد؟ این فکر باعث شد لحظه ای احساس یأس و درماندگی کند.

پاهایش دیگر توان نگه داشتنش را نداشتند. خواست گوشه ای بیابد و بنشیند که متوجه شد احمد به سویش می آید. حال نور امیدی در قلب اسما روشن می شد. احمد باور داشت او انسان است. این را از برق نگاه پرمحبتی که داشت، می توانست حس کند.

خوشحال از یافتن دوباره ی او بود که از پشت سرش صدای جرینگ جرینگ خلخال های پا آمد. شخصی او را از پشت گرفت و به گوشه ای هل داد. این اتفاق به قدری ناگهانی بود که فرصتی برای عکس العمل نیافته بود و بر زمین افتاد.

ناله ای از نهادش برخاست. هنوز هم قادر به فکر کردن نبود که پیرزن مقابلش بر زمین نشست. دو حلقه ی بزرگ گوشواره در اطراف صورتش تکان می خورد و زنگوله های کوچکی که بر آن آویزان بود، در سرش نواخته می شد.

قبل از آنکه بفهمد چه شده، پیرزن خنجری از غلاف بیرون کشید. تیزی خنجر برق را از چشمانش ربوده بود. وحشتزده به پیرزن نگریست که به طرفش خیز برمی داشت. با یک تصمیم ناگهانی سعی کرد از جایش بلند شود؛ اما پیرزن با دستی او را محکم بر زمین نگه داشته بود و با دستی دیگر خنجر را به سمت قلبش نزدیک می کرد.

آن همه قدرت از پیرزن فرتوطی چون او بعید می نمود. اسما بیشتر تقلا کرد تا خود را از چنگال او رها کند. ناگهان چشمانی سرخ نظرش را جلب کرد. موجود بازگشته بود و قصد دریدن قلبش را داشت.

فصل پنجاه و پنجم

شیخ احد گوشه ای ایستاده بود و به منظره ی ناراحت کننده ی پیش رویش چشم دوخته بود. پیرزن، خنجرش را به قلب زن نزدیک می کرد و زن هنوز هم برای نجات جاننش تقلا می نمود.

به احمد نگریست. او نیز برای رهایی خود تقلا می کرد. فریادهای گاه و بی گاه او که از روی درد، خشم و درماندگی بود، قلبش را جریحه دار می نمود. طناب های ضمخت، احمد را در حصار خود گرفته بودند. آنجا مکانی بود که پیرزن برای اجرای مراسم بازگشت احمد آماده کرده بود.

شیخ احد که دیگر طاقت دیدن بی قراری های تنها نوه و پاره تنش را نداشت، با چهره ای درهم و ناراحت رو به او کرد و گفت:

« به خون اصیلی که در رگهات هست فکر کن!... مرد باش مرد!»

اما احمد بدون توجه به نصیحت های او، ملتسمانه نگاهش کرد و گفت:

« به اون بگو ازش فاصله بگیره... بگو کاری باهش نداشته باشه!»

پیرزن خنجر را به قلب زن رسانده بود و وردهای مخصوصش را می خواند. شیخ احد دوباره به چهره ی رنگ پریده و درمانده ی احمد نگریست و سعی کرد سخنان زجرآورش را که هر بار می گفت: بهش بگو کاری باهش نداشته باشه، با سخنان خود قطع کند.

– نمیدونم در اون زن چی دیدی ولی اون، کسی نیست که تو فکر می کنی... فقط مرگ اون زن می تونه خاندان تو رو از شر نفرین خلاص کنه.

احمد با تمام وجودش فریاد کشید:

« اون همسر منه... لعنتی اون همسر منه!»

– چی؟!

احمد تکرار کرد:

« با اسما کاری نداشته باشید... من برای پیدا کردنش کلی زجر کشیدم. دست از سرش بردارید.

اونو به حال خودش بذارید!»

شیخ احد با حالتی مبهوتانه نگاهش کرد. چطور می توانست باور کند آن زن، همسر تنها نسلش باشد؟ ناگهان فکری همچون برق از ذهنش گذشت؛ قلب یاقوت تنها وسیله ای بود که می توانست نفرین را از خاندان شیوخ مصر بردارد و حال که قلب یاقوت در تملک نوه اش بود و سرنوشتش با او رقم خورده، این نفرین به خودی خود برداشته شده بود.

به دنبال این فکر به سرعت به طرف پیرزن چرخید. اما با دیدن چیزی، برق از نگاهش پرید.

از آن فاصله پیرزن با چشمانی سرخ نگاهش می کرد؛ گویی افکارش را خوانده بود. خواست به طرفش قدم بردارد که پیرزن با یک حرکت ناگهانی خنجر را بالا برد و بعد در قلب زن فرو کرد.

ناله ای از عمق وجود زن برخاست و صدای خنده های خرناس مانند پیرزن اتاق را پر کرد. شیخ احد حس می کرد توانی برای حرکت ندارد. صدای نوه اش را از فرسنگ ها فاصله می شنید که با دردی بسیار فریاد می کشید:

« نه... نه... »

فصل پنجاه و ششم

شیخ احد گوشه ای به دیوار تکیه زده بود. هنوز هم توانی برای حرکت نداشت و احساس ناتوانی شدیدی می کرد. فکر اینکه دیر به حقیقت پی برده، خشمگین و درمانده اش کرده بود.

احمد بر بالین همسرش نشست. شرشر اشک می ریخت بی آنکه متوجه ریزشش باشد. احساس یاس و درماندگی شدیدی می کرد. به سختی سعی می نمود جلوی خونریزی را بگیرد اما دستانش غرق خون شده و کاملاً بی حس شده بودند.

اسما گاه مدهوش می شد و گاه به هوش می آمد. رنگ چهره اش چون گچ، سفید شده و زیر چشمانش کبود گشته بود. معلوم بود برای نجات خود در نبرد است. باید از فرصت باقیمانده برای سرو سامان دادن به همه چیز استفاده می کرد. مخصوصاً نجات احمد از این منجلاب.

اسما با نگاهی بی رمق به احمد نگریست. به مردی که برای نجات جاننش از هیچ کاری دریغ نکرده بود و این باعث شد دچار عذاب وجدان شود. شاید اگر کمی زودتر به علاقه ی او پی می برد، درد آن بُعد زمانی و آن همه فاصله، آزارش نمی داد.

– احمد؟

احمد با لحنی بغض گرفته گفت:

« هیچی نگو!... خون زیادی از دست دادی! نباید به خودت فشار بیاری »

اسما سری به نشانه ی نفی تکان داد. در حالی که می دانست فرصت کمی دارد، به گوشه ای دنج خیره نگریست و گفت:

« سال ها پیش رویاهای عجیبی می دیدم... رویاهایی مربوط به عصر جدید... ما توی یه آپارتمان بزرگ زندگی می کردیم. آپارتمانی که یه استخر در وسط حیاطش داشت. خودم رو می دیدم که دارم از کنار اون استخر عبور می کنم و تو رو می دیدم که کنار در ورودی ایستادی و منتظرم هستی... صدات همیشه توی گوشه وقتی بهم می گفتی: اسما جان! اسما جان عجله کن! »

ناگهان مکثی کرد. به چهره ی سردرگم احمد نگریست و گفت:

« شاید هنوز هم فرصتی برای ما باشه. فرصتی که بتونیم در آینده زندگی خوبی رو با هم تجربه کنیم

«

احمد با چهره ای بغض آلود سری تکان داد. انگار بالاخره باورش شده بود که اسما فرصت زیادی ندارد.

اسما ادامه داد:

« باید به زمان خودت برگردی اینطور منم می تونم با خیال راحت به جایی که بودم برگردم »

و بعد انگار که با خود حرف می زد، افزود:

« ولی ای کاش دیر نشده باشه و بتونم برای یکبار هم که شده حلیمه رو ببینم »

این را گفت. ناگهان ابرها بر زمین نشستند و آن دو را در حصار خود گرفتند. نور قرمز رنگی از میان سینه ی زن درخشید و اتاق را پر کرد.

نور آنقدر شدید شده بود که شیخ احد برای یک لحظه نتوانست جایی را ببیند و بعد... آن دو رفته بودند. گویا هرگز پا به آن مکان نگذاشته بودند.

پایان کتاب دوم

تسخیر شده

کتاب سوم: نبرد بی پایان

ژانر: فانتزی

۹۷-۹۸

نویسنده: هدی موتورچی

hmotorchi@yahoo.com

فهرست:

کتاب سوم : نبرد بی پایان

بخش اول (به یاد بیاور)

بخش دوم (موجود مهاجم)

بخش سوم (زمانی که گذشت)

بخش چهارم (فرجام این نبرد)

مقدمه

همواره موجوداتی عجیب در اطراف ما زندگی می کنند. موجوداتی که دیده نمی شوند و با قدرت های ماوراءالطبیعه شان، اسباب زحمت و رنجش ما را فراهم می آورند. در گذشته های دور دیواری فرضی از انسان ها در مقابل این موجودات محافظت می کرد؛ اما سرانجام با جدا شدن شیئی گران بها از این دیوار، حفاظ شکسته شد و دنیای انسان ها در معرض انحطاط و نابودی قرار گرفت؛ در این دنیا موجودات مهاجم به انسان ها یورش می آورند و با تسخیرشان آنها را به سمت دیوانگی و انهدام شخصیت سوق می دهند و این رقابتی است میان انسان و موجود مهاجم...

بخش اول

(به یاد بیاور!)

فصل اول

باد زوزه کنان می وزید. به در و پنجره ی ساختمان های نیمه کاره برخورد می کرد و با صدای ارتعاش بلندی به عقب برمی گشت و باز هم از نو تکرار می شد.

در مرکز شهر، آپارتمان های سر به فلک کشیده ی بسیاری به چشم می خورد. برج هایی که در امتداد رودخانه یکی پشت سر دیگری بنا شده و کابل ها و تریل های هوایی همچون تارهای عنکبوت آنها را در بر گرفته بودند. کارخانه ی سوخت در محدوده ی پایانی این شهر قرار داشت و با وجود دودکش های غول آسای خود، آسمان شهر را سیاه و کدر ساخته بود.

فصل سرما طولانی و باران های اسیدی بیشتر شده بود. این باران ها ساختمان های قدیمی را خراب و درختان میوه به خصوص نخل را بی ثمر می کرد؛ از این رو گلخانه ها گسترش یافته و کشاورزان بومی جای خود را به مهندسین کشت داده بودند؛ تا محصولات گلخانه ای را با بهترین کیفیت وارد بازار کنند و مردم از این مواد مغذی اشباع شوند و این دنیایی بود که انسان ها برای حیات خود ساخته بودند.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. در گوشه و کنار ساختمان های نیمه کاره، زغال های گداخته شده در حال جرز و ولز بود و دود سیاه اطراف را پر کرده بود.

آن شب، هوا به قدری سرد شده بود که دندان های مردهای نگهبان بر هم می خورد و صدا می داد. سرما تا مغز استخوانشان رسیده بود و به زودی منجمدشان می نمود.

با وجود آنکه آنها اهل مناطق کوهستانی بودند و با فصل سرما و بوران های سهمگین آشنا، اما هرگز گمان نمی کردند چنین سرمای سوزناکی را تجربه کنند؛ آن هم در مکانی دور از کوهستان و شهری در حاشیه ی رودخانه ی کارون.

مردهای نگهبان مقابل آتش نشسته بودند و سعی می کردند خود را گرم کنند؛ که صدای زوزه ی باد، آنها را به وحشت انداخت.

به نظرشان آمد باد، صدای ناله ی شخصی را با خود می آورد. شخصی که درمانده بود و کمک می خواست.

مردهای نگهبان سرشان را به طرف جهت باد چرخاندند؛ تا ببینند چه کسی در آن وقت شب ناله و شیون می کند. ناگهان متوجه چیزی شدند که برایشان غیر قابل باور آمد...

دود جرقه ای زد. نور سرخ رنگی از دل آتش بیرون آمد و در هوا پخش شد.

نور به این سو و آن سو سرک کشید و همه جا را از نظر گذراند. او به دنبال چیز باارزشی می گشت. چیزی که سال ها گم کرده بود. آنچه که می شناخت و با آن مأنوس بود. نور مأمونی گرم می خواست تا در دل آن آرام بگیرد.

نور سرخ رنگ، با سرعتی بسیار چهارچوب نیمه کاره ی ساختمان ها را درنوردید. کابل ها و تیرک ها را پشت سر گذاشت. از تمامی درها و پنجره های نیمه کاره عبور کرد و در درزها و سوراخ ها فرو رفت. عاقبت با حس کردن بویی آشنا، به طرف حفره ای که در انتهای یکی از ساختمان ها بود، حرکت کرد. از میان سنگ ها و تل های خاک گذشت و به فضای تاریکی وارد شد.

او آنجا بود. با بدنی سرد، کبود و بی روح. او انتظارش را می کشید. چقدر دیدار او در آن وضعیت عجیب بود. به یاد سال ها پیش افتاد:

نور در فضا سرگردان بود و به دنبال مکانی تازه برای استقرار می گشت. ناگهان جسمی بی جان نظرش را جلب کرد. بدنی سرد، کبود و بی روح که به دنبال فرصتی دوباره می گشت. فرصتی برای درک دنیایی که هرگز ندیده بود و در آن هنگام تصمیم گرفت جایگاهش را تثبیت کند.

وقتی از میان رگ و خون راه باز کرد و گذشت، سرمای بدن برایش تلخ ترین لحظات سرگردانی اش بود؛ اما عاقبت بهترین مکان را یافته بود: قلب را. جایی که جایگاهش برای سالیانی دراز گشته بود. مکانی که او را از دید بسیاری پنهان کرده و اسباب آرامش و آسودگی خاطرش را فراهم نموده بود.

فکر آن لحظه، او را غرق در شادی و هیجان کرد. بالای جسم قرار گرفت و با تابشی چند برابر درخشید. تمام حفره در نور سرخ رنگی که منعکس کرده، غرق شده بود.

نور با جهشی ناگهانی به سمت حفره های باز بدن حرکت کرد و...

زن جوان با حس کردن فشاری ناگهانی در قفسه ی سینه اش، چشم باز کرد و نفس حبس شده اش را با مشتکی خاک به بیرون پس داد. سپس به سرفه افتاد.

همه چیز در مقابل نگاهش تیره و تار آمد. برای لحظه ای وحشت، مغزش را از کار انداخت. خواست نفس عمیقی بکشد و ریه هایش را از هوا پر کند؛ اما نتوانست. احساس خفگی شدیدی می کرد و تاریکی وحشتش را صد برابر می نمود.

برای برخاستن تکانی خورد. اما تنگی فضایی که در آن گرفتار بود، اجازه ی بلند شدن به او نمی داد. با حالتی وحشت زده، دستی دراز کرد و مشغول چنگ انداختن بر تل های خاک شد. خاک ها بر سر و بدنش می ریخت و چشمانش را می سوزاند؛ حال او طعم تلخ خاک را در دهانش مزه مزه می نمود و این حس واقعی بودن بود که بیش از هر چیزی او را سردرگم می کرد.

زن جوان بعد از آنکه فهمید توانی برای نجات خود از آن حصار تنگ ندارد، تمام نیرویش را به کار برد و شروع به فریاد کشیدن و کمک خواستن نمود.

باد صدای ناله ها و فریادهایش را به سوی چند مردی که در ساختمان نگهبانی می دادند، رساند. مردها در حالی که با تعجب و وحشت به صدای ناله های زن در دل شب گوش می دادند، به سمت وزش باد سربرگرداندند.

بالاخره یکی از آنها از جا برخاست و گفت:

- شما هم شنیدید؟ انگار یکی اینجاست و کمک می خواد!

شخص دیگری نیز از جا برخاست. پتوی خز مندرس از روی شانه هایش سر خورد و بر زمین افتاد. او با سر تأیید کرد و گفت:

- درسته... صدا از اون طرف میاد... بیاید بریم ببینیم چه خبر شده!

به دنبال این سخن، همگی از جایشان بلند شدند و به سمت صدا به راه افتادند.

صدا از درون حفره می آمد. حفره ای که تاریکی آن، رعبی عجیب در دل می انداخت.

مردی به طرف حفره خم شد و با تردید صدا زد:

- کسی اونجاست؟

لحظه ای همه جا غرق در سکوت شد و بعد صدای زنی نظرشان را جلب کرد:

- کمک... مو اینجام... کمک...

مردها با حالتی گیج و سردرگم به هم نگریستند. چه اتفاقی افتاده بود؟ آن زن چطور سر از آن حفره درآورده بود؟ بالاخره تصمیم خود را گرفتند و دست به کار شدند.

آنها با وسایلی که در گوشه و کنار ساختمان وجود داشت، حفره را گندند و خاک ها را در گوشه و کنار پراکندند. ناگهان زنی از میان تل های خاک بیرون پرید. گوشه ای جهید و همزمان با تکان دادن خاک ها از سر و رویش، سرفه های نامنظمی سر داد. رنگ زن همچون مرده ای بود که بعد از سال ها جانی دوباره گرفته.

کارگرها با حالتی وحشت زده به او می نگریستند و فکر می کردند که این اتفاق، بی شک کار خرابکارهاست. مدتی بود که خرابکارها شهر را ناامن کرده بودند. آنها مردم را می ربودند و در آخر سر به نیست می کردند. گاهی اجساد پیدا می شد. گاهی نه. خرابکارها آن زن را نیز ربوده و در حاشیه ی شهر، زیرخروارها خاک پنهان کرده بودند.

فکر اینکه نگهبانان ساده ای چون آنها، زندگی خود را به خطر انداخته بودند، باعث شد بیشتر وحشت کنند و به فکر بازگرداندن زن به جایی که بود، بیافتند. آنها به خوبی می دانستند اگر خبر نجات او پخش شود، به دردسر بزرگی می افتند.

آنها همچنان با تردید و دودلی به زن می نگریستند و به این فکر می کردند که چطور می توانند از دردسر آن اتفاق رها شوند، که زن به طرفشان چرخید و به چشمانشان نگریست...

مردها برای لحظه ای به سیاهی چشمانش خیره شدند و بعد حس کردند سیاهی تغییر ماهیت می دهد. مثل این بود که سنگی گرانبها در آن دو گوی تیره می دیدند. سنگی سرخ رنگ که باعث می شد مغزشان فلج شود.

مردها با حالتی مسخ شده به چشمانش خیره مانده بودند و توانی برای حرکت و یا فکر کردن نداشتند و زن وارد مغزشان می شد.

صدایی از ناکجاآباد گفت:

- شما منو اینجا ندیدید و هیچ اتفاقی هم نیافتاده

و مردها تکرار کردند:

- ما تو رو اینجا ندیدیم و هیچ اتفاقی هم نیافتاده

زن لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. سپس روی پاشنه‌های پایش چرخید.

مردها همچنان با حالتی مسخ شده، گوشه‌ای ایستاده بودند و به جایی که زن در آن ناپدید شده، چشم دوخته بودند. ناگهان سوز سرمایی آمد و بند بند اندامشان را لرزاند. آنها به خود آمدند و با تعجب به یکدیگر نگریستند. در چهره‌هایشان سؤال‌های بی شماری به چشم می‌آمد؛ اما جرأت پرسیدن نداشتند. عاقبت بی آنکه حرفی بزنند، روی پاشنه‌های پایشان چرخیدند و دوباره به طرف آتش و تنها جای گرمی که می‌شناختند، روان شدند.

فصل دوم

پسر با عجله کتاب الکترونیکی را خاموش کرد. در کیف پشتی اش چپاند و از جایگاهش برخاست. او آن روز هیجان زیادی داشت و سر از پا نمی شناخت. پدرش از سفر کاری بازمی گشت و خانواده برای تولد چهارده سالگی اش آماده می شد. این بهترین روزی بود که می توانست سپری کند.

پسر هنوز از کلاس درس خارج نشده بود که کسی از پشت سرش گفت:

– هوی احمد!... وایسا مو هم پیام!

پسر لحظه ای فکر کرد؛ حال که در آن شهر نژادهای زیادی با هم مخلوط شده بودند و لهجه ی شیرین جنوبی رنگ باخته بود، خانواده ی دوستش هنوز هم اصالت خود را حفظ کرده و با این لهجه ی زیبا سخن می گفتند.

محبتی که در قلبش نسبت به دوستش حس می کرد، باعث شد کمی از سرعت قدم هایش بکاهد؛ اما بعد با یادآوری آن روز مهم و به خصوص، به سرعت قدم هایش افزود و گفت:

– رضا! گشت و گذارو بذار واسه بعد. امروز می خوام زودتر به خونه برگردم و منتظر هدیه ی بابا بمونم

اما پسر دوم کوتاه نیامد. سریع هر چه وسیله داشت، در کیفش چپاند و به دنبالش به راه افتاد.

رضا فیصلی پسری ریز جثه بود با پوستی تیره، موهایی وزوزی و عینکی درشت که روی بینی قلمی اش قرار می گرفت و باعث می شد کوچک تر از سنی که داشت، نشان داده شود. او مغز رباتیک مدرسه بود و در مسابقات مقام های زیادی کسب کرده بود.

احمد شیخی زاده قدی بلند و اندامی ورزیده داشت. او عاشق ورزش بود و در حرفه های مختلف درخششی چشمگیر داشت. احمد پوستی روشن و مویی صاف داشت که همیشه باعث مباحاتش می شد. در محله ی آنها بیشتر پسرها، موهایی فر و وزوزی داشتند که مجبور بودند یا آن را از ته بزنند و یا با روغن های مخصوص صاف کنند.

خانواده ی احمد، بومی آن شهر نبودند او به خاطر شغل پدرش که مهندس سوخت های فسیلی بود، در کودکی به همراه مادر و خواهر کوچک ترش به آن شهر آمده بود.

در روزهای نخست، به خاطر زبان خاصی که مردم مجتمعی داشتند، نمی توانست با آنها ارتباط برقرار کند و در آنجا احساس تنهایی شدیدی می کرد. به خصوص از وقتی فهمیده بود پدرش مجبور است مأموریت های شغلی اش را همچنان ادامه دهد؛ اما کم کم با رضا دوست شد و زندگی اش رنگ و بوی دیگری گرفت.

رضا در مجتمع آنها زندگی می کرد و در یک مدرسه نیز درس می خواندند. آن دو به خاطر علاقه و وابستگی شدیدی که به هم داشتند، خط مشی شان را در یک راستا قرار داده بودند؛ هرچند کمی هم اختلاف سلیقه داشتند و این دیواری مقابل اهداف و آرمانهایشان قرار می داد.

رضا فیصلی وسیله ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و آن را به احمد نشان داد.

- می دونی ای چیه؟

احمد نگاه زودگذری به وسیله انداخت و شانه ای بالا انداخت.

- چیه؟

راستش برایش مهم نبود چه وسیله ای در دست دوستش است. در طول آن مدت رضا به قدری اسباب و وسایل مختلف را در مقابلش تست کرده بود که دیگر آن وسیله ی کوچک زیاد به چشم نمی آمد.

لحن بی تفاوت احمد، رضا را وادار کرد با آب و تاب بیشتری حرف بزند.

- اسباب بازی سمیه اس. مو همه ی پیچ و مهره هاشو باز کردم و دوباره سر همش کردم. حالا یه چیز جدید ساختم... می بینی؟ کار آیی شم فرق داره.

- اگه آبجیت بفهمه عصبانی می شه!

هنوز هم لحن احمد بی تفاوت بود.

این بار رضا با بی اهمیتی خندید. دستی بالا برد و پشت سرش را خاراند.

- خو آبجی ما از او آبجی سوسوله ی تو که جیغ جیغو تر نیست!

اخم احمد باعث شد کمی خود را جمع و جور کند. کیفش را زیر بغل گذاشت و دکمه‌ی وسیله‌ی تازه ساختش را زد. چراغ‌ها روشن شد و دست‌ها به حرکت درآمد.

رضا با شادمانی گفت:

«می بینی احمد؟ مو آخرش می توئم رباتای بزرگ بسازم. چیزایی که بدرد بخور باشن»

احمد پوزخندی زد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

- درسته هر وقت موهات مثل دندونات سفید شد، می تونی یه ربات بزرگ هم بسازی!

رضا نیز سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

- ها حالا مسخره کن!... خو وقتی دیدی مو یه روز مخترع بزرگی شدم و شهرت پیدا کردم، او وقت

میای پشت دستتو گاز می گیری که چی؟ چرا با ای رضا همکاری نکردم و هی زدم تو پر و بالش

احمد به شوخی گفت:

«اگه مشکل فنیت شهرته که باید بگم نگران نباش رضا مخترع! وقتی من به شهرت رسیدم به همه

می گم از تو بعنوان بهترین دوست یه قهرمان یاد کنن... اون وقت بازم تو مشهور می شی»

رضا با دهانی کج و کوله گفت:

«ها تو بمیری!»

- جون تو راست می گم!

- حتما تو مسابقات المپیک قراره قهرمان بشی!

- برنامه شو چیدم

- خو تو دیگه کی هستی!

- کوچیک شما... احمد شیخی زاده!

هر دو مشغول شوخی و مزاح بودند که صدای انفجاری بلند شد و آن دو را از جا پراند. چند خیابان

آن طرف تر اتومبیلی هیدرولیک آتش گرفته بود و دود و آتش به آسمان اوج می گرفت.

قبل از آنکه بفهمند چه اتفاقی افتاده، صدای فریاد شخصی را شنیدند که می گفت:

- خرابکارها!... خرابکارها!... فرار کنید... جونتونو نجات بدید!

و جمعیت برای نجات جان خود، چون سیلی خروشان به طرفشان هجوم آوردند.

رضا و احمد از شدت وحشت به نفس نفس افتاده بودند. آنها همراه با جمعیت به سویی که حدس می زدند خطر کمتری برایشان دارد، حرکت می کردند. در این هنگام قطاری از بالای سرشان هوا را شکافت و به جلو پیش رفت. ناگهان بمب افکنی شلیک شد و ریل هوایی را منفجر کرد. جرقه های آتشین آن در هوا پخش شد و دود غلیظی به راه افتاد.

صدای انفجار به قدری مهیب بود که مردم بیش از پیش عصبی و وحشت زده شدند. آنها مسیر حرکتشان را تغییر دادند؛ اما با شلیک تیرهای هوایی به کلی غافلگیر گشتند. تعدادی بر زمین افتادند و مردم از شدت ترس در هم فشرده تر شدند.

احمد که متوجه شده بود رضا بر زمین افتاده، ناخودآگاه از حرکت ایستاد. او سعی داشت خود را به دوستش برساند؛ اما مردم با چنان ازدحامی به طرفش می تاختند که این کار برایش غیرممکن بود. ناگهان متوجه جوی خونی شد که از قفسه ی سینه ی دوستش بیرون می زد. این اتفاق به قدری شوکه کننده بود که لحظه ای مغزش از کار افتاد و بدنش از شدت عرقی سرد لرزید.

مردم چون ربات هایی که هوش ماشینیشان مخدوش شده باشد، به هم می خوردند و سعی می کردند راهی برای جلو رفتن و نجات جان خود بیابند؛ از پشت سرشان صدای تیرهای هوایی شنیده می شد. تیرهایی که معلوم نبود از کدام سو می آمد؛ اما آنها را وحشت زده تر می کرد.

ضربه هایی که به احمد خورده، تمام بدنش را دردناک کرده بود؛ با این حال او هنوز هم نمی توانست از جایش تکان بخورد و همانطور مات و مبهوت به دوستش نگاه می کرد: بدن له شده ی دوستش خونین و کبود شده بود. نفس هایش به سختی بالا می آمد و نگاهش بی رمق بود. دیدن او در آن وضعیت به قدری دردناک بود که برای لحظه ای دردهای خود را از یاد برد و احساس کرد دل و روده اش به هم می ریزد.

حال چهره ی احمد کاملاً منقلب گشته و نفس در سینه اش حبس مانده بود.

احمد هیچگاه آن حالت را در چشمان دوستش ندیده بود. رضا هرگز ناامید نمی شد. حتی وقتی مسخره اش می کرد و می گفت: مخترع بزرگی نمی شود! دوستش با امیدواری پاسخ می داد: به زودی معلوم می شود؛ حال رضایی که می شناخت با آن شخصی که روی زمین افتاده و با درماندگی نگاهش می نمود، فرق می کرد.

فرار و گریز جمعیت کمتر شده بود؛ اما او هنوز هم توانی برای حرکت نداشت. نگاه رضا از قبل بی رمق تر شده بود. ناخودآگاه نگاهش را دنبال کرد و متوجه اختراع ساده و عجیبش شد.

مغز احمد اتوماتیکوار به کار افتاد. قدم زنان جلو رفت و کنار ربات شکسته نشست. آن را برداشت و به دوستش نگاه کرد. باید به او دلداری می داد و می گفت نگران رباتش نباشد. خودش برای ساختنش به او کمک می کند. آن دو می توانستند با هم از پس هر کاری برآیند. اما... چیز عجیبی وجود داشت. رضا دیگر به او نگاه نمی کرد. چهره اش کاملاً مات و بی روح شده بود...

احمد احساس می کرد کسی در گوش هایش زنگ می زند. زنگی گوشخراش و ناهنجار. احمد در حالی که حس می کرد صدای زنگ، او را به ستوه آورده، دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و سعی کرد چیزی نشنود.

ناگهان سایه ای روی سنگ فرش خیابان افتاد و نظرش را جلب کرد. سایه ی غریبه ای که به او نزدیک می شد...

در یک لحظه سایه از حرکت ایستاد. لغزشی کرد و اسلحه ای در دستانش ظاهر شد...

نگاه خسته و بی رمق احمد به طرف دوستش چرخید. نگاه رضا به جای دوری بود. جایی که او نمی دید... چشمانش را بست. قطره اشکش سر خورد و روی دستانش چکید. دوباره چشمانش را باز کرد...

نور سرخ رنگی در فضای اطراف ظاهر شده بود. نوری که خیابان دود گرفته از گازهای آتش زا را روشن می کرد و پیشروی می نمود. ناگهان از قلب آن نور، زنی ظاهر شد. زنی با قدم های شمرده...

پیرمرد مقابل آینه ایستاده بود و خود را واری می کرد: چهره اش از آخرین باری که به یاد داشت خیلی پیرتر و شکسته تر شده بود. موهای جوگندمی اش، کم پشت گشته و لکه های پیری بر پیشانی و گونه هایش نقش بسته بود. چشمان فرو رفته در چین و چروکش نیز دیگر برقی نداشت و این حس که به زودی دوران شکوهش به پایان می رسید، قلبش را فشرده نمود.

پیرمرد یونیفرم پزشکی اش را روی شانه های افتاده و کمر خمیده اش مرتب کرد و دستی بر آن کشید؛ تا طبق معمول مطمئن شود ایرادی در ظاهرش وجود ندارد. عاقبت آهی از حسرت کشید و رفت تا پشت میزش جای بگیرد.

او هنوز هم آراسته بود؛ اما چیزی وجود داشت که نمی توانست آن را بپذیرد: پیری و فرسودگی. سال ها کوشیده و از ذهن خود کار کشیده بود تا معمای پیری را حل کند؛ اما هنوز هم نتوانسته بود راهی برای درمان آن بیاید. شاید اگر می توانست آن زن را پیدا کند. زنی که سال ها گم کرده بود، شاید...

دوباره آهی از حسرت کشید و اینبار سعی کرد روی کارش تمرکز کند. او آن ساعت را برای بیمار خاصش خالی گذاشته بود. بیماری که مدت ها بود از کابوس هایش رنج می برد و با وجود موفق بودن در عرصه ی علم و تکنولوژی، هنوز هم شخصی تنها و غمگین بود.

به دنبال صدای زنگی که برخاست، پیرمرد فهمید بیمارش رسیده. پس از جایش بلند شد و هن هن کنان میزش را دور زد.

در این فاصله در باز و مرد جوان وارد شده بود.

پیرمرد به طرفش رفت و به او تعارف کرد، بنشینند. سپس نفس بلندی کشید و خستگی راه را از تن زدود. هنوز هم نمی خواست باور کند سن و سالی از او گذشته و همچون گذشته، سالم و پرانرژی نیست.

بعد از آنکه حالش جا آمد، به جلو خم شد و همچنان که اجازه می داد قوس کمرش بیشتر شود، دستانش را چفت کرد و گفت:

« خب آقای شیخی زاده! گویا دوباره کابوس ها به سراغتون اومده و آزارتون می ده! »

مرد جوان با حالتی خسته نفسش را به بیرون پس داد و خیلی خلاصه جواب داد:

- درسته...

پیرمرد با نگاهی دقیق تر او را برانداز نمود؛ با وجود آنکه مردی درشت هیکل و چهارشانه بود؛ اما اندامش را طوری در آن صندلی جمع کرده که ظاهری نحیف و بدفرم گرفته بود. این نشانه ای از هم پاشیدگی شخصیتش بود.

پیرمرد با دقت بیشتری به مرد نگاه کرد: او بی توجه به دنیای اطرافش، دستانش را بر شقیقه هایش گذاشته بود و هر چند وقت یکبار نیز آهی از خستگی و حسرت می کشید. حال کاملاً مطمئن شده بود، مرد دردی کهنه دارد. دردی که سال ها چون خوره آزارش داده و با او بزرگ و بزرگ تر شده بود.

برای شروع نفس بلندی کشید و با صدای بم گرفته ای گفت:

« می تونید بهم بگید از کی شروع شد؟ »

مرد دستانش را از روی شقیقه هایش برداشت. نگاهش کرد و با لحنی نیشدار پاسخ داد:

« اگه می دونستم که الان اینجا نبودم! »

پیرمرد با حالتی محتاط تر براندازش کرد. می دانست که دیگر همچون گذشته سری پر سودا و نترس ندارد و باید کارهایش را حساب شده تر انجام دهد. مخصوصاً حال که بیمارش، فردی بسیار مهم بود و نمی توانست مقابلش بی گدار به آب بزند. بیمارش یکی از بزرگترین مهندسين فناور شهر بود و ارزش هر ثانیه اش آنقدر بالا که اگر بیهوده هدر می رفت، به دردسر بزرگی می افتاد.

پیرمرد دوباره نفس بلندی کشید و شمردن تر گفت:

« همیشه از کابوس هاتون حرف بزنید! در خواب چی می بینید؟ »

مرد جوان مکثی کرد. چهره اش هنوز هم در مقابل او غیرقابل انعطاف بود.

- هر شب اون روز نحس جلوی چشمم ظاهر می شه...

مرد جوان لحظه ای مکث کرد؛ انگار دوباره آن اتفاقات شوم برایش تکرار می شد. با قالبی تهی شده، سری پایین انداخت و چهره اش را با دستانش پوشاند...

او دردی بزرگ داشت. بسیار بزرگ و قدیمی...

پیرمرد آرام زمزمه کرد:

- بهتره برگردیم به گذشته...

فصل چهارم

شانزده سال قبل

احمد چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا به نور بسیاری که در اتاق بود، عادت کند. همه جا سفید بود حتی لباسی که به تن داشت. این رنگ بیش از هر چیز دیگری آزارش می داد.

خواست فریاد بزند و بگوید: مرا از این رنگ نجات دهید که متوجه شد صدا از حنجره اش بیرون نمی آید.

با حالتی وحشت زده دستی بالا برد و گلویش را فشار داد. باز هم سعی کرد؛ اما نتوانست حرفی بزند. نگاهش را با درماندگی در اطراف چرخاند. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست چه شده که متوجه مادرش شد. او گوشه ی اتاق، کنار مردی یونیفرم پوش ایستاده بود و از آن فاصله نگاهش می کرد. از حالت نگاهش هیچ چیزی نمی توانست بخواند.

خواست با التماس به مادر بگوید که ترسیده است و دلش می خواهد هر چه زودتر از آنجا بیرون برود؛ اما مادر بدون توجه به او و نگاه های ملتسمانه اش، رویش را به طرف مرد یونیفرم پوش برگرداند و با تردید پرسید:

« آقای دکتر! مطمئنید مشکل خاصی نداره و می تونه مرخص بشه؟ »

دکتر سری تکان داد و به راحتی پاسخ داد:

« در این حادثه مجروحین زیادی داشتیم و تخت های بیمارستان به اندازه ی کافی نیست. پسر تون وضع وخیمی نداره. بهتره در منزل استراحت کنه »

اخم های مادر ناخود آگاه در هم رفت. زیر لب غرولندی کرد و گفت:

« لعنت به این شهر!... معلوم نیست چه بلایی سر مردم اومده انگار همه دیوانه شدن... آخه چطور به طرف آدمای بی دفاع تیر شلیک می کنن و جانشونو می گیرن؟ واقعا نمی فهمم! »

سپس به طرف پسرش چرخید و با افسوس به حال و روز نزار او نگریست.

دکتر مشغول نوشتن اطلاعات پسر در مانیتور صفحه ای اش بود.

مادر با یک تصمیم ناگهانی به طرف پسرش به راه افتاد. در همان حال صدای دکتر را از پشت سرش شنید که گفت:

- همین الان اجازه ی مرخص شدن پسر تون رو دادم. می تونید اون رو به خونه برگردونید. برای شوکی که بهش وارد شده هم یک سری آرام بخش تجویز کردم که هر وقت دیدید حالش بد شد بهش بدید بخوره... بیشتر از این کاری از دست ما برنمیاد

این را گفت و به طرف خارج از اتاق به راه افتاد.

مادر در حالی که حس می کرد از شدت عصبانیت برافروخته شده است، گفت:

« اینجا از دست هیچ کس، کاری برنمیاد. آه انگار کسی نمی خواد مسئولیت چیزی رو قبول کنه... این شهر شده یه مصیبت بزرگ... »

و دوباره به طرف پسرش چرخید؛ حال تمام تلاش خود را می کرد تا با زدن لبخندی شفاف، به پسرش اطمینان خاطر دهد و به او بگوید همه چیز خوب است و دیگر مشکلی پیش نمی آید؛ اما چهره اش به قدری رنگ پریده و نگران بود که نتوانست منظورش را به خوبی برساند.

عاقبت آهی از حسرت کشید و گفت:

« احمد جان بهتری پسر من؟ بیا کمکت کنم بلند شی... بهتره هر چه زودتر از این بیمارستان بیرون بریم »

و دست زیر کتف پسرش گذاشت تا به او برای بلند شدن کمک کند. تازه در آن لحظه بود که متوجه شد پسرش حسابی بزرگ و تنومند شده است. وقتی پسرش برمی خاست او به وضوح به نفس زدن افتاده بود.

چیز عجیب دیگری هم وجود داشت و او تا آن هنگام متوجهش نشده بود. احمد حتی در زمان خردسالی اش نیز تا این حد مطیع و گوش به فرمان نبود و این رفتار، نگرانش می کرد. چه بلایی سر پسر پر شور و هیجانش آمده بود؟

آن دو تازه از اتاق بخش بیرون آمده بودند که سر و صدایی از انتهای راهرو نظرشان را جلب کرد. خدمه ی بیمارستان سعی داشتند فضا را آرام کنند؛ اما هر قدر تلاش می کردند، کمتر موفق می شدند.

احمد و مادرش از میان جمعیت راه باز کرده بودند و قصد عبور داشتند که متوجه پدر و مادر رضا شدند.

به نظر می آمد پدر و مادر رضا حال خوشی نداشتند؛ گاهی می گریستند و ناله سر می دادند و گاهی با فریادها و حالت های جنون آمیزشان، فضا را متشنج می نمودند.

مادر احمد که احساس خوبی از آن وضع نداشت، ناخودآگاه زیر کتف پسرش را گرفت و او را به طرفی دیگر کشاند.

او می خواست هر چه زودتر پسرش را از آن محیط دور کند قبل از آنکه اتفاق ناخوشایندی بیافتد؛ اما در آن لحظه مادر رضا متوجهشان شد. با سرعتی باورنکردنی به طرفشان آمد و با چنان خشم و نفرتی به احمد حمله برد؛ که او برای یک لحظه یکه خورد و با سردرگمی به مادرش نگریست.

مادر رضا شیون کنان گفت:

« چرا فقط پسر مو باید می رفت ها؟ چرا؟ چرا تو چیزیت نشد؟ چرا باید ای بلا فقط سر پسر مو می اومد؟ چرا تو زنده موندی و... پسر مو مُرد؟ »

جمله ی آخر را با چنان درد و بغضی گفت که احمد لحظه ای احساس سرمای شدیدی کرد و بند بند اندامش لرزید.

مادرش هر قدر سعی کرد او را به حرکت درآورد و از آن محیط دور کند، موفق نشد...

انگار احمد صدای مادر را از فرسنگ ها فاصله می شنید:

- احمد... احمد جان داری چیکار می کنی؟... پسرم باید بریم... احمد...

فکر مرگ دوستش او را از درون متلاشی کرده بود... رضا مُرده بود... رضا را از دست داده بود... رعشه ای ناگهانی در بدنش حس کرد و زمین زیر پاهایش خالی شد.

واژگون شدن او به قدری ناگهانی بود که مادر فرصتی برای نگر داشتنش نیافت.

قبل از آنکه چشمانش کاملاً بسته شود، احساس کرد پدرش از میان جمعیت راه باز می کند و به طرفش می آید و بعد پلک هایش بر هم افتاد.

فصل پنجم

از لای در سوز سرما می آمد. او زیر پتو خزیده بود و سعی می کرد با مالش دستانش خود را گرم کند. حال اتفاقاتی که در طول آن چند ماه زندگی اش را متحول کرده بود، در مقابل نگاهش جان می گرفت:

برای تولد چهارده سالگی اش شور و هیجان زیادی داشت. می خواست زودتر به خانه بازگردد و جشن تولدش را با خانواده اش بگیرد. فکر بازگشت پدر او را سر ذوق آورده بود. پدرش را همیشه می ستود و دلش می خواست لحظات بیشتری را با او بگذراند. پدرش نمونه ای از یک انسان کامل، کوشا و درستکار بود؛ اما... اگر او کمی دیرتر از مدرسه بیرون می آمد شاید... هیچوقت گرفتار این مصیبت نمی شدند... و شاید این اتفاق هرگز برای دوستش نمی افتاد...

با این فکر، بیشتر در خود مچاله شد و سرما بندبند اندامش را لرزاند. باورش نمی شد رضا را از دست داده باشد. نه... امکان نداشت... این اتفاق کابوسی ترسناک بود. کابوسی که بعد از بیدار شدن حتما فراموش می شد...

در افکار آشفته اش غرق بود؛ که صدای قدم های پایی نظرش را جلب کرد.

احمد با فشار دادن دندان هایش بر هم، سعی کرد خود را آرام نگه دارد. دلش نمی خواست با ناله کردن، آنها را متوجه خود کند. او در آن هنگام بیشتر از هر زمان دیگری به تنهایی نیاز داشت و فکر کردن به اتفاقاتی که شاید می توانست از وقوع آنها جلوگیری کند.

مادر گفت:

« خیلی وقته از اتاقش بیرون نیومده! حتی از تختش هم فاصله نگرفته... »

احساس نگرانی مادر برایش زجر آور و ناراحت کننده بود. چرا آنها حال و روزش را درک نمی کردند؟ چطور می توانست پا به دنیایی بگذارد که بهترین دوستش را از او گرفته بود؟

پدرش با صدای آرامی پاسخ داد:

« بهتره یکم بهش فرصت بدیم اون دردِ یه مصیبت بزرگ رو چشیده... »

عجیب بود. حال حتی حرف های دلگرم کننده ی پدرش نیز برایش دردناک بود.

مادر با لحنی عصبی گفت:

«هیچوقت فکر نمی کردم نسبت به من و بچه هات اینقدر بی تفاوت باشی... پسرت داره از دست می ره اونوقت تو می گی بی خیالش باشیم؟»

- اینقدر بزرگش نکن خانم!... بیا... بهتره تا بیدار نشده از اتاق بریم بیرون و باز صدای قدم های پا که اینبار دور می شد.

احمد به محض آنکه حس کرد اتاق خالی شده، از زیر پتو خارج شد. فضای تاریک اتاق تفاوت چندانی با زیر پتو نداشت. تنها هاله ی نوری که از درز در می آمد، کمی به اتاق روشنایی می داد. احمد در حالی که پتو را دور خود می پیچید؛ تا کمتر احساس لرزش کند، از جا برخاست و به طرف هاله ی نور به راه افتاد. آنها به عمد در اتاق را باز گذاشته بودند تا عطر ماندگی ای که در طول آن چند وقت باقی مانده بود، عوض شود.

احمد همچنان که در تاریکی پنهان شده بود، به هاله ی نور نگریست و صحنه های گنگی در ذهنش جان گرفت:

نور سرخ رنگی که در خیابان دیده بود و حضور زنی در هاله ی آن نور... سعی کرد به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده بود! زن به طرفش می آمد. هاله ی نور در اطرافش، او را مات و مبهم کرده بود. تنها از ظرافت قدم هایش فهمیده بود او زنی همچون مادرش است. شاید هم خیلی جوان تر از مادرش... با حالتی بی اراده دستی دراز کرد و اجازه داد نور دستان کبود شده اش را روشن کند. هنوز هم به آن زن فکر می کرد و نوری که دیده بود که صدای مادر از سالن کناری آمد.

- من دیگه حاضر نیستم حتی واسه یه روز هم که شده اینجا بمونم.

پدر کمی دستپاچه شده بود.

- خانم شما که می دونی تا وقتی به من اجازه ندن نمی تونم این شهرو ترک کنم.

لحن مادر عصبی بود:

- اصلا چرا باید زیر دست این آدم‌ها کار کنی؟... این همه زحمت می‌کشی اون وقت حتی یه تشکر خشک و خالی هم ازت نمی‌کنن!

- تو که می‌دونی این چیزها برای من مهم نیست.

پدرش همیشه برایش اسطوره‌ای از جوانمردی و رشادت بود. او حرفه‌ای داشت که به آن می‌بالید و برای خدمت به جامعه از آن استفاده می‌کرد؛ اما از دید مادر او تنها مرد ساده لوح دنیا بود که باعث می‌شد نادیده گرفته شود.

- پس چی برای تو مهمه؟... یعنی کارت از خانواده ات مهم تره؟

پدر با لحنی رنجیده پاسخ داد:

« کارم به این موضوع هیچ ربطی نداره... اگه با دید بازتری به اطرافت نگاه کنی می‌بینی دنیامون شده یه دهکده‌ی جهانی. جایی که همه‌ی خانواده‌ها باید برای رسیدن به دنیای برتر و بهتر از زندگی و شغلشون مایه‌بذارن. همه‌ی ما باید از خودگذشتگی کنیم... ما باید برای هم عزیز و محترم باشیم »

- یعنی خانواده ات برات مثل بقیه هستن؟

پدر کم‌کم عصبانی می‌شد.

- چرا نمی‌فهمی من چی می‌گم؟

ناگهان صدای خفه‌ی مادر بلند شد:

« آره من نمی‌فهمم تو چی می‌گی! من یه احمقم. احمقی که همیشه فکر می‌کرد می‌تونه آرمانگرایی‌های تو رو تحمل کنه... دنیای برتر؟ وضع بهتر؟... خواب دیدی خیر باشه آقا! چیزی که الان واقعیت داره جامعه‌ایه که توش زندگی می‌کنی. واقعیت همون وضعیت پسرته... پسری که الان چند ماهه گوشه‌ی اون اتاق افتاده و با هر صدایی که می‌شنوه، از جا می‌پره و وحشت زده به در و دیوار نگاه می‌کنه... چیزی که واقعیت داره مرگ رضاست... اصلا می‌دونی از وقتی رضا مُرده من چه عذاب‌هایی کشیدم؟... همیشه وقتی می‌خوام از خونه بیرون برم خدا خدا می‌کنم فقط با خانم یا آقای فیصلی برخورد نکنم... »

- اونا عزادارن... چرا نمی تونی درکشون کنی؟

- اونا از ما متنفرن. اونا فکر می کنن احمد پسرشونو کشته! همه می گن احمد یه ساعت زودتر از مدرسه مرخصی گرفت و بیرون رفت. رضا هم همراهش بود... اگه اونا تا ساعت آخر توی مدرسه می موندن...

- هیس... دیگه این حرفارو به زبون نیارا!

ناگهان صدایشان قطع شد.

حال تپش قلب احمد همچون صدای اکو شده در اتاق انعکاس یافته بود. خیلی زود عرقی سرد پشته ی کمرش را خیس کرد و نفس هایش به شماره افتاد. باز صدای زنگ می آمد. زنگی گوشخراش که باعث می شد دندان هایش بر هم ساییده شود.

روی زمین نشست و با وحشت پتو را دور سرش پیچید. نگاه رضا در مقابل چشمانش جان گرفته بود. نگاهش کاملاً مات و بی روح بود.

مردمک چشمان احمد گشاد شد و به شدت لرزید. اشک از گوشه ی چشمانش سُر خورد و در بناگوشش پنهان گشت.

چشمانش را محکم بست و به شدت فریاد کشید:

- نه...

لیموزینی که مرد جوان در آن سوار بود، سه متر و پنجاه و پنج سانتی متر طول داشت. دارای مولد برق دوگانه و دو سری باطری بود. سامانه های بسیار مدرن صوتی و تصویری اش کاملاً به روز بود و از نور و روشنایی لیزری نیز در آن استفاده می شد.

مرد جوان عاشق این نوع اتومبیل های تشریفاتی بود مخصوصاً با پنج صفحه نمایش پلاسمایی که در آن وجود داشت و می توانست ارتباطش را با محیط اطرافش لحظه به لحظه به روز نماید.

او هیچگاه چهره ی راننده اش را به وضوح ندیده و اصلاً با او برخوردی نداشته بود. مدیر برنامه هایش، مقصدها را به راننده اطلاع می داد. پس ضرورتی نداشت وقت باارزشش را با همکلام شدن با راننده هدر دهد. او فردی بی نهایت مهم و پرمشغله بود و این را هرکسی که با او در ارتباط بود، به خوبی درک می کرد.

حال مرد جوان روی مبله ی اتومبیل لم داده، پاهایش را دراز کرده بود و سعی می کرد کمی استراحت کند. شب گذشته نخوابیده و تمام وقت کار کرده بود تا جلسه ی آن روز را که با حضور مسئولین و سهامداران بزرگ شهر برگزار می شد، به خوبی مدیریت کند.

مرد جوان در حالی که از شدت سردرد به ستوه آمده بود، سعی می کرد با فشار دادن شقیقه هایش، از درد آن بکاهد. در همین هنگام صفحه ی نمایشی که مقابلش بود، روشن شد و تصویر مردی مسن با کت و شلواری زرد رنگ ظاهر گشت. او مدیر برنامه هایش بود.

مرد جوان پرسید:

« چقدر زمان دارم؟ »

مرد نگاهی به ساعت انداخت و پاسخ داد:

« حدود چهل دقیقه »

- خوبه من تا سی دقیقه ی دیگه می رسم

- آقای شیخی زاده خودتونو برای این کار آماده کردید؟... این جلسه می تونه سرنوشت شرکت رو عوض کنه. اگه بتونید مسئولین و سهامداران رو برای گرفتن بودجه و سرمایه ی کافی قانع کنید...
مرد جوان سرفه ی کوتاهی کرد به این معنا که دیگه دلش نمی خواهد سخنانش را بشنود. سپس با لحنی کنایه آمیز گفت:

« پرستویی!... تو خیلی خوب بلدی منو در همچنین مواقعی مضطرب کنی! »

مرد کمی خود را جمع و جور کرد.

- قصد چنین جسارتی نداشتم!

مرد جوان سر جایش نشست. سپس سعی کرد با چند نفس عمیق، حس هیجان و اضطرابش را مهار کند.

- بی خیال!... حق با توه اگه خراب کنم، کلی ضرر می کنیم... بگو ببینم کسی هم اومده؟

- فعلا مدیرعامل شرکت ... تشریف آوردن که دستور دادم از ایشان به خوبی پذیرایی بشه

مرد جوان پوزخندی زد:

- انگار خیلی مشتاقه ببینه چی تو چنته دارم! شایدم اومده تا منو جلوی بقیه ضایع کنه!

مرد جواب داد:

- این واقعیت که اونا همیشه جزء رقبای ما محسوب می شدن، غیرقابل انکاره اما مطمئن باشید اگه جلسه ی امروز به خوبی پیش بره و همه ی مدعوین با رضایت کامل از جلسه خارج بشن، ما همچنان سرآمد همه ی شرکت ها خواهیم بود.

مرد جوان دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

« برام یه مسکن قوی آماده کن! »

- ترتیبشو می دم

- فعلا قطع کن شاید بتونم یه چرت ده دقیقه ای بزنم

- بله

صفحه ی نمایش خاموش شد و مرد جوان دوباره روی مبله ی نرم خودرو دراز کشید.

لحظاتی بعد نور سرخ رنگی نظرش را جلب نمود. با حالتی کنجکاو سر بلند کرد و به زنی نگریست که از فاصله ی بسیار دوری به طرفش می آمد. نور هاله ی سرخ رنگی بر اندامش پاشیده بود که باعث می شد چهره اش به وضوح دیده نشود. به نظرش آمد زن پیراهنی بلند پوشیده است. پیراهنی از جنس نور که بر زمین نیز کشیده می شد و او همچنان به نزدیک شدنش می نگریست.

حال ضربان قلبش همچون عقربه های ساعت به تیک و تاک افتاده بود. زن به زودی می رسید و او می توانست چهره اش را بعد از آن همه سال انتظار ببیند... حس می کرد این انتظار بی پایان او را به مرز جنون رسانده است.

بالاخره لحظه ی موعود فرا رسید... نفسش در سینه حبس شده و نبضش به صدا درآمده بود. نور کم کم محو می شد و اندام باریک و زیبای زن نمایان می گشت...

ناگهان شخصی گفت:

- آقای شیخی زاده!... آقای شیخی زاده بیدار شوید!

چشمانش را باز کرد. لیموزین متوقف و در عقبی آن باز شده بود. مرد جوان که نمی توانست ورود ناگهانی نور را به داخل تحمل کند، چشمانش را ریز کرد و زیر لب غرید:

- مگس مزاحم!

پرستویی کمی خود را عقب کشاند. به خوبی درک کرده بود بد موقع او را بیدار کرده است؛ با این حال گفت:

« آقای شیخی زاده قبل از رفتن به داخل چیزی هست که باید بهتون بگم »

مرد جوان نشست. در چشمانش هنوز هم خماری خواب دیده می شد. در حالی که آنها را می مالید گفت:

« بگو ببینم چی شده؟ »

- بهتره عینک آفتابیتونو بزنی. خستگی توی چهره تون مشخصه. مطمئنا به محض ورود، عکس های زیادی از شما گرفته می شه

ناگهان مرد جوان از جا پرید:

- چی؟ خبرنگارها؟... کی اونارو خبر کرده؟

پرستویی شانه ای بالا انداخت:

- در شرایط حاضر این چیزها مهم نیست... شما اونارو خیلی خوب می شناسید محاله اتفاقی توی شهر بیافته و اونها بزرگش نکنن

مرد جوان با لحنی ناخشنود گفت:

« قرار نبود به این زودی باخبر بشن آه... »

مکثی کرد. عاقبت پرچم صلح را بالا کشید. از میان کلکسیون کوچک عینک های آفتابی اش در اتومبیل، عینکی انتخاب کرد و بر چهره گذاشت. سپس رو به پرستویی کرد و گفت:

« خیلی خب مهم نیست. بالاخره یه روزی سرتیتر اخبار می شدیم! »

و از اتومبیل پیاده شد.

پرستویی پشت سرش به راه افتاده بود و نکات مهمی را که برای جلسه ی آن روز نیاز داشت، به او یادآوری می کرد.

شرکت "مخترع آینده"، یکی از شرکت های معتبری بود که از دل مردم عادی ریشه زده و رشد کرده بود و این تاریخچه، یکی از افتخارات مدیرعامل آن محسوب می شد.

مردم از هر طبقه ای که بودند، می توانستند کارمند آن شرکت شوند و برای این کار، نه ضمانتی می خواستند و نه پروسه ی عجیبی که برای کاریابی نیاز بود؛ اما تنها شرط باقی ماندن آنها، سنجش توانایی هایشان بود.

آنها می بایست در طول یک ماه استعداد خود را نشان می دادند و نامشان بعنوان کارمندان موقت ثبت می شد. سپس با کسب امتیاز می توانستند رویای کارمند دائمی شدن را داشته باشند.

کارمندان دائمی حقوقی نجومی می گرفتند و از بهترین امکانات رفاهی برخوردار می گشتند. در غیر این صورت آنها به همان راحتی که وارد شرکت شده بودند، خارج می شدند و باید به دنبال راهی دیگر برای امرار معاش خود می گشتند چرا که خروج از شرکت مهمی چون مخترع آینده، یعنی نداشتن استعداد و این امر تا ابد لکه ی سیاهی در پرونده ی کاریشان محسوب می شد.

ساختمان این شرکت که در مرکز شهر قرار داشت، بیست طبقه بود که در هر طبقه به جز طبقه ی همکف که مخصوص پارکینگ، رستوران، نمازخانه، اتاق های پذیرش و غیره بود، گروهی از مخترعین، سازماندهی شده بودند. عده ای مختص وسایل خانگی بودند. عده ای وسایل باری، عده ای وسایل ورزشی و... و این همان شرکتی بود که بعد از هشت سال تأسیس، هنوز هم پله های ترقی را یکی پشت سر دیگری طی می کرد.

هنوز در ورودی ساختمان باز نشده بود که نور فلش ها منعکس شد و مرد جوان برای لحظه ای به دوراندیشی مدیر برنامه هایش فکر کرد و آن را ستود؛ چراکه عینک آفتابی باعث می شد چشمان خسته اش اذیت نشود و زیر آن همه نور فلاش به ستوه نیاید.

به زحمت از میان خبرنگارها راه باز کرد و سالن همکف را پشت سر گذاشت. به آسانسور رسیده بود. باید هر چه سریعتر به سالن اجتماعات که در بالاترین طبقه بود، می رفت و خود را برای چند ساعت پر اضطراب آماده می کرد.

هنوز آسانسور در حال خواندن شماره های معکوس، برای رسیدن به طبقه ی همکف بود که شخصی از پشت سرش گفت:

- احمد!... خودتی؟

لحن صمیمانه ی صدای او برای لحظه ای مرد جوان را شوکه کرد. به نظر می آمد آن شخص او را خیلی خوب می شناخت.

مرد جوان سرش را برگرداند و به زنی که پشت سرش ایستاده بود، نگریست.

زن لبخندی مبهوتانه بر لب آورد.

- واقعا خودتی!

مرد جوان سری در اطراف چرخاند تا مطمئن شود مخاطب زن، خود اوست. بالاخره با حالتی متعجبانه به طرفش چرخید و پرسید:

« با من هستید؟ »

لبخند زن عمق بیشتری گرفت.

- می دوئم عجیبه اما باید باور کنم ای خودِ تویی!

و خنده ای کرد. خنده ای که برای مرد جوان بسیار عجیب و شوکه کننده آمد؛ اما در حال حاضر باید به مغزش سر و سامان می داد و روی موضوعات مهم تری تمرکز می کرد. او وقتی برای هدر دادن نداشت.

مرد جوان با قدمی بلند خود را به زن رساند. عینک آفتابی اش را برای لحظه ای برداشت و سرش را جلوتر آورد؛ تا دقیق تر براندازش کند: زنی کاملاً معمولی بود. لباس هایش، چهره اش و همه ی خصوصیات رفتاری اش نشان می داد شخص مهمی در زندگی اش نیست.

ناگهان مرد جوان خود را عقب کشید و با لحنی که به زحمت سعی داشت آن را مؤدبانه نشان دهد، گفت:

« پرستویی! به گروه حراست بگو این خانم رو به بیرون راهنمایی کنن! »

سپس به زن پشت کرد و وارد آسانسور شد. به محض بسته شدن در، اینبار با چهره ی اخمالودی رو به مدیر برنامه هایش کرد و گفت:

« به گروه حراست یه امتیاز منفی بده و بهشون بگو اگه تا آخر ماه جبرانش نکردن باید به فکر یه کار دیگه باشن »

سپس دستی بر شقیقه اش انداخت و زیر لب غرید:

« لعنتی! احساس می کنم دیدن اون زن دیوانه اونم توی این موقعیت برام بدیمنی میاره »

زن جوان به طرف کیوسک سندویچ فروشی می رفت. سندویچ فلزی بزرگی روی سقف کیوسک قرار داشت؛ که با بازوان متحرکش، مردم را به نزدیک شدن و سفارش دادن غذا دعوت می کرد.

بدطوری شکم زن جوان به قار و قور افتاده بود. دلش هوای سندویچ های فلافل خواهرش را کرده بود. سندویچ های خواهرش حرف نداشت و تردی اش در دهان آب می شد.

آب دهانش را با صدا قورت داد. باید صف درازی را پشت سر می گذاشت؛ تا بتواند سندویچی بخرد. عجیب بود. آن شهر از کی آن همه سکنه یافته بود؟ در گذشته جمعیت شهر به آن اندازه نبود و تا آن حد ترافیک های زمینی و هوایی آزاردهنده نبود.

هوا دود گرفته بود و سوز سرما از هر سو می آمد. در حالی که سعی داشت با مالش بازوانش خود را گرم کند، آرام آرام به جلو می رفت.

بالاخره بعد از ساعتی انتظار نوبتش رسید. سندویچ بزرگی خرید و به گوشه ای رفت تا با خیالی آسوده آن را بخورد؛ اما هنوز اولین گاز را به سندویچش نزده بود؛ که اتومبیل شیک و زیبایی نظرش را جلب کرد. به آن اتومبیل ها چه می گفتند؟ لیموزین؟

بعد از سالها هنوز هم نتوانسته بود به آن دنیای عجیب عادت کند. انگار فیلم های تخیلی زیادی می دید. فیلم هایی که متعلق به آینده بود.

در افکارش به سر می برد که ناگهان مردی از لیموزین بیرون آمد. زن جوان با حیرت به او زد و بعد به قفسه ی سینه اش که به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. قلبش دیوانه وار می زد و او خیلی خوب می دانست علتش چیست.

فورا سندویچ را در پاکتش پیچاند و در کیفش چپاند. سپس به طرف او روان شد. از میان ازدحام خبرنگارها به زحمت راه باز کرد و به جلو رفت. به قدری محو تماشایش بود که متوجه نشد کی به او رسیده است! در آن لحظه به تنها چیزی که توجه داشت، صدای ضربان قلبش بود که با حالتی بی قرار بر قفسه ی سینه اش می کوبید و او را از خود بی خود می نمود.

- احمد!... خودتی؟

این سخن ناخودآگاه از دهانش بیرون پریده بود؛ اما وقتی مرد جوان به طرفش چرخید و توانست به خوبی او را ببیند، فهمید اشتباه نمی کند. او گمشده اش بود. او... همسرش بود...

با حالتی ناباورانه نگاهش کرد و لبخندش عمق بیشتری گرفت. انگار زمان به عقب بازمی گشت. شیخ احمد را می دید که مقابلش ایستاده بود و با نگاهی عمیق براندازش می کرد. احمد برای پیدا کردنش به آن زمان آمده بود. همسر و صاحب قلبش را یافته بود.
خنده ای کرد و گفت:

« می دونم عجیبه اما باید باور کنم ای خودِ تویی »

و باز هم خنده ای دیگر.

در رویاهای شیرینش غرق بود که مرد جوان میان افکارش پرید و گفت:

« پرستویی! به گروه حراست بگو این خانم رو به بیرون راهنمایی کنن »

انگار در سرمای زمستان، آبی یخ بر سر و رویش می ریختند. لحظه ای مات و مبهوت ماند و به مرد جوان نگریست. او بدون توجه به حسی که داشت، وارد آسانسور شده بود و حال جز ردی از عطرش که در هوا پیچیده، اثری از خود باقی نگذاشته بود.

شخصی از پشت سرش با لحنی ناخوشایند گفت:

- از این طرف!... زودباش راه بیوفت!

و او در حالی که همچنان مبهوت مانده، با دو مأموری که برای بردنش آمده بودند، همراه شد. وقتی از شرکت بیرون رانده می شد، صدای یکی از مردها را شنید که با ناراحتی می گفت:

- فقط یه لحظه رفته بودم بوفه... ها ببین چه بساطی برامون راه اینداخته... امتیاز منفی؟!... حالا

انگار امتحانی چیزی داریم می دیم که هی امتیاز منفی بهمون می ده و تهدیدمون می کنه... آه...

و در اتوماتیک شرکت پشت سرش بسته شد.

زن جوان با ناراحتی گوشه ای رفت و روی اولین سکویی که یافت، نشست. دوباره شکمش به قار و قور افتاده بود. با آنکه دیگر هیجانی برای خوردن سندویچش نداشت، آن را از کیفش بیرون آورد و لحظه ای به مخلفات درونش نگریست.

فکرش دوباره پر کشیده بود: احمد او را نشناخته بود. چطور امکان داشت همسری که برایش آنقدر عزیز بود را به باد فراموشی بسپارد؟... نه... محال بود او را از یاد ببرد.

این فکر باعث شد با خشمی ناگهانی، لقمه ی بزرگی از سندویچ بکند و با حرص بجود. آنطور که تصورش را کرده بود، طعم دلچسبی نداشت. شاید هم به خاطر رفتار ناخوشایندی که از احمد دیده بود حس می کرد این طعم به او نمی چسبد؛ ولی انکار هم نمی توانست بکند. سندویچی که در دستش بود به همان تُردی و خوشمزگی سندویچ های خواهرش نبود.

به جرات می توانست بگوید پخت فلافل یکی از طردستی های بی نظیر مردم شهرش بود. آنها به قدری ماهرانه مواد فلافل را آماده و سرخ می کردند که دهان ها را آب می کرد و علاقمندان زیادی را به خود جذب می نمود. با وجود آنکه پخت این نوع غذا در کل کشور پخش شده بود؛ اما هرگز طعم فلافل های مردمش را نمی داد؛ انگار مردم در گذشته برای خوشمزه شدن این غذا از نوعی پخت جادویی استفاده می کردند.

به هر حال چاره ای نداشت باید غذایش را تا ته می خورد و بعد فکر می کرد چه باید بکند؟

پاکت را در سطل متحرکی که کنارش بود، انداخت. سرش را به طرف ساختمان باشکوه شرکت چرخاند و به آن خیره ماند. چگونه باید به احمد برای یادآوری خاطراتش کمک می کرد؟ اگر احمد او را به یاد نمی آورد، چه بلایی به سرش می آمد؟

در افکارش غرق بود که مرد صاحب کیوسک، از پنجره ی کوچکی که رو به شرکت باز بود، سری بیرون آورد. رو به او کرد و پرسید:

« میگم برای کار اومدی اینجا؟ »

زن جوان در افکار خود غرق بود.

مرد ادامه داد:

« با اینکه نمی خواستم ولی الان مدتیهِ حواسمُ بهت هست. یه ساعتیه اینجا نشستی و به او ساختمون نگاه می کنی. اگه ای یه ساختمون معمولی بود، جای تعجب نداشت ولی ای شرکت مخترع آینده اس... راستش همه همی جوری مثل تو میان اینجا و با حسرت فقط به ساختمونش نگاه می کنن. البته مو هم به یه نون و نوایی می رسمو چند تا از سندویچام رو بهشون می فروشم... ای شرکت کارمندای زیادی داره اما مو همیشه می گم اگه به جای ای تجهیزات ماشینی بخوان رباتای آهنی بسازن که جای آدمارو بگیره، چه به سر ما میادا!... »

او همچنان مشغول پرچانگی بود که ناگهان چیزی در مغز زن جوان جرقه زد. نگاهش کرد و با حالتی هیجان زده پرسید:

- مو هم می توئم تو ای شرکت کار کنم؟

مرد شانه ای بالا انداخت. کلاه سفیدش را برداشت و سر طاسش را خاراند. سپس گفت:

« وارد شدن توی ای شرکت به راحتی آب خوردنه فقط کافیه فرم استخدامی رو پر کنی... »

مکثی کرد و نگاهی به چهره ی شادمان زن جوان انداخت. با اینکه دلش نمی خواست در ذوقش بزند اما گفت:

« رفتن بهش یه ریسک بزرگه آخه هر کسی نمی تونه توی ای شرکت دووم بیاره... راستش از خیلی از مشتریایی که به اینجا میان می شنوم همیشه ترس اونا از گرفتن یه امتیاز منفیه... کسی که اونجا می ره فقط کافیه یه امتیاز منفی بگیره... »

دستی بالا آورد و چون چاقویی برنده بر گردنش کشید:

- او وقت کارش تمومه!

زن بدون توجه به صحبت های پایانی مرد، به طرف ساختمان بزرگ و باشکوه شرکت روان شده بود. او آنقدر عجله داشت که متوجه اخطار مرد نشده بود. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کرد این بود؛ او نمی تواند حتی برای لحظه ای هم بدون قلب خود زندگی کند.

فصل هشتم

سخنان احمد به پایان رسیده بود؛ اما هنوز هم مدعویین در گوش هم پیچ می کردند و به نتیجه ی مشترکی نمی رسیدند.

احمد برای هزارمین بار به بخت بدش نفرین فرستاد و با خود گفت:

« می دونستم دیدن یه زن دیوانه اونم در همچین شرایطی خوش یمن نیست »

و میچ دست راستش را محکم فشرد. با وجود آنکه به ظاهرش نمی خورد؛ اما به شدت درگیر شانس، اقبال و طالع بینی روزانه اش بود. همین اعتقاداتش باعث شده بود روی میچ دستش و درست زیر آستین های اتوکشیده اش، پارچه ی سبزی گره بزند که در آن دعایی هم به چشم می خورد. حتی در زنجیری که روی گردن انداخته بود هم کیف کوچکی با وردهای عجیب وجود داشت؛ که آن را هم از دید همگان پنهان نموده بود.

بالاخره آقای سماواتی، یکی از سهامداران بزرگ شهر، رو به او کرد و گفت:

« واقعا سخته بخوایم روی کار جدیدتون سرمایه گذاری کنیم مگه اینکه تضمینی به ما بدین که نشون بده با فروش محصول جدید، ما چند برابر سود می کنیم »

دل احمد مثل سیر و سرکه می جوشید. با این حال سعی می کرد نگرانی اش را در پشت نقابی از خونسردی پنهان کند.

عاقبت لبخندی زد و گفت:

« فکر نمی کنم تضمینی بالاتر از نام این شرکت وجود داشته باشه! »

آقای سماواتی برای لحظه ای به نگاه مطمئنش خیره نگریست و بعد با سر تایید نمود.

مدیرعامل شرکت ... به سخن آمد و با لحنی وقیحانه گفت:

« انگار قراره آقای شیخی زاده با اختراع جدیدشون کولاک کنن و همه ی ما رو به چالش بکشونن!

«

و خنده ی سبکسرانه سر داد. وقتی دید همه با جدیت به او نگاه می کنند، خود را جمع و جور کرد و با لحنی جدی تر افزود:

« منم موافق دادن این بودجه به شرکت مخترع آینده هستم اما معتقدم مراحل اولیه ی پروژه باید با هزینه ی خود شرکت انجام بشه. اگه موفقیت آمیز بود، ما آقایون هم سرمایه مون رو می ریزیم به پاش... نظر شما چیه؟ »

اینبار حرفی زده که دیگران نیز بدشان نیامده بود انجامش دهند؛ از این رو همگی با سر سخنانش را تایید کردند.

احمد در حالی که حس می کرد خورش به جوش آمده است، نگاهی خصمانه به او انداخت و او با لبخندی مودبانه پاسخ نگاهش را داد.

ساعتی بعد همه رفته بودند و احمد در سالن اجتماعات قدم می زد و خشمش را با کوباندن چند صندلی دم راهی نشان می داد.

بالاخره پرستویی پادرمیانی کرد و گفت:

« اونها که هنوز سرمایه گذاری رو روی این پروژه رد نکردن پس نیاز نیست اینقدر ناراحت باشید و خودتونو اذیت کنید »

پرستویی مردی با قدی متوسط، سری کم مو و شکمی برآمده بود که روی کت و شلوارهای روشنی که می پوشید همیشه به چشم می آمد. با وجود ظاهر کاملاً عادی اش، او مغز مبتکر شرکت بود و احمد در دل اعتراف می کرد که موفقیت های بی شمارش را مدیون برنامه ریزی های دقیق اوست. احمد آهی کشید و گفت:

« هیچوقت فکر نمی کردم شرکت ... یه روزی برای من مشکل ساز بشه! »

- به این فکر کنید که یه فرصت بزرگ برای شما پیش اومده. فرصتی که می تونید توانایی های شرکتتون رو به همه نشون بدید... ما به پروژه مون اطمینان کامل داریم و می دونیم هیچ مشکلی پیش نیاد.

و با اعتماد به نفسی بسیار به احمد نگریست.

او سری به نشانه ی موافقت تکان داد. سپس گفت:

« نتیجه ی این جلسه رو باید با مدیر بخش های مختلف درمیون بذارم. به اونها اطلاع بدید که اینجا

جمع بشن... تا به ساعت دیگه جلسه ی درون شرکتی مونو شروع می کنیم »

سپس خود به طرف دفتر مخصوصش که در همان طبقه بود، رفت.

فصل نهم

اسما با خودکاری پلاسمایی، اطلاعاتش را در صفحه نمایش پر کرد. سپس رو به متصدی که زنی جوان و خوش قیافه بود، کرد و پرسید:

« حالا حتما استخدام می شُم؟ »

زن با صدای ظریفی جواب داد:

« حتما... اگه مایل باشید از همین امروز هم می تونید کارتونو شروع کنید »

چشمان اسما از فرط شادی درخشید:

– واقعا!؟

زن سری تکان داد. اطلاعات را چون قرصی در سیستم فرو برد و تاکیدکنان افزود:

« شما فعلا امتحانی اینجا کار می کنید تا زمانی که بخش استخدام و کارگزینی شمارو تایید کنه. اگه امتیازهای مثبتتون زیاد بود، می تونید رویای کارمند دائم شدن رو داشته باشید در غیر این صورت مثل خیلی از افرادی که اینجا کار می کنن کارمند موقت باقی می مونید و با هر بهونه ای امکان خارج شدنتون وجود داره »

ناگهان لحن کلامش تغییر کرد و جمله ی آخر را با چنان غیظی گفت که ناخودآگاه چهره ی اسما درهم رفت. با وجود آنکه در برخورد اول مشخص نبود؛ اما حال حس می کرد زن از چیزی ناراحت است. چیزی که باعث می شد تلخی دردش را به دیگران منتقل کند.

اسما به چشمانش خیره نگریست و پرسید:

« ای جا چند نفر کار می کنن؟ »

– دویصد نفر!

زن متصدی حس می کرد نگاه اسما تا عمق وجودش نفوذ کرده است.

– چند نفرشون کارمند دائمی هستن؟

- بیست نفر

ناگهان زن متصدی حس کرد نفسش در سینه حبس شده. خودش هم تعجب کرده بود چطور از میان دویصد نفر انسان پر تلاش، تنها بیست نفر موفق به گرفتن شغلی دائمی شده بودند؟ دوباره به چشمان خیره اش نگریست و حس کرد مغزش به اختیار خودش کار نمی کند؛ از این رو با حالتی اتوماتیکوار افزود:

- فقط اونها تونستن با اختراعاتشون نظر مدیرعامل رو جلب کنن و سود شرکت رو به چند برابر برسونن... مدیرعامل به اونها امتیازات زیادی داده... حقوق های نجومی، سفرهای خارجه، بهترین امکانات زندگی...

- و تو؟

لحن زن تغییر کرد. با نوعی درماندگی گفت:

« من هم جزء کارمندان موقت هستم اما خوشبختانه هنوز امتیاز منفی نگرفتم... اما نامزدم ماه پیش مجبور شد شرکت رو ترک کنه... »

برای لحظه ای مکثی کرد و به سکسکه افتاد. حس کرد سرمای عجیبی بدنش را می لرزاند. دستی بالا برد و بازوانش را مالید. به نظر نمی آمد آن زن غریبه، ساده لوح باشد. فکر اینکه مجبور شده بود اطلاعات شرکت را به زنی که نمی شناخت بدهد، باعث شد بدنش مور مور شود. کمی خود را عقب کشاند و به اطراف نگریست؛ تا مطمئن شود کسی او را در آن حالت ندیده است. وقتی دید همه مشغول کار خود هستند، نفسی آسوده کشید؛ اما هنوز هم سعی می کرد فاصله اش را با آن زن عجیب حفظ کند.

اسما لبخندی زد. دیگر نیازی نبود به او خیره نگاه کند. با سرخوشی گفت:

« خو حالا بگو برای شروع کار کجا باید برم؟ »

زن در حالی که دیگر جرأت حرف زدن با او را نداشت، دستی بالا برد و به بخش استعدادیابی اشاره کرد.

اسما شانه ای بالا انداخت و به راه افتاد. خود نیز همچون دیگران حس عجیب بودن، داشت. شاید بهتر بود قدرت یاقوت را کنترل کند و اجازه ندهد بیش از این بر زندگی اش سایه بیندازد. کاش می توانست زندگی عادی ای همچون سایرین داشته باشد.

احمد مشغول کار با لپ تاپ صفحه ای مخصوصش بود و با انگشتان فرزش آمارها و داده ها را یادداشت می نمود که سر و کله ی پرستویی پیدا شد. در تمامی آن شرکت بزرگ، تنها مدیر برنامه هایش بود که اجازه داشت هر زمان که می خواست وارد دفترش شود و خبرهای دسته اول را به او منتقل کند.

احمد بدون توجه به حضور ناگهانی اش، همچنان مشغول کارش بود که پرستویی تبلتش را جلو آورد و گفت:

« بهتره قبل از ادامه ی کار یه نگاهی هم به اخبار روز بندازید »

احمد نگاهی سرسری به تبلت انداخت. سپس با بی رغبتی گفت:

« وقتی برای خوندن ندارم. خیلی خلاصه بگو! »

پرستویی شروع کرد به عوض کردن صفحات. در همان حال گفت:

« بهتون گفته بودم مراقب باشید خبرنگارها منتظر فرصت هستن تا از کاه، کوه بسازن... البته این اتفاق پیش بینی نشده بود اما خب می تونستید خودتونو طوری نشون بدید که از چنین اتفاقی پیشگیری بشه... »

احمد با کلافگی سرش را از لپ تاپ بیرون آورد. رو به او کرد و گفت:

« آه اینقدر آسمون، ریسمون نباف. بگو ببینم باز چه آشوبی به پا شده؟ »

- یه نگاه به این تصویر بندازید؟

و تبلت را مقابل چهره ی رئیس جوانش گرفت.

احمد تصویر خود را دید که مقابل زن جوان ایستاده بود و با نگاهی خیره براندازش می کرد.

احمد لحظه ای احساس کرد تمام تنش مور مور می شود و دل و روده اش به هم می ریزد. نگاه خیره اش را از آن تصویر برداشت و با انرژی ای تحلیل رفته سرش را پایین انداخت. حال صدای قرص و محکمش انگار از ته چاه می آمد:

- بهم بگو این یارو کیه؟

- متاسفانه خود شما هستید!

احمد لحظه ای جا خورد. می دانست پرستویی مرد رک گویی است و خبرهای بد را سریعاً به او منتقل می کند؛ اما هیچوقت نمی توانست به این رفتارش عادت کند.

احمد اخمی کرد و زیر لب غرید:

« مثل همیشه با نهایت سنگدلی یه خبر بد رو بهم می دی! »

لحظاتی بعد آهی کشید و مشغول فشردن شقیقه های دردناکش شد.

- توی این تصویر من دارم چه غلطی می کنم؟

پرستویی خیلی راحت جواب داد:

« به نظر می یاد شما شیفته ی اون زن شدید! »

احمد نگاه خشمگینش را به او دوخت.

- مگه آدم قحط بود؟ این همه زن برجسته و باارزش وجود داره... مگه چشمای من ایراد داره که به

جای اونها، شیفته ی همچین زنی بشم؟

و با حالتی برافروخته پوزخندی تلخ زد. سپس از جایش بلند شد. خود را به پرستویی رساند و در

حالی که چشمش در چشمش می دوخت، افزود:

« بگو ببینم چشمهای من چه ایرادی دارن؟ نکنه باید به یه دکتر مراجعه کنم! »

پرستویی لبخندی زد و سعی کرد او را آرام کند.

- فعلاً این حرفارو بذارید برای بعد این خبر می تونه تاثیر بدی روی پروژه کاری جدیدتون بذاره

باید به فکر راه چاره باشیم

احمد با خود گفت:

« می دونستم اون زن دیوانه برام بدیمنی میاره! »

به پرستویی نگاه کرد و با حالتی سردرگم پرسید:

« حالا باید چیکار کنم؟ »

- در چنین مواقعی برگزاری کنفرانس خبریه بهترین راهه

احمد دوباره از کوره در رفت.

- کنفرانس خبری راه بندازم که چی؟ بگم پشت سرم حرف درآوردن؟ من اون زن دیوانه رو نمی

شناسم... بهتره دست از سرم بردارنو منو به حال خودم بذارن؟

پرستویی شانه ای بالا انداخت و به صراحت گفت:

« اون زن شمارو با اسم کوچکتون صدا کرد که به اندازه ی خودش عجیب هست. در ثانی مجرد

بودن شما خیلی بحث برانگیز شده... مرد موفقی مثل شما خواهان زیادی داره اما اینکه رغبتی به

ازدواج کردن نشون نمی دید و توجهی به جنس مخالفتون ندارید یه مقدار... »

احمد میان حرف هایش پرید و با کلافگی گفت:

« پرستویی! تو دیگه شروع نکن!... من از دست اون دکتر پیر پر حرف حسابی می کشم »

پرستویی از موضعش کمی عقب نشینی کرد. تبلتش را خاموش کرد و گفت:

« یه راه حل دیگه هم وجود داره... »

به عمد مکثی کرد.

احمد نگاهش کرد و منتظر باقی سخنانش ماند.

عاقبت پرستویی گفت:

« دکتر رسا... شاید اون بتونه مشکل رو حل کنه »

- چطور؟

- می‌تونیم ترتیب یه مصاحبه رو با اون بدیم و ازش بخوایم به نفی شما رأی بده اینطور مردم دیگه دنبال حرف و حدیث‌ها نمی‌رن و با حقیقت ماجرا که شما هیچ مشکل و یا بیماری خاصی ندارید، باخبر می‌شن

ناگهان احمد پوزخندی زد و با اکراه گفت:

«مردم؟!... اونا برای من هیچ ارزشی ندارن... من فقط می‌خوام اون گردن کلفت‌هایی که تا چند روز پیش برای بدست آوردن سرمایه پاچه خواریشون رو می‌کردم، دست از حمایت کردنشون از من بردارن و برای این پروژه ی لعنتی پول خرج کنن»

این را گفت و با حالتی که گویی دیگر رغبتی برای همکلام شدن با مدیر برنامه هایش نداشت، دوباره به طرف میزش رفت و پشت لپ‌تاپش نشست.

پرستویی که می‌دانست حضورش دیگر ضروری نیست و باید کاری را که می‌دانست درست است انجام دهد، بدون آنکه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت.

اسما سری در اطراف چرخاند. طبقه ی اول سالنی بزرگ داشت که مملو از میزهایی بود که روی آنها سیستم ها را نصب کرده بودند. کارمندان موقت از زن و مرد گرفته، هر کدام پشت آن سیستم ها نشسته و مشغول به کار بودند.

آنها ساعت ها با رایانه کار می کردند بدون آنکه لحظه ای نگاهشان را از صفحه ی نمایشگر بردارند. حضور مداوم آنها در یکجا و اعتیاد به کارشان دیوانه کننده بود.

اسما نفسی از روی خستگی کشید. در گوشه ای از سالن، اتاقکی شیشه ای ساخته بودند که با آسانسوری شیشه ای به کف متصل می شد. آن طور که شنیده بود، آن اتاقک به مدیر بخش استعدادیابی تعلق داشت.

نمی دانست مدیران بخش های دیگر چگونه بودند؛ اما مردی که در اتاقک مدیریت آنجا نشسته بود، به هیچ عنوان با زیردستانش حرف نمی زد و تنها سر و کارش با رایانه هایی بود که عملکرد روزانه را به او گزارش می دادند.

شاید این بی توجهی، به بخش کاریش نیز مربوط می شد. او هرگز با یک کارمند بیش از یک ماه سر و کله نمی زد. در صورتی که مشخص می شد کارمند تازه وارد استعدادی دارد به بخشی دیگر منتقل می گشت در غیر این صورت آن فرد اخراج می شد.

اسما آهی از شدت خستگی کشید و از جایش بلند شد. نزدیک در خروجی آن طبقه، آبدارخانه ای وجود داشت که در مواقع ضروری به کارمندان سرویسدهی می داد.

اسما به نوشیدن یک فنجان چای نیاز داشت. سه روز سر کردن با انسان های ماشینی که جز کار به هیچ چیز دیگری توجه نداشتند، او را حسابی کلافه کرده بود. بعد از سه روز او حتی فرصتی برای خارج شدن و گشتن به دنبال احمد نیافته بود؛ حال چهره ها همه ناآشنا بودند و با هیچ کس نیز حرفی نزده بود.

اسما به اطراف نگریست. هیچ چیز جالب توجهی نظرش را جلب نمی کرد. رنگ دیوارها با رنگ کابینت ها و یخچال اتوماتیک هماهنگ نبود. حتی سماور عجیب و غریبی که در آنجا بود نیز کاملا با محیط مغایرت داشت.

کابینت ها به شکل قوس مانند بر دیوار آویزان شده بودند و با دکمه ای به جلو و عقب کشانده می شدند.

آنها را یک به یک گشت. برخلاف انتظارش اکثر آنها خالی بودند. تنها در یکی از کابینت ها توانست چند دست فنجان بیابد.

به طرف یخچال رفت و اطرافش را پایید. دستگیره ای برای باز و بسته کردن در یخچال وجود نداشت و صفحه کلید در، اجازه ی گشودن آن را نمی داد.

همچنان مشغول واریسی اطراف بود که از پشت سرش زنی با کنایه گفت:

– خوش به حالت! به نظر میاد وقت زیادی برای استراحت داری!

لحظه ای بعد اسما در چشمان او خیره شده بود و زن بی اختیار به طرف یخچال می رفت.

در بعد از لمس انگشتان او و شمارش عددی چهاررقمی، اتوماتیکوار باز شد و اسما با حیرتی بسیار به آن نگریست.

زن به خود آمد. با وحشت نگاهش کرد و خواست از آبدارخانه خارج شود که اسما گفت:

« به مو می گی ای سماور چطور کار می کنه؟ »

زن من منی کرد و گفت:

« س... سماور؟! اون... دستگاه چای دم کنه! »

اسما با حالتی شادمان به دستگاه نزدیک شد و گفت:

« اوه! چه چیز عجیبی!... حالا چطور می توئم توی ای فنجون چای بریزم؟ »

سرمای عجیبی بدن زن را لرزاند. حس ناخوشایندی از بودن در آنجا یافته بود. قبل از آنکه خود را از سرمای آن محیط دور کند، انگار که چاره ای نداشت، فنجان را گرفت و به طرف دستگاه چای دم کن رفت. سپس با دکمه ای که زد، چای سرخ رنگی در فنجان ریخته شد. آن را روی کابینت گذاشت و تقریباً به طرف خارج از آبدارخانه دوید.

در حال رفتن اسما شنید که می گفت:

- چه زن عجیبی! وای خدا خیلی ترسیدم!

اسما بی توجه به سخن او، فنجان را برداشت. بخار چای صورتش را احاطه کرده بود و عطر تند چای بینی اش را قلقلک می داد. هیچ وقت به یاد نداشت چای هایی که می نوشید این چنین بوی تندی داشته باشد. حتما از اسانس زیادی برای عطر چای استفاده کرده بودند.

جرعه ای نوشید و به سرفه افتاد. طعم بد چای در دهانش گزگز می کرد. انگار با آب مانده ی چاه درست شده بود. بدون آنکه دیگر میلی به نوشیدن داشته باشد، به بخار آن نگریست و فکر کرد تا کی می تواند از نیروی یاقوت برای تسلط بر مردم استفاده کند؟ بدون شک حس عجیب بودن او باعث می شد خیلی ها از او فاصله بگیرند و نتواند زندگی عادی داشته باشد.

از طرفی او برای گذراندن وقتش به آنجا پا نگذاشته بود. او آمده بود تا صاحب واقعی و مالک قلبش را بیابد و برای همیشه متعلق به خود سازد.

با وجود آنکه احمد او را از یاد برده بود؛ اما کوچکترین تردیدی نداشت که قلب یاقوت اشتباه نمی کرد. این را از طپش شدید قلبش به هنگام دیدار با او دریافته بود؛ حال باید به هر قیمتی که شده احمد را به خود می آورد و قلبش را دوباره متعلق به خود می ساخت. تنها راه زنده ماندنش در این دنیا همین بود... بدست آوردن صاحب واقعی قلبش...

آن روز با همه ی روزهای دیگر فرق داشت. مدیرعامل شرکت به دنبال یافتن مغزهای مبتکر بود و کارمندان موقت نیز به امید یافتن شانس دوباره برای ادامه دادن به کارشان بودند.

قرار بود مدیرعامل از تمامی بخش ها دیدن کند. کارمندانی که در طول آن یکماه برای شرکت نقش مؤثری ایفا کرده بودند، همچنان به کارشان ادامه می دادند و امتیازات بیشتری می گرفتند و کارمندان غیرمفید نیز کنار گذاشته می شدند.

آن روز برای همه، روزی استثنائی و پرتنش بود. مخصوصا برای کارمندان بخش استعدادیابی؛ چراکه آنها جزء آخرین بخش های تازه کاری بودند که توسط مدیرعامل مورد ارزیابی و سنجش قرار می گرفتند و زمان انتظارشان بسیار طولانی و خسته کننده بود...

اسما به کارمندانی که دور تا دورش قرار داشتند، می نگریست. انگار نیروی عجیبی مجبورشان می کرد در آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری کار کنند و داده هایشان را جمع آوری نمایند. اسما که تا آن لحظه کار خاصی انجام نداده بود و تنها به تماشای محیط اطراف پرداخته، کاملا متحیر مانده بود که آنها از چه چیزی تا آن حد دلهره و اضطراب داشتند؟

بالاخره زمان موعود فرا رسید و شخصی فریاد زد:

- مدیرعامل اومد!

به دنبال این سخن، همگی دست از کارشان کشیدند. از جایشان برخاستند و با فاصله ی مشخصی از سیستم هایشان قرار گرفتند.

آنها همچون انسانهای کوچکی، انتظار لحظه ای را می کشیدند که پرونده ی یک ماه زحمتشان توسط مدیر عامل بررسی شود و شانسی برای پذیرش یابند.

اسما هنوز هم با حیرت نگاهشان می کرد و علت آن رفتارهای عجیبشان را درک نمی کرد؛ که متوجه احمد شد. او به همراه چند مرد دیگر وارد سالن شده بود.

دیدار احمد در آن هیئت و نمای باشکوه به قدری شگفت آور بود که برای یک لحظه حس کرد دست و پایش را گم کرده است. در گذشته نیز احمد، شخصی مهم و برجسته بود و سری در سرا داشت. اما اسما هنوز هم نتوانسته بود به آن جنبه از زندگی اش عادت کند.

حال اسما با نگاهی دقیق تر او را موشکاف می کرد؛ چقدر آن کت و شلوار اتوکشیده و شیک، به اندام ورزیده و شانه های ستبرش می آمد. حال که ریش و سیبیلش را از ته زده بود و موهای صافش را با حالتی باشکوه رو به بالا شانه زده، چقدر جذاب و خواستنی شده بود و چشمانش... هیچوقت رنگ قهوه ای چشمانش را تا آن اندازه زیبا و باشکوه ندیده بود. حالت خرامان چشمانش انگار برای جادو کردن او نقاشی شده بود. حتی رنگ روشن پوستش نیز بسیار خیره کننده بود و باعث می شد قلبش به تپش بیافتد و احساس ضعف شدیدی کند.

اسما به قدری محو تماشایش بود که متوجه نشد مدیرعامل به میز کارش نزدیک شده است...

احمد در حالی که عادت نداشت به کارمندان نگاه کند و تنها با دیدن عملکردشان در سیستم نظرش را می گفت که آنها می توانند بمانند یا باید بروند؛ حال با حس کردن سنگینی نگاهی، سرش را بالا آورده بود و با حالتی شوکه شده به زنی می نگریست که تا مدت ها تنها فکر کردن به او اسباب زحمت و رنجش را فراهم آورده بود.

لحظاتی بعد احمد از روی شانه نگاه خشمگینی به پرستویی انداخت؛ که او با تیزهوشی متوجه منظورش شده و با بالا انداختن ابروانش، خود را بی اطلاع نشان داده بود.

احمد به قدری از این برخورد، خشمگین، معذب و ناراحت بود که نمی توانست روی کارش تمرکز کند.

او بدون توجه به سیستم زن، خیلی سریع گفت:

«اخراج!»

و سراغ سیستم بعدی رفت.

هنوز هم سنگینی نگاه های او را حس می کرد و این او را معذب تر می نمود. برای لحظه ای به این فکر افتاد که وجود آن زن ممکن است بدشانسی های بیشتری برایش بیاورد؛ از این رو برای فرار از آن نگاه ها، بدون آنکه به خود زحمت دیدن بقیه ی کارها را بدهد، خیلی خلاصه گفت:

« بقیه هم بهتره برن حسابداری و تصویه کنن! »

این را گفت و فوراً از سالن بیرون رفت. تنها در آن لحظه بود که توانست نفس راحتی بکشد. پرستویی که پشت سرش وارد آسانسور شده بود، با تعجب گفت:

« آقای شیخی زاده فکر نمی کنید برای اخراج کردن اونها یکم عجله کردید؟ شاید از بینشون آدمهای بدردبخوری هم پیدا می شدن! »

احمد با چهره ای اخمالو نگاهش کرد و گفت:

« میشه بهم بگی اون زن دیوانه چطور وارد شرکت شده؟ »

پرستویی شانه ای بالا انداخت و اتوماتیکوار پاسخ داد:

« فکر می کنم شما تأکید کرده بودید برای ورود کسی به شرکت نباید سختگیری صورت بگیره... شما اعتقاد داشتید که از دل یه ملت غریب هم می شه نوابغ رو کشف کرد و به جامعه تحویل داد
«

لحن خاص پرستویی در ادای این جملات باعث مور مور شدن بدن احمد شد. رویش را برگرداند و با تردید گفت:

« نمی دونم چرا ولی بعضی وقتها حس می کنم به جای آدم با یه ماشین سر و کله می زنم... وای چه وحشتناک! »

پرستویی لبخندی زد و سری پایین انداخت.

عجیب بود او هم نسبت به رئیس جوانش چنین حسی داشت. آقای شیخی زاده تمام وقتش را صرف کارش و سر و کله زدن با سیستم های مختلف کرده بود. سیستمی که در اتاق کارش بود، سیستم مادر محسوب می شد و هر اطلاعاتی را که می خواست به آن منتقل می کرد.

برای او مدیرعامل شرکت مخترع آینده، اولین نابغه ای بود که از دل ملتی غریب سر برآورده بود. درست بود او با قساوتی بسیار کارمندان را اخراج می کرد؛ اما او بود که برخلاف انتظار تمامی شرکت های بزرگ، به مردم عادی نیز فرصتی برای شکوفا شدن می داد.

از دید پرستویی، آقای شیخی زاده مرد بزرگی بود. مردی که می خواست نوابغ را کشف کند و گامی بزرگ در جهت اعتلا و شکوفایی جامعه بردارد.

پرستویی نیز می خواست هر چه در توان داشت به کار ببرد و به رئیس جوانش در جهت رسیدن به خواسته هایش کمک کند.

همه ی آنهایی که اخراج شده بودند، با شانه های افتاده و چهره های مغموم به طرف در خروجی به راه افتاده بودند؛ اما اسما همچنان در جای خود باقی مانده بود و با حالتی مبهوت به مکانی می نگریست که احمد تا لحظاتی پیش در آنجا ایستاده و گفته بود:

«اخراج!»

این کلمه در مغزش سوت می کشید. شاید در گذشته اهمیت چندانی به احساسات سرشار از محبتش نمی داد؛ اما حال عطش بسیاری برای شنیدن تنها یک کلمه ی محبت آمیز از او داشت. کلمه ای که با آن وجودش سرشار از نشاط و انرژی شود.

عطش شدید اسما برای شنیدن کلمات محبت آمیز از جانب او، باعث شده بود بیش از پیش احساس بی قراری کند و چهره اش از شدت خشم و بغض برافروخته شود.

برای جنگیدن عزمش را جمع کرد. باید برای بدست آوردنش هر کاری انجام می داد. هر کاری... حتی اگر مجبور می شد از نیروی یاقوت استفاده کند و او را وادار نماید کاری را که دوست ندارد، انجام دهد. او باید همسرش را بدست می آورد.

اسما به طرف آسانسور به راه افتاد و دکمه ی لمسی آن را فشرد. در طول آن پانزده روزی که در شرکت مانده، فهمیده بود دفتر مخصوص مدیرعامل در بالاترین طبقه است؛ پس دکمه ی طبقه ی بیستم را لمس کرد و منتظر ماند آسانسور او را به مقصدش برساند.

در باز شد. اسما اعتماد به نفس عجیبی یافته بود؛ به طرف اتاق مدیرعامل به راه افتاد و بدون توجه به مرد مسنی که پشت سرش به راه افتاده و سعی کرده بود جلوی ورودش را بگیرد، در را با یک حرکت ناگهانی باز کرد.

احمد با دیدن او همچون برق گرفته ها از جا پرید. حضور ناگهانی اش باعث شده بود برای لحظه ای مغزش از کار بیافتد و مات و مبهوت بماند؛ اما خیلی زود پرستویی با عکس العملی که نشان داد او را به خود آورد.

پرستویی به گروه حراست زنگ زد. سپس به طرف زن آمد و با لحنی هشداردهنده گفت:

« شما اجازه ندارید وارد این اتاق بشید زود از اینجا برید بیرون!... همین الان! »

این را گفت و قدمی جلو گذاشت تا برای بیرون راندن زن جوان کاری انجام دهد؛ اما در آن لحظه با حس کردن فشار سنگینی در قفسه ی سینه اش، به ناگاه از حرکت ایستاد. چهره اش از شدت درد درهم فرو رفت و کبود شد؛ حال حتی نفس کشیدن نیز برایش سخت شده بود.

با حالتی درمانده روی زمین زانو زد و همچنان که به خود فشار می آورد تا نفس بکشد، با چشمانی سرخ و از حدقه درآمده، به زن جوان نگریست.

اسما چشمانش را ریز کرد. با آن نگاه نافذ تمامی چهره اش را در نوردید. سپس رویش را برگرداند و خیلی سریع گفت:

« برو بیرون! »

پرستویی به سرفه افتاد. بدنش طوری می لرزید که انگار روح از تنش خارج شده بود. به زحمت از جایش بلند شد و با حالتی وحشتزده و مرتعش، به طرف بیرون از اتاق حرکت کرد.

اسما صبر کرد تا پرستویی از آنجا خارج شود. سپس به طرف احمد چرخید و متوجه شد او با چشمانی دریده از وحشت نگاهش می کند.

احمد با حالتی مبهوتانه به آن دو می نگریست. از آن زاویه به خوبی نمی توانست زن جوان را ببیند؛ اما پرستویی را خیلی خوب می دید که هر لحظه رنگ عوض می کرد و چهره ی درهم و دندان های فشرده بر همش نشان می داد درد زیادی را تحمل می کند؛ انگار با جادو طلسم شده بود.

احمد به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد. زن جوان به طرفش چرخیده بود و نگاهش می کرد. گیج و وحشتزده قدمی عقب گذاشت. او که بود و چطور توانسته بود این بلا را سر مدیر برنامه هایش بیاورد؟

زن جوان قدمی به طرفش برداشت. احمد نیز کمی عقب تر رفت؛ در حالی که از شدت ترس به نفس نفس افتاده بود، بریده بریده گفت:

- می خوای... چه بلایی... سرم بیاری؟...

زن جوان لبخندی زد. احمد حس می کرد هیولایی می بیند که برای دریدن قلبش چنگال تیز کرده است.

هیولا به سخن آمده بود:

- فکر می کنی قراره چه بلایی سرت بیاد؟

احمد با وحشت و سردرگمی نگاهش کرد. لبخند زن به قه قه ی ترسناکی تبدیل شده بود. حالت چشمانش نیز تغییر کرده و بسیار خوفناک شده بود.

فکر احمد کاملاً از کار افتاده و حس سرما و ترس، بند بند اندامش را به لرزه درآورده بود. برای نجات خود از آن سرمای سهمگین روی زمین نشست و بازوان کرختش را مالید؛ اما ذره ای از حس سرمایش کم نشد.

زن کاملاً به او نزدیک شده بود و حال سایه ی سیاهش را بر خود حس می کرد. با درماندگی سری بالا برد و به چهره اش نگریست. هیولا برای دریدنش به جلو پیش می آمد.

زن جوان نگاه خیره اش را به او دوخته بود...

احمد لحظه ای به این فکر کرد که چطور آنقدر راحت تسلیمش شده بود؟ سپس با حالتی مطیعانه پلک هایش را بر هم نهاد و به صدای بلند ضربان قلب خود گوش سپرد.

ناگهان از چشمان زن جوان جرقه ای ساطع شد و نور سرخ رنگی اطراف را پر کرد.

احمد برای لحظه ای حس کرد در میان ابرهای فشرده، محصور شده است. صدای رعدی بلند شد و رعشه ای در بدنش به وجود آورد. احمد نفس بلندی کشید و بعد بیهوش بر زمین افتاد.

بخش دوم

(موجود مهاجم!)

فصل چهاردهم

ابرها آسمان به خون نشسته را احاطه کرده بودند. خورشید پنهان شده و حال تنها ردی از خون بر جای گذاشته بودند. به زودی آسمان کبود و خاکستری، رو به سیاهی می رفت؛ اما هنوز هم اثری از مهتاب به چشم نمی آمد.

دنیا در خلاء فرو می رفت. خلاءیی که باعث نابودی عالم طبیعت می شد و این عالم تعادل خود را از دست می داد و رو به انحطاط می نهاد.

دودهای آتشین به وضوح دیده نمی شدند. باد به شدت می وزید و همراه با سمفونی خوفناک خود، دودها را به این سو و آن سو هدایت می کرد.

در آن طرف بیابان، شیارهای عمیقی به چشم می آمد و این شیارها لحظه به لحظه عمق بیشتری می گرفت. صدای شکافتن باد به گوش می رسید و دودهایی که از درون شکافی نامرعی بیرون می آمدند.

موجود با زوزه ی بلندی سپاه خود را احضار می کرد. سپاهی که قرار بود دنیای انسان ها را به ورطه ی نابودی بکشاند و تعادل دنیا را بر هم بزنند. سپاهی برای مقابله با قدرت یاقوت...

سپاه با پیشتازی او به جلو پیش می رفتند. به جایی که عطر یاقوت شدیدتر از هر مکان دیگری به مشام می رسید. به سمت شهری کوچک در انتهای رودخانه ای بزرگ...

ناگهان موجود رو به سپاه خود نمود و با حالتی هشداردهنده گفت:

– قلب یاقوت زنده شده و قدرت زیادی پیدا کرده. ما باید تسلطمون رو روی انسان ها بیشتر کنیم تا بتونیم از طریق اونها با قدرت یاقوت مقابله کنیم و اون رو به چنگ بیاریم

دودی جلو آمد و زوزه کنان گفت:

– اونو به من بسپارید... من به جایی که یاقوت هست می رم و اونو به چنگ میارم

موجود با حالتی پر خاشگرا نه او را به عقب پس زد و پرسید:

– تو در برابر یاقوت، چه قدرتی داری؟

دود پاسخ داد:

- من انگل هستم وارد بدن انسان ها می شم و کاری می کنم تا بدن اونها پر از تعفن بشه... اونها از این موجودات بیزارن و من از این طریق می تونم بر اونها مسلط بشم و یاقوت رو به چنگ بیارم
موجود چرخه دورش زد و گفت:

- تو با این قدرت تنها چند روز می تونی در برابر یاقوت دوام بیاری

سپس رو به سپاه خود نمود و زوزه کنان افزود:

- از بین شما چه کسی قدرتش از انگل بیشتره؟

دود عظیمی جلو آمد. جرقه ای زد. پنهان شد و ناگهان مقابل موجود ظاهر گشت. از خود ابری سیاه ظاهر کرد. ابری که جرقه های ترسناکی می زد. انگل را گوشه ای هل داد و زوزه ای به نشانه ی پیروزی کشید.

موجود پوزخندی زد.

- و تو چه قدرتی داری؟

- من مخرب هستم. وارد بدن انسان ها میشم. به اونها قدرت می دم و به صورت یک برده از اونها استفاده می کنم. انسانها جزئی از من می شن با همون خوی شیطانی

موجود جرقه ای زد. او خوب بود؛ اما نه به آن اندازه که بتواند قدرت یاقوت را به چنگ بیاورد.
موجود به قدرتی بیشتر نیاز داشت. قدرتی مخرب تر...

با حالتی خشمناک فریاد کشید:

- تو هم می تونی برای چند دهه در برابر یاقوت مقاومت کنی. من به قدرتی بیشتری نیاز دارم.
قدرتی که یاقوت رو به چنگ بیاره

ناگهان از میان دودها، دودی جرقه زنان جلو آمد. به ظاهر دود کم حجم و ناچیزی می آمد؛ اما وقتی تصمیم گرفت برای اثبات خود، قدرتش را به نمایش بگذارد، کم کم حجم گرفت و جرقه های شدیدی همچون صاعقه های خوفناک از خود ساطع نمود.

موجود با حالتی شگفت زده نگاهش کرد. سپس با لحنی آشفته پرسید:

- قدرت تو چیه؟

- من فریب هستم. نیازی به تسخیر انسان ها ندارم. من و سپاهم می تونیم خودمون رو به هر شکلی که بخوایم، دربیاریم. ما می تونیم شبیه انسان ها بشیم و اون ها رو نابود کنیم... دنیا متعلق به ما می شه و همه ی موجودات زنده جاشون رو به ما می دن

موجود از شدت شادی جرقه ای زد. دودش در هوا پخش شد. حلقه ای به دور فریب ایجاد کرد و پرسید:

- می تونی به قلب یاقوت نزدیک بشی و کاری کنی متوجه نشه تو انسان نیستی؟

دود با حالتی خبیثانه پاسخ داد:

- بی شک زمانی می فهمه که یاقوت از قلبش جدا شده و به تملک من دراومده

ناگهان موجود زوزه ای از خشنودی کشید و به دنبال او همه ی دودهایی که در اطرافش جمع شده بودند نیز شروع به زوزه کشیدن کردند. طولی نکشید که در بیابان صدای خوفناک زوزه ی باد منعکس گشت. بی آنکه اثری از وزش باد دیده شود.

انگل و سپاهش عطر یاقوت را تا شهر کوچکی که در انتهای رودخانه ی کارون بود، دنبال نمودند. آنها می دانستند به زودی قلب یاقوت خود را نشان خواهد داد. پس باید برای به دام انداختنش عزم خود را جمع می نمودند و جای پای خود را محکم می کردند. آنها می خواستند تحت هر شرایطی وجود خود را به سرورشان ثابت کنند و نیرو و تواناییشان را که کوچک شمرده شده بود، به رخ بکشانند.

آنها به دنبال پیدا کردن راهی برای اثبات خوی شیطانی خود بودند؛ از این رو یک به یک به منازل و معابر سرک کشیدند. رودخانه را پشت سر نهادند و فاضلاب های شهری را که بالا آمده بود، بو کشیدند و پیش رفتند.

عاقبت یکی از دودها با خبری به سوی انگل آمد:

- جای مناسبی رو پیدا کردم!

و جرقه ای زد که نشان از شدت هیجانش می داد.

انگل که متوجه منظورش شده بود، زوزه ای کشید و به همراه او و سپاه خود، به سوی مسیری که نشان داده بود، روان شد.

در خانه ی بزرگی که متعلق به یکی از افراد متملك شهر بود و در ساحل رودخانه ی کارون بنا شده، لحظه ای از حرکت ایستاد و شروع به بو کشیدن نمود. بوی تعفن و فساد می آمد. بوی هرزگی و پستی... خوشحال از آنچه یافته بودند، به طرف خانه به راه افتاد و سپاهش نیز دنبالش...

دختر جوان کنار در خروجی ایستاده و با تردید به آنچه مقابلش بود، چشم دوخته بود. صدای کرکننده ی باندها، در و دیوار خانه را می لرزاند و عطر متعفن فضا، هوا را برای نفس کشیدن سنگین می کرد. مشتی جوان مست هرزگی می کردند و رفتار نفرت انگیزشان باعث می شد حس کند در این جمع اضافی است و معده اش از شدت استرس درد بگیرد.

ساعتی بود دوستش او را ترک کرده و رفته بود و او همچنان انتظارش را می کشید. انتظار زمانی که می آمد و به او می گفت: وقت بازگشتن است؛ اما انگار این انتظار پایانی نداشت و او هر قدر در آنجا می ماند بیشتر دل و روده اش به هم می پیچید و حس ناسازگار بودن با آن مهمانی، حالش را بهم می زد.

همچنان با تردید به جمع ناهمگونی که در آن محیط وجود داشت، می نگریست و برای رفتن این پا و آن پا می کرد که متوجه پسر جوانی شد که به طرفش می آمد و حس خطری ناشناخته او را مجبور کرد کمی خود را عقب بکشانند و دست و پاهایش را جمع نماید.

به نظر می آمد پسر حسابی نوشیده و از خود بی خود شده است. او رو به دختر کرد و پرسید:

- ببینم چرا اوجا وایسادی؟

و کمی نزدیک تر آمد.

دختر با رنگی پریده و بدنی لرزان، خود را عقب تر کشاند؛ اما نه آنقدر زیاد که دست پسر به او نرسد.

پسر بطری نوشیدنی را به طرفش گرفت و با حالتی مستانه ادامه داد:

- خو نگران نباش... به محض ای که یکم از ای بخوری... حالت بهتر می شه... توپِ توپ...

و صدای خنده ی مستانه اش بلند شد.

دختر با تردید به نوشیدنی نگریست. در آن لحظه او کاملاً مأیوس و درمانده شده بود.

ناخودآگاه فکرش مانند عقربه های ساعت به کار افتاد و بدبختی هایی را که در تمام آن شانزده سال زندگی چشیده بود، مرور کرد: دلسوزی های بی جای مادرش. مسخره شدن توسط همکلاسی هایش. آداب و رسوم متعصبانه ی قوم و خویش هایش. نداشتن پدری که سایبان باشد برای تمامی دردهایش و... افسردگی شدیدش که باعث می شد روزی هزاربار آرزوی مرگ کند.

اشک ناخودآگاه از دو سو، روی گونه هایش سُر خورد. به ساعتی پیش فکر کرد: دوستش به او گفته بود جایی را می شناسد که می تواند در آن به آرامش برسد و او به حرف هایش اطمینان کرده بود؛

حال آنجا بود. جایی که می توانست احساس بهتری داشته باشد. پس باید هر چه زودتر تصمیم می گرفت: بماند یا برود؟

هنوز هم برای گرفتن تصمیم دودل بود و نمی دانست چه باید بکند؛ که چهره ی مادر در مقابل نگاهش ظاهر شد. برقی که در چشمانش می دید، قلبش را به درد آورد؛ اگر مادر می فهمید پا به چنین مکانی گذاشته، چه حسی می یافت؟ مادرش تنها کسی بود که برایش دل می سوزاند.

ناگهان چشمانش را گشود و دستان پسر را پس زد. سپس روی پاشنه های پایش چرخید. نباید مادرش را دلشکسته می کرد. باید هر چه زودتر خود را از آن محیط ناسالم رها می نمود. باید می گریخت. در این فکر بود که حس کرد موجود ترسناکی مقابلش ایستاده است...

انگل نگاهش را در میان جمع چرخاند. انسان ها در مقابل نگاهش چون ماده ای لغزنده وا می رفتند و شکل های ناموزونی می گرفتند. همه چیز سرخ و لزج مانند بود و تعفنی که همه جا را پر نموده، باعث می شد از شدت هیجان حجم بیشتری بگیرد و بزرگ و بزرگ تر شود. انگل با اشتیاق بو می کشید و به دنبال انتخاب مناسبی برای خود می گشت.

نیاز به وقت تلف کردن نبود. انسان ها میل شدیدی به قربانی کردن خود داشتند و هر کس برای تقدیم کالبد خود به آنها از دیگری پیشی می گرفت.

سپاه آماده ی حمله کردن بودند. حمله ای که پیروزی اش حتمی بود. آنها تنها منتظر یک اشاره از سوی انگل بودند و این اشاره خیلی زود داده شد.

انگل بدن دختری را انتخاب کرده بود که عطر تعفن تنش همچون سایرین نبود. کسی که چندان آلوده نشده و می توانست با تسخیرش، قدرت خود را به رخ بکشد.

دختر به زودی آنجا را ترک می کرد؛ پس باید با آزار دادنش خود و امیالش را آزاد می نمود. مناسب ترین روش برای شکنجه ی او نشان دادن چهره ی واقعی اش بود. موجودی که می توانست برای هر انسانی ترسناک باشد. موجودی که از جنس آنها نبود و از دنیای تاریکی و آتش آمده بود.

در حالی که نگاه ترسناک خود را به دختر می دوخت، اجازه داد چشمان خونینش برقی خوفناک بزند.

دختر جیغی کشید. جیغی از اعماق وجود؛ اما جیغ او در میان صدای کرکننده ی باندها، همچون ناله ی ضعیفی شنیده می شد.

موجود با هیجان بیشتری دندان های نیش خود را نشان داد. دختر باز هم جیغ کشید. بند بند اندامش می لرزید و موجود می توانست عطر عرق نشسته بر پشته ی کمرش را به خوبی حس کند. موجود بو کشید و باز هم بو کشید. بینی صافش چین های عمیقی یافته بود؛ تا بهتر بو بکشد. این عطر او را دیوانه می کرد. عطر وحشت و ناامیدی از سوی انسانی که برگزیده بود.

ناگهان به دودی تیره تبدیل شد و جرقه ای زد؛ برای تسخیر چنین بدنی آرام و قرار نداشت. برای افتخار به خود که چنین بدنی را تسخیر می کرد، لحظه شماری می نمود... خیلی زود به هوا اوج گرفت و با حرکتی ناگهانی وارد بدن شد...

دخترک دهان باز کرد تا باز هم جیغ بکشد؛ اما در یک لحظه فشار هوای شدیدی از میان بینی و دهانش وارد ریه هایش شد و او احساس خفگی شدیدی کرد و بر زمین افتاد. سرفه هایش بی امان بود. باید آنقدر سرفه می کرد تا راه نفس کشیدنش باز شود و سنگینی فرو رفته در سینه اش کم گردد؛ اما هر قدر تلاش کرد کمتر موفق شد و خیلی زود بدنش از شدت درد کبود گشت و چشمانش به خون نشست.

پسر جوان هنوز هم با فاصله ی کمی پشت سرش ایستاده بود. با حالتی مستانه می خندید و اصرار می کرد کمی از نوشیدنی خود را به خوردش دهد. ناگهان دختر جوان سرش را به سمتش چرخاند و چشمان خون آلودش، مستی را از سر پسر پراند. پسر با وحشت قدمی به عقب برداشت و نوشیدنی از دستش رها شد.

دختر جوان با بدنی خمیده به طرفش حرکت کرد. تغییرات چهره اش لحظه به لحظه بیشتر می شد و این پسر جوان را بیشتر می ترساند. در حالی که به عقب می رفت، پایش به چیزی گیر کرد و از پشت بر زمین افتاد و آخ بلندی گفت؛ اما این درد در برابر چیزی که دید کاملاً ناچیز آمد.

پسر جوان در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بود، با دقت بیشتری به او نگریست. به نظرش آمد منافذ پوست دختر باز می شود و جای آن را موجودات ریز چندان آوری پر می کند. کرم هایی که با تعفن دور خود می چرخیدند.

پسر جوان حس کرد به زودی بالا می آورد. خواست از جایش بلند شود و تا آنجایی که می تواند از او فاصله بگیرد؛ که دختر با جهشی ناگهانی خود را به او رساند و کرم ها و حشرات ریزی که در دستانش بیشتر از قسمت های دیگر دیده می شد، به طرفش پرتاب شد.

پسر با تمام وجود فریادی کشید. فریادی که خیلی زود با فشرده شده در میان حشرات، خفه و خاموش ماند.

روی کاشی های کف حیاط و درست مقابل باغچه ای که سه درخت نخل و یک کنار داشت، سفره ی حصیری پهن شده و زن های همسایه بر آن نشسته بودند؛ تا با فراغ بال باقلا پاک کنند و از در و دیوار سخن بگویند.

تابش آفتاب ملایم بود و نسیم خنکی می وزید. نسیمی که باعث می شد عرق نشسته بر پشته های کمرشان خشک شود و احساس خنکی کنند.

زن ها در حالی که فرزند و چابک باقلاها را غربال می کردند، از اتفاقی سخن می گفتند که تا مدت ها وحشت را در دل مردم انداخته بود؛ به قدری که آنها دیگر جرات نزدیک شدن به ساحل رودخانه را نداشتند و چهارچوب سوخته ی خانه ی مسکونی ای که در آن محل بود، برایشان حکم خانه ی مرگ را داشت.

سعیده زنی لاغر اندام و کوتاه قد بود. شاید از میان همه ی زنهای همسن خود، تنها او بود که چنین جثه ی لاغر و فرتوطی داشت و این او را در حضور جمع کمی معذب می نمود؛ با این حال سعی می کرد به جثه های درشت و فربه ی همسایگانش که باعث فخر فروشی شان می شد، توجهی نکند و همچنان به روابطش با آنها ادامه دهد.

او مشغول باز کردند پوست باقلا بود که متوجه کرم سبز رنگی شد که سوراخ بزرگی روی پوست درست کرده بود. سعیده لحظه ای دست از کار کشید و به فکر فرو رفت.

حلیمه که متوجه افکارش شده بود، رو به او کرد و گفت:

« مو هم یه چندتا باقله ی کرم زده پیدا کردم. ای که چیزی نیست... بندازش دورا! »

این را گفت و دوباره مشغول به کار شد.

سعیده سری بالا آورد و با ناراحتی گفت:

« فکر می کنید ای یه عذابه؟ »

حلیمه باز هم نگاهش کرد.

- چی؟! -

- قبلا ای جور بلاها سرمون نیومده بود!

فوزیه یکی دیگر از زنها، در حالی که پوست های خالی باقلا را به طرفی دیگر می کشاند؛ تا جا برای باقی باقلاها باز شود، گفت:

« خو ای باقله های آفت زده چه ربطی به او اتفاق داره! مو که می گم او جوونا یه موادی چیزی زده بودن که بدنشون اوجوری کرم زد »

سعیده با ناراحتی گفت:

« اهل محله وقتی سر و صداها رو شنیدن، زنگ زدن به پلیس. اما پلیسا زود نیومدن واسه همی خودشون رفتن ببینن چه خبره... اونجا که بودن، دیدن بدنای همه ی او جوونا پر از کرم و دوده شده بود... به خدا وقتی ای حرفارو می زئم دلُم می خواد استفراغ کنُم آخه ای چجور شه؟! »

فوزیه آهی کشید و با برافروختگی گفت:

« الان یه مدتی همی جوری مهمونی های غیرقانونی راه میندازن. به قول خودشون پارتی... یکی نیست بهشون بگه پارتی و کوفت. جوونیتونو می دین دست یه مشمت اراذل و اوباش معلوم نیست چی به خوردتون می دن و ای بلاهارو سرتون میارن »

سعیده ادامه داد:

« ها والله اگه پلیس زودتر می اومد شاید کار به اونجا کشیده نمی شد... او جوونا انگار عقلشونو از دست داده بودن، هر کی وارد او خونه می شد بهش حمله می کردن و خفه اش می کردن... اهل محله به زور تونستن خودشونو خلاص کنن... اونا همو لحظه بنزین ریختن دور تا دور خونه و آتیشش زدن بعد هم موندن تا آتیش گرفتنشو به چشم ببینن و با غوغایی که راه انداختن نداشتن آتیش نشانها کارشونو انجام بدن... تا چند روز بوی سوختگی کل محله هامونو پر کرده بود »

زن ها با آه و حسرت حرف های او را تایید کردند؛ در میان آنها تنها سمیره بود که حرفی برای گفتن نداشت و در سکوت تنها گوش می داد.

ساعتی بعد، در حالی که کمر راست می کرد و اجازه می داد درد ساعت ها نشستن در حیاط در بدنش بیچد، به سوی خانه ی خود به راه افتاد.

او به همراه تنها دخترش در ساختمان نیمه کاره ای زندگی می کرد که به زودی به یک ورزشگاه بزرگ تبدیل می شد. او سرایدار آنجا بود.

اتاق کوچک سرایداری بوی تعفن می داد. عطر بدنی که گندیده و فاسد می شد و سمیره هر وقت مجبور بود وارد اتاق شود، حس می کرد دل و روده اش در هم می پیچد و حس بالا آوردن او را به ستوه می آورد.

پرده ی ضخیمی که جای در نصب بود را پایین انداخت و گوشه ای در حیاط نشست. باید نفس می کشید؛ چند نفس بلند تا هوای پاک را وارد ریه هایش کند؛ اما هنوز سر حال نیامده بود که در به صدا در آمد و سمیره حس کرد نفس در گلویش گیر کرده است و به سرفه افتاد.

فورا به طرف در رفت و آن را گشود. حلیمه کیسه ای مقابلش گرفت و خیلی خلاصه گفت:

« ای هم سهم امروزت »

سمیره با ناراحتی کیسه را برداشت و سر به زیر انداخت. تمام تلاش خود را می کرد تا اندوهی که در قلبش موج می زد را پنهان کند؛ اما حلیمه با تیزهوشی متوجه آن شده بود.

- بگو ببینم امروز چه خبر شده؟ انگار حالت خوب نیست!

- نه ام ناجی چیزی نیست... بابت ای هم ممنونم

و به کیسه ی باقلا اشاره کرد.

حلیمه پرسید:

« از دخترت چه خبر؟ هنوزم ناخوش احواله؟ »

در همان حال چشمان سمیره از اشک غوطه ور شد. کیسه ی باقلا از دستش سُر خورد و روی زمین افتاد. او بدون توجه به آن، خود را در آغوش حلیمه انداخت و هق هق کنان گفت:

« دخترم داره از دستم می ره... حالش روز به روز داره بدتر می شه... بدنش طوری فاسد شده که دیگه همیشه بوشو تحمل کرد... اما مو می ترسم ببرمش دکتر مبادا اهالی بفهمن و... »

حلمیه سعی کرد او را آرام کند. ننه سارا از اقوام همسر مرحومش بود. تنها کسی که رابطه اش با او همچنان صمیمی و بی غل و غش بود؛ وقتی حلیمه لحظات سختی را در نبود خواهرش می گذراند، این ننه سارا بود که به او همیشه قوت قلب می داد؛ حال باید محبتش را جبران می کرد.

- نگران نباش. امیدت به خدا باشه مطمئنم دخترت یه روزی خوب می شه

سمیره با سوز جگر گفت:

« همیشه با ای حرفا خودمو آرام می کنم ولی دیگه بریدم واقعا نمی دونم چه اتفاقی داره می افته... آخه دختر پاک و معصوم مو تو او خراب شده چیکار می کرد؟ »

- گفتمی چطور تونستی سارا رو از او خونه بیرون بیاری؟

- برادرم یکی از همو مردایی بود که او شب وارد او خونه شد تا ببینه چه خبر شده. اون وقتی دخترمو دید یه لحظه شوکه شد. می دونست اهالی تصمیم دارن خونه رو با همه ی آدمای مریضش آتیش بزنن. برادرم دلش نیومد سارا رو اونجا تنها بذاره. یه چادر دورش پیچوند و بزور از خونه آوردش بیرون. بعد به مو گفت به شرطی از وضعیت دخترم به کسی حرفی نمی زنه که اونو توی خونه حبس کنم. حالا اون دختر طفل معصوم بین کلی طناب گیر افتاده و یه گوشه ی اتاق حبس شده و منتظره... بدنشم همی جوری داره فاسد می شه... نمی دونم... شاید دیگه امیدی نداره...

و باز هق هق گریه هایش بلند شد.

در همان لحظه صدای فریادهایی از درون اتاقک برخاست. صدای نعره هایی بلند. سمیره با دستپاچگی رو به مهمانش کرد و گفت:

« مو... مو باید هر چه زودتر برگردم داخل... »

حلمیه با ناراحتی سری تکان داد و سمیره بدون آنکه تعارفش کند داخل بیاید، در را به رویش بست.

حلمیه آهی کشید و به طرف خانه ی خود به راه افتاد. مسافت آنجا تا خانه اش کوتاه بود؛ اما زانوان دردناکش این مسیر را بسیار طولانی کرده بود.

به هر زحمتی که بود خود را به خانه رساند؛ اما هنوز قلاب در را از داخل جا نیانداخته بود که از پشت سر کسی گفت:

– خیلی وقته منتظرت هستم!

بی اختیار لب هایش را بر هم فشرد و نفسش را برای چند لحظه در سینه حبس کرد. در همان حال با حرص و جوش به این فکر کرد که بد نیست خواهر کوچک تر از خود را بابت این سر زدن های ناگهانی اش ادب کند؛ حال که او پا به سن نهاده، اینطور ظاهر شدن، اصلا برایش خوب نبود و مدام قلبش را به تپش می انداخت.

به طرف خواهرش چرخید و در یک لحظه با دیدن چهره ی شاد و زیبایش، تمامی حرص و ناراحتی ها از قلبش پر کشید و جای آن لبخندی ملایم نقش بست. با این وجود سعی کرد از موضعش عقب نشینی نکند. اخمی تصنعی کرد و آرام گفت:

« اگه یه روزی مو ایست قلبی کردم بدون تقصیر توئه ها! »

این را گفت و به آرامی از کنارش گذشت و وارد حال شد.

اسما پشت سرش وارد حال شد و با لحنی چالوسانه گفت:

« خدا نکنه... ان شاءالله عمر صد و بیست ساله داشته باشی و سایه ات همیشه بالای سر مو باشه... تو بگو آخه مو کی رو دارم به جز همی یه دونه خواهر خوب و مهربونم ها؟ »

حلیمه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. به طرف آشپزخانه رفت تا کارهای نیمه تمامش را به پایان برساند، در همان حال فکری در ذهنش جرقه زد. رو به خواهرش کرد و گفت:

« می خوام بدونم حالا که ایقدر قدرت داری و می تونی توی زمان سفر کنی، یه کار دیگه هم می تونی با او قدرتای عجیبت انجام بدی یا نه؟ »

اسما وارد آشپزخانه شد. به خواهرش رو کرد و پرسید:

« چه کاری می خوای واسه ات انجام بدم ها؟ »

و در حالی که چشمک می زد، با شوخ طبعی افزود:

« ای که خواهرم اعتراف کرده مو قدرت دارم، اتفاق خیلی بزرگیه و باید توی کتابهای تاریخی ثبت بشه »

حلیمه بدون توجه به سخنش، مشغول شستن باقلاها در دیگ بزرگی که مقابلش بود، شد. در همان حال هن هن کنان گفت:

« ننه سارا رو میشناسی بیشتر وقتها میاد بهم سر می زنه مخصوصا اووقتها که تو نبودی، بنده خدا هوامو خیلی داشت. حالا یه مشکلی واسش پیش اومده که هیچ کس نمی تونه کمکش کنه »

اسما برای کمک به خواهرش، به طرف دیگ بزرگ خم شد.

- چه مشکلی داره؟

- دخترش مریضه

اسما برای شستن باقلاها با خواهرش همراه شده بود.

- خو چرا نمی بردش دکتر؟

حلیمه مکثی کرد. نمی دانست چطور باید به خواهرش توضیح دهد. حلیمه هنوز هم خیلی چیزها را باور نداشت؛ اما اگر در مورد آن بیماری توضیح می داد شاید مجبور می شد به وجود خیلی چیزها اعتراف کند و این باب میلش نبود. عاقبت آهی کشید و گفت:

« هیچی ولش کن! »

باقلاها را در کیسه ی فریزری تقسیم بندی کرد. سپس از جا بلند شد و نفس بلندی از خستگی کشید.

اسما نیز بلند شد. به طرف خواهرش رفت. سپس پرسید:

« چیزی می خوای بهم بگی؟ »

حلیمه با تردید به چشمان خواهرش زل زد. نگاهش تغییر کرده بود و اعتماد به نفس بسیاری از آن دو گوی تیره بیرون می جهید. چه اتفاقی برای خواهر ساده و معصومش افتاده بود؟ چرا حس می

کرد دیگر نیازی به حمایت ها و دلگرمی هایش ندارد؟ این افکار باعث شد کمی دلش بگیرد. آیا خواهرش دیگر به حضور او نیازی نداشت؟

بالاخره نتوانست مقاومت کند. نفس بلندی کشید و گفت:

« بیماری اون دختر عجیب و غریبه... راستش الان خیلی وقته مردم دیگه از اون موجودات حرف نمی زنن اما ننه سارا فکر می کنه... چطور بگم... شاید او دختر تسخیر شده و اونا دارن بدنشو فاسد می کنن... »

حلیمه آهی کشید. حس می کرد با زدن این حرف ها، نفرین را به طرف خود می کشاند؛ از این رو با بدنی کرخت شده، دستی بالا برد و بازوان لرزان خود را مالید.

اسما از او فاصله گرفته بود.

حلیمه سری بالا برد تا چهره ی قاطع و نترس خواهرش را ببیند؛ اما نور چراغی که پشت سرش بود برای لحظه ای چشمانش را زد.

اسما گفت:

« مو باید از نزدیک او دختری ببینم... »

حلیمه با حالتی دستپاچه میان حرف هایش پرید و گفت:

« اصلا مو اشتباه کردم... مطمئنم او چیزایی که ننه سارا می گه درست نیست... ها مگه می شه همینجوری بدن یکی فاسد بشه... ها می شه؟ »

و با چشمانی گرد شده از شک و تردید به خواهرش نگریست.

اسما با حالتی متفکر به گوشه ای خیره ماند و گفت:

« نمی دونم تا وقتی از نزدیک نبینم هیچی نمی تونم بگم! »

سپس مکشی کرد و در ذهنش همه ی جوانب را سنجید. آنگاه با اطمینان گفت:

« باید برم و ببینم چه خبره »

و روی پاشنه های پایش چرخید؛ اما هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که حلیمه با چند قدم بلند خود را به او رساند و هن هن کنان پرسید:

« خو قبل از اینکه بری بهم بگو از او مرد چه خبری داری؟ »

اسما برای لحظه ای در جای خود بی حرکت ماند. حس می کرد قلبش دوباره به تپش افتاده است. بلند و بلندتر.

حلیمه با لحنی تردیدآمیز افزود:

« آخه هر وقت از در ای خونه بیرون می ری، دیگه معلوم نیست کی برمی گردی... قبل از اینکه دوباره بری می خوام بدونم تونستی مردی که همیشه می گفتمی قلبت به خاطر اون می زنه رو پیدا کنی یا نه؟ »

اسما با لحنی آرام که به زحمت شنیده می شد، گفت:

« پیداش کردم... »

اندوهی که در تن صدایش موج می زد، خواهرش را گیج و سردرگم می کرد. محال بود یافتن آن مرد، اسما را تا این حد غمگین نماید.

– اگه واقعا پیداش کردی پس چرا اینجوری حرف می زنی؟... خو الان اون کجاست؟ چرا هنوزم تنهایی؟

اسما به طرفش چرخید. حالت چهره اش غیرقابل انعطاف و کمی برافروخته شده بود. با لحنی شتابزده گفت:

« می خوام واسه مو یه عاقد خبر کنی. از آخرین باری که عقد کردیم، خیلی وقته می گذره. باید دوباره باهاش باشم تا بتونم قلبمو بهش بدم و یه زندگی عادی پیدا کنم »

لحن جدی اسما، حلیمه را می ترساند؛ با این حال نتوانست در برابر خواسته های خواهرش مقاومت کند. مخصوصا از وقتی که حس کرده بود او دیگر آن خواهر معصوم، ساده و خجالتی نیست که می شناخت.

انگار بین خواب و بیداری بود. محیط اطرافش غریب و نامأنوس بود و صداها در مغزش غوغا می کرد؛ از میان همه ی آن صداها، صدای مردی نظرش را جلب کرده بود. مردی که با لحنی آرام و شمرده، سخنی را تکرار می کرد. سخنی که باید جوابش را می داد و احمد خیلی راحت پاسخ داده بود: بله و بعد صداها ی عجیبی که در سرش پیچ و تاب می خوردند و او حس می کرد آن صداها، صدای سرنوشتش است که منعکس شده...

احمد چشمانش را باز کرد. انگار دستی قوی راه گلوبش را بسته بود. ریه هایش بدطوری می خارید و سرفه هایش بند نمی آمد. بالاخره وقتی حالش کمی جا آمد و توانست راحت نفس بکشد، به اطراف نظری انداخت. او در مکانی تنگ، خفه و غریب گرفتار آمده بود.

خوب که دقت کرد توانست عطر اسپند را در اتاق حس کند و ضمختی قالیچه ای که زیر پاهایش پهن شده بود و آثار پوسیدگی در آن به چشم می آمد.

با حیرت سرش را برگرداند. روی طاقچه ای که بالای سرش وجود داشت، خطی از چرک مردگی دیده می شد. با اکراه سرش را به طرف کمدی چرخاند که نیمه شکسته بود و به زور چند دست لباس را در آن جا داده بودند. از همه بدتر پنکه ی سقفی زوال دررفته ای بود که در بالای سرش می چرخید و با صدای گوشخراش خود، هوای دم کرده ی اتاق را خفه کننده تر می کرد.

چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. به این امید که از کابوسش بیرون بیاید. او کجای آن دنیای ویرانه گرفتار آمده بود؟

هنوز هم با بهت و سردرگمی اطراف را می پایید که در با صدای قیژ بلندی باز شد و نمای زن جوان در چهارچوب ظاهر گشت.

لحظه ای وحشت دست و پایش را لرزاند؛ اما سعی کرد خود را کنترل کند. مطمئن بود بلایی بدتر از آن سرش نمی آید.

رو به زن کرد و تقریبا فریاد کشید:

« چه بلایی سرم آوردی؟ »

قبل از آنکه زن جوان پاسخش را بدهد، از پشت سر او، زنی مسن سربر آورد و گفت:

- ها دامادمون بالاخره بیدار شد؟ هی بهش گفتم زنگ بزنه به ای اورژانس بلکه بیان ببینن چت شده... ولی ای دختر که عین خیالشم نیست...

مکثی کرد. جلوتر آمد و کنار احمد ایستاد. سر تا پای او را از نظر گذراند. سپس با نفسی آسوده ادامه داد:

- همیشه می خواستم دامادمونه از نزدیک ببینم ولی وقتی توی مراسم بله برون ای وضعیت برات پیش اومد، قلب مو هم یهو ریخت تو حلقم... خو حالا خدارو شکر انگار واقعا چیزیت نیست

احمد برای لحظه ای با دیدن آن زن کوتاه قد و فربه که چهره اش در میان رنگ پوست تیره اش ضمخت تر نشان داده می شد، نفسش را در سینه حبس نمود. کاملاً گیج و سردرگم شده بود و سر در نمی آورد آن زن از چه چیزی حرف می زد.

زن مسن هنوز هم او را موشکاف می کرد تا مطمئن شود مشکلی پیش نیامده است و احمد به زحمت می توانست نفس بکشد.

عاقبت زن اتاق را ترک کرد و او توانست نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون پس دهد. سپس رویش را برگرداند و به زن جوان نگریست. او گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می کرد.

احمد در حالی که عصبی شده بود و خون خورش را می خورد، از میان دندان های به هم فشرده اش گفت:

« اینجا دیگه چه جهنمیه؟ »

زن جوان از دیوار فاصله گرفت. حرکت ناگهانی او باعث شد احمد کمی خود را جمع و جور کند. هنوز هم حس بدی نسبت به او داشت و کوچک ترین عکس العمل زن، برایش زنگ خطر محسوب می شد.

احمد در حالی که دستانش را برای محافظت از خود بالا می آورد، زیر لب گفت:

- بهت هشدار می دم... نزدیک تر نیا!

زن با حالتی سرخوش خندید و قدمی به طرفش برداشت.

احمد از جا پرید و تقریباً فریاد کشید:

«گفتم نزدیک نیا!»

اما زن گویا توجهی به هشدارهایش نمی کرد و حال آنقدر به او نزدیک شده بود که احمد کاملاً به دیوار چسبیده بود. عاقبت به ناچار روی زمین نشست و در خود مچاله شد. در آن لحظه این سوال ذهنش را به خود مشغول کرده بود: او که بود و چه بلایی به سرش آورده بود؟

ناگهان صدای خنده ی زن قطع گشت و نگاه خیره اش بر او دوخته شد. انگار از دیدن احساس ضعفی که نشان می داد، لذت می برد. شاید قصد شکنجه دادنش را داشت. حتماً او را ربوده بود تا از شرکتش باج های هنگفت بگیرد!

اسماً لحظه ای آرام گرفت و به مرد جوان خیره نگریست. چیز عجیبی وجود داشت. هرگز به یاد نداشت که همسرش مانند آن مرد، ضعیف و کم بنیه باشد. شیخ احمد شیرمردی بود که همگان از نامش نیز می ترسیدند و از او حساب می بردند؛ اما آن مرد... از اسماً می ترسید؟ اسمایی که سالهای زیادی آرزوی بودن با او را داشت!

انگار دیگر وقتی برای شوخی و مزاح نبود. احمد از او می ترسید... پس کی قرار بود احمد او را به یاد بیاورد؟

اخمی کرد و مقابلش بر زمین زانو زد. باز هم نگاه خیره اش به او دوخته شد.

احمد نگاهش را به سمتی دیگر هدایت کرده بود؛ تا مبادا با تماس چشم بلایی سرش بیاورد.

اسماً پوزخندی زد و گفت:

«بهبتره دست از ای حرکات برداری... مگه نشنیدی خواهرم چی بهت گفت؟... تو حالا داماد ای خونه ای»

- چی؟! -

چهره ی سردرگم او، اسما را حسابی کلافه کرده بود. از جایش بلند شد و به او پشت کرد:

- اگه می خوای بفهمی دور و ورت چه خبره باید از ای اتاق بیای بیرون... مو می توئم ببرمت و جای جدیدت رو نشونت بدم

احمد هنوز هم گیج و سردرگم بود؛ ولی بالاخره تصمیمش را گرفت و با حالتی تردیدآمیز از جایش بلند شد.

اسما از روی شانه اشاره ای به تن پوش هایش کرد و گفت:

« نکنه می خوای با ای سر و وضع بیای بیرون؟ »

احمد به خود نگاهی انداخت. پژامه ی رنگ و رو رفته ای که پوشیده بود، در تنش زار می زد. رکابی کهنه اش نیز به قدری استفاده شده بود که وصله ی ناجوری برای اندامش گشته بود... ناگهان گونه های احمد از شدت شرم سرخ شد و با حالتی دستپاچه سعی کرد قسمت های عریان بدنش را بپوشاند.

این امر از دید اسما پنهان نماند. در حالی که آرام می خندید، به طرف کمدی که گوشه ی اتاق بود، رفت و پیراهن و شلوار پارچه ای ساده ای را بیرون کشید و به او داد.

- فکر کنم اینا اندازه ات باشه

احمد با حالتی ناباورانه به پیراهن و شلوار نگرینست و ناخودآگاه پوزخندی زد:

- انتظار داری من اینارو بپوشم؟... یعنی این لباسها به من میاد؟

- نگفتم بهت میاد، فقط گفتم اندازه ته... خو می خوای همی جوری بیای بیرون؟

- لباسهای من کجاست؟

اسما شانه ای بالا انداخت و خیلی خلاصه جواب داد:

- وقتی از دروازه ی زمان رد می شی لباساتم با خودت عوض می شن...

و قبل از آنکه احمد سؤال دیگری بپرسد، از اتاق خارج شد.

احمد با اکراه به لباس هایش نگریست و آن را از نظر گذراند. خدایا حتی در خیال هم تصور نمی کرد روزی مجبور شود چنین پوشش هایی به تن کند. حال واقعا از ظاهر شدن در انظار عمومی شرمگین بود؛ اما اسما با تحسین نگاهش می کرد و به نظرش می آمد احمد خوشتیپ ترین و جذاب ترین مرد دنیاست.

- درست می گفتم ای لباسا کاملا اندازه تن

این را گفت و لبخندی از روی رضایت بر لب آورد.

احمد که گمان می کرد زن جوان او را به باد تمسخر گرفته است، طاقت نیاورد و با خشونت گفت:

« معلومه فکر همه چیزو کردی!... بهتره اینو بدونی اگه یه تار مو از سرم کم بشه، شرکتتم راحتت نمیداره. کاری می کنه که... »

خواست سخنانش را کامل کند که ناگهان متوجه نگاه خیره ی زن جوان شد و فکر اتفاقاتی که افتاده بود، او را وادار کرد از موضعش عقب نشینی کند. اینبار با لحنی ملایم تر رو به زن جوان کرد و گفت:

« بهم بگو چی می خوای؟ می تونم هر قدر پول بخوای بهت بدم... حتی کاری کنم که در شرکت کارمند دائم بشی. فکر می کنم این آرزوی خیلی از افرادی که به من نزدیک می شن!... من می تونم کمکت کنم به هدفت برسی »

زن جوان بدون آنکه جوابی بدهد، روی پاشنه های پایش چرخید و از اتاق خارج شد.

احمد که هنوز هم امیدوار بود بتواند با وعده و وعید نظرش را جلب کند، به دنبالش روان شد و در همان حال ادامه داد:

« فقط کافیه منو برگردونی به شرکتتم... اون وقت من کاری می کنم که تا عمر داری از زندگیت لذت ببری و توی پول غرق بشی »

اسما زیر لب گفت:

« اگه قرار نباشه زندگی کنم هر قدرم پول داشته باشم به چه دردم می خوره! »

و با اندوه نگاهش کرد.

احمد لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد سعی کرد دوباره موقعیت را به نفع خود عوض کند.

– من می تونم تو رو به بهترین پزشکهای دنیا معرفی کنم... اون پزشکها می تونن هر بیماری ای رو درمان کنن حتی بیماری های لاعلاج رو... لازم نیست نگران هزینه ی درمانت باشی. می تونی از این طریق زنده بمونی و از زندگیت لذت ببری!

به حیاط رسیده بودند. اسما خیلی سریع کفش هایش را به پا کرد و یک جفت پوتین کهنه کنار پادری گذاشت. اشاره ای کرد و گفت:

– اینارو بپوش و دنبالم بیا!

احمد در حالی که حس می کرد تا حدودی موفق شده او را متقاعد کند، خم شد و پوتین ها را به پا کرد. پاهایش احساس ناراحتی می کرد؛ اما نجات یافتنش ارزش آن همه از خودگذشتگی را داشت.

سرش را بالا برد و متوجه شد زن جوان از خانه بیرون رفته، برای رسیدن به او مجبور بود قدم هایش را بلندتر بردارد. وقتی از در حیاط بیرون رفت با صحنه ی عجیبی رو به رو شد: خانه های آجری، تیرک های برق، درختان بید، حتی آسفالت خیابان، همگی برایش دهن کجی می کردند.

در حالی که حس می کرد وارد محیط عجیبی شده، رو به زن جوان کرد و با حیرت پرسید:

« اینجا دیگه کجاست؟ واقعا جهنمه؟ »

اسما پوزخندی زد و با خود فکر کرد: او هنوز جهنم واقعی را ندیده است. سپس بر سرعت قدم هایش افزود و گفت:

« اگه می خوای ببرمت جایی که شرکتت بوده، باید سریعتر راه بیوفتی »

احمد خود را به او رساند و سعی کرد ذهنش را از تمام آن چیزهای عجیب رها کند: شاید این قسمت ویرانه از شهر را هرگز ندیده بود. حال زن جوان می خواست او را به جایی که به آن تعلق داشت،

بازگرداند. انگار موفق شده بود زن را متقاعد کند. دیگر نیازی نبود حرفی بزند یا کاری بکند. فقط باید صبر می کرد تا به شرکت برسد و بعد...

زیرچشمی به زن جوان که با آن همه اعتماد به نفس به جلو پیش می رفت، نگاهی انداخت و در اعماق وجودش با حالتی خبیثانه به این فکر کرد که به محض رسیدن، دستور خواهد داد زن جوان را به جرم آدم ربایی دستگیر کنند و به پلیس شهر تحویل دهند. خودش هم آنقدر پیگیر موضوع می شد تا زن برای همیشه در سلول بماند و از شر او خلاص شود.

احمد در افکار خود سیر می کرد که برای لحظه ای پایش به چیزی گیر کرد و نتوانست تعادل خود را حفظ کند.

بیشتر از درد کشیدن، حس شرمندگی بود که او را وادار کرد لحظاتی در جای خود باقی بماند؛ اما وقتی سایه ی زن جوان را دید که بالای سرش ایستاده است، به ناچار مجبور شد از جایش بلند شود.

چند عابری که از کنارشان می گذشتند، با تعجب نگاهش می کردند و این باعث می شد بیشتر سرخ شود. برگشت و به طرف خیابانی که پر از چاله و دست انداز بود، نگاهی کرد. سپس با خشونت گفت:

«مسئول اینجا کجاست؟... مگه چشم نداره ببینه این خیابون چه وضعی داره؟... عبور از اینجا واقعا خطرناکه!»

این سخنان را آنقدر جدی گفت که فکر نمی کرد باعث خنده و نشاط زن جوان شود.

اسما به قدری بلند خندید که برای یک لحظه به خود شک کرد. یادش نمی آمد حرف خنده داری زده باشد.

در حالی که هنوز هم آثار خنده در چهره ی زن جوان دیده می شد، به طرفش چرخید و با طعنه گفت:

«انگار بعضی ها چشم ندارن جلوی پاشونو ببیننو همی جوری چشم بسته راه می رن!»

سپس رویش را به طرف خیابان چرخاند و افزود:

« حالا می بینی ای وضع فقط مخصوص ای خیابون نیس... خیلی از خیابونامون درست آسفالت نشدن و فاضلابا هم افتضاحه... هر وقت می زنی بیرون مجبور میشن بیان آسفالتو بکنن تا بلکه بتونن ای فاضلابارو خالی کنن »

سپس دوباره به راه افتاد. احمد نیز دنبالش کرد. از خیابانی دوطرفه گذشتند و وارد پیاده رو شدند. پیاده رو در حصار درختانی بود که برگشان مانند درخت بید بود با گل های گلبهی رنگ و سفید.

انبوه این درختان آن هم در پیاده روها برای احمد عجیب می آمد و او نمی توانست باور کند چنین درختانی هم وجود دارند.

- می دونی اسم این درختها چیه؟

اسما شانه ای بالا انداخت.

- درخته دیگه چه فرقی می کنه!

اینبار این احمد بود که به سخنانش پوزخند می زد.

- حالا می فهمم چرا اوضاع اینجا اینقدر بده!... این درختها گل زهره هستن. کاشت حتی یه دونه شون هم ضرر داره... وقتی این درختها جایی کاشته می شن و مردم ناغافل استشمامشون می کنن، دچار مسمومیت می شن. حتی بدتر از اون باعث مرگ هم می شه

- ببینم تو از کجا می دونی؟ فکر نمی کنم جایی که زندگی می کنی از این درختا کاشته باشن

- خب راستش به جرات می تونم بگم در محل زندگیم زیاد خبری از گل و گیاه نیست اما این حقیقت که این درختها چقدر برای نسل کشی مناسبن جای شکی باقی نمیداره... شنیده بودم در گذشته از این درختها برای تزئین شهرهاشون زیاد استفاده می کردن و برام عجیب بود آخه کدوم آدم عاقلی سلامتی خودش رو به خطر میندازه فقط برای قشنگتر کردن شهرش؟... البته حالا هم که اینارو اینجا می بینم باز هم فکر می کنم عقل مردم پاره سنگ برداشته

اسما که دیگر از سخنانی های او کلافه شده بود، گوشه ای ایستاد و به سویی در انتهای خیابان که با چند مغازه ی دم راهی پر شده بود، اشاره کرد.

- اونجا...

احمد با تعجب به آن سو نگریست.

اسما گفت:

« محل کارت اونجاست »

احمد پوز خندی زد:

- داری مسخره ام می کنی؟

اما نگاه اسما بسیار جدی بود و برای یک لحظه چیزی ته قلبش فرو ریخت. احمد با حیرت قدمی به جلو برداشت و به اطراف نگریست. هیچ چیز آشنایی وجود نداشت. خانه های آجری، آسفالت های مخروبه، مغازه های کثیف...

با اکراه گفت:

« فکر نمی کنم اینجا جایی باشه که می خواستی منو ببری! »

اسما با اصرار زیادی گفت:

« همونجاست... شرکت اونجاست! »

اما وقتی متوجه شد احمد سخنش را باور نمی کند، از روی بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

- خو حالا اگه نمی خوای باور نکن!

احمد واقعا عصبانی و ناراحت شده بود. دستانش را در هوا بلند کرد و فریاد کشید:

« می خوای باور کنم شرکت من اینجا بوده؟ چطور می شه ساختمونی به اون عظمت یک شبه پودر

بشه و بره هوا؟ »

سپس پوز خندی زد و با لحنی گزنده تر افزود:

« فکر نمی کنی باید چیزی بگی که باور کردنش راحتتر باشه؟ »

زن جوان دوباره با بی اهمیتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

« حالا که فهمیدی اینورا هیچ خبری از شرکتت نیست بهتر شد بیا... جاهای دیگه ای هم هست که باید بریم »

قدمی برداشت؛ اما وقتی دید احمد همچنان سر جای خود ایستاده، دوباره برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

احمد با لحنی جدی گفت:

« من نمی خوام به اون خونه برگردم... باید همینجا راهمون رو از هم جدا کنیم!... من می تونم راه خونه ام رو پیدا کنم »

ناگهان اسما احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده. ناخودآگاه دستی بالا برد و بر قفسه ی سینه اش کشید. درد و باز هم درد. سعی کرد خود را آرام نشان دهد. نباید احمد متوجه دردش می شد. قدمی به طرفش برداشت و با حالتی خشمگین و خیره به او نگریست.

- تو با مو میای!

نگاهش به قدری نافذ، عمیق و سوزناک بود که احمد لحظه ای حس کرد مغزش از کار افتاده و بدنش فلج شده است. همچنان که به نگاه خیره اش زل زده بود، همراه با او تکرار کرد:

« باهات میام. تنهات نمیدارم. کنارت می مونم »

سپس با قدم هایی بی اراده، به دنبال زن جوان به راه افتاد.

احمد گوشه ای به دیوار تکیه داده و دستانش را به دور زانوانش گره زده بود. به نظرش آمد چهاردیواری اتاق از قبل تنگ تر و خفه کننده تر شده است. چطور می توانست شب را در آن مکان سپری کند؟ ناخودآگاه به یاد خانه ی خود افتاده بود: اتاق هایش تو در تو بود و تنها با چند ستون از هم مجزا می شد. این باعث می شد احساس نکند در چهاردیواری تنگ اسیر است... چرا در گذشته حس می کرد خانه ای به آن باشکوهی برایش خفه کننده است و بیشتر لحظاتهش را در شرکتش می گذراند؟

احمد در افکار خود غرق بود که با حس کردن حضور شخصی در اتاق، فوراً تکانی به خود داد و با حالتی وحشت زده زانوانش را جمع تر نمود.

اسما بدون توجه به او، رختخوابی را که با خود آورده بود، روی زمین پهن کرد. این حرکت به قدری ناگهانی بود که احمد از جا پرید.

اسما در حالی که مشغول مرتب کردن رختخواب ها بود، نگاه زودگذری به او انداخت و پرسید:

« مطمئنی شام نمی خوری؟ »

احمد با چهره ی درهمی گفت:

« دنیای من در عرض یک چشم بر هم زدن تغییر کرده. چطور انتظار داری غذا توی این موقعیت از گلوم پایین بره؟ »

اسما شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

« خوهمه به غذا احتیاج دارن تا زنده بمونن تو هم بالاخره مجبور می شی یه چیزی بخوری »

و رفت تا چراغ را خاموش کند؛ اما هنوز کلید برق را فشار نداده بود که احمد با لحنی کنایه آمیز گفت:

« ولی تو برای زنده موندن به من نیاز داری نه غذا! »

دستان اسما برای لحظه ای در هوا معلق ماند؛ اما بعد با یک تصمیم ناگهانی، کلید برق را فشرد. نور محو شد و تاریکی همه ی اتاق را فرا گرفت. به طرف احمد چرخید و گفت:

« حالا بهتره بخوابی تا فردا که پا میشی خسته نباشی چون خیلی جاها هست که باید با هم بریم »

این را گفت و رفت تا کنارش روی رختخواب دراز بکشد.

ناگهان احمد به سرعت از جا برخاست و تقریباً فریاد کشید:

« داری چیکار می کنی؟ »

اسما با بی تفاوتی به او پشت کرد و بالش را زیر سرش مرتب نمود.

– مگه نشنیدی خواهرم چی گفت؟ تو حالا داماد ای خونه ای... نکنه انتظار داری برم یه جای دیگه بخوابم؟

چشمانش را بست و با نفس های آرام و منظمی که کشید به او فهماند خوابیده است.

احمد در حالی که حس می کرد بند بند اندامش در تب می سوزد، چرخ می دور خود زد. سپس دوباره به طرفش برگشت و زیر لب زمزمه کرد:

« چطور می تونه؟... چطور می تونه اینکارو با من بکنه؟... چطور؟... »

فصل بیست و یکم

اسما از رختخوابش برخاست. کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید. هنوز هوا گرگ و میش بود؛ اما او حس می کرد دیگر میلی به خواب ندارد. عجیب بود بعد از سال ها این اولین بار بود که به خوابی عمیق فرو رفته بود. ناگهان فکری چون برق از ذهنش گذشت و برای اینکه مطمئن شود احمد هنوز هم در کنارش است، فوراً به طرفش چرخید.

احمد گوشه ای نشسته بود. چهره اش فریاد می زد که ساعت ها در برابر خواب مقاومت کرده است. حال سرش روی گردنش آویزان شده و با چشمانی نیمه باز به گوشه ای خیره مانده بود.

با حالتی متعجب به طرفش رفت و دستش را مقابل چشمان او به دو طرف تکان داد.

چشمان نیمه باز احمد هیچ عکس العملی نشان نداد. انگار او را نمی دید. ناخودآگاه لبخندی از روی شگفتی بر لب آورد. هیچوقت فکر نمی کرد مرد بزرگی چون احمد، به هنگام خواب چنین چهره ی مضحکی به خود بگیرد.

از گوشه ی دهان احمد آب سرازیر شده و روی گونه اش خشک شده بود. دستی دراز کرد و گوشه ی دهان او را پاک کرد. باز هم احمد عکس العملی نشان نداد. حال واقعا جرأت یافته بود. با دستانش روی چشمانش خطی مورب کشید. گونه هایش را لمس کرد. حتی لب های خوش فرمش را...

انگشتانش را مابین موهای صاف و زیبایش که چون حریری نرم بود، کشید. خط انگشتانش روی موهای او باقی ماند. چقدر دلش می خواست تا آن حد به آن مرد نزدیک شود...

انگشتانش روی گردن او سُر خورد و به مسیر خود ادامه داد. روی قلب احمد که نشست، لحظه ای از حرکت ایستاد. چشمانش را به آرامی بست و سعی کرد با لذتی تمام به صدای قلبش گوش دهد... قلب احمد می تپید... شنیدن ضربان قلبش به او حس سرزندگی می داد... کاش زمان تا ابد همانطور متوقف می شد و او می توانست صدای ضربان قلب مرد محبوبش را گوش دهد...

اما در آن هنگام احمد چشمانش را گشود...

احمد لحظه ای احساس کرد زنی که مقابلش نشسته را در عالم خواب می بیند؛ اما وقتی چند بار پلک زد و محیط اطراف واضح تر شد، ناگهان متوجه واقعی بودنش شد.

حرکت او برای محافظت از خود چنان غیرمنتظره بود که اسما لحظه ای دست و پایش را گم کرد و به پشت روی زمین افتاد.

احمد با حالتی بی اراده، دستانش را به دور خود پیچید و با بدنی که هر لحظه حس می کرد، مرتعش تر می شد، رو به او کرد و پرسید:

«چه بلایی سرم آوردی؟»

اسما که در قسمت نشیمن گاه خود احساس درد می کرد، از جایش برخاست و با پرخاشگری گفت:

«ببینم مطمئنی تو مردی؟»

احمد لحظه ای حس کرد مکانش تغییر کرده و وارد محیطی شده که برایش کاملاً نامأنوس است. شخصی در سرش فریاد کشید:

- به تو هم می گن مرد؟

قبل از آنکه آن شخص را به وضوح ببیند، به مکان قبلی بازگشته بود.

اسما با لحنی تند گفت:

«مردی که توی اتاق از بودن با یه زن بترسه مرد نیست!»

دوباره همان شخص در سرش فریاد زد:

- مردی که تمام وقتش رو یا توی اتاقش سپری کنه یا توی باغ مرد نیست... نامرده!...

مشت های احمد در هم گره خورد. خشم چهره اش را کاملاً برافروخته کرده بود. حال نفس هایش نیز آتشین و خشمناک بود.

اسما با دیدن چهره ی خشمگین او، کمی آرام گرفت و از موضعش عقب نشینی کرد.

احمد در حالی که به عمد سعی داشت نگاه خشمگینش را با نگاه پر توقع او گره نزند، زیر لب گفت:

« می خوام حرفهاتو باور کنم؟ می خوام باور کنم که متعلق به یه زمان دیگه ام و الان اومدم به دنیای تو؟ »

- تو که شهرو از نزدیک دیدی... خو ای جا با اوجایی که بودی زمین تا آسمون فرق داره... حالا حالاها مونده تا بشریت به اوهمه علم و تکنولوژی دست پیدا کنه و با قطار توی هوا بچرخه. حتی اوهمه برج و ساختمونم فعلا وجود نداره... ای جا یه شهر معمولیه... شهری که شاید بزرگترین ساختمونش یه آپارتمان دو یا سه طبقه ای باشه. مو مطمئنم ای شهر توی دنیای شما به تاریخ می پیونده

احمد هنوز هم حس می کرد از درون خشمگین و بی قرار است. با ناراحتی چرخ می زد و چند نفس عمیق کشید. عاقبت با حالتی که نشان می داد تسلیم شده است، آهی کشید و گفت:

« خیلی خب باور می کنم ولی... یه درخواستی ازت دارم... تا وقتی اینجام ازت می خوام دیگه بهم دست نزنی!... لطفا! »

اسما پوز خندی زد. کمی دستپاچه شده بود؛ اما سعی کرد نقابی از بی تفاوتی بر چهره بیاندازد.

- مو فقط می خواستم بیدارت کنم... خو حالا که بیدار شدی بیا... باید بریم به کارمون برسیم فوراً به او پشت کرد و خواست از اتاق فرار کند که احمد گفت:

« صبر کن! »

بی اختیار از حرکت ایستاد. اما هنوز هم به او پشت کرده بود و جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشت.

احمد ادامه داد:

- می تونی منو به زمانم برگردونی؟

اسما از روی شانه به او نگرست. با آنکه حس بدی یافته بود؛ اما چاره ای جز نگه داشتنش نداشت.

- نه تا وقتی که به خواسته ام نرسیدم

- خواسته ات چیه؟

- همه چی یادت بیاد

- قراره چه چیزهایی یادم بیاد؟

- تو احمدی که فکر می کنی نیستی... تداخل زمان ها باعث شده تو به جایی بری که بهش تعلق نداشتی... بعد از او اتفاق توی عمارت شیخ احد، تو باید می اومدی ای جا پیش مو چون مو خیلی وقته منتظرت بودم... تو یه روزی شیخ احمد بودی و حاکم مطلق سرزمینت... ولی حالا یه نگاهی به خودت بنداز... مردی شدی که از همه چی می ترسه... حتی از یه زن!

احمد لحظه ای با خود فکر کرد:

- زن نه!... یه موجود ترسناک!... وقتی فکر می کنم چطور تونستی منو مجبور به این کارهای مزخرف کنی تموم تنم از وحشت مور مور می شه!...

او در عالم خیال خود بود و گمان نمی کرد اسما صدای ذهنش را به وضوح می شنود؛ اما وقتی زن پوزخندی زد و میان افکارش پرید و گفت:

« بقیه ی حرفاتو بذار واسه بعد... حالا راه بیوفت کلی کار داریم »

احساس سردرگمی کرد و با حالتی گیج و منگ به او نگریست.

زن از اتاق خارج شد و احمد نیز به ناچار به دنبال او روان گشت.

احمد روی دو پایش جا به جا شد. هنوز هم به بودن در آن محیط عادت نکرده بود. آنجا سالنی بزرگ بود که سقفی سیمانی داشت و شکاف های بزرگی نیز روی سقفش دیده می شد. معلوم بود قصد ساختنش را داشتند اما به دلایلی این ساخت و ساز به تاخیر افتاده بود. احمد از زن جوان شنیده بود آنجا به زودی به سالن ورزشی بزرگی تبدیل می شود. حال موج وحشتی که در آن محیط وجود داشت باعث می شد او از بودن در آنجا احساس خوبی نداشته باشد.

احمد با حالتی معذب به اطراف می نگریست و آرزو می کرد هر چه زودتر از آنجا خارج شود. ناگهان صدای فریادی ترسناک نظرش را جلب کرد. صدا از درون اتاقکی می آمد که انتهای آن سالن بزرگ بود و جای در، پرده ی کهنه و ضخیمی نصب بود.

احمد در حالی که به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت می داد و عرق روی پیشانی اش را پاک می نمود، سعی می کرد افکارش را سر و سامان دهد. ساعتی بود که زن جوان وارد اتاقک شده و از او خواسته بود، همانجا بماند. نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت و گمان می کرد به زودی اتفاق بدی رخ می دهد. آیا خطری تهدیدش می کرد؟

صدای فریادها و نعره ها لحظه به لحظه بیشتر می شد. منبع صدا نمی توانست از یک انسان باشد. شاید حیوان درنده ای در آن اتاقک پنهان شده بود. حیوانی که آماده ی حمله و دریدن بود.

احمد هنوز هم با حالتی معذب به این سو و آن سو می چرخید و به اتفاقی که قرار بود بیوفتد فکر می کرد که پرده کنار رفت و زنی مسن شتابان به سمت او آمد.

حضور ناگهانی زن باعث شد نفس در سینه ی احمد حبس شود و فکرش چون عقربه های ساعت به کار بیوفتد. او را کجا دیده بود؟ کجا؟ یادش آمد وقتی وارد می شدند، آن زن آنها را به درون سالن راهنمایی کرده بود. بودن در آن محیط چنان برایش ترسناک بود که توجهی به زن نکرده بود. و حال... او با آن چهره ی رنگ پریده و بی روح به طرفش می آمد. خدایا حتی در خواب هم گمان نمی کرد دیدن چهره ها روزی برایش اهمیت پیدا کند.

احمد در حالی که به صدای نبض وحشت زده اش گوش می داد، به این فکر می کرد که زن آمده است تا او را از خطری که تهدیدش می کرد، آگاه نماید. آیا حیوان درنده آزاد شده و برای دریدنش دندان تیز نموده بود؟

زن به او رسیده بود. حال از فرط خستگی به جلو خم شده و نفس های عمیقی می کشید تا حالش جا بیاید. سکوت آنها لحظه ای طول نکشید؛ اما برای احمد به درازای عمری گذشت؛ از این رو عرق از گوشه ی پیشانی اش سر خورد و پایین افتاد.

زن دهان باز کرد.

نفس های احمد نیز به شماره افتادند. صدای نعره ها از آن فاصله بسیار ترسناک بودند. او طاقتش را نداشت. باید برای حفظ خود حرص هایی که توی گردنبندهش بود را پیدا می کرد و در مشت می فشرد؛ اما هر چه دنبال آن گشت، چیزی نیافت. انگار با عبور از زمان، حرص هایش نیز ناپدید شده بودند.

زن با لحنی دستپاچه گفت:

« باید بری داخل... اون بهت نیاز داره! »

برقی ناگهانی از چشمان احمد بیرون جهید. مثل این بود که او را با شوکری به هوش آورده باشند. ابتدا با سردرگمی به زن نگریست. سپس به اتاقد چشم دوخت. چطور می توانست وارد آن اتاق شود؟ پس تمام تصوراتش چه؟ چه اتفاقی برای هیولاهایی که در ذهنش مجسم کرده، افتاده بود؟...

هنوز تصمیمی برای رفتن نداشت که زن او را از پشت سر هل داد و به سمت اتاق کشاند.

پرده کنار رفت و احمد به داخل رانده شد. آنجا بود که متوجه علت آن همه فریادها و نعره ها شد. موجودی ترسناک کمی آن طرف تر روی زمین دراز کشیده بود. در حالی که طناب های ضمختی او را در حصار خود گرفته بودند. بالای سر آن موجود اسما نشسته بود و نگاهش می کرد. در نگاه زن جوان می خواند که از او می خواهد جلوتر برود و کنارش بنشیند؛ اما احمد چنین جرأتی در خود سراغ نداشت.

قبل از آنکه فرصت عکس‌العملی بیابد، احساس کرد دل و روده اش در هم می پیچد و برای آنکه آنجا بالا نیاورد فوراً از راهی که آمده بود، بازگشت.

گوشه‌ی دنجی یافت و شروع به عُنق زدن نمود. آن زن لعنتی او را به کدام قبرستان آورده بود؟ آن موجود چه بود؟

احمد آنقدر عُنق زد که احساس کرد چشمانش سیاهی می رود. در آن هنگام کسی از پشت سر به او لیوان آبی تعارف کرد و احمد بدون کوچکترین تردیدی، آن را گرفت و روی صورتش پاشاند. تازه حالش جا آمده بود که باز هم صدای فریادها و نعره‌ها او را بدحال نمود.

اسما لیوان آبی که زن آماده کرده بود، به طرف احمد گرفت. احمد صورتش را با آن شست و چند نفس عمیق کشید. کم‌کم رنگش باز می گشت که صدای فریادها دوباره برخاست.

اسما در حالی که به اتاق می نگرست، رو به زن کرد و گفت:

«اگه بیشتر بهش فشار بیاوریم ممکنه صدمه ببینه... می خوام اونو همی جوروی نگه داری... مو فردا باز هم میام و سعی می کنم کارو تموم کنم»

زن آهی کشید و سری تکان داد.

اسما رو به احمد کرد و این بار با لحن ملایم تری گفت:

«اگه حالت بهتر شده، پاشو... دیگه داره غروب می شه باید برگردیم خونه»

احمد هنوز هم حس می کرد دست و پاهایش به اختیارش حرکت نمی کند و لرزش آنها غیرقابل تحمل است؛ اما به هر زحمتی که بود از جایش بلند شد و با قدم‌های نامطمئنی به دنبال او روان گشت. باید هر چه زودتر از آن محیط جهنمی دور می شد.

وقتی از سالن نیمه‌کاره‌ی ورزشگاه بیرون آمدند، آسمان لاجوردی رنگ شده بود و از سمت ساحل صدای آواز چند مرغ ماهیخوار به گوش می رسید. آن روزها مرغان ماهیخوار در رودخانه‌ی کارون به وفور یافت می شدند و مردم برای تماشایشان به بلوار ساحلی می رفتند.

اسما نیم نگاهی به احمد انداخت. او خسته و درمانده به نظر می رسید. سر در گریبان انداخته و در افکارش غرق بود. افکاری که برای اسما چندان خوشایند نبود. برای آنکه او را از آن حال و هوا در آورد، لبخندی زد و گفت:

« فکر نمی کردم اینقدر سوسولو بچه ننه باشی! »

احمد نگاهش کرد. ناگهان لبخند از لبان اسما پر کشید.

در نگاه احمد چیزی وجود داشت که قلب اسما را به آتش می کشاند. حال به خوبی می توانست نفرت را در قلبش حس کند. نفرت از جایی که بود.

احمد با ناراحتی پرسید:

- اون چی بود؟

- یه دختر بدبخت!

- فکر می کنی من احمقم؟... خیلی خوب تونستم ببینمش... یه چیزی... یه چیزی روی بدنش...

فکر آن چیزی که دیده، او را بدحال تر نمود. قبل از آنکه دوباره عُنق بزند، نفس عمیقی کشید و سعی کرد با قورت دادن آب دهانش، خود را آرام کند و حالت تهوعش را برطرف نماید.

اسما با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و سخنانش را ادامه داد:

- انگل... تموم تنش پر از انگلای زرد بود.

احمد با حالتی نزار دستی بالا آورد و مقابل دهانش گرفت. نباید بالا می آورد. نباید...

- بسه دیگه نگوا!

اسما مقابلش ایستاد و باعث شد او نیز از حرکت بایستد.

- خو فکر می کنی ای همه ی او چیزیه که تو دیدی؟

احمد با قالبی تهی پاسخ داد:

« دیگه چی هست که باید ببینم؟... اصلا نمی فهمم چرا من؟... چرا این بلا باید سر من بیاد؟... چرا من باید اونجا باشم؟ چرا من باید این چیزهارو ببینم؟ چرا؟ »

برای لحظه ای حس کرد چانه اش می لرزد. نمی دانست در آن هنگام چرا یاد تمامی بدبختی هایش افتاده بود. همه ی اتفاقات بد حتی... مرگ دوستش!... حال دلش می خواست یک دل سیر گریه کند...

ناگهان اسما احساس کرد قلبش به شدت تیر می کشد و سینه اش داغ می شود... تماشای گریه ی او راحت نبود. باید هر طور شده به احمد آرامش می داد. حتی اگر مجبور می شد نیمی از نیرویش را از دست بدهد، دیگر نباید اسباب آزار و اذیتش را فراهم می نمود.

اسما در حالی که نفس عمیقی می کشید و سعی می کرد ضعفش را در پشت نقابی پنهان نماید، آرام گفت:

« خیلی خب دفعه ی دیگه تو رو با خودم به ای جور جاها نمیارم... حالا هر چیزی که دیدی رو فراموش کن »

سپس لبخندی زد. لبخندی که به نظرش بی نهایت دلسوزانه آمد؛ اما دردهای مرد جوان عمیق تر از آن بود که با یک لبخند فروکش کند.

احمد در حالی که آرام هق هق می کرد، خنده ای عصبی سر داد و گفت:

« تا به حال جلوی کسی اینطور رفتار نکرده بودم... »

دستی بالا برد و سعی کرد اشک هایش را پاک کند؛ اما عجیب بود اشک هایش قصد تمام شدن، نداشتند. عاقبت بینی اش را بالا کشید و باز خنده ای عصبی سر داد.

- لعنتی... نمی دونم چه مرگم شده!...

و هق هقش اوج بیشتری گرفت.

اسما با دردی بسیار به او می نگریست. به او که با خود در نبردی جانانه بود تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد و باعث می شد اسما به تردید بیافتد... حال باید تصمیم درستی می گرفت. تصمیمی که شاید می توانست عواقب ناخوشایندی داشته باشد...

سرانجام اسما تسلیم احساسات سرشارش شد و به این نتیجه رسید که باید کاری کند که احمد دوست دارد... شاید اگر اجازه می داد احمد به دنیای خود بازگردد، حال و هوایش را بهتر کند و به او آرامش دهد.

بله از آنجایی که او طاقت دیدن زجرها و غصه های مرد محبوبش را نداشت، حاضر بود هر بهایی برای شادی و آرامش روحش پردازد. هر بهایی. اما... فعلا وظیفه ای داشت که باید به آن رسیدگی می کرد. او باید دختر را از آن همه درد و رنج نجات می داد...

فصل بیست و سوم

اسما مشغول مرتب کردن رختخواب بود که صدای ذهن احمد برای لحظه ای حواسش را پرت کرد.

احمد گوشه ای نشسته بود و با حالتی شرمگین به اسما می نگریست. او با خود فکر می کرد حال که روی ضعیفش را نشان داده، آن زن حتما از احساساتش سوءاستفاده می کند.

احمد همچون یک بچه سرشار از احساسات و هیجانات بود با این وجود همیشه سعی می کرد با نشاندن نقابی از بی تفاوتی بر چهره، اطرافیانش را به اشتباه بیاندازد. حال رازش برای آن زن فاش شده بود، آیا باید منتظر عواقبش می ماند؟

اسما نفسی کشید. افکار احمد بیش از حد بلند و ناراحت کننده بود. به طرفش چرخید و با یک نفس بلند گفت:

« بسه دیگه! »

احمد جا خورد. منظورش چه بود؟ یادش نمی آمد با او حرفی زده باشد!

اسما دوباره تکرار کرد:

« بسه! »

و بعد افزود:

« وقته خوابه! »

و به رختخواب اشاره کرد.

احمد با انگشت به سمتی که در آنجا نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

« رختخواب منو اینجا پهن کن! »

اسما با حالتی ناباورانه لبخندی زد. بالاخره احمد رضایت داده بود تا روی زمین بخوابد! اسما فوراً به نشانه ی تایید سری تکان داد و مطیعانه یکی از رختخواب ها را به سمتی که احمد نشان داده بود، کشاند. سپس به طرف رختخوابش بازگشت و پشت به او کرد.

حال افکارش به گذشته پرکشیده بود: وقتی همسرش، شیخ احمد بود و برای بدست آوردنش سفری خطرناک را آغاز کرده بود. احمد با وجود حس کردن خطر افغان ها باز هم به نقطه ای بسیار دور از زادگاهش سفر کرده بود. شاید آن هنگام بود که برای اولین بار به احساسات عمیقش نسبت به او پی برده بود؛ ولی حال از آن مرد باشکوه و دوستداشتنی چه مانده بود؟ مردی که از اسما می ترسید و از بودن با او احساس انزجار می نمود.

بعضی ناگهانی در گلویش پیچید. این آن چیزی نبود که در رویاهایش از آینده می دید. در رویاهایش احمد تنها مرد زندگی اش بود. آن مرد همچون شیخ احساسات پر شوری داشت و محبتش به او بی حد و حصر بود.

اسما آهی از حسرت کشید. اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش سر خورد و در بالش محو گشت...

احمد روی رختخواب دراز کشیده بود. فرشش آنقدر هم که فکر می کرد، بد نبود. مخصوصا بعد از آن دو شبی که مجبور شده بود، نشسته روی زمین بخوابد و صبحها نشیمنگاهش از شدت درد گزگز می کرد، فرش را بی نهایت دلپذیر یافته بود.

احمد نفس راحتی کشید. شاید می توانست بالاخره یک شب آرام را پشت سر بگذارد.

دلش یک دل سیر خواب می خواست. خواب روی تختی نرم و باشکوه... با این خیال چشمانش را بر هم گذاشت و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت.

صدای نفس های آرام و شمرده اش کم کم بلند می شد که با حس کردن چیزی بر بدنش، به وحشت افتاد و خواب از سرش پرید. از ترس آنکه مبادا زن به او نزدیک شده باشد، فوراً چشمانش را گشود. همه جا تاریک بود و اتاق در سکوت و خلسه ی عجیبی فرو رفته بود. مردمک سفید چشمانش در تاریکی اتاق برق می زد. به طرف جایی که زن در آن خواب بود، چرخید و وقتی او را در مکانش یافت، نفس آرامی کشید.

سعی کرد دوباره چشمانش را ببندد؛ که باز هم چیزی روی بدنش حرکت کرد. اینبار آب گیر کرده در گلویش را با صدا قورت داد. دستی دراز کرد و روی تن خود کشید و حس کرد دستش به چیزی می خورد.

ناگهان با حس کردن شاخک های موجود، چون برق گرفته ها از جا پرید و فریادی خفه کشید. فوراً رفت و کلید برق را فشرد. نور با جهشی ناگهانی اتاق را پر کرد.

اسما با حالتی گیج و منگ چشمانش را گشود. هنوز هم سنگینی خواب در نگاه و صدایش دیده می شد.

- چی شده؟

احمد نفس نفس زنان گفت:

« ف... فکر می کنم... اینجا... سوسک هست... »

اسما روی پهلویش جا به جا شد. در همان حال با صدای بم گرفته ای گفت:

« ولش کن... بگیر بخواب! »

- اما... چطور می تونی اینقدر راحت بخوابی؟... گفتم اینجا سوسک هست!

اسما با حالتی کلافه به طرفش چرخید و گفت:

« خو سوسک که آدمارو نمی خوره... محلش ندی خودش از راهی که اومده می ره... حالا او چراغو خاموش کن! »

- من نمی تونم توی این وضعیت بخوابم!

اسما نفسی از روی خستگی کشید و از جایش بلند شد.

- خیلی خب اگه بکشمش خلاصم می کنی؟

احمد به طرف کمد اشاره کرد.

- اون طرف رفت!

اسما دمپایی ای از حیاط آورد و به دنبال سوسک دستی زیر کمد فرو برد. ناگهان آن موجود ریز قهوه ای رنگ از زیر کمد بیرون پرید و به سمتی که احمد ایستاده بود، گریخت.

صدای فریاد احمد و بالا و پایین پریدنش اتاق را پر کرد. اسما چون شکارچی ای برای به دام انداختن سوسک به این سو و آن سو می دوید و احمد با فریادهایش او را تشجیع می نمود. عاقبت با ضربه ای موجود از پا افتاد و اسما او را به بیرون پرت کرد.

در این فاصله احمد گوشه ای نشست و به نفس نفس افتاد. ناخودآگاه خود را در هیئت چند لحظه پیشش مجسم کرد و باز از شدت شرم سرخ شد. چرا باید این اتفاق ها برای او می افتاد؟ در زندگی اش از دو چیز واقعا بیزار بود: سوسک ها و کرم ها و در آن روز او هر دو موجود زشت را به چشم دیده بود.

در افکار خود غرق بود که متوجه اسما شد. او کی وارد اتاق شده بود؟ خواست خود را به بی توجهی بزند که متوجه لبخند عمیق زن جوان شد. لبخندی که کم کم به خنده تبدیل می شد و او را بیشتر معذب می نمود.

احمد در حالی که این دست و آن دست می کرد، با لحنی معذب گفت:

« حالا می تونی چراغو خاموش کنی »

باید چراغ خاموش می شد تا زن جوان بیش از آن متوجه سرخی روی گونه ها و پشت گوش هایش نشود و در تاریکی بتواند احساسات شرمگینانه ی خود را مهار کند.

چراغ خاموش شد اما زن جوان هنوز هم میلی به رفتن به رختخوابش نداشت. آرام به طرفش آمد و با فاصله ی کمی از او به دیوار تکیه زد.

- می خوای یکم حرف بزنیم؟

احمد با بی میلی گفت:

- این وقت شب فکر نمی کنم حرف مهمی برای زدن باشه!

- می خوای بدونی مو چرا تو رو به ای جا اوردم؟

احمد در حالی که حس می کرد برای شنیدن این پاسخ هیجان کافی ندارد، با بی رغبتی پرسید:

« چرا؟ »

اسما نفس بلندی کشید:

- چون بهت نیاز داشتُم... چون تو همو قلبی هستی که بدونش نمی تونم حتی واسه یه لحظه هم زندگی کنم... تو بهم نیرو می دی... قدرتی که واسه هر کاری بهش نیاز دارم. بدون تو قدر تهام نصف می شه شایدم به حداقل می رسه... اوقدر ضعیف می شم که دیگه نمی تونم حتی نفس هم بکشم

- انتظار داری با این حرفها احساساتی بشم؟

- بهم بگو اسم پدرت چیه؟

- محمدسام شیخی زاده...

احمد مکثی کرد. تعجب کرده بود. چرا آنقدر راحت جوابش را داده بود؟

- نمی فهمم پدرم چه ربطی به این قضیه داره؟

- در آینده همه چی تکرار می شه... آقات مردیه که تو خیلی دوستش داری...

ناخودآگاه از دهان احمد پرید:

- اون خیلی وقت پیش از مادرم جدا شد و مارو تنها گذاشت... از اون موقع تا به حال هیچ خبری ازش ندارم...

احمد مکثی کرد. حس عجیبی برای درددل کردن با او یافته بود. حسی که برای خودش هم باورنکردنی بود.

- فکر می کنم اون همیشه اخبار منو از شبکه های تلویزیونی و اینترنت دنبال می کنه...

سپس پوزخندی زد و با لحنی نامطمئن افزود:

- این یکی از دلایلی بود که باعث می شد سنگ های بزرگ رو بدون ترس یا واهمه از شکسته شدن، بردارم... اون مرد باید می فهمید که حتی بدون حضورش هم می تونم پله های ترقی رو پشت سر هم طی کنم و موفق بشم...

احمد در حالی که حس می کرد خشم به آرامی ذره ذره ی وجودش را آتش می زند، ادامه داد:

«اون همیشه به فکر کمک و خدمت به مردم بود... هیچوقت به ما فکر نکرد. حاضر شد خیلی راحت من، مادر و خواهرم رو ترک کنه و بره دنبال آرمان هاش. برای خاطر مردمی که منو به اون روز درآورده بودن، خانواده اش رو فدا کرد...»

نفس عمیقی کشید و سعی کرد با اشکی که برای ریختن سماجت می کرد، بجنگد.

اسما نگاهش کرد و آرام گفت:

«مو مطمئنم اون بهت افتخار می کنه»

لحن احمد گزنده تر شد.

- نیازی به افتخار کردنش ندارم... بهتره حرفشو دیگه نزنیم!

- احمد؟

احمد به طرفش چرخید. عجیب بود حس می کرد سالهاست که زن جوان را می شناسد و با احمد گفتن هایش انس دارد.

- بله؟

- خو حالا خودت دلت می خواد به جایی که بودی، برگردی؟

- دلم برای مادر و خواهرم تنگ شده... نمی دونم بدون من چیکار می کنن یا چه بلایی سرشون میاد!

- مو قدرت برگردوندن تو رو دارم اما باید قول بدی هیچوقت بهم خیانت نمی کنی و مو رو تنها نمیندازی

- واقعا می تونی این کارو به خاطر من انجام بدی؟

لحن پر احساس احمد به اسما نیز سرایت کرده بود. او با تمام شوق و هیجان سری تکان داد و گفت:

«فردا همی جا بمونو منتظرم باش... کارم که تموم شد میامو تو رو برمی گردونم به جایی که بودی

«

و با حالتی شادمان به لبخندی که بر لبان احمد نقش بسته بود، نگریست.

فصل بیست و چهارم

– همه چی رو آماده کردی؟

زن مسن در حالی که از کنار در فاصله می گرفت و به دنبال اسما به طرف اتاق می رفت، سری تکان داد و گفت:

« ها همه جا اسپند دود دائم آهن هم گذاشتم روی آتیش بمونه که وقتی اومدی ازش استفاده کنی... عودها هم که گوشه ی اتاق دارن می سوزن »

– خوبه

اسما این را گفت و پتو را کنار کشید.

کرم ها در بدن دختر جوان ولوله راه انداخته بودند. آنقدر زیاد که جز چهره ای پر از زخم و چرک، جسم او را به کلی پوشانده بودند. اسما به یاد احمد افتاد. او تنها لحظه ای آن همه کرم را در بدن دختر دیده بود اما چنان برایش چندانش آور و نفرت انگیز آمد که نتوانست تحمل کند. حق هم داشت. دیدن دختر در آن وضعیت واقعا منجرکننده بود.

سعی کرد افکارش را روی کاری که می خواست انجام دهد، متمرکز کند. رفت و بالای سر او روی زمین نشست.

دختر زوزه ای از خشم کشید و تکانی خورد. کرم ها به این سو و آن سو پرتاب شدند. اسما در حالی که سعی می کرد او را در جایی که بود، ثابت نگه دارد رو به زن کرد و گفت:

« آب و آهن رو بیا! »

زن با حالتی دستپاچه به طرف خارج دوید و خیلی زود با تشتی آب و آهنی گداخته بازگشت. آن را کنار دست اسما گذاشت و آهسته پرسید:

« امیدی به خوب شدنش هست؟ »

– ها فعلا ای انگلها تا روی گردنش پیشروی کردن اما اگه صورتش رو بپوشونن دیگه هیچ امیدی باقی نمونه

و بعد مشغول به کار شد. به آرامی آهن را در آب فرو برد. صدای تبخیر آب و عطر گدازه های آهن، اتاق را پر کرد.

دختر از شدت درد ناله ی بلندی کشید و چشمانش را گشود. آن هنگام بود که اسما توانست در نگاهش خیره شود و وارد ذهنش گردد.

اسما احساس می کرد وارد بیابانی خشک و برهوت شده است. صدای ناله ها و کمک خواستن های دختر جوان از جایی نامعلوم می آمد وقتی خوب دقت کرد متوجه شد دختر در گردبادی گرفتار آمده.

اسما به طرفش رفت. ناگهان متوجه مشتکی انگل شد که به صورت گردباد در آمده و به جای شن و ماسه او را در حصار خود گرفته بودند. خواست جلوتر برود و برای رهایی دختر کاری انجام دهد که صدای زوزه ای بلند شد. موجود آنجا بود. درست پشت سر دختر جوان در مکانی که از تیررس اسما خارج بود.

در حالی که حس می کرد زوزه ی موجود تهدیدی بود برای از بین بردن دختر، به ناچار در جایش توقف کرد و پرسید:

« چی از جونش می خوای؟ »

- اون برای مُردن آماده است

- اما مردن انسانها دست تو نیست.

- اون می میره!

- باید این جسم رو ترک کنی!

- نمی تونی مجبورم کنی

اسما قدمی جلو گذاشت؛ حال اجازه داده بود گرمای آتش، بدنش را فرا بگیرد. هر اندازه جلوتر قدم برمی داشت بر آتشی که در بدنش شعله ور می شد، افزوده می گشت.

ناگهان موجود جیغی از ترس کشید و به عقب جهید. در همان حال گفت:

- خیلی خوب می دونی اگه مجبورم کنی این جسم رو ترک کنم می رم سراغ یه نفر دیگه اونقدر
جونشون رو می گیرم که دنیا از خون پر بشه

اسما پوزخندی زد:

- اگه بتونی زنده از اینجا بیرون بری!

موجود کم کم به دود تبدیل شد. جیغ کشان خود را به این سو و آن سو پرتاب کرد و بعد در جرقه
ای از آتشی مهیب گرفتار آمد...

لحظاتی بعد همه چیز به نظر آرام می آمد. اسما تکانی به جسم نیمه جان خود داد و با انرژی ای
تحلیل رفته روی زمین دراز کشید. در همان حال سرش را برگرداند و به دختر جوان نگریست: پلک
های متورمش به آرامی بسته می شد. کرم ها محو می گشتند و اندامی سالم جای آن را می گرفت.
زن با خوشحالی ملحفه ای آورد و روی دخترش پهن کرد. سپس با حالتی قدرشناسانه به اسما
نگریست و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، گفت:

« حلیمه به مو گفته بود می تونی به دخترم کمک کنی ولی مو نمی دوئم چرا به شک افتاده بودم.
آخه هیچ کی نتونسته بود به ای طفل معصوم کمک کنه و دخترم همی جوری داشت از دستم می
رفت... حالا چطور می توئم ای کارتو جبران کنم؟ ها چطور می توئم ای همه مهربونیتو جبران کنم؟
کاری که تو کردی واسه مو ارزش زیادی داره »

و اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

دقایقی بعد اسما با کمک زن از جایش برخاست. انرژی زیادی از دست داده بود و باید هر چه زودتر
به خانه بازمی گشت. احمد انتظارش را می کشید و او در کنار قلبش قدرتی بی پایانی می یافت.

قبل از آنکه آنجا را ترک کند. رو به زن کرد و گفت:

« از دخترت بخواه دور دوستهای ناباب رو خط بکشه و اونهارو دور بندازه... اونا یه مشت دروغگو
هستن که از احساسات صاف و ساده اش سوءاستفاده می کنن »

زن سری به نشانه ی تایید تکان داد. هنوز هم در نگاهش برقی از قدرشناسی دیده می شد. برقی
که در قالب قطرات اشک بیرون می آمد.

فصل بیست و پنجم

موجود زوزه ای کشید. به دود تبدیل شد و بخشی از آسمان سیاه را درنوردید. سپس غرشی کرد و در خود فشرده گشت. سپاه با وحشت به صاعقه هایی می نگریستند که یکی پس از دیگری ساطع می شد. موجود خشمگین بود این را از جرعه های ترسناکش دریافته بودند.

موجود زوزه کنان چرخی دور خود زد و فریاد کشید:

«اون انگل پست و احمق کاری کرد که ما ضعیف نشون داده بشیم»

کلمه ی ضعیف باعث شد برای لحظه ای حس کند از شدت خشم رو به انفجار است. به طرف دودی چرخید که در نزدیکی اش بود و از شدت ترس به خود می لرزید. او ضعیف نبود و به موجودات پست نیازی نداشت. با این فکر به دود حمله ور شد و او را بلعید؛ حال حجم بیشتری می گرفت و صاعقه های مرگبارتری به وجود می آورد.

- لعنت به اون... لعنت...

باز هم به طرف چند دود ضعیف حمله ور شد و آنها را بلعید. موجودات ضعیف باید کنار زده می شدند تا او احساس بهتری داشته باشد؛ اگر می توانست انگل را هم به همان سهولت بلعد، شاید حس خشم و درماندگی او اندکی کم می شد.

موجود دوباره به شکل قبل درآمد. نفس بلندی کشید تا خود را آرام نماید. سپس آرواره هایش را جمع کرد و دندان های نیشش را بیرون انداخت. موجودات دیگر باید می فهمیدند نتیجه ی شکست، بلایی سخت تر خواهد بود. بلایی که خودش سرشان می آورد.

باد زوزه ای کشید و از میان موهای پرپشت روی پیشانی اش عبور کرد. تک چشم سرخی که در وسط پیشانی اش بود با حالتی تهدیدآمیز می درخشید.

سپاه از شدت ترس خود را عقب کشانده بودند تا مبادا گزندى از سوى سرورشان به آنها برسد.

موجود دهان باز کرد و زوزه کشید:

«مخرب کجاست؟ می خوام بدونم اون چه غلطی می کنه؟»

ناگهان از میان دودها، دودی ظاهر شد. جلو آمد و کرنش عمیقی کرد. سپس گفت:

« من و سپاهم انسان های زیادی رو تسخیر کردیم. خونریزی و ناامنی همه جا رو پر کرده... به زودی سر و کله ی قلب یاقوت هم پیدا می شه. ما از طریق بردگانمون یاقوت رو بدست می یاریم و به شما تقدیم می کنیم »

موجود زوزه ای کشید و تهدیدکنان گفت:

« امیدوارم مثل انگل شکست نخوری! »

مخرب در حالی که بیشتر کرنش می کرد، با احتیاط پاسخ داد:

« حتما به نصیحت شما عمل می کنم! »

موجود با حالتی هشداردهنده نگاهش کرد و گفت:

« باید اینو بدونی اگه لحظه ای شک کنم در کارت شکست می خوری، خودم با این چنگالهام تو رو به درک می فرستم... حالا برو! »

مخرب سری تکان داد و فوراً ناپدید شد.

موجود به طرف دودی کم حجم و آرام به راه افتاد. دود، فریب بود که در سکوت تماشایش می کرد. موجود رو به او کرد و گفت:

« من با اینکه به مخرب اعتماد ندارم ولی فعلا بهش نیاز دارم تا دنیا رو ناامن کنه... بهتره خودت رو هر چه زودتر آماده کنی!... باید یاقوت رو به چنگ بیاری »

سپس بدون آنکه منتظر عکس العمل فریب بماند، زوزه ای خشمگینانه سر داد. به دود تبدیل گشت. به هوا پرید و خیلی زود در آسمان محو شد.

بخش سوم

(زمانی که گذشت)

فصل بیست و ششم

مثل زمانی که سوار بر پرنده بود و می خواست این پروژه ی جدید را در مراحل اولیه امتحان کند، حس می کرد دنیا به دور سرش می چرخد:

پرنده با سرعت رعدآسایش به این سو و آن سو حرکت می کرد و دل و روده ی او نیز به همان سرعت پیچ و تاب می خورد و فشرده می شد. انگار وزنه ی سنگینی روی سینه اش بود و اجازه نمی داد درست نفس بکشد. خیلی زود رنگ از چهره اش پرید و به تقلا افتاد. تقلا برای رهایی... رهایی از سقوط. رهایی از فشار و بعد شجاعتش به یکباره از بین رفت...

احمد دهان باز کرد و با تمام وجود فریادی از وحشت کشید. آنقدر این فریاد را ادامه داد تا نفسش بریده شد. خواست بعد از تجدید قوا باز هم فریاد بکشد که دهانش میان دستان زن قفل شد. با چشمانی دریده از وحشت به زن نگریست. نگاهش از اعتماد به نفسی عجیب موج می زد؛ انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود! آیا بعد از گذراندن چنین تجربه ای، تنها او این حس وحشتناک را داشت؟ احمد بالاخره به خود آمد. به سرعت دستان زن را پس زد و خود را عقب کشاند. سپس به طرف میز کارش رفت و مشتی دستمال برداشت. در حالی که با وسواس شدیدی اطراف دهانش را پاک می کرد، رو به زن جوان نمود و گفت:

« ببینم عقلتو از دست دادی؟ چطور جرات می کنی بهم دست بزنی اونم با این طرز چندش آور؟ »
زن لحظه ای مات و مبهوت ماند؛

- مو فقط می خواستم جلوی داد زدنتو بگیرم. اگه یکی می شنید واست بد می شد!

احمد کمی خود را جمع و جور کرد. در حالی که به زحمت سعی می کرد نقابی از خونسردی بر چهره بگذارد، با لحنی تردیدآمیز گفت:

« تو هیچوقت بهم نگفته بودی عبور از زمان چنین حس ترسناکی داره! »

زن ابرویی بالا انداخت.

- خو ای بار اولی نیس که تو از زمان رد شدی!

احمد لحظه ای احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده و به سرفه افتاد:

- من... من... بار اول... بار اول من بیهوش بودم!

- اما اوموقع که خیلی خوب به نظر می اومدی! خو می خوامی بهت نشون بدم چه جور بودی؟

- چی؟

احمد فرصتی برای عکس العمل نیافت. زن با نگاه خیره اش وارد ذهن او شده بود.

احمد لحظه ای حس کرد سرمای عجیبی در بدنش نفوذ کرده است. این سرما بند بند اندامش را کمرخت نمود و او را کم کم فلج کرد. برای حرکت تقلایی نمود اما خیلی زود سرما به مغزش نفوذ کرد و آن را نیز از کار انداخت.

انگار در زمان به عقب بازگشته بود: احمد حس کرد در میان ابرهای فشرده، محصور شده است. ناگهان صدای رعدی بلند شد و رعشه ای در بدنش به وجود آورد. احمد نفس بلندی کشید و بعد بیهوش بر زمین افتاد.

شاید هم گمان می کرد بیهوش است؛ چون باز هم می توانست محیط اطرافش را به خوبی مشاهده کند. او شوکه شده بود. مثل شخصی که از ارتفاعی بسیار، پایین پریده و جان سالم به در برده باشد. او نیز به گذشت زمان نیاز داشت تا اتفاقات عجیبی را که به چشم دیده بود، هضم نماید.

نگاهش را بر دست ها و پاهای خود انداخت. همه سر جای خود بودند پس چرا گمان کرده بود ذره ذره ی وجودش مانند ابری که متلاشی می شود، تجزیه شده؟

هنوز هم گیج و منگ بود که شخصی با صدای بلند و شوخ طبعی گفت:

« معمولا خانم ها ناز می کنن و بعد از سه بار گل آوردن به داماد بله می گن اما مثل اینکه این آقا هم زیادی ناز داره! »

صدای خنده ی جمع برخاسته بود. احمد به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد. او آنجا چه می کرد و چرا مشتکی زن اطرافش را پر کرده بودند؟

در افکار آشفته ی خود دست و پنجه نرم می کرد که زن جوان سری جلو آورد و کنار گوشش نجوا کرد:

« بهتره به خودت بیای! »

احمد به طرف اسما چرخید و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد، پرسید:

« اینجا چه خبره؟... من دارم چیکار می کنم؟ »

زن جوان لبخندی زد و خیلی سریع پاسخ داد:

« الان توی محضری... مو و تو قراره دوباره عقد کنیم »

حال این احمد بود که با ناباوری می خندید.

- من؟...

و باز هم خندید؛ اما وقتی متوجه نگاه جدی و خیره ی زن جوان شد ناگهان خنده از لبانش پر کشید و چشمانش از تعجب گرد شد.

- یعنی می گی من دارم ازدواج می کنم؟ اونم با تو؟

زن جوان با جدیت سری تکان داد.

احمد کاملاً شوکه شده بود. آنقدر زیاد که برای لحظه ای حس کرد مغزش سوت کشیده است. نفس بلندی کشید و گفت:

« حتما عقلتو از دست دادی! »

و چند بار سرش را محکم تکان داد و زمزمه کنان افزود:

- شاید هم من عقلمو از دست دادم... من... کاملاً خُل شدم!

اینبار عزم خود را جمع کرد. نباید این گونه همه چیز پایان می یافت. زن جوان نمی توانست او را برای همیشه اسیر خود نماید. نه... این درست نبود...

فورا به طرف اسما چرخید و خواست او را با تمام قوا پس بزند اما ناگهان چیزی دید که برایش عجیب و شوکه کننده آمد:

اسما کنارش نشسته بود. آرام و خاموش. لباسی که به تن داشت از جنس حریر و سفید رنگ بود. لباسی که بر اندامش به زیبایی نشسته بود و در اطرافش گلبرگ های محمدی پهن بود. عطر گل ها مست کننده بود و چهره ی او خیره کننده...

ناگهان در ذهنش شخصی با نهایت قساوت گفت:

- قبلا خیلی زشت بودی و حال آدم رو بهم می زدی ولی حالا می بینم قابل تحمل شدی... انگار کار آرایشگرها حرف نداشته!

احمد احساس می کرد این سخنان را خود در گذشته بر زبان آورده است.

احمد با حالتی ناباورانه به ضربان قلب خود گوش سپرد که به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید؛ اگر کمی بیشتر در آن حالت می ماند حتما قلبش از جا کنده می شد. با نفس عمیقی نگاهش را از او گرفت و سعی کرد ضربان قلب خود را آرام کند.

در همان حال مرد عاقد پرسید:

« امیدوارم این دفعه، آخرین بار باشه... »

عاقد تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

« آیا بنده وکیلیم؟ »

احمد آب گیر کرده در گلویش را با صدا قورت داد. هیچ گاه زنی را به زیبایی او ندیده بود و هیچ وقت خود را آنطور مشتاق کسی نیافته بود... انگار که سال ها بود اسما را می شناخت و با او آنسی دیرینه داشت.

بی اختیار با صدای مشتاقی پاسخ داد:

« بله »

بله... اگر هزار بار هم در این موقعیت قرار می گرفت حتما جوابی به جز بله نمی داد.

ناگهان نگاه خیره ی اسما از او برداشته شد و احمد لحظه ای حس کرد زمین زیر پایش خالی می شود و برای آنکه سقوط نکند، به میز کارش تکیه داد. نفس بلندی کشید و با تردید به زن جوان چشم دوخت. به زمان حال بازگشته بودند.

اسما لبخندی زد.

احمد من من کنان گفت:

«من... حتما منو مثل گذشته... مجبور کردی!»

حرف دیگری برای گفتن نداشت؛ از این رو لبخندی مخجولانه بر لب آورد و سکوت کرد.

اسما این سکوت کوتاه را شکست و گفت:

«برعکس او موقع مو اصلا به چشات نگاه نکردم. نمی خواستم توی همچین موقعیتی تو رو مجبور به کاری کنم»

- پس از کجا می دونستی که...

- قلبم بهم گفت.

احمد هنوز هم مخجول و شرمگین بود. شرمگین از احساساتی که در آن هنگام یافته بود. کمی این دست و آن دست کرد. سپس برای عوض کردن موضوع گفت:

«لطفا از این به بعد اگه خواستی چیزی رو بهم نشون بدی یا وارد مغزم بشی قبلش از من اجازه بگیر»

این را گفت و میزش را به طرف در، دور زد.

اسما با حالتی هیجان زده به طرفش چرخید و گفت:

«سعی می کنم...»

و لبخندی عمیق بر لب آورد. بالاخره احمد جایی در میان قلب خود برای او باز کرده بود. این واقعا پیشرفت بزرگی بود.

احمد کنار در ایستاد و گفت:

« حالا که برگشتم یه سری کارهای عقب افتاده دارم که باید انجام بدم... بینم جایی برای رفتن داری؟ »

اسما به نشانه ی نه سری تکان داد:

- مو مدام از ای دنیا به دنیای خودم می رفتمو می اومدم... حالا می خوام اینجا بمونم. پیش تو...

احمد با حالتی که نشان می داد منتظر شنیدن چنین پاسخی نیست، گفت:

« پس مجبوری یکم دیگه صبر کنی... نمی تونی اینجا بمونی چون... راستش... »

مکثی کرد. نمی دانست ادامه دهد یا نه. نفس بلندی کشید و دل خود را به دریا زد و افزود:

« تمرکزم بهم می خوره »

اسما با سردرگمی ابرویی بالا انداخت.

احمد با لحنی خجالت زده ادامه داد:

- نکنه متوجه منظورم نشدی؟ تو که خیلی باهوش بودی!

و اشاره ای به ذهن خود کرد.

اسما خیلی راحت جواب داد:

« همی الان از مو خواستی بدون اجازه ات وارد ذهنت نشم. مو هم تصمیم گرفتم حد و حدود رو

رعایت کنم و به درخواستت احترام بذارم »

- چه دختر حرف گوش کنی!

احمد با تعجب به اسما می نگریست. یعنی حتی متوجه ی این حرف کنایه آمیز هم نشده بود؟

بالاخره با کلافگی نفس عمیقی کشید و گفت:

« بعد از اون چیزی که نشونم دادی و صحنه ی ازدواجم، حالا چطور می تونم روی کارم تمرکز کنم و بهت فکر نکنم؟ ازت می خوام تا وقتی کارم تموم بشه همین اطراف خودت رو سرگرم کنی ولی دقیقا نه اینجا... خیلی خب؟ »

و برای فرار از احساساتش فوراً در را برای خروج اسما باز کرد.

اسما با حالتی ذوق زده سری تکان داد و به طرف بیرون از اتاق به راه افتاد. در همان حال صدای احمد را از پشت سرش شنید که می گفت:

« لطفا به پرستویی هم نزدیک نشو! نمی خوام دوباره اونو شوکه کنی »

این را گفت و در را پشت سر خود بست.

اسما لحظه ای ایستاد و به در بسته نگریست. آیا خواب می دید؟ احمد واقعا او را در قلبش پذیرفته بود؟

فصل بیست و هفتم

پرستویی با حیرت به احمد می نگریست. با آنکه او تاکید کرده بود: نمی خواهد حرفی از گذشته زده شود و پرستویی سعی می کرد به خواسته ی مدیرعامل احترام بگذارد؛ اما هر قدر تلاش می نمود باز هم نمی توانست جای علامت سؤالی را که بر چهره اش دیده می شد، محو نماید.

پرستویی چند روزی از مدیرعامل بی خبر بود. این از مدیر برنامه های شرکت بعید می نمود. پرستویی از ریز ریز کارهای شرکت و مدیرعامل آن خبر داشت؛ اما در آن چند روز وقتی کسی سراغی از آقای شیخی زاده می گرفت گاهی می ماند برای توجیه غیبتش چه بهانه ای بیاورد.

هنوز هم در خود جراتی برای یادآوری آن روز نمی دید. آن زن، موجود ترسناکی بود. فقط فکر کردن به آن اتفاق باعث می شد حس کند جان مدیرعامل به خطر افتاده است؛ اما چگونه می توانست آن را برای مامورین پلیس شرح دهد. پرستویی تمام عمر به عنوان مغز مبتکر برنامه ریزی زندگی کرده بود. حال می دانست با تصور ربوده شدن مرد بزرگی چون احمد شیخی زاده توسط یک زن عجیب، تمام پرونده ی درخشان کاری اش به خطر می افتد؛ از این رو تا آن لحظه هیچ حرفی نزده و سکوت اختیار کرده بود.

احمد لپ تاپ را خاموش کرد و کش و قوسی به خود داد. در همان حال متوجه مدیربرنامه هایش شد که همچنان گوشه ی اتاق ایستاده بود و با تعجب نگاهش می کرد.

احمد لبخندی زد و گفت:

« می بینم در مدتی که من نبودم به کارها خوب رسیدگی کردی »

پرستویی معذب بود و مدام این پا و آن پا می کرد. عاقبت با لحنی نامطمئن گفت:

« مجبور بودم حسابی کار کنم تا فرصتی برای فکر کردن پیدا نکنم... در این چند دهه ی عمرم،

عجیب ترین اتفاق رو به چشم دیدم! »

احمد به آرامی خندید. سپس از جایش بلند شد و به طرفش رفت.

- بهتره فکرت رو مشغول این چیزها نکنی...

دستی دوستانه بر شانه ی مدیربرنامه هایش انداخت و او را همراه خود به طرف در کشاند.

– الان راننده کنار در منتظره. باید برگردم خونه می خوام همه ی اطلاعات این چند روز رو بفرستی به سیستم عامل خونه ام

پرستویی روی پاشنه های پایش چرخید و قدمی به جلو برداشت؛ اما نتوانست قدم بعدی را بردارد. سر جایش ایستاد و اینبار با ناراحتی رو به مدیرعامل کرد و پرسید:

« بهم بگید چه اتفاقی افتاده؟ »

احمد از روی شانه به او نگریست. خیلی خوب متوجه منظورش شده بود.

– گفتم که دلم نمی خواد حرفی در مورد...

هنوز سخن احمد به پایان نرسیده بود که پرستویی میان حرف هایش پرید و با چهره ای برافروخته گفت:

« من دیدم شما با اون زن برگشتید!... فکر می کنید راحتی بعد از اون اتفاق همه چیز رو سریع فراموش کنم؟ می دونید چقدر نگرانتون بودم؟ »

احمد لحظه ای سکوت کرد. شاید حق با مدیربرنامه هایش بود. پرستویی حق داشت درباره ی آن اتفاق خبری بدست آورد.

احمد عاقبت نفس بلندی کشید و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

– خیلی خب بهت می گم اما باید قول بدی هیچ فکر احمقانه ای نکنی و همه چیز رو از سرت بندازی بیرون...

احمد مکثی کرد. سکوت پرستویی نشان می داد که برای شنیدن پاسخ لحظه شماری می کند. احمد آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و با صدای بسیار آهسته ای گفت:

« همسر منه... »

لحظاتی سکوت در اتاق حکم فرما شد. پرستویی همچنان مات و مبهوت به او نگاه می کرد و احمد که دیگر طاقت سنگینی نگاهش را نداشت، با حالتی کلافه ادامه داد:

« می دونم خیلی عجیبه!... تو منو خوب می شناسی و می دونی محاله به این راحتی به ازدواج فکر کنم اما این... چطور بگم... خیلی ناگهانی اتفاق افتاد... راستش خودم هم تا مدتی شوکه شده بودم اما کاریه که شده و باید مسئولیتش رو بپذیرم »

در حالی که حس می کرد گونه هایش به شدت برافروخته شده، لبخند گنگی بر لب آورد و فوراً از اتاق خارج شد. تنها زمانی توانست نفسی به راحتی بکشد که از شرکت بیرون آمده بود.

اسما آن طرف خیابان ایستاده بود و برایش دست تکان می داد. در حالی که حس می کرد دوباره گونه هایش گلگون شده، فوراً اخمی کرد و سعی نمود نقابی از بی تفاوتی بر چهره بنشانند. هر چند می دانست در مقابل آن زن برای مدتی طولانی نمی تواند نقش بازی کند و به زودی دستش رو می شود.

اسما کنار کیوسک سندویچ فروشی ایستاده بود. درست در خیابان مقابل شرکت مخترع آینده. وقتی احمد در آن زاویه دیده شد، با حالتی ذوق زده دستی بالا آورد و برایش تکان داد؛ اما برخلاف انتظارش سگرمه های احمد بیشتر در هم رفت و او با تعجب شانه ای بالا انداخت.

احمد سوار اتومبیل مخصوصش شده بود و اسما با بلا تکلیفی نگاهش می کرد؛ اما خیلی زود با اشاره ی او، لبخندی بر لب آورد و به طرف اتومبیل به راه افتاد.

خدایا با وجود تمام اتفاقات عجیبی که در زندگی اش رخ داده بود، به نظر می آمد نشستن در چنین اتومبیلی برایش راحت نبود. داخل خودرو همچون یک اتاق مجهز به نظر می رسید. مبلمان تر و تمیزی داشت و در گوشه و کنار قفسه های نوشیدنی و خوردنی های مختلف دیده می شد. شیشه های آن دودی بودند و حتی راننده نیز از تیررس خارج بود.

اسما با حالتی شگفت زده نگاهش را در اطراف چرخاند. چند اتومبیل هیدرولیک با کمی فاصله از او در حال عبور بودند. پسر بچه ای گوشه ی خیابان، چوب اسکیتش را بر زمین می سایید. ناگهان اسکیت جرقه ای زد و به راه افتاد. عده ای سوار قرص های شیشه ای، به طرف ایستگاه هوایی حرکت می کردند. سایه ی ریل ها شهر را در بر گرفته بود و او احساس می کرد در دنیای عجیبی

گرفتار آمده است. به زمان نیاز داشت تا خود را با آن دنیا تطبیق دهد. چند نفس عمیق کشید و لبخندی حیرت زده بر لب آورد.

– مو فکر نمی کردم بتوئم توی ای دنیا دووم بیارم... همه چی عجیبه! ای شهر... حتی ای ماشین!

احمد در حالی که پا روی پا می انداخت، بادی به غبغبه داد و گفت:

« این تازه اولشه حدود بیست و پنج دقیقه ی دیگه به منزل شخصیم می رسیم. مطمئنم اونجا هم برات عجیب و باورنکردنی میاد »

و لبخندی مغرورانه بر لب آورد.

ناگهان صدای انفجاری برخاست و اتومبیل که تا آن لحظه به آرامی حرکت می کرد، با ترمزی ناگهانی از حرکت ایستاد.

احمد تعادل خود را از دست داد و از مبله ی عقبی اتومبیل، به طرف جلو پرت شد. اسما نیز کمی در جایش جا به جا شد؛ اما نه آنقدر زیاد که تعادلش را از دست بدهد.

صدای هیاهوی بی سابقه ای اطراف را پر کرده بود و اتومبیل همچنان بی حرکت بود. اسما به طرف احمد نیم خیز شد. او روی کفه ی اتومبیل نشسته بود و در حالی که دستانش را بر گوش هایش می فشرد، به شدت می لرزید.

– احمد... احمد حالت خوبه؟

احمد لحظه ای سرش را بلند کرد و به چهره ی زن جوان نگریست. لب هایش تکان می خورد؛ انگار چیزی می گفت. چیزی که قادر به شنیدنش نبود. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ چرا قلبش آنقدر بی رحمانه بر قفسه ی سینه اش می کوبید؟ صدای انفجار و باز هم صدای انفجار...

دستان مرتعش احمد به زحمت سعی داشت با آن صداها ترسناک مبارزه کند. با دست، گوش هایش را به شدت فشار می داد تا آن صداها در سرش پژواکی نداشته باشد:

رضا با شادمانی می خندید.

- می بینی احمد؟ مو آخرش می توئم رباتای بزرگ بسازم. چیزایی که بدرد بخور باشن

با برقی از حیرت به او نگاهی کرد. رضا برگشته بود. رضا مقابلش ایستاده بود.

صدای نفس های احمد بلند و بلندتر می شد... رضا نمرده بود...

اسما دوباره پرسید:

« احمد؟ چی شده؟ حالت خوبه؟ »

اما او به گوشه ای دنج خیره مانده بود و جوابی نمی داد؛ گویا مسخ شده بود. چطور می توانست همسرش را در چنین شرایطی تصور کند؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ آیا دلیل این حالت غیرعادی او هیاهویی بود که به گوش می رسید؟ باید کاری انجام می داد. باید همسرش را نجات می داد؛ اما به نظر می آمد سیل جمعیت اجازه ی حرکت را به اتومبیل نمی داد.

اسما با حالتی خشمگین از جا برخاست و از اتومبیل خارج شد.

ناگهان با صحنه ی عجیبی رو به رو شد. مردی نقابدار در حالی که اسلحه اش را مقابل شقیقه ی پسری نوجوان گرفته بود، به شدت قه قه می زد. خواست قدمی جلو گذارد که مرد به طرفش چرخید و با لحنی تهدید آمیز گفت:

« این تازه اولشه... »

اسما با اعتماد به نفس عجیبی نگاهش کرد. مرد نقابی فلزی بر چهره گذاشته بود و دیدن چشمانش به نظر سخت می آمد اما باید تلاشش را می کرد. باید همچون گذشته جان یک پسر دیگر را نجات می داد.

- اون پسر گناهی نداره... بذار بره!

اما مرد با خشونت فریاد کشید:

« جلوتر نیا وگرنه تو رو هم با این پسر به درک می فرستم! »

رنگ از چهره ی پسر پریده بود و همچون بید بر خود می لرزید.

بی اختیار تصاویری از گذشته در مقابل نگاه اسما جان گرفته بود: پسری که مقابل جسد دوستش روی زمین نشست، به شدت می لرزید و رنگ به چهره نداشت. ناگهان مردی از پشت سرش ظاهر شد و اسلحه اش را به طرف شقیقه ی پسرک نشانه گرفت. در آن لحظه بود که اسما از خود بی خود شده و اجازه داده بود قدرت یاقوت تمام بدنش را تسخیر کند...

نور سرخ رنگی از قلبش ساطع می شد. نوری که فضا را به آرامی پر می کرد. مرد لحظه ای دست و پایش را گم کرد. زن کم کم ناپدید می شد و تنها نور بود که به طرفش هجوم می آورد. لحظه ای اسلحه از دست مرد رها شد و به گوشه ای افتاد. سپس اسلحه به سوی آسمان اوج گرفت و کم کم ناپدید گشت.

مرد به لرزه افتاده بود. با بدنی لرزان، قدمی عقب گذاشت و فریاد کشید:

« نزدیک نیا... »

نور همچنان پیشروی می کرد. خیلی زود تمامی اسلحه ها از چنگال مردان مهاجم بیرون آمدند و به سمت آسمان اوج گرفتند. جایی که دیگر کسی دستش به آن ابزارهای مخرب نمی رسید. مردم هاج و واج مانده بودند و نمی دانستند چه پیش آمده است.

مردان مهاجم خیلی زود تصمیم خود را گرفتند. سوار بر اتومبیل های سنگین خود شدند و آنجا را ترک کردند.

بالاخره اسما به خود آمد. نور کم کم محو می شد و اندام کشیده و زیبایش رخ می نمود.

مردم گویی مسخ شده بودند. دیگر اثری از نور باقی نمانده بود و مردم نیز چیزی از اتفاق عجیبی که رخ داده بود، به خاطر نمی آوردند. دوباره خیابان آرام شده و مردم مسیر عادی خود را طی می نمودند.

احمد روی تخت فراخش دراز کشیده بود. تختی که از بهترین فلز دنیا ساخته شده و اطرافش تصاویر مینیاتوری به چشم می آمد. خوش خوابش از چرم اصل بود. چرمی که کیفیت خوبی داشت اما آنقدر نرم و راحت نبود. مهم نبود تختش راحت نیست. مهم این بود که احمد روی وسایلی با کیفیت بالا حساسیتی خاص نشان می داد.

احمد به سقف فلزی بالای سرش چشم دوخته بود. حباب ها با شیارهای فلزی، لامپ های سقفی را تحت الشعاع قرار داده بودند و نوری که پاشیده می شد، ملایم بود و چشم را نمی زد.

افکار احمد به ساعتی پیش بازگشته بود. نور سرخ رنگی که در خیابان پاشیده شده، برایش بی نهایت آشنا می آمد. زنی با اندامی کشیده و زیبا سالها بود که ذهنش را به خود مشغول نموده و حال کاملاً گیج و مات شده بود. آیا اسما همان زنی بود که سال ها پیش دیده و جانش را نجات داده بود؟ مگر او چند سال داشت؟ آیا قرن ها فاصله ی زمانی شکافی عمیق میانشان به وجود می آورد؟

احمد در افکارش غوطه ور بود که متوجه اسما شد. در حالی که با تعجب اطراف را واری می کرد، پرسید:

« اینجا با اینکه ای همه بزرگه ولی هیچ اتاقی نداره! »

احمد پاسخ داد:

« من عمدا خواستم خونه ام رو اینطور بسازن چون نمی تونم موندن در چهاردیواری تنگ رو تحمل کنم »

اسما ناخودآگاه خنده ای کرد و گفت:

« چی می گی مگه یادت رفته چند روز توی اون اتاق کوچیکه ی خونه مون زندگی کردی! »

احمد با یک حرکت ناگهانی از جایش برخاست و با حالتی برافروخته گفت:

« درسته اون موقع من دزدیده شده بودم و چاره ای نداشتم جز اینکه اون وضع رو تحمل کنم! »

سپس با چند قدم بلند خود را به اسما رساند و مقابلش ایستاد.

اسما لحظه ای احساس سردرگمی کرد. آیا باید وارد افکارش می شد تا متوجه منظورش شود؟ اما قبل از آنکه به چشمانش خیره نگاه کند، احمد دستانش را روی شانه هایش انداخت و او را به طرف خود کشاند. درست مقابل چهره اش.

سپس اخمی کرد و با لحنی تند گفت:

« بهت گفته بودم قبل از اینکه وارد ذهنم بشی از من اجازه بگیر!... نگفتم؟ »

قلب اسما دیوانه وار بر قفسه ی سینه اش می کوبید.

چهره ی احمد برافروخته تر شده بود. فشاری بر شانه هایش وارد کرد و ادامه داد:

« اگه بخوای از این قدرتت بر علیهم استفاده کنی هیچوقت نمی بخشمت »

اسما حس می کرد صدای ضربان قلب احمد را به وضوح می شنود. بلند و بلندتر و احساس گرمای شدیدی کرد. آیا احمد به او ابراز علاقه می کرد؟ آیا احمد همچون گذشته او را دوست داشت و عاشقش بود؟

اسما به آرامی پرسید:

« یادت اومد؟ »

احمد لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و بعد با یک حرکت ناگهانی او را رها کرد و چند قدم از او فاصله گرفت.

- من اون احمدی نیستم که فکر می کنی...

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

« گفته بودی اون مرد شیخ بود؟ شیخی که در زمان خودش بزرگترین مرد محسوب می شد! پادشاه سرزمینش بود... اشتباه می کنی! من اون شیخ نیستم. من از وقتی یادم می یاد اینجا در این دنیا متولد شدم. چطور می تونی منو با اون شیخ یکی بدونی؟ »

- جا به جایی زمان...

- چی؟

اسما با اعتماد به نفسی بالا گفت:

« مو اوموق نمی تونستم در برابر سماجتهات مقاومت کنم. بدجوری صدمه دیده بودم باید برمی گشتم به زمان خودم. باید تو رو هم نجات می دادم اما هر دوی ما به یه زمان اشتباه فرستاده شدیم چون مو ضعیف بودم زمانبندی درست از دستم در رفته بود تو هم اصرار می کردی حتما باید با مو باشی »

- اگه واقعا به زمان خودتون برنگشتید پس چه بلایی به سرتون اومد؟

- مو سال های خیلی درازی خواب بودم توی همی زمان بیدار شدم واسه همی نمی دونم چه اتفاقی واسه شیخ احمد افتاد فقط از ای مطمئنم که تو همو گمشده ی مو هستی

احمد پوزخندی زد. رویش را برگرداند و قبل از آنکه دوباره به طرف تختش بازگردد، به آرامی زمزمه کرد:

« تو هم گمشده ی منی... »

و با خود تکرار کرد:

« زنی که در نور پنهان شده بود! »

فصل بیست و نهم

صدای زنگ اتوماتیک خانه به صدا درآمده بود. احمد با دستپاچگی از روی تخت پایین پرید و به طرف در به راه افتاد.

احمد هیچ گاه به یاد نداشت کسی با آن شتاب زنگ خانه اش را به صدا درآورد؛ حتی زمانی که مادرش از سفرهای خارجه بازمی گشت و در منزل او استراحت می نمود نیز زنگ خانه اش این گونه به صدا در نمی آمد.

احمد از پشت سیستم مجهز درون ساختمان، به تصویر دختر جوان نگریست و بعد با تعجب به این فکر کرد که در گذشته هرگز خواهرش پا به خانه ی او نگذاشته بود؛ حتی زمانی که حساب های بانکی اش خالی می شد و برای گذراندن زندگی اش به تنها برادرش نیازمند می گشت نیز پا به منزلش نمی گذاشت و احمد از طریق مدیر برنامه هایش از احوال خواهرش باخبر می شد.

احمد بالاخره تصمیم خود را گرفت. او در حالی که همچنان از این حضور ناگهانی متحیر بود، دکمه ی در را فشرد و منتظر ماند تا خواهرش وارد خانه گردد.

وقتی خواهرش را دید احساس کرد تغییر زیادی در او می بیند: قد خواهرش نسبت به سال ها پیش بلندتر شده و اندامش نیز زنانه گشته بود. گونه های برجسته اش در گذشته نیز با هر بهانه ای سرخ می شد و حال که در معرض نسیم صبحگاهی قرار گرفته، به زیبایی گل انداخته بود.

احمد با ناباوری لبخندی زد. او همان خواهر کوچکی بود که در گذشته می شناخت و همیشه سر به سرش می گذاشت.

نیمی از موهای رنگ کرده ی خواهرش از روسری بیرون زده بود و همین امر باعث می شد احمد میل شدیدی برای برهم زدن موهایش داشته باشد؛ از این رو دستی بالا برد و موهایش را به هم ریخت و خنده کنان گفت:

« نگار کوچولوی ما کی اینقدر بزرگ شده! »

نگار با دلخوری دستش را پس زد. سرش را عقب تر کشاند و با صدایی که بیشتر شبیه به جیغ بود، گفت:

« واسه همینه که دلم نمی خواد پیام دیدنت چون هر وقت منو می بینی فکر می کنی من همون دختر کوچولویی هستم که میشناختی... من دیگه بزرگ شدم خوشم نمیاد باهام اینطور رفتار کنی! »

احمد در حالی که حرف هایش را جدی نگرفته بود، باز هم خنده کنان گفت:

« چطور می تونم تو رو بزرگ ببینم در حالی که هنوزم مثل قبل لوس و جیغ جیغو هستی »

- آه... اصلا اشتباه کردم نباید می اومدم!

احمد اینبار سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. فوراً از مقابل در کنار رفت و با سر به داخل اشاره کرد.

- حالا که این همه راه رو اومدی بهتره قهر کردنو بذاری کنار و بیای تو...

نگار که منتظر چنین فرصتی بود فوراً از کنارش عبور کرد و وارد شد. تازه در آن هنگام بود که متوجه زن جوانی شد که با چهره ای خواب آلود از تختخواب فاصله می گرفت.

نگار با حالتی حیرت زده به زن اشاره کرد و جیغ بلندی کشید:

- احمد!

احمد که تازه متوجه زن شده بود، با حالتی دستپاچه به طرف خواهرش آمد و گفت:

« آروم باش نگارا! »

احمد در آن هنگام آنقدر از دیدن خواهرش ذوق کرده که از یاد برده بود زن دیگری نیز در خانه اش وجود دارد. زنی که باید تا مدتی حضورش را از خانواده اش پنهان می کرد.

- نگار اون چیزی که فکر می کنی اصلا درست نیست!

نگار ابرویی نازک کرد و با اکراه گفت:

« چشم مامان روشن!... اون بدبخت همیشه فکر می کرد تو هیچ سر و سری با کسی نداری و زندگی موفقیت رو مدام توی سرم می کوبوند... هاه... حالا باید بیاد ببینه شازده پسرش چه دسته گلی به آب داده »

هضم حرف های او به قدری سنگین بود که احمد برای لحظه ای تحملش را از دست داد و با حالتی خشمناک فریاد کشید:

« قبل از اینکه بزخم توی دهنتم اونو ببند و آروم بگیر! »

لحظاتی بعد در حالی که از زدن چنین حرفی آن هم به خواهر کوچکترش احساس پشیمانی می کرد، با شرمندگی نگاهش نمود و گفت:

« نگار جان! من معذرت می خوام باید برات توضیح بدم چی شده... »

نگار میان حرف هایش پرید. چانه اش بدطوری می لرزید و بغض تمام چهره اش را پوشانده بود.

- نمی خوام چیزی بشنوم... اصلا زندگی خصوصی تو چه ربطی به من داره! هر غلطی می خوام بکنی، بکن... من احمق باش که فکر می کردم باید پیام و به داداشم سر بزخم و دلشو بدست بیارم این را گفت و به طرف در خروجی به راه افتاد.

اسما که تا آن هنگام با سردرگمی به نزاع میان برادر و خواهر چشم دوخته بود، بالاخره تکانی به خود داد و خواست پادرمیانی کند؛ اما قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد، احمد به او پشت کرد و به دنبال خواهرش به سوی در روان شد.

فصل سی ام

- احمد؟

احمد با چهره ای عبوس نگاهش کرد.

احمد در آن لحظه احساس بدی داشت و اسما آن را به خوبی درک می کرد. او نتوانسته بود خواهرش را برای ماندن ترغیب کند و رفتن او آن هم با چنین وضعی غمگینش می کرد.

اسما ادامه داد:

« چرا بهش نگفتی مو زنت هستم؟ »

احمد در حالی که دکمه های بلوز سفیدش را می بست، پوزخندی زد و با کنایه گفت:

« فکر می کنی راحتی برم پیش همه و جار بزنم ازدواج کردم؟ »

- اما اون با همه فرق می کنه...

احمد با لحن گزنده ای میان حرف هایش پرید و گفت:

« خواهرم هیچ ربطی به تو نداره پس بهتره سرت به کار خودت گرم باشه و توی کارهای من دخالت نکنی! »

سپس کتش را برداشت و همان طور که به طرف در خروجی می رفت، نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با همان لحن گزنده اش افزود:

« تا وقتی من برنگشتم درو به روی هیچ کس باز نمی کنی!... دلم نمی خواد به خاطر تو زندگیم به هم بریزه فهمیدی؟ »

این را گفت و از خانه خارج شد.

حال اسما حس می کرد وزنه ی سنگینی روی سینه اش گذاشته اند و آن را به شدت فشار می دهند تا نفس هایش بیرون نیاید؛ تا شب پیش گمان می کرد جایی در قلب احمد باز کرده است اما در آن وقت صبح تمام افکارش برهم ریخته بود و احمد با تلخ کامی هایش نشان داده بود ارزش چندانی

برایش قائل نیست. چطور می توانست همچون سایرین زندگی عادی داشته باشد؟ چطور باید خود را در آن دنیای عجیب جای می داد؟

برای لحظه ای حس درد و یاس او را از پا انداخت اما بعد تصمیم گرفت به خود بیاید. رفتارهای ضد و نقیض احمد در گذشته نیز این چنین بود؛ گاهی مهربان بود و گاهی بدخلق. او نباید حتی برای ثانیه ای به محبت همسرش نسبت به خود شک می کرد. تنها کسی که می توانست او را به زندگی پیوند دهد، همسرش بود او باید امیدوارانه به احمد فکر می کرد و با تمام وجود او را در کنار خود نگه می داشت.

بدنبال این فکر، لبخندی زد و احساس خوشبختی کرد. او در خانه ی احمد بود. همسری که سال ها به دنبالش گشته بود. نشانه های او را در جای جای آن خانه حس می کرد و عطر تنش را با تمام وجود استشمام می نمود. اسما دیگر غمگین نبود. تنها کافی بود منتظر بماند تا همسرش به خانه بازگردد و کانون گرم خانواده اش را گرم تر نماید.

اسما به داشتن یک زندگی عادی به همراه احمد فکر می کرد و مطمئن بود می تواند به خواسته ی قلبی اش برسد. تنها کافی بود جرات به خرج دهد و با قاطعیت پیش برود.

فصل سی و یکم

صدای غرش هواپیماها و آژیر قطارهای هوایی آسمان شهر را انباشته بود. گاه و بی گاه دیوارهای ساختمان به ارتعاش می افتاد و پنجره ها صدا می داد؛ اما احمد بدون توجه به آن همه شلوغی، همچنان پشت لپ تاپش نشسته بود و داده هایش را جمع آوری می کرد؛ تا چند ساعت دیگر سهامداران به شرکتش می آمدند و از نزدیک با پروژه ی جدیدش که در مراحل اولیه بود، آشنا می شدند. احمد باید هر طور شده نظر موافق سهامداران را جلب می کرد و پروژه اش را با حمایت مالی آنها به پایان می رساند.

احمد مشغول سر و سامان دادن به اطلاعاتش بود که همه مه ای در انتهای راهرو نظرش را جلب کرد. در حالی که با تعجب سرش را از صفحه ی نمایشگر برمی داشت، رو به پرستوئی که کمی آن طرف تر مشغول به کار بود، کرد و پرسید:

« چه خبر شده؟ »

پرستوئی با یک حرکت ناگهانی از جایش برخاست. او آن روز در اتاق مدیرعامل بود و به برنامه ریزی هایش برای جلسه ی آن روز رسیدگی می کرد.

– اجازه بدید برم ببینم چی شده!

و به طرف در خروجی به راه افتاد. لحظاتی بعد، دوباره وارد اتاق مدیرعامل شد و اینبار در را با وسواس زیادی پشت سر خود بست.

احمد پرسید:

« فهمیدی این سر و صداها برای چیه؟ »

پرستوئی سری تکان داد و پاسخ داد:

« خبرنگارها اومدن... اونها الان توی راهرو هستن! »

– چی؟... اما هنوز خیلی مونده تا جلسه ی کاریمون با سهامداران شهر برگزار بشه!

– فکر می کنم اونها به خاطر یه موضوع دیگه به اینجا اومدن

احمد حسابی گیج و کلافه شده بود.

- منظورت چیه؟

پرستوئی همانطور که کنار در ایستاده بود، به آرامی پاسخ داد:

«اونها سراغ اون زن رو می گرفتن... می پرسیدن ارتباط مدیرعامل با اون زن چیه!»

احمد با یک جهش ناگهانی از جایش برخاست. سپس با فریادی خفه گفت:

«چی گفتی؟ اونا چطور از این موضوع باخبر شدن؟»

پرستوئی شانه ای بالا انداخت.

- حالا که کار به اینجا رسیده شما نمی تونید مصاحبه با اونها رو رد کنید

احمد در حالی که احساس می کرد روی خاکستری از آتش ایستاده، مشغول قدم زدن به دور خود شد. سپس با صدایی که به زحمت شنیده می گشت، گفت:

«یعنی کی به اونها گفته... نکنه نگار...»

فورا لب هایش را گاز گرفت. شک کردن به خواهرش مثل این بود که تیری مرگبار را به طرف قلب خود نشانه می گرفت و آن را پاره پاره می نمود. در حالی که با ناراحتی دستی بالا می برد و بر قفسه ی سینه اش چنگ می انداخت، با چهره ای درهم زمزمه کرد:

«غیرممکنه... غیرممکنه!...»

ناگهان پرستوئی گفت:

«کار من بود!»

حال احمد احساس می کرد در سرمای زمستان آبی یخ بر سرش فرو ریخته اند. در حالی که دهانش از حیرت باز مانده بود، رو به او کرد و پرسید:

«چی؟»

پرستوئی با حالتی حق به جانب گفت:

« می دونید من چقدر برای شما و این شرکت زحمت کشیدم؟ حالا که به اینجا رسیدیم نمی تونم
یه گوشه بشینم و ببینم شما با دستای خودتون همه چیز رو نابود می کنید »

احمد هنوز هم گیج و سردرگم بود.

- نابود می کنم؟

- اون زن برای شما خطرناکه. نباید بهش نزدیک بشید! لطفا همین الان برید و خبر ازدواجتون رو
با اون زن تکذیب کنید

احمد کم کم برافروخته و عصبانی می شد.

- چطور...

پرستوئی میان حرف هایش پرید و با جرأتی بسیار سخنان خود را از سر گرفت.

- شما نمی دونید اون روز من چه دردی رو تحمل کردم! اون زن اگه بخواد می تونه خیلی راحت
شمارو کنترل کنه و موقعیتتون رو به خطر بندازه... من چطور می تونم یه گوشه بایستم و فقط تماشا
کنم؟

بالاخره احمد به خود آمد و با عصبانیت فریاد کشید:

« چطور جرات می کنی؟... چطور تونستی با من این کارو بکنی؟ »

اما پرستوئی کاملا آرام بود و به درستی کاری که کرده، اطمینان داشت.

- شما باید به عاقبت کارتون فکر کنید. باید برید و برای خبرنگارها توضیح بدید ارتباطتون با اون
زن جدی نیست! پیشنهاد می کنم همه چیز رو تکذیب کنید چون به محض اینکه این خبر به اخبار
درز کنه سهامدارها از شما رو برمی گردونن و شرکت لطمه ی شدیدی می خوره.

سپس روی پاشنه ی پایش چرخید و خواست از اتاق خارج شود که احمد با چند قدم بلند خود را
به او رساند و در را دوباره بست.

- صبر کن!

با اینکه دستان قرص و محکمش هنوز هم بر در بود اما به وضوح می لرزید. احمد در آن هنگام احساس می کرد در یک قدمی پرتگاه ایستاده است و راهی برای رهایی خود ندارد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و با صدای از چاه درآمده ای گفت:

«هنوزم نمی فهمم چرا اینکارو با من کردی!»

پرستوئی ابرویی بالا انداخت. لحنش به طرز نفرت انگیزی آرام بود.

- باید جلوی خسارت رو بگیرم!

احمد با تردید نگاهش کرد.

- خسارت؟

پرستوئی سری تکان داد.

- حضور اون زن عجیب در کنار شما خسارت هنگفتی به شرکت می زنه

احمد با ته مانده ی انرژی اش ناله ای کرد و گفت:

«بهت که گفتم اون همسر منه!»

- شما تا چند روز پیش از اون زن متنفر بودید!

- درسته... درسته... اما...

نمی دانست چطور باید توضیح دهد.

پرستوئی رشته ی افکارش را پاره کرد و گفت:

- حتما شما رو طلسم کرده!

- این مزخرفات چیه؟

پرستوئی پوزخندی زد:

- منم فکر می کردم همه ی اینها مزخرفه اما وقتی نگاهش رو دیدم... چطور بگم احساس کردم سیاهی چشماش محو شده... هر چی بود خیلی ترسناک بود. انگار با نگاهش وارد عمق وجودم شده بود. دیگه قدرتی برای حرکت کردن نداشتم حتی نمی تونستم درست نفس بکشم اگه یکم دیگه در اون حالت می موندم شاید...

به عمد مکثی کرد. حتی فکر کردن به مرگ هم باعث عذابش می شد.

احمد آهی کشید. در برابر مدیربرنامه هایش کاملاً بی سلاح بود؛ حال می فهمید با وجود داشتن عنوان باشکوه مدیرعاملی، چون مهره ای در چنگال مدیربرنامه هایش ایفای نقش می کرد.

- من نمی تونم... مطمئنم اونا متوجه دروغم می شن!

- پس من به جای شما با خبرنگارها حرف می زنم. براشون توضیح می دم که همه ی اون خبرها نادرست بوده. شما فقط کافیه با حضورتون، حرفهای منو تایید کنید. مطمئنم با همکاری همدیگه می تونیم این مشکل رو حل کنیم

و لبخندی از روی اطمینان بر لب آورد.

احمد از روی ناچاری سری تکان داد و اجازه داد پرستوئی اتاقش را با همان اعتماد به نفس ترک کند.

احمد گوشه ای نشسته و در تلاش بود از تیررس نور فلاش ها دور بماند. در تمام آن مدت طولانی گاهی با پارچه ی سبزی که زیر آستینش پنهان بود، بازی می کرد و گاهی نیز به مدیربرنامه هایش می نگریست که پشت تریبون خبری ایستاده و متن بلندی را در رد سخنان خبرنگارها قرائت می کرد.

احمد اهمیت چندانی به حرف های مدیربرنامه هایش نمی داد. دلش می خواست هر چه زودتر همه چیز پایان پذیرد و او آن محیط خفقان آور را ترک کند؛ اما سیل سؤالات این اجازه را به او نمی داد. حال با کلافگی نفس های بلندی می کشید و به زحمت سعی داشت صاف و راحت روی مبله اش بنشیند.

بالاخره مدیربرنامه هایش با گفتن اینکه: امیدوارم این سوءتفاهم رفع شده باشد، دفتر نطق هایش را بست و از پشت تریبون فاصله گرفت.

احمد خوشحال از پایان یافتن مصاحبه ی زنده، فوراً از جایش برخاست اما هنوز قدم از قدم برداشته بود که یکی از خبرنگارها با صدای بلندی گفت:

« چرا اجازه نمی دید مدیرعامل شرکت مخترع آینده هم بیاد پشت تریبون... نکنه موضوع مهمی هست که می خواهید از ما پنهان کنید؟ »

احمد لحظه ای احساس گرمای شدیدی کرد و بدنش از شدت خشم گر گرفت؛ اما قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد، مدیربرنامه هایش دخالت کرد و گفت:

« ایشون یه جلسه ی کاری مهم دارن و باید خودشون رو به اون جلسه برسونن... همینکه وقت گذاشتن و بین ما حاضر شدن باید ازشون تشکر کنیم »

و با دست راه خروج را به مدیرعامل نشان داد.

احمد به راه افتاده بود که آن خبرنگار با سماجت بیشتری گفت:

« من شاهدی دارم که می گه اون زن الان در منزل شخصی شما حضور داره... چه توضیحی برای این امر دارید؟ آیا فقط برای سرگرمی باهاش ارتباط برقرار کردید یا اینکه اون واقعا همسر شماست و شما از ما پنهانش می کنید؟ »

اینبار احمد نتوانست سکوت کند. رو به او کرد و قبل از آنکه مدیر برنامه هایش حرفی بزند، به تندی گفت:

« سر درآوردن از زندگی خصوصی دیگران اینقدر برای شما سرگرم کننده اس؟ »

خبرنگار پوزخندی زد.

- پس حرفهای منو تایید می کنید! یه سوال دیگه... اگه می خواستید باهاش سرگرم بشید باید بعد از چند ساعت اون رو ول می کردید تا بره اما اینکه اون در منزل شما مونده نشون می ده رابطه تون باهاش جدیه! درست نمی گم؟

احمد از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

- شاهدتون کیه؟

خبرنگار ابرویی بالا انداخت.

- نمی تونم هویتش رو فاش کنم

احمد خنده ای عصبی سر داد و گفت:

« اما من همیشه فکر می کردم شغل شما فاش کردن هویت مردم و زندگی خصوصی اونهاست! »

به نظر می آمد خبرنگار از حرف او رنجیده خاطر گشته است.

بالاخره پرستوئی پادرمیانی کرد و مدیرعامل را به طرف بیرون از اتاقک خبری راند.

در اتومبیل با حالتی سرزنش آمیز رو به مدیرعامل کرد و گفت:

« شما باید خودتونو کنترل می کردید! »

احمد با عصبانیت فریاد کشید:

«اون عوضی حق داشت هر چی به ذهنش می رسید بگه، من چرا نباید می گفتم؟ اصلا اون کیه که به خودش اجازه می ده در مورد من و زندگیم چنین مزخرفاتی بگه»

پرستوئی در حالی که او را به آرامش دعوت می کرد، پاسخ داد:

«به هر حال اون یه خبرنگار بود و مصاحبه ی ما پخش زنده بود واسه همین باید یکم خویشتنداری می کردید»

احمد در حالی که سعی می کرد با چند نفس عمیق خشم خود را مهار کند، دستی بالا برد و شقیقه هایش را که از شدت درد تیر می کشید، فشرد.

- بینم این من بودم که پیشنهاد اون مصاحبه ی لعنتی رو دادم؟

- من تمام تلاشم رو می کنم تا مشکلاتی که پیش اومده حل بشه... امیدوارم شما هم مثل گذشته بهم اعتماد کنید و اجازه بدید بهترین تصمیم هارو برای شرکت بگیرم

- بسه... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

در بحبوحه ی جلسه و رایزنی سهامداران، تلفن ماهواره ای احمد به صدا درآمد. در تمام آن چند ساعت به قدری به احمد فشار آمده بود که از همراه خود به کلی غافل شده و آن را برخلاف همیشه در حالت جلسه نگذاشته بود. حال با دستپاچگی به تصویر مخاطبش می نگریست و دودل بود که به آن تماس پاسخ دهد یا نه.

عاقبت تصمیم خود را گرفت. با یک حرکت ناگهانی از جایش برخاست و بعد از عذرخواهی کوتاهی، به طرف در خروجی به راه افتاد. دکمه اتصال را زد و چهره ی مات مخاطب در مقابل نگاهش وسعت گرفت. تماس از سوی کسی بود که سال ها انتظارش را کشیده بود. کسی که باعث می شد تمامی سختی ها را تنها با خیال جلب توجه او به جان بخرد. پدرش...

احمد سرفه ی کوتاهی کرد تا صدایش را صاف کند اما وقتی حرف زد صدایش به طرز بهت آوری لرزید.

- بله...

لب های لرزانش را بر هم فشرد و سعی کرد جلوی بغض ناگهانی اش را بگیرد.

به نظر می آمد مخاطبش نیز چنین حالتی را پشت سر می گذاشت؛ چون برای صحبت کردن به زمان نیاز داشت و می توانست نگرانی را در چهره اش ببیند.

بالاخره بعد از مدتی که برای احمد به درازای عمری بود، مخاطبش گفت:

« پسرم!... »

صدایش چنان گرم بود که چهره ی احمد فوراً داغ شد و چشمانش سوخت.

پدرش بعد از آن همه سال دوباره با او ارتباط برقرار کرده بود.

- پ... در...

از کی روحیاتش آنقدر حساس و شکننده شده بود؟ چرا نمی توانست خشمی را که در تمامی آن سال ها نسبت به پدرش حس می کرد، نشان دهد؟

مخاطبش با یک نفس بلند به سخن آمد و گفت:

« من الان توی سالن همکف هستم. درست روبه روی پذیرش. می بینی؟... می دونم سرت شلوغه اما... »

ناگهان نفس کم آورد و صدایش خاموش شد.

احمد با ناراحتی به این فکر می کرد که سال ها منتظر شنیدن چنین جملاتی بود و حال که به هدف خود نزدیک شده، پدرش از ادامه دادن به سخنانش امتناع می کرد. چرا نمی گفت دلتنگش است و می خواهد هر چه زودتر فاصله ها را کم کند؟ چرا بابت تمامی آن سال ها عذری نمی آورد؟ چرا آنقدر کم حرف و خاموش بود؟

ناگهان خشمی بسیار در مذاقش حس کرد و دهانش تلخ شد. با عصبانیت گفت:

« بله سرم خیلی شلوغه و الان یه جلسه ی کاری مهم دارم... »

پدر میان حرف هایش پرید و با دستپاچگی گفت:

« پسرم! می تونم صبر کنم تا جلسه ات تموم بشه. هر قدر هم طول بکشه مهم نیست »

خشم نفس احمد را بریده بود.

- وقت باارزشم رو نمی تونم با هر کسی بگذرونم!... حتما اینو توی اخبارها شنیدی!

و پوزخندی زهر آگین بر لب آورد. خشم، بغض، کینه... سال ها بود که در برابر پدری که او و خانواده اش را رها کرده و به دنبال آرمان ها و رویاهایش رفته بود، چنین احساسات ناخوشایندی را تجربه می کرد؛ به قدری که دهانش حتی از شنیدن نام پدر نیز تلخ می شد.

رویش را برگرداند و خواست تلفن را قطع کند که صدای بغض آلودی گفت:

« می دونم... درکت می کنم... امیدوارم مراقب خودت باشی و منو برای همه چیز ببخشی »

او عذر خواهی می کرد؟!!

در آن سوی خط تصویر تاریک شده بود.

صدای قطع اتصال چون سوهانی روح احمد را خراش می داد. پدرش غرور آن سال ها را دور ریخته و از او معذرت خواهی کرده بود! چطور انتظار داشت تنها با یک کلمه، او را و تمامی آن بغض ها و کینه ها را از یاد ببرد؟

احمد با حالتی خشمگین دندان هایش را بر هم فشرد. پرستوئی به دنبالش از اتاق خارج شده بود؛ اما احمد بدون توجه به او و هشدارهایش برای نرنجاندن سهامداران، با قدم های بلندی به طرف آسانسور به راه افتاد و دکمه را فشرد.

باید او را از نزدیک می دید باید خشم خود را بر سرش فرو می ریخت. باید تا می توانست او را سرزنش می کرد. مشت هایش را در هم گره داد و اجازه داد خشم چهره اش را سرخ و برافروخته کند.

مرد پنجاه ساله به نظر می رسید. کت و شلواری تیره پوشیده بود که چند جای آن در رفتگی داشت و کهنه به نظر می رسید. هجوم ریش و سیبیل هایش در انعکاس آن پوست آفتاب سوخته ظاهرش را مغموم نشان می داد.

وقتی تلفنش را قطع می کرد، برای لحظه ای با خیال اینکه دنیایش به پایان رسیده بود، به تلفن ماهواره ای خیره شد؛ اما عاقبت تصمیمش را برای رفتن گرفت. آهی کشید و تلفن را در جیب شلوار رفوکرده اش چپاند و به راه افتاد.

حس می کرد وزنه ی سنگینی بر پاهایش بسته اند و وقتی آنها را بلند می کرد تا به جلو پیش برود، احساس درد آزارش می داد. به هر زحمتی که بود خود را به خیابان رساند. به چراغ راهنما نگرست و انتظار سبز شدن چراغ را کشید. اتومبیل ها با سرعتی دیوانه کننده از مقابل او می گذشتند.

مرد لحظه ای وسوسه شد که به سمت خیابان بدود و خود را از آن زندگی رنج آور رها کند. به دنبال این فکر، قدمی جلو گذاشت و خواست قدم های دیگر را بردارد که کسی از پشت سرش گفت:

- صبر کن!

ناگهان چیزی ته قلبش فرو ریخت و احساس گرمای عجیبی کرد. صدای پسرش را از پشت سرش می شنید.

- صبر کن باید یه چیزی بهت بگم

در جای خود ایستاد و با تردید به پشت سرش نگریست. پسرش را همیشه در اخبار می دید. عکس هایش را در تمامی قسمت های خانه اش نگه داشته بود و از تمامی زوایای ظاهر و چهره اش آگاه بود؛ اما هرگز گمان نمی کرد روزی برسد که از نزدیک پسرش را ببیند. حال می دید او از آن چیزی که گمان می کرد بلندقدتر و تنومندتر است.

ناگهان لبخندی با بهت بر لب آورد و زمزمه کرد:

« پسرم!... »

احمد در حالی که احساس می کرد باید فاصله ی خود را با پدر حفظ کند، بدون آنکه به خود زحمتی برای نزدیک تر شدن بدهد، از آن فاصله با صدای نه چندان خوشایندی گفت:

« چرا الان؟... چرا الان تصمیم گرفتی به دیدنم بیای؟... تو که از دوری ما خوشحال بودی و داشتنی زندگیت رو می کردی! چرا سر و کله ات الان باید پیدا می شد؟ »

مرد در حالی که حس می کرد اگر قدمی برای نزدیک تر شدن به پسرش بردارد، او را برای همیشه از دست می دهد، درست مقابل پسرش ایستاد و حتی یک قدم هم برای طی کردن این فاصله برنداشت.

- من همیشه از حال و روزت باخبر بودم و می دونستم زندگیت چطور پیش می ره

احمد پوزخندی زد:

- اینکه حرف تازه ای نیست... به لطف خبرنگارها همه از جریان زندگی من باخبر هستن!

مرد در حالی که در قفسه ی سینه اش احساس ناراحتی می کرد و به خوبی حس می نمود پسرش از حرف زدن با او بیزار است، سعی کرد با صدای صاف و شفافی باقی سخنانش را بر زبان بیاورد.

- به خودم قول داده بودم هر وقت ازدواج کردی به دیدنت پیام و از صمیم قلب بهت تبریک بگم و برای خوشبختیت دعا کنم

احمد ابرویی بالا انداخت.

- مگه اخبار روز رو نشنیدی؟ من همه ی رابطه هام با اون زن رو تکذیب کردم!

- اما من امیدوار بودم این خبر صحت نداشته باشه... آرزوم این بود که تو واقعا ازدواج کرده باشی و به زندگیت سر و سامون داده باشی

احمد با لحنی کنایه آمیز گفت:

« مگه تو واسه پسر آرزویی هم داری! »

قفسه ی سینه ی مرد تنگ تر شده بود. چرا گمان می کرد بعد از دیدن پسرش می تواند تمامی آن دردها و ناراحتی هایش را از یاد ببرد؟

بی اختیار با صدای آرامی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

« من برای پسرم آرزوهای زیادی دارم »

احمد بدون توجه به زمزمه هایش با صدای بلندی گفت:

« به هر حال اشتباه فکر کردی... من فعلا تصمیم ندارم با زنی رابطه داشته باشم می دونی چرا؟ چون زندگی تو و مامان رو دیدم. مردی که همیشه می گفت عاشق زن و بچه شه حاضر شد خیلی راحت اونها رو ترک کنه و بره... »

ناگهان صدای احمد لرزید. لحظه ای مکث کرد تا بتواند احساسات سرکشانه ی خود را مهار کند. آب بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

« من نیازی به شنیدن تبریک های گرم ندارم. بهتره همونطور که تا به حال زندگی کردی، به زندگیت ادامه بدی... نمی خوام خبری ازت بشنوم یا ببینمت. فهمیدی چی می گم؟ »

این را گفت و با قساوتی بسیار، روی پاشنه های پایش چرخید. حال با هر قدمی که به داخل شرکت برمی داشت، قلبش بیشتر تیر می کشید.

مرد لحظاتی در جایش باقی ماند و به دور شدن پسرش نگریست. در چهره اش درد و غم بسیاری دیده می شد. درد و غمی که او را حسابی پیر و شکسته کرده بود. کاش زمان به عقب برمی گشت. کاش می توانست برای یک بار هم که شده برق محبت و تحسین را در چشمان معصوم پسرش ببیند. کاش...

اما پسرش لحظه به لحظه دور و دورتر می شد و او لحظه به لحظه ناامید و سرخورده تر...

فصل سی و چهارم

اسما احساس کسالت عجیبی می کرد. هر قدر به غروب آفتاب نزدیک می شدند، دل او نیز بیشتر می گرفت. شاید این حس دلتنگی به دلیل غیبت طولانی احمد به وجود آمده بود. به هر حال هر چه بود برایش دردناک و غیرقابل تحمل بود.

چرخه دور خانه زد. هیچ چیز قابل تاملی در آن خانه ی بزرگ دیده نمی شد. همه چیز اتوماتیکی و عجیب و غریب بود و او نیز سر از کار وسایل خانه در نمی آورد به همین خاطر تصمیم گرفته بود به هیچ چیز دست نزند و منتظر بازگشت احمد بماند؛ اما هر قدر زمان می گذشت این انتظار نیز طولانی تر می گشت و حال کاملاً خسته و کلافه شده بود.

اسما از روی خستگی نفسی کشید و برای هزارمین بار نگاهش را در اتاق چرخاند. چطور می توانست تا آمدن احمد خود را سرگرم کند. هم خسته بود و هم گرسنه و انگار همسرش او را از یاد برده بود.

کم کم از غیبت طولانی احمد نگران می شد که در به صدا در آمد. خیلی خوب به یاد داشت احمد چگونه صفحه های نمایشگر لمسی را به کار انداخته بود تا شخصی را که پشت در بود، ببیند. اسما به طرف دکمه ی لمسی روی دیوار رفت و آن را فشرد.

زنی پشت در نمایان شد. او شبیه به دختر جوانی بود که به منزل احمد آمده بود؛ به زحمت می توانست بگوید کمی جا افتاده تر بود؛ اما هم پوست شفافی داشت و هم ظاهری آراسته. زن از رنگ های روشن برای لباس هایش استفاده کرده بود. رنگی شبیه به لیمویی و پرتقالی. ترکیب لباس ها و آرایشش بی نظیر بود. شاید اگر چند سال زودتر او را می دید به جرات می توانست بگوید: زنی فوق العاده زیبا و آراسته است.

اسما چنان تحت تاثیر وجنات زیبا و ظاهر باشکوه زن قرار گرفته که برای لحظه ای فراموش کرده بود زن منتظر است تا در باز شود و او وارد خانه گردد. حال چه باید می کرد؟ احمد گفته بود تا وقتی برنگردد در را به روی هیچ کس باز نکند؛ اما زن برای داخل آمدن سماجت می کرد و دستش را از زنگ خانه بر نمی داشت!

بالاخره دل به دریا زد و دکمه ی باز شدن در را فشرد. خیلی زود ظاهر باشکوه زن با آن لباس های عجیب و جذاب در پشت در نمایان گشت.

اسما لحظه ای حس کرد نفس در سینه اش حبس شده است. ظاهر زن بی نقص بود. پوست فوق العاده صاف و شفاف داشت. لب های قلوه ای و چشمان قهوه ای اش جذابیت خاصی به چهره اش می داد. چهره ای که جز چند خط کمرنگ در اطراف چشم، ردی از میانسالی باقی نمی گذاشت.

زن لحظه ای با بهت به اسما نگریست؛ اما خیلی زود به خود آمد و با فریادی خفه گفت:

« پس این خبر درست بود؟ »

اسما که متوجه منظورش نشده بود، سعی کرد خود را کمی جمع و جور کند. در این فاصله زن نزدیک تر آمد و با حالتی موشکاف براندازش کرد. آن دختر چهره ی کاملاً معمولی و ساده ای داشت و لباس هایش نیز با بدسلیقگی انتخاب شده بود. اینبار با صدای رساتری گفت:

« تو کی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟ »

اسما باز هم با بهت نگاهش کرد.

زن در حالی که نمی توانست خشم خود را کنترل کند، با عصبانیت دستی دراز کرد و موهای اسما را به چنگ گرفت. سپس فریاد کشید:

« لعنتی فکر می کنی می تونی پسر منو فریب بدی و به چنگ بیاری؟ تا به حال خیلی ها سعی کردن اما من این اجازه رو بهشون ندادم تو هم با بقیه فرقی نداری »

و موهایش را با فشار بیشتری کشید.

درد تا مغز استخوان اسما پیش رفت و تازه آنجا بود که فهمید باید خود را از چنگال قوی زن رها کند. در حالی که از درد ناله می کرد، دستانش را بر دستان زن گذاشت. نهایت تلاشش را می کرد تا از قدرتش برای غلبه بر زن که گفته بود مادر همسرش است، استفاده نکند اما همینکه دید نمی تواند موهایش را از چنگال او رها کند، چاره ای نیافت.

سرش به قدری درد می کرد که حس می نمود بزودی کاسه ی سرش از جا کنده می شود و این باعث شد قدرت بیشتری بر دستانش وارد کند.

ناگهان زن فریاد کشید:

« سوختم... سوختم... »

موهای اسما را رها کرد و با بدنی لرزان چند قدمی از او فاصله گرفت. همان لحظه در باز شد و احمد شتابان وارد خانه گشت.

احمد تصمیم گرفته بود چشمانش را بر هم بگذارد و لحظه ای بدون هیچ گونه فکر و خیال، نفسی راحت بکشد. او برای رها کردن خود از افکار آشفته ناچار بود تصمیمی بگیرد و این تنها راه چاره ای بود که به ذهنش می رسید.

احمد به پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را روی میز رها کرد. لپ تاپ، کنار پاهایش و در دور افتاده ترین قسمت میز خودنمایی می نمود. لپ تاپی که برای هشت سال مونس تنهایی ها و خلوت هایش بود و حال به طرز ناخوشایندی رها شده بود.

احمد در حالی که پلک هایش را بر هم نهاده بود، نفس های آرام و شمرده ای کشید و سعی کرد ذهنش را از همه چیز خالی کند.

ناگهان پرستوئی گفت:

« حالا می خواهید چیکار کنید؟ »

در آن هنگام احمد برای رهایی از افکار آشفته اش شکست سنگینی خورد و فکر و خیال مالیخولیایی چون خوره به جانش افتاد:

آقای سماواتی با حالتی سرزنش آمیز براندازش کرد و گفت:

« می دونید از کی ما اینجا نشستیم و منتظر تون هستیم؟ »

در آن لحظه کاملاً آشفته بود و نمی توانست جوابی بدهد یا عذری بیاورد. سکوت او بیشتر از هر چیز دیگری سهامداران را رنجیده بود. به همین خاطر یکی از آنها در حالی که صفحه ی نمایشگر مقابل رویش را خاموش می کرد، رو به سایرین نمود و گفت:

« مثل اینکه ایشون وجدان کاری ندارند. سرمایه گذاری روی همچین پروژه ای مثل این می مونه که ما پولامونو با دستای خودمون بندازیم توی رودخونه... مو یکی دیگه نیستیم. شما هم خود دانید »

این را گفت و از جایش برخاست.

ناگهان پرستوئی از جایش بلند شد و به طرفش رفت.

- برای مدیرعامل یه مسئله ی مهمی پیش اومده بود. خواهش می کنم درکشون کنید و یه بار دیگه بهشون فرصت بدید مطمئنم پشیمون نمی شید

اما مرد تصمیم خود را برای رفتن گرفته بود و هر چه پرستوئی توضیح می داد و عذر می آورد، نمی پذیرفت. به دنبال او سایرین نیز کم کم از جایشان بلند شدند و به طرف در خروجی به راه افتادند. آقای سماواتی آخرین شخصی بود که از اتاق خارج شد. قبل از بیرون رفتن دستی بر شانه ی مدیرعامل گذاشت و با ناراحتی گفت:

« فکر می کردم انجام این پروژه برات از هر چیز دیگه ای مهم تر باشه واسه همین تصمیم داشتم هر طور شده ازت حمایت کنم اما نشون دادی پروژه ی پرنده به اندازه ی یه مگس هم ارزش نداره!»

این را گفت و اتاق را با دلخوری ترک کرد.

احمد اینبار نتوانست با آرامش پلک هایش را بر هم بگذارد. نفس هایش به طرز دردناکی تند و نامنظم شده بود و درد قفسه ی سینه اش، حالش را بد کرده بود. پاهایش را از روی میز پایین آورد و سعی کرد با دست شقیقه هایش را به شدت بفشارد؛ اما هر قدر تلاش می کرد سردردهایش تسکین نمی یافت. عاقبت با خستگی از جایش برخاست و برای آرامش خود چند نفس عمیق کشید. پرستوئی هنوز هم به قصد حمله به او سخن می گفت.

- بهتون گفته بودم اون زن مایه ی بدبختی و خسارته... بینم فراموش کردید تا چند وقت پیش چقدر تلاش می کردید و خودتون رو به آب و آتیش می زدید تا این سرمایه رو بدست بیارید و پروژه ی پرنده رو کامل کنید؟ حالا به همین راحتی دارید به همه ی موقعیت هاتون پشت می کنید! به خاطر چی؟ به خاطر اون زن!؟

- لعنت به تو!

احمد خسته تر از آن بود که با مدیر برنامه هایش سر این موضوع بحث کند. او ناامید بود. خود را باخته بود و حال به زمان نیاز داشت تا روحیه ی باخته اش را سر و سامان بدهد.

قبل از آنکه پرستوئی سخنان سرزنش آمیزش را ادامه دهد، زنگ تلفن به صدا درآمد و احمد برای فرار از او به ناچار دکمه ی اتصال را فشرد.

– بله؟

مادرش با صدای بلند و پرخاشگرانه ای گفت:

« ببینم این خبر چیه که در مورد تو، توی اخبار پخش شده؟ اون زن کیه؟ چه ربطی به تو داره؟ »

احمد با کلافگی آهی کشید.

– خواهش می کنم... الان وقتش نیست!

مادر با لحن تندتری گفت:

« پس کی می خوای حقیقت رو بهم بگی؟ محاله ازدواج کنی و بهم نگی! ببینم نکنه واقعا با اون زن

سر و سری داری؟ »

ناگهان صدای احمد اوج گرفت.

– مادر خواهش می کنم هیچ رابطه ای وجود نداره پس لطفا تمومش کن!

– تا با چشمای خودم ببینم باورم نمی شه پس هر چه زودتر خودت رو به خونه برسون منم تا نیم

ساعت دیگه اونجام!

احمد در حالی که حس می کرد دست و پای خود را گم کرده است، پرسید:

« شما الان کجایید؟ »

زن به راه افتاده بود. تصاویر با تکان های او مدام قطع و وصل می شد؛ اما صدایش هنوز هم صاف و

واضح بود:

– یک ساعته دارم توی این شهر لعنتی می چرخم. چون نمی خواستم مزاحم کارت بشم ولی حالا

می بینم اخبار شگفت آور زندگیت دهن به دهن داره همه جا می چرخه... پسر خودم چطور می

تونه اینقدر راحت بهم خیانت کنه. حالا می فهمم! تو هم هیچ فرقی با پدرت نداری و راحت می تونی به همه پشت کنی!

قبل از آنکه احمد حرفی بزند، تلفن قطع شده بود.

پرستوئی قدمی پیش گذاشت و گفت:

« باید دوباره با سهامدارها جلسه ای بذاریم و سعی کنیم نظرشون رو عوض کنیم... »

اما احمد بدون توجه به سخن او، با دستپاچگی گفت:

« مگه ندیدی اون چقدر عصبانی بود؟... الان... همین الان به راننده ام زنگ بزن و بگو آماده باشه... »

باید هر چه زودتر خودم رو به خونه برسونم »

پرستوئی با تعجب گفت:

« هر چقدرم ایشون عصبانی باشن اما رفتن به منزلتون اون هم در این وقت روز از شما بعیده! »

احمد نفس بلندی کشید و با خشم و برافروختگی گفت:

« می خوای اعتراف کنم؟ باشه! حق با توئه از وقتی اون زن پا به زندگیم گذاشته عوض شدم و نسبت به همه چیز بی خیال و بی تفاوت هستم اونقدر که دارم یه خسارت بزرگ به شرکت وارد می کنم. حالا راضی شدی؟... لعنتی! »

و به طرف خروجی به راه افتاد.

فصل سی و ششم

- مادر... مادر خواهش می کنم!

زن با وحشت به اسما اشاره کرد و گفت:

«اون زن... اون زن یه جادوگره!... اون زن اومده تا تو رو از من بگیره پسرم...»

و بغض راه گلویش را بست.

دیدن مادر قلبش را به درد می آورد. او به شدت می لرزید و لب هایش چون ماهی تشنه ای که از آب محروم شده باشد، باز و بسته می شد.

احمد طاقت نیاورد و فوراً او را در بغل فشرد. باید به مادرش آرامش می داد. باید به او می گفت چیزی برای نگرانی اش وجود ندارد و آن زن کاملاً بی خطر است؛ اما بغض تلخی راه گلویش را بسته بود و اجازه ی سخن گفتن به او نمی داد.

اسما در حالی که هاج و واج مانده بود و نمی دانست چه باید انجام دهد، ناخودآگاه قدمی جلو گذاشت؛ اما جیغ زن بلندتر شد و او را بیشتر گیج و سردرگم کرد.

احمد لحظه ای خویشتنداری خود را از دست داد و فریاد کشید:

«جلوتر نیا!»

اسما مبهوتانه نگاهش کرد.

- چی؟

احمد نفس بلندی کشید. باید مادرش را آرام می کرد اما تا وقتی او بود، این کار غیرممکن بود.

- خواهش می کنم از اینجا برو بیرون!

سپس خم شد و محکم تر مادر مرتعش و لرزانش را در آغوش فشرد.

اسما در حالی که حس می کرد به زحمت نفس می کشد، روی پاشنه های پایش چرخید و فوراً از خانه خارج شد.

هلی کوپتری از بالای سرش اوج گرفت و ابرها را پاره پاره کرد.

اسما حس می کرد قلب او نیز مانند آن ابرها تکه تکه می شود. چه خوش خیال بود که گمان می کرد می تواند همسرش را مال خود کند! حال می فهمید در این دنیای جدید همسرش خانواده ای داشت که برایش بیش از هر چیز دیگری ارزشمند بودند و متأسفانه این خانواده با تمام قدرت اسما را پس زده بودند.

ناگهان وزن اسما به قدری سنگین شد که دیگر پاهایش یارای نگه داشتنش را نداشتند و او بر زانو روی زمین افتاد. سنگ فرش خیابان، پاهایش را می خراشید ولی او بدون توجه به سوزشی که حس می کرد اجازه داده بود بغض به آرامی چهره اش را پر کند. بغضی که حال باعث خیس شدن چهره اش می شد.

آسمان کم کم رو به تاریکی می نهاد و شهر با چلچراغ های حبابی شکل روشن می گشت. اسما هنوز هم بر زمین زانو زده بود و با دردهای بی پایانش کلنجر می رفت که شخصی از پشت سرش گفت:

« بهتره بلند شی! »

به نظر می آمد احمد از رفتارش پشیمان شده بود؛ چون مدام این پا و آن پا می کرد و برای باز کردن سخن مقدمه چینی می نمود.

اسما دستی بر گونه هایش کشید تا مطمئن شود دیگر گریه نمی کند. اشک هایش خشک شده بود و جز ردی از خود، اثری باقی نگذاشته بود.

اسما پرسید:

« مادرت آرام شد؟ »

عجیب بود لحن او نیز به طرز ناراحت کننده ای آرام بود.

احمد آهی کشید و پاسخ داد:

« الان خوابه »

اسما از جایش بلند شد. هنوز هم میلی به برگشتن و دیدن چهره ی معذب احمد نداشت. این اولین حالت عجیب و ناراحت کننده ای بود که نسبت به او حس می کرد.

- حالا می خوام چیکار کنی؟ اوجوری که مو فهمیدم دیدن مو اونو می ترسونه.

این سخن باعث شد دوباره تلخی بغض را در گلویش حس کند. فکر اینکه همه از او می ترسیدند و او کم کم به موجودی ترسناک تبدیل می شد، اسما را از درون متلاشی می نمود. قدرت یاقوت گاهی اوقات از اراده اش خارج می شد و او نمی توانست آن را کنترل کند. قدرت یاقوت بیش از حد انتظارش شده بود. اینطور او هرگز نمی توانست یک زندگی عادی را تجربه کند و از آن لذت ببرد.

احمد که متوجه لرزش صدایش شده بود، با لحنی معذب گفت:

« بهش حق بده! اون فکر می کنه تو منو فریب دادی... مادرم همیشه زن حساسی بوده... آرزوش این بوده که همسر رو اون انتخاب کنه... »

اسما نتوانست جلوی پوزخند تلخش را بگیرد.

- مو همیشه فکر می کردم مردم در آینده راحت تر همسراشونو انتخاب می کنن

- تو فکر می کردی ما در آینده بی بند و بار میشیم و به خانواده قائل توجهی نمی کنیم؟ این اشتباهه... درسته فاصله ی زمانی بین ما خیلی زیاده اما بالاخره ما به این حقیقت رسیدیم که تنها خانواده اس که می تونه پشت آدم دربیاد و ازش دربرابر همه ی ناملایمات محافظت کنه... زندگی مردم در گذشته از هم پاشیده شد چون فکر می کردن خانواده یه چیز بیخوده

اسما با لحنی بغض آلود گفت:

« اشتباه می کنی ما هم به خانواده اهمیت می دادیم اما خانواده های ما در گذشته، اینقدر بسته و پیچیده نبود... »

احمد نفس بلندی کشید. نفسی کلافه آمیز.

- بهتره این بحثو تموم کنیم... بیا باید ببرمت جایی که بتونی شب رو در اونجا بگذرونی

و قدمی به طرف پارکینگ برداشت اما قبل از آنکه فرصت کند قدم بعدی را بردارد، اسما به طرفش حرکت کرد و پرسید:

« مونو چقد دوست داری؟ »

احمد لحظه ای جا خورد و در جایش خاموش و بی حرکت ماند. عاقبت از روی شانه به اسما نگرست و پاسخ داد:

« اونقدر که دلم نمی یاد تو رو تک و تنها توی خیابونا رها کنم »

اسما احساس کرد چهره اش از شدت درد و بغض می سوزد. زوری زد تا صدایش را صاف کند اما صدایش بدجوری می لرزید:

- مو واسه تو همی قدر ارزش دارم؟... که اجازه ندی توی خیابونا بمونم؟...

و اشک ناخودآگاه از چشمانش سرازیر شد.

دیدن گریه های او دردی بود که بر سینه ی احمد می نشست. در حالی که سعی داشت اوضاع را کنترل کند و او را آرام نماید، با دستپاچگی گفت:

« خیلی خب تو برای من خیلی ارزش داری... خیلی زیاد. حالا راضی شدی؟... بین ازدواج من و تو خیلی ناگهانی بود و من فرصتی نداشتم تا خونواده ام رو در جریان بذارم حالا اونا حق دارن از این موضوع ناراحت بشن چون حساب دیگه ای روی من باز کرده بودن و من همه ی نقشه هاشون رو خراب کردم... حالا دیگه اشکاتو پاک کن! باشه؟ »

اما اشک نمی خواست از چهره ی اسما محو شود. احمد که دیگر طاقت دیدن گریه های او را نداشت، به طرفش رفت و سعی کرد با نوازش صورتش به او آرامش دهد.

احمد در حالی که با پشت دست اشک های او را پاک می کرد، با ناراحتی ادامه داد:

« اسما!... داری منو امتحان می کنی؟ می خوام ببینی گریه های تو چه حسی به من می ده؟ باشه بهت می گم... الان احساس می کنم یکی از داخل به قفسه ی سینه ام مشت می کوبونه. اونقدر محکم که کم مونده سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه »

اسما سرش را بالا برد و نگاهش را به چشمان او دوخت.

برقی ناگهانی از چشمان احمد بیرون جهید و او را گرفت. حال قلبش به تندی بر قفسه ی سینه اش می کوبید و بدنش گر گرفته بود. احمد به او خیلی نزدیک شده بود. آنقدر که صدای نفس های گرمش را به وضوح می شنید.

احمد نجوا کنان گفت:

« بیا از اینجا بریم... »

فصل سی و هفتم

- بهت قول می دم رفتارم رو بهتر کنم

اسما نتوانست بهتش را از شنیدن این سخن پنهان کند. به نظرش آمد این سخن را در گذشته نیز از زبان احمد شنیده بود:

- بهت قول می دم رفتارم رو بهتر کنم پس با من بیا... بیا به جایی که بودیم برگردیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم.

خوب که نگاه کرد احساس کرد شیخ احمد را به جای او می بیند و ناخودآگاه از دهانش پرید:

« مو نمی تونم »

- چی؟!

چه بلایی سر شیخش آمده بود؟ چرا به جای ردای بلند و کمر بند پارچه ای، احمد بلوز و شلوار اتوکشیده به تن کرده بود؟ حتی عطر مردانه اش نیز با نوعی ادوکلن عجیب درآمیخته بود و او را گیج می کرد و به اشتباه می انداخت!

- مو او کسی نیستم که فکر می کنی!

به نظرش آمد این را در ذهنش گفته اما صدای ذهنش آنقدر بلند بود که احمد بی اختیار لبخندی زد و گفت:

« می دونم... همیشه فکر می کردم تو یه زن شروری. زنی که پا به زندگی گذاشته و در سرش نقشه های شومی رو پرورش می ده و می خواد هر چیزی رو که دارم نابود کنه. اما حالا... می دونم تو اونطور که فکر می کردم نیستی... تو یه زن پاک و دوست داشتنی هستی. زنی که من با تمام وجود عاشقش هستم »

اسما به قدری سردرگم شده بود که نمی توانست روی احساسات عمیق همسرش تمرکز کند. در حالی که از شدت حیرت، نفس نفس می زد، زیر لب گفت:

« شیخ احمد؟ »

احمد احمی کرد. همسرش در آغوش او بود اما از آن شیخ لعنتی حرف می زد؟ این فکر باعث می شد از شدت خشم، سرخ و برافروخته شود.

– ببینم منو احمق فرض کردی؟

این را گفت و با حالتی قهر آلود از جایش بلند شد.

اسما فوراً به طرفش رفت و گفت:

« باید به حرف مو گوش بدی! تو همو گمشده ی مونی!... شیخ احمد! »

احمد برای لحظه ای تحملش را از دست داد و با صدای خشنی گفت:

« اسم اون لعنتی رو جلوی من نیارا! »

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که احساس کرد سرش گیج می رود و بین زمین و هوا معلق شده. شاید اسما دوباره وارد ذهنش شده بود. حتماً آن زن برای تسلط بر احساساتش، ذهنش را تسخیر کرده بود. خواست برای اعتراض حرفی بزند که دید پشت اسما به اوست و به هیچ وجه نگاهش نمی کند.

اسما با سردرگمی گفت:

« ای صحنه... ای صحنه قبلنم تکرار شده بود... ما توی همی موقعیت بودیم تو همی حرفارو بهم می زدی... اوه خدایا داره چه اتفاقی می افته؟ »

حال احمد حس می کرد دیوارها جا به جا می شود. خود را در اتاق بزرگی دید که اسباب و وسایلیش قدیمی بودند. همچون عتیقه هایی که در موزه های تاریخی دیده بود.

شخصی گفت:

– بله درسته من احمقم... یه مرد احمق که به زنی مثل تو دل بسته...

هر چه در اتاق چشم دواند تا صاحب صدا را بیابد، کسی جز خود را نیافت. باز هم آن شخص در درونش تکرار کرد:

« مرد احمقی که برای بدست آوردن زنی مثل تو خطر این سفر رو به جون خرید. مردی که عطشش فقط با بدست آوردن تو رفع می شه... حالا فهمیدی من چقدر احمقم؟ »

چه بلایی سر او آمده بود؟ آن سخنان چه بود که بر زبانش جاری می شد؟ ناگهان به دست و پای خود نگاه کرد و دید لباس هایش تغییر می کند. آن زن لعنتی چه بلایی سرش آورده بود؟ چرا تا آن حد دچار توهم شده بود؟

اسما گفت:

« شیخ احمد؟ »

دلش می خواست سرش فریاد بکشد و بگوید:

« اسم اون لعنتی رو جلوی من نیارا! »

اما هر چه کرد، صدا از حنجره اش بیرون نیامد. دوباره فضای اطرافش تغییر کرد. اینبار میان مستی ابر گرفتار آمده بود و با دستان خونینش ابرها را کنار می زد و به جلو پیش می رفت. این خون متعلق به چه کسی بود؟

- شیخ احمد!

شخص درونش فریاد می کشید:

- هیچی نگوا!... خون زیادی از دست دادی! نباید به خودت فشار بیاری

با حیرت نگاهش را در اطراف چرخاند. منظورش با که بود؟ آیا کسی جز او نیز در آن مکان حضور داشت؟ چقدر آن محیط برایش آشنا و مانوس بود. عاقبت با حرفی که شنید، به خود آمد.

- باید به زمان خودت برگردی اینطور منم می تونم با خیال راحت به جایی که بودم برگردم

با حالتی مبهوت زمزمه کرد:

« اسما!... »

و با سردرگمی به انعکاس صدایش در آسمان گوش سپرد...

احمد با بهت به گوشه ای خیره مانده بود. آنقدر گیج و سردرگم بود که برای لحظه ای نفس کشیدن را از یاد برده بود و بعد در حالی که احساس خفگی شدیدی می کرد، به سرفه افتاد آنقدر زیاد که حس کرد روح از تنش خارج شده است.

احمد در میان سرفه هایش گفت:

« بگو... بگو اون چیزایی که دیدم... حقیقت... نداره! »

اسما چشمانش را گشود و به او نگریست. ذهن احمد به قدری شفاف بود که همه حقایق را ناخودآگاه دریافته بود. از این رو با تاسف سری تکان داد و سکوت اختیار کرد.

احمد در حالی که معنای سکوتش را به خوبی فهمیده بود، با انکار سری تکان داد و دوباره پرسید:

« یعنی همه ی اونها حقیقت داشت؟ »

هنوز هم نمی توانست آنچه دیده بود را باور کند:

ابرها بر زمین نشسته و آن دو را در حصار خود گرفته بودند. نور سرخ رنگی از میان سینه ی زن درخشید و اتاق را پر کرد.

نور آنقدر شدید شده بود که احمد نمی توانست خوب اطراف را ببیند. تنها چیزی که به خاطر می آورد جسم نیمه جان اسما بود که در آغوشش بود و احمد به سختی سعی می کرد او را پیش خود نگه دارد؛ اما فضا به قدری تنگ شده بود که دیگر نمی توانست کاری انجام دهد و کم کم همسرش از او دور می شد.

ناگهان فریادی کشید و گفت:

« خواهش می کنم... خواهش می کنم پیشم بمون! »

ابرها بیشتر و بیشتر می شدند و او که در میان ابرها گرفتار آمده بود، برای نگه داشتن همسرش تقلا می نمود.

احمد آهی کشید.

- من نتونستم تو رو پیش خودم نگه دارم!

اسما دستان لرزانش را در دست گرفت و با لحنی همدردانه گفت:

«هیچ کاری از دست تو بر نمی اومد!»

احمد با لحنی دردناک گفت:

«من می تونستم جلوی اون اتفاق رو بگیرم اما... اینکارو نکردم... در عوض تصمیم گرفتم بیه زندگی

جدید رو شروع کنم... و تو رو فراموش کنم!»

احمد با حالتی درمانده سرش را در میان کتف های همسرش پنهان کرد و آه بلندی کشید.

فصل سی و نهم

اسما هنوز هم با تردید به احمد می نگریست.

– مطمئنی؟

احمد نفس عمیقی کشید و با اطمینان سری تکان داد.

اسما دوباره پرسید:

« خو نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ »

احمد پوزخندی زد. در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی احساسات ضد و نقیضش را بگیرد، با لحن ناخوشایندی گفت:

« فکر می کنی من اونقدر بی چشم و رو هستم که به داشته های یه نفر دیگه طمع کنم؟ »

– اما همه ی اوکارهارو تو انجام دادی. تلاش و زحمات تو، زندگیت رو ای جور موفقیت کرد

احمد لبخند تلخی زد. هنوز هم هضم آنچه دیده و فهمیده بود، برایش سخت و طاقت فرسا بود. دلش می خواست فرار کند. از آن محیط و از تمامی آنچه گمان می کرد متعلق به اوست؛ اما نبود.

– تو زیر خروارها خاک خواب بودی و من در تمام اون مدت سرگردون بودم. یه انسان سرگشته و بدبخت. یه انسان ناامید. کسی که سعی می کرد از سرنوشتش فرار کنه و یاقوت رو با تمام قدرت از خودش و از زندگیش دور کنه... درسته! تحمل دوری از تو برام روز به روز سخت تر و دردناک تر می شد. چطور می تونستم بدون تو زندگی کنم؟ چطور؟... کاش هیچوقت تو رو در گذشته ندیده بودم... کاش می تونستم یه زندگی جدید رو شروع کنم بدون اینکه نگران باشم و مجبورم کنن لقب شیخ رو به دوش بکشم... می خواستم یه انسان معمولی باشم... ای کاش می تونستم در زمان تو متولد بشم. دلم می خواست خیلی عادی و معمولی تو رو یه جایی توی همین دنیا ببینم و بهت نزدیک بشم. اما اینطور نشد...

و با اندوه سر به زیر انداخت.

اسما ادامه ی سخنانش را از سر گرفت.

- وقتی بیدار شدم به حس قوی بهم می گفت تو خیلی به من نزدیک... دنبالت گشتم... خیلی زیاد...
هم توی ای زمان هم توی زمان خودم... همه جا سرک کشیدم. آخرشم تو رو پیدا کردم!

- هنوزم باورم نمی شه!... من اگه به اون زمان برگشتم پس کی جای منو پر کرده؟

اسما پاسخ داد:

« اون پسر خیلی ناامید و افسرده بود. دوست داشت از همه چیز فرار کنه حتی از هویت خودش.
اون حاضر بود راحت جاشو با تو عوض کنه... »

احمد با ناراحتی گفت:

« خاطرات ما با هم رد و بدل شدن. من شدم احمد شیخی زاده. همون پسری که فکر می کرد بهترین
دوستش رو از دست داده و خانواده اش هم به خاطر کاری که اون کرد، از هم پاشیده شد... »

سپس در میان بغض و خشم ادامه داد:

« لعنت به اون!... تمام عمر با کابوس هاش زندگی کردم و فکر می کردم دنیام به آخر رسیده »

سپس پوزخند تلخی زد.

اسما با اندوه نگاهش کرد.

احمد هنوز هم گیج و سردرگم بود و درک آنچه دریافته، برایش سخت بود.

اسما دوباره پرسید:

« مطمئنی؟ »

احمد پاسخ داد:

« من به این زمان تعلق ندارم من باید جایی برم که قلبم بهم می گه »

و با نگاهی پرمحبت به اسما چشم دوخت؛ اما اسما هنوز هم ناراحت بود و برای گرفتن تصمیمش
دودل.

- مو او کسی نیست که فکر می کنی... مو بدون یاقوت...

هر چه سعی کرد نتوانست سخنش را ادامه بدهد. فقط فکر کردن به اینکه بدون یاقوت زنده نخواهد ماند، او را به وحشت می انداخت.

احمد دستی بر شانه هایش انداخت و با اطمینان نگاهش کرد.

- ما می تونیم با هم یه زندگی معمولی داشته باشیم. باید به این امر ایمان داشته باشیم... بعد از برگشتن به دنیای تو، تصمیم دارم یاقوت رو دور بندازم... تو نباید زندگیمون رو با اون یاقوت خراب کنی اسما!

اسما هنوز هم آشفته بود.

- اما... اما اگه یاقوت رو دور بندازیم مو... چطور می توئم زندگی کنم؟

- یاقوت اجازه نمی ده تو زندگی کنی اسما... اون بدن تو رو تسخیر کرده. تو برای اون شدی یه بدن مومیایی که هر وقت بخواد بتونه ازت استفاده کنه و خودش رو نشون بده... تو شدی همون دیواری که در گذشته حد فاصل بین دو دنیا بود و اجدادیانم برای نجات دنیای انسان ها مجبور بودن از اون محافظت کنن... هنوزم دیر نشده اسما! اگه فکری به حال خودت نکنی تا آخر دنیا مجبوری همینطور زندگی کنی. کسی که نه انسانه و نه وسیله. نه زنده اس نه مُرده... یه موجود تنها، بی پناه و سرگردون...

اشک ناخودآگاه از گونه های اسما سُر خورد و به زیر افتاد.

- مو چطور می توئم خودم رو نجات بدم و از شر یاقوت خلاص بشم؟

- تنها کسی که می تونه اونو از بدن تو خارج کنه، صاحب اصلی یاقوته و در حال حاضر من صاحبش هستم... من این کارو انجام می دم... نجاتت می دم و با هم یه زندگی راحت و معمولی رو شروع می کنیم

و لبخندی از روی اطمینان بر لب آورد. اسما نفس عمیقی کشید تا عزمش را جمع کند. احمد هم مثل او دلش می خواست زندگی ای عادی داشته باشد.

بخش چهارم

(فرجام این نبرد)

فصل چهارم

نیمه های روز بود. آفتاب با بی رحمی بر زمین می تابید و گرما غوغا می کرد. حوضچه ی کوچکی که در وسط حیاط بود، ترک برداشته و صدای چکه کردن شیر آب فضا را پر نموده بود.

ناگهان در حال باز شد و صدای هیاهوی بچه ها و بازی هایشان حیاط را پر کرد. از میان آن سر و صداها، کسی فریاد کشید:

– آه ای دیگه چه وضعیه!... ننه... ننه بازم فاضلابش گرفت

صدای جیغ دختر در میان هیاهوی بچه ها گم شده بود.

دختر دوباره فریاد کشید:

– ننه مو حالا چیکار کنم؟

اما هیاهوی حیاط اجازه نمی داد صدایش به درون آشپزخانه و جایی که مادرش بود، برسد. دختر از دستشویی بیرون آمد. صورتش از شدت خشم و ناراحتی گُر گرفته بود و دلش می خواست عصبانیتش را سر کسی خالی کند.

بعد از تشر زدن به بچه ها، در حال را با عصبانیت باز کرد و داد زد:

« ننه! »

زن مشغول هم زدن ظرف غذایش بود که با شنیدن جیغ دختر، هول کرد و با دستپاچگی سر قابلمه را در جایش گذاشت. مقداری خورشت روی دستش ریخت و احساس سوزش نمود.

زن در حالی که نفس بلندی از روی خشم می کشید، غرید:

« هوی!... چه مرگت شده؟ »

دختر بدون توجه به مادر که مشغول نمک پاشیدن بر جای سوختگی بود تا دردش تسکین یابد، با عصبانیت گفت:

« ننه توالت گرفته! »

- به درک! می گی مو چیکار کنم ها؟

- به آقام بگو

- مگه تو لالی؟... ماشاء... وقتی هواری می کشی کل خونه رو روی سرت می ذاری!

دختر دستش را روی هوا تکان داد و با شرم و دلخوری گفت:

« مو خجالت می کشم... خو چه جواری می توئم بهش بگم بره یه فکری به حال ای توالت بکنه. هی

می گیره. پدرمونو درآورده... آه... تو بهش بگو... »

سپس با حالتی قهرآلود به طرف اتاق رفت و در را محکم بست.

بعد از ظهر آن روز، در حالی که اعضای خانواده در خوابی نیم روزی بودند، صدای در بلند شد.

دختر گوشه ی هال دراز کشیده بود و با تلفن همراهش بازی می کرد. با شنیدن صدای در فوراً

رویش را برگرداند و سعی کرد به آن اهمیتی ندهد... هر کسی بود بعد از یکی دو بار در زدن، حتماً

از راهی که آمده، برمی گشت. آنها باید می فهمیدند ظهر موقع سر زدن های ناگهانی و مهمانی

رفتن نبود...

در همان لحظه مادر با وحشت از خواب پرید و رو به او گفت:

« بدو!... بدو برو درو باز کن! »

اما وقتی دید دخترش محل نمی گذارد با حالتی برافروخته تر افزود:

« ولیچ می خوای آقات بیدار بشه و سرمون داد بزنه؟... برو ببین کی ای وقت ظهر اومده و درو مثل

ای صاحب مُرده ها می زنه! »

دختر در حالی که زیر لب غُر می زد و می گفت:

« آه به مو چه!... هر چی شد، مو. مو... ول کن مو نیستن آه... »

تلفنش را گوشه ای گذاشت و همان طور که روسری اش را کج و معوج می بست، به طرف در حیاط به راه افتاد.

صدای کوبیدن در هنوز هم ادامه داشت.

دختر با کلافگی فریاد کشید:

« هوی چه خبرته؟ دارم میام »

در را باز کرد؛ اما قبل از آنکه بفهمد چه کسی پشت در است، آفتاب چشمانش را زد. تابش نور خورشید به سمت او بود و شخص سیاهپوشی که مقابلش قرار داشت، به خوبی دیده نمی شد. دهان باز کرد چیزی بگوید اما دهانش با دستان بزرگ او قفل شد.

حال کاملاً گیج و سردرگم شده و فکرش از کار افتاده بود. چه اتفاقی رخ داده بود؟

شخصی او را کشان کشان با خود می برد. بدون آنکه قادر باشد عکس العملی نشان دهد و یا دنبال راه چاره ای باشد. تنها چیزی که به ذهنش می رسید چنگ انداختن بر دستانی بود که دهانش را محکم گرفته بودند و اجازه نمی دادند فریاد بکشد و کمک بخواهد؛ اما زور آن شخص بیشتر از او بود و هر چه تلاش می کرد نمی توانست دهان و بینی اش را از چنگال او خلاص کند.

کم کم آثار خفگی در چهره اش نمایان می شد. آفتاب هنوز هم چشمانش را می زد و او جز سایه ای شوم و سیاه چیزی از آن شخص ناشناس نمی دید.

دستان دختر نوجوان با درماندگی روی هوا تکان خورد. همچون پرنده ی بال شکسته ای که برای پرواز تقلا می کرد. پاهای خود را روی خاک های داغ زمین سُراند. یادش نمی آمد کی سندل هایش از پا جدا شده بود. شاید می توانست تکیه گاهی بیابد. جایی که پاهایش را در آن قفل کند؛ اما هر چه تقلا کرد موفق نشد و آن شخص با سرعت بیشتری او را با خود کشاند.

نگاه گرد شده و خیس از اشکش را در اطراف چرخاند. محله در سکوت و خاموشی عجیبی به سر می برد و کسی نبود به دادش برسد. دیگر نمی توانست به خوبی نفس بکشد. لحظه ای تمام تنش منقبض شد و بعد نگاه ماتش به سمت آسمان بی حرکت ماند.

فصل چهل و یکم

مرد، جسد دختر را در پشت وانت باری اش انداخت. سپس نگاهش را در اطراف چرخاند و وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست، بالای جسد ایستاد و نفسی از روی خستگی کشید. انتقامش را گرفته بود. تنها فکر کردن به اینکه پدر دختر بعد از شنیدن خبر مرگ پاره‌ی تنش چه حسی پیدا می‌کرد، باعث شادی و شعفش می‌شد.

پشت فرمان اتومبیل نشست و استارت زد. دستانش می‌لرزید. این لرزش از شدت شوق و هیجان بود. پدر بعد از شنیدن خبر مرگ دخترش دلشکسته می‌شد و زندگی اش تیره و تار می‌گشت.

مرد به آرامی لبخندی زد و بعد خنده‌ای که کم‌کم تبدیل به قهقهه می‌شد. دلش می‌خواست فریاد بکشد و بگوید که انتقام خود را گرفته است. او خانواده‌ی دشمنش را به خاک سیاه نشانده. او موفق شده و موفقیتش را مدیون دکترش است. دکتری که برای درمان خشمش، چنین کار وحشتناکی را تجویز کرده بود.

دقایقی بعد اتومبیل به حرکت درآمد و مرد با شادی ترانه‌ای را زیرلب زمزمه نمود.

کنار رودخانه و در پست‌ترین جای ممکن، اتومبیل از حرکت ایستاد. مطمئن بود در آنجا پرنده هم پر نمی‌زند پس با خیالی آسوده از اتومبیل پیاده شد. باید جسد دختر را در آب می‌انداخت. باید از شرش خلاص می‌شد.

نفس زنان جسد را بلند کرد و با احتیاط به طرف رودخانه کشاند.

صدای بلند برخورد جسد با آب لحظه‌ای او را ترساند. با وحشت به اطراف نگریست و حس کرد کسی به او نگاه می‌کند. چشمانی سرخ که همه جا او را زیر نظر داشتند؛ از این رو با بدنی مرتعش به طرف وانت دوید و فوراً اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

فصل چهل و دوم

در خانه باز بود و همسایه ها در حال و حیاط خانه جمع شده بودند. جمعیت آنقدر زیاد بود که حتی عده ای در کوچه منتظر بودند تا خبری از داخل خانه بشنوند.

زن مسن در حالی که بر سر و بدن خود چنگ می انداخت، ناله کنان می گفت:

« دخترم... دخترم مبینا... دخترم کجاست؟!... اونو کجا بردن؟!... ای خدا چه بلایی سر دخترم اومده؟
«

و ضجه هایش لحظه به لحظه بلندتر می شد.

همسایه ها در اطرافش جمع شده بودند تا به او دلداری دهند. عده ای واقعا نگران بودند و سعی می کردند با خوشبینی به قضیه نگاه کنند.

یکی گفت:

- نگران نباش ان شاءالله که چیزیش نشده و زود برگرده

یکی دیگر گفت:

- حتما رفته خونه ی عمه اش خو مگه نگفتی قبل از ای که بره درو باز کنه، داشته با دختر عمه اش
اسمس بازی می کرده

عده ای چپ چپ نگاهش می کردند و در گوش هم پیچ پیچ می نمودند و می گفتند:

- حالا حتما با دختر عمه اش اسمس بازی می کرده؟

- ها مو که می گم دختره با یه پسری قرار داشته

- یعنی می گی از خونه فرار کرده؟

- چی بگم وا... خو مگه می شه دختره همی جوری غیبش بزنه؟

بچ هایشان با صدای ضجه های بلند مادر نیمه تمام ماند. آنها به طرف زن چرخیدند و سعی کردند همچون دیگران برای آرامش او حرف های مناسبی بزنند. گرچه خودشان هم این حرف ها را باور نداشتند.

- ام سالم مو مطمئنم دخترت هیچیش نمی شه و زود برمی گرده خونه

- ها راست می گه حتما یه جایی سرگرمه. خو گوشیشم با خودش نبرده که بهتون زنگ بزنه صبر کن تا شب حتما پیداش می شه

و سایر زن ها این حرفها را تایید کردند.

کمی آن طرف تر مردها نیز اطراف پدر دختر جمع شده بودند و سعی می کردند با حرف هایشان به او آرامش خاطر دهند. ناگهان زنی سراسیمه وارد خانه شد. او عمه ی آن دختر بود. در حالی که شله اش را باز کرده بود و بر سر و سینه ی خود چنگ می انداخت، ناله کنان گفت:

« مبینا... ابوسالم مبینا کجاست؟... چه بلایی سرش اومده... اون قرار بود بیاد خونه ی ما. پیش دخترم... مگه فاصله ی خونه ی ما و شما چقدره که ای قد طول کشید... مبینا چرا نیومد ابوسالم؟ »

انگار که خودش جواب سوال هایش را می دانست، نتوانست طاقت بیاورد و همان جا روی کف حیاط غش کرد. زن ها به سمتش رفتند و او را از زمین بلند کردند.

مادر دختر در حالی که با حرف های زنهای همسایه کم کم آرام می شد، با دیدن عکس العمل عمه، دوباره از خود بی خود شد و شروع به ضجه زدن و ناله کردن نمود. آنقدر زیاد که خودش هم مدهوش روی زمین افتاد.

نیمه های شب بود و خانه در سکوتی خلسه آور غرق. ناگهان صدای گریه ی کودکی خردسال برخاست. مرد با حالتی خواب آلود لگدی بر پهلوی همسرش زد و وقتی او تکان خورد، با صدای بم گرفته ای گفت:

« هوی برو خفه اش کن! قبل از ای که مو از جام بلند شُم! »

زن با دستپاچگی از جایش برخاست و به طرف کودکش به راه افتاد. اتاق تاریک بود و به زحمت می توانست جلوی راهش را ببیند. لحظاتی بعد در حالی که مشغول خواباندن کودک بود، چرت های گاه و بی گاه می زد.

ساعتی نگذشته بود که سر و صدایی در حیاط خانه نظرش را جلب کرد. مثل این بود که کسی از دیوار خانه به داخل پریده باشد. با وحشت به طرف همسرش رفت و او را بیدار کرد. مرد لحظه ای با سردرگمی به اطراف نگریست. وقتی زن به او گفت در حیاط چه صدایی شنیده است، فوراً به طرف کمد شکسته ای که در گوشه ی اتاق بود، رفت و با اسلحه ای که در آنجا پنهان کرده، بیرون آمد.

زن درست گفته بود. سه مرد به خانه شان آمده و به دنبال وسیله ی باارزشی برای دزدیدن بودند. ناگهان مرد با نعره ای که کشید آنها را متوجه خود کرد. قبل از آنکه فرصتی برای عکس العمل پیدا کنند، مرد اسلحه را به سمتشان نشانه گرفت و شلیک کرد.

زن با شنیدن صدای شلیک اسلحه، جیغ بلندی کشید و با قالبی تهی شده روی زمین افتاد. کودکی که در آغوشش بود به گریه افتاده بود. بچه های دیگر هم از خواب بیدار شده و خود را به مادر چسبانده بودند. آنها نیز همراه با مادر گریه می کردند.

جسدها توی حیاط افتاده و در آن تاریکی، جوی خونی سیاه به راه انداخته بودند. خونی که قصد تمام شدن نداشت.

مرد که تازه متوجه شده بود چه کرده، وحشتزده اسلحه را گوشه ای انداخت و به دستان مرتعش خود نگریست؛ آن اسلحه جایگاه ثابتی در خانه اش داشت اما هرگز گمان نمی کرد روزی از آن استفاده کند. آن هم آن طور ناگهانی و بدون مقدمه...

حال بدن مرد به شدت می لرزید و عرقی سرد در چهره اش می درخشید. در حالی که نمی دانست چه می کند، با وحشت به طرف اتاق دوید و ساک کوچکی درآورد؛ انگار کسی در سرش آواز می خواند. آنقدر بلند که نمی توانست از فشار دندان هایش جلوگیری کند.

زن که تا آن لحظه قادر نبود از جایش تکان بخورد، با یک تصمیم ناگهانی کودکش را روی زمین رها کرد و به طرف مرد دوید. چنگی بر لباس هایش زد و در حالی که او را تکان می داد، جیغ کشید:

« خو چیکار کردی؟! ... لعنتی چیکار کردی ها؟ »

و وقتی متوجه شد مرد در حال جمع کردن لباس هایش است، مغزش اتوماتیکوار به کار افتاد. در حالی که چشمانش از شدت وحشت و اضطراب گشاد شده بود، دوباره به او حمله کرد و اینبار سعی کرد ساک را از دستانش بیرون بکشد.

- داری چیکار می کنی؟ می خوای مارو تنها بذاری؟ اونم با ای جسد؟! ... مو نمی دارم... لعنتی... آخه به تو هم می گن مرد؟

مرد با خشونت دستان زن را پس زد و او را گوشه ای هل داد. آنقدر ترسیده بود که گلویش کاملاً خشک شده و صدا از حنجره اش بیرون نمی آمد. تنها صدای نفس هایش بود که بلند و بلندتر می شد. زیپ ساکش را بست و آن را بر دوشش انداخت. خواست به طرف در برود که زن دوباره به طرفش آمد و بازویش را گرفت. اینبار ملتمسانه گفت:

« تو رو خدا... تو رو خدا مارو ای جا تنها نذار! اصلاً مو به جهنم یه نگاه به ای طفل معصومها بکن... ببین چطور دارن از گریه تلف می شن! »

اما مرد دلش نمی خواست بیشتر از آن بشنود احساس می کرد مغزش در حال انفجار است.

- خفه شو!... خفه شو زنیکه!... مو می رُم... مو ای جا نمی موئم... مو اگه ای جا بموئم بدبخت می شم... ازُم دیه می خوان آخه از کجا بیارُم ها؟

و به طرف در حیاط به راه افتاد.

زن همان جا بر زمین نشست و شروع به ضجه زدن نمود.

ساعتی بعد همسایه ها کنار در خانه ایستاده بودند و با تعجب به اتومبیل پلیس نگاه می کردند که برای بردن مجرم آمده بود. جسد ها را سوار آمبولانس کردند و از آنجا بردند. زن را نیز دست بسته وارد اتومبیل پلیس نمودند. او باید در غیاب همسرش پاسخ آن جنایت ها را می داد. بچه ها نیز به خانه ی فامیل هایشان فرستاده شدند.

چند ماهی گذشت اثری از مرد پیدا نشد. زن هنوز هم در زندان بود و خانواده ی مقتولین از آنجا که خیلی خشمگین بودند و عصبانیتشان به آن راحتی تسکین نمی یافت، با بشکه های بنزین به منزل او هجوم آوردند و خانه را با تمامی وسایلیش به آتش کشاندند و این همان درمانی بود که دکتر برای کنترل خشمشان تجویز نموده بود.

فصل چهل و چهارم

مرد پاچه های شلوارش را بالا زد. آفتاب چهره اش را سرخ و برافروخته کرده بود؛ حال از آن چهره ی آفتاب سوخته تنها سفیدی چشمانش دیده می شد. دستی بالا برد و مقابل آفتاب گرفت. بدنه ی اتومبیلش کثیف بود و نیاز به شستشو داشت. لعنت به هوای خاک آلود آن شهر که همیشه اتومبیل محبوبش را آلوده می ساخت. لعنت به چاله ها و دست اندازها که جلوبندی اتومبیل را خراب می کرد.

مرد نفس بلندی کشید. باید آستین همت را بالا می زد و عروس خانه اش را دوباره می آراست. باید اتومبیلش را برق می انداخت و از زیبایی اش لذت می برد.

سطل آب و ریکا را کنار بدنه ی اتومبیل گذاشت و اسفنج را در سطل فرو برد. یاد ساعتی پیش افتاد: طلبکارها برای گرفتن طلب خود به خانه اش آمده بودند.

– اگه تا آخر همی ماه قرضهاتو ندی می ریم دادگاه و شکایتتو می کنیم

– ندارم... خو ندارم از کجا بیارم

یکی از مردهای طلبکار، ضربه ای بر بدنه ی اتومبیل زد و با خشونت گفت:

« ای لندهورو بفروش و بدهیاتو بده »

مرد با عصبانیت دندان قروچه ای رفت و زیر لب غرید:

« لندهور خودتی و هفت جد و آبادته »

همان قسمت از بدنه را که مرد طلبکار زده بود، با مهربانی نوازش داد و آرام گفت:

« عزیزم مو تو رو هیچ وقت نمی فروشم... همه هم می دونن باید از رو نعش مو رد بشن تا تو رو ازم

بگیرن... ها مو با جونم ازت محافظت می کنم »

سپس با افتخار لبخندی به خود زد و به شستن اتومبیلش پرداخت.

مرد بازنشسته ی آموزش و پرورش بود. حقوقی که آخر هر ماه می گرفت خرج دوا و درمان همسرش هم نمی شد که به سرطان مبتلا بود. او کلی قرض و بدهی داشت که باید تسویه می کرد و برای این

کار به شغل دوم نیاز داشت. شغلی که اکثر مردم انجام می دادند بدون آنکه به مهارت خاصی نیاز داشته باشند. او با اتومبیل محبوبش مسافر کشی می کرد و خرجی خانواده اش را درمی آورد.

آن شب، با دو مسافر عجیب برخورد کرد...

ساعتی به نیمه شب مانده بود. تاریکی غوغا می کرد و نور چراغ ها کم سو بود. مرد بدون توجه به سکوت و تاریکی خیابان ها، رانندگی می کرد که دو زن عباپوش نظرش را جلب کردند.

در حالی که پا روی گاز می نهاد تا زودتر از اتومبیل های دیگر مسافران را سوار کند، با خود گفت:

« حتما ای وقت شب مو رو دربست می گیرن... می توئم یه پول قلمبه ازشون بگیرم »

و از فکر خود شاد گشت.

اتومبیل کنار پای زن ها ایستاده بود و آنها با فراغ بال وارد شدند. مرد نگاهی اجمالی بر آنها انداخت. آن دو چهارشانه و درشت بودند و عبا بر اندام و چهره هایشان ناموزون می آمد. برای لحظه ای حس بدی پیدا کرد. به راستی آنها در آن وقت شب توی خیابان چه می کردند؟

شهری که او در آن زندگی می کرد معروف بود به شهر مُردگان. به هنگام شب، چراغ های توی خیابان ها کم سو و بی رمق می شد و تاریکی بر شهر حاکم می گشت. مردم نیز از ابتدای شب به خانه هایشان می رفتند و کمتر کسی بیرون از خانه می ماند.

اتومبیل تازه به راه افتاده بود که مرد با صحنه ی هولناکی مواجه شد. نگاهش خیلی اتفاقی بر آینه ی جلویی افتاد و متوجه شد زن ها عباهایشان را درمی آورند.

ناگهان رنگ از چهره ی مرد پرید و نفسش به شماره افتاد. جای آن دو زن پوشیده در عبا، دو مرد خشمگین و ترسناک گرفته بودند.

اتومبیل همچنان در امتداد رودخانه حرکت می کرد و مرد به این فکر می نمود که چطور می تواند خود را از آن مخمصه نجات دهد. اگر مردها به او حمله می نمودند چه باید می کرد؟

کنار خانه ی سوخته ی لب ساحل، اسلحه ای روی سرش نشانه گرفته شد و شخصی از پشت سر گفت:

- خیلی آروم نگه دار!

صدای خن خن از ته گلوی مرد بیرون می آمد. پایش را روی ترمز گذاشت و اتومبیل به آرامی توقف کرد.

آن شخص گفت:

- حالا آروم و بی سر و صدا پیاده شو!

با وحشت به طرفشان چرخید و در حالی که صدایش به وضوح می لرزید، گفت:

« تو رو خدا با مو کاری نداشته باشید... مو پول ندارم... هیچی ندارم... »

صدای خشن آن شخص اوج گرفت:

- ای ماشینو برمی داریم و می ریم... حالا پیاده شو!

او را با خشونت از اتومبیل پیاده کردند و گوشه ای روی زمین انداختند.

حال مرد به نفس نفس افتاده بود. قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید و گلویش خن خن می کرد. دستها و پاهایش از سفتی آسفالت زیر پایش زخمی شده بودند و می سوختند. لحظه ای چشمان خیسش را بست. قطره اشکی سُر خورد و بر زمین افتاد.

به یاد زنش افتاد. با آن چهره ی رنگ پریده و بی مو نگاهش می کرد:

- ای قد ای ماشینو نمال! خو رنگش رفت!

- ای جوئمه... عُمَرْمه... دَلْم می خواد مثل ستاره توی زندگیم بدرخشه

- آخه حیفه او همه پولی که سر ای خرج می کنی!

- خو اگه ای نبود تو با او چندرغاز حقوق مو می خواستی چیکار کنی ها؟

- اگه یه روزی از دستش بدی چی؟

- او وقت مو هم باهاش می میرم

کم کم مشتش های مرد گره می خورد و خون با فشار زیادی به صورتش می جهید. اتومبیل محبوبش را می بردند... نه... او این اجازه را به آنها نمی داد.

مرد با عزمی راسخ روی دو پایش ایستاد. مردها سوار شده بودند؛ اما هنوز موتور روشن نشده بود و او برای بازگرداندن اتومبیلش امید زیادی داشت...

مرد خیلی زود به اتومبیل رسید. در را باز کرد و با یکی از آنها گلاویز شد. ناگهان دومی سر رسید و با قنداقک اسلحه ضربه ای بر سرش کوباند. مرد لحظه ای گیج شد و اطرافش را تار دید اما بعد از چند بار باز و بسته کردن چشمانش، دوباره دست و پای خود را جمع کرد و سعی کرد آن دو را از اتومبیلش دور کند. در همان حال رو به خانه هایی که به طرف ساحل بودند، نمود و فریاد کشید:

« کمک... کمک... »

هنوز صدای فریادش به گوش همسایه ها نرسیده بود که با صدای شلیک اسلحه به خود آمد. لحظه ای سر جایش ایستاد و به فرار آن دو مرد نگریست. سپس متوجه سوزش شدیدی در ناحیه ی شکمش شد. وقتی سرش را به زیر انداخت، متوجه سرخی خون بر لباس هایش شد. در همان حال ضعف شدیدی حس کرد و زمین زیر پایش خالی شد.

مرد روی زمین افتاده بود و به گوشه ای دنج نگاه می کرد. جایی که اتومبیل محبوبش کوچک و کوچک تر می شد و جایی که او به خوابی عمیق فرو می رفت...

فصل چهل و پنجم

اسما از پشت پنجره به حیاط نگاه می کرد. خواهرش کنار در ایستاده و پشت به او کرده بود. به نظر می آمد سر موضوع مهمی با زن همسایه بحث و تبادل نظر می کند. کنجکاو بود بداند چرا خواهرش با آن درد پا، تمام مدت سر پا ایستاده است؟

هنوز هم با کنجکاو به انتهای حیاط و جایی که خواهرش بود می نگریست که کسی از پشت ضربه ی آرامی بر شانه اش زد.

اسما لحظه ای یکه خورد و به عقب برگشت. احمد لبخندزنان از کنارش عبور کرد.

- داری به چی اینقدر با دقت نگاه می کنی؟

اسما اخمی کرد.

- از کی تا به حال تو ای جوری با مو شوخی می کنی؟... خو داشتی زهره مو می ترکوندی!

احمد خنده کنان گفت:

« یعنی واقعا ترسیدی؟ اونم تو!!! »

اخم های اسما عمیق تر شد.

- ها حالا مسخره کن!

و بعد متوجه شد احمد کنار در حال نشسته و مشغول پوشیدن پوتین هایش است. عجیب بود از وقتی پا به آن خانه گذاشته بودند، احمد تغییر زیادی کرده بود و دیگر از هیچ چیز و هیچ کس گلایه نمی کرد.

- حالا داری کجا می ری؟

احمد نگاهش کرد و گفت:

« همین دیروز بود که از همسایه های کنجکاو تون شنیدم بهم می گفتن داماد سرخونه »

پوزخندی زد.

- راستش یه خرده بهم برخورد... حالا که اومدم اینجا باید به فکر سر و سامون دادن به زندگیم باشم خوشبختانه اونقدر تخصص دارم که بتونم توی این دنیا یه بیزینس راه بندازم... می خوام دنبال یه جای خوب هم برای زندگی بگردم.

اسما با لحنی آشفته گفت:

« یعنی دیگه نمی خوای باهامون ای جا زندگی کنی؟ »

احمد با حالتی عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و جواب داد:

« فکر نمی کنم قرار باشه از هم جدا بشیم... هر جا من برم خانم عزیزم هم با من به همونجا تشریف می یارن »

سپس از جایش بلند شد و تای بلوزش را صاف کرد.

- خب دیگه من می رم

روی پاشنه های پایش چرخیده بود که حلیمه بالاخره با زن همسایه خداحافظی کرد و داخل آمد. در حالی لنگ لنگان راه می رفت، نگاهی به احمد انداخت و پرسید:

« ها خیر باشه... جایی می ری؟ »

احمد مؤدبانه سری تکان داد و گفت:

« جایی هست که باید بهش سر بزنم... سعی می کنم زودتر برگردم »

و با لحنی مخجولانه ادامه داد:

« تا اون موقع لطفا مراقب اسما باشید »

و فوراً به طرف در رفت. از پشت سر، صدای خنده های حلیمه را می شنید که باعث می شد بیشتر شرمگین شود؛ اما سعی کرد به آن توجهی نکند باید کار نیمه تمام خود را به پایان می رساند. باید خود و همسرش را برای شروع یک زندگی ساده و معمولی آماده می کرد.

فصل چهل و ششم

حلیمه نگاهی به اسما انداخت. او کنار در حال نشسته بود و با نگرانی به حیاط نگاه می کرد. معلوم بود منتظر است هر لحظه در باز شود و همسرش وارد خانه گردد؛ اما هر اندازه زمان می گذشت این انتظار طولانی تر می شد.

حلیمه نگاهی به عقربه های ساعت انداخت. درست چهار ساعت از رفتن او گذشته بود. در طول آن یک ماه زندگی مشترکشان این اولین غیبت طولانی احمد بود و اسما نگران و آشفته شده بود.

حلیمه که طاقت دیدن نگرانی خواهرش را نداشت، نفس بلندی کشید و با صدایی که سعی داشت شاد و بشاش باشد، گفت:

« ای کارا چیه می کنی یکی ندونه انگار اون رفته سفر قندهار!... خو مگه کجا رفته؟ خدارو شکر شهرمون اون قد کوچیکه که هر جا هم بره سریع می تونه خودشو برسونه خونه... ای بابا! »

اسما نگاهش کرد و انگار که یاد چیزی افتاده بود، با لحنی بدبینانه پرسید:

« اوبیرون چی می گفتید ها؟ »

حلیمه لحظه ای دستپاچه شد.

- ها!!!

اسما از کنار در فاصله گرفت و به خواهرش نزدیک شد. مقابلش روی زمین نشست و چشم در چشمش دوخت.

- مو می دوئم تو کسی نیستی که یه ساعت تموم بایستی دم در و با بقیه حرف بزنی. حتما اتفاقی افتاده. یه موضوع مهمی که باعث شده اونجوری مشغول بشی!

حلیمه کمی این دست و آن دست کرد؛ اما اسما برای شنیدن سخنانش اصرار زیادی می کرد. عاقبت نفسی از خستگی کشید و گفت:

- ها یه خبرایی شده!

- چی شده؟

حلیمه مکثی کرد. دلش نمی خواست حالا که خواهرش بازگشته بود و می خواست یک زندگی عادی را در کنار همسرش آغاز کند، او را نگران و آشفته نماید.

- بین اسما ای چیزا پیش میاد خو؟ ما چرا باید فکرمونو درگیرش کنیم!

اسما با نگاه عجیبی او را برانداز کرد. سپس گفت:

« خو تو چرا داری بهش فکر می کنی؟... بین حلیمه مو نمی خوام آسیبی بهت برسه اوقدر که ای زندگی برام مهمه تو هم مهمی... بدون تو سخته مو یه زندگی راحت داشته باشم واسه همی می گم هر چی هست بهم بگو نمی خوام خودت تنهایی بار چیزی رو به دوش بکشی »

حلیمه آهی کشید و با لحن غمگینی گفت:

« نمی دونم چی بگم... یه مدته شهر ناامن شده! »

- منظورت چیه؟

- چمی دونم وا... یه عده از خدا بی خبر افتادن به جون مردم... توی روز روشن دخترارو می دزدن و بعد از چند وقت جنازه هاشونو تحویل می دن... همی یه ماه پیش بود خبر گم شدن مبینا همه جا پخش شد. طفلک مادرش یه چشمش اشک بود یه چشمش خون... خودم رفتم بهشون سر زدَم. چه وضع ناجوری داشتن. ای که نمی دونستن چه بلایی سر دخترشون اومده، اصلا زنده اس یا مرده، همه شونو هلاک کرده بود... همی امروز صبح خبرش اومد جسدش باد کرده و اومده رو آب... همو موقع نیروی انتظامی ریخت و سعی کرد مردمو متفرق کنه تا شایعه پراکنی نکنن اما مردم همی جوری مثل مور و ملخ ریختن لب شط... یه عده هم از صحنه ی گرفتن جسد از آب فیلم گرفتن. حالا فیلما پخش شده و همه ترسیدن و محله هامون ناامن شدن. دیگه کسی جرات نداره دخترشو بفرسته تا دم در دیگه چه برسه بذاره تنها بره سر کوچه یا بازار... چی بگم وا...

اسما با لحن آشفته ای پرسید:

- مجرمارو گرفتن؟

آه سردی از نهاد حلیمه برخاست.

- کجا بگیرنشون؟ یکی دوتا که نیستن. شاخ و دم هم که ندارن بشه شناختشون. ممکنه یکی از همی همسایه هامون باشن. یا یه غریبه که واسه کار اومده به شهرمون

اسما همچون برق گرفته ها از جایش پرید. سرش را به طرف حیاط کج کرد و گفت:

« احمد هنو نیومده! »

حلیمه که متوجه منظورش شده بود، با لحنی دلجویانه گفت:

« ماشاء... اون یه مرد رشیده. کی آخه با اون کار داره؟... نگران نباش سالم برمی گرده خونه »

هنوز سخنش تمام نشده بود که صدای کوبیدن در بلند شد و آن دو از جا پریدند.

اسما نفس بلندی کشید و اجازه داد ترس بند بند اندامش را بلرزاند. مدتی بود که او تصمیم گرفته بود به شکلی طبیعی زندگی کند و از قدرت یاقوت استفاده نکند. به زودی اراده ی او بر یاقوت غلبه می کرد. به زودی موفق می شد یک زندگی عادی را تجربه نماید.

عصر هنگام بود و آفتاب کم کم قدرت خود را برای تابیدن از دست می داد. با این حال هوا هنوز هم گرم بود و باد گرم، پوستشان را می سوزاند.

اسما دستی دراز کرد و در را باز کرد. لحظه ای بادی سوزناک وزید و پوست صورتش از حرارت آن سوخت.

مرد لبخندی زد و گفت:

- مشتاق دیدار!

با بهت و حیرت به مرد نگریست.

- دکتر رسا؟

مرد ابرویی بالا انداخت و با دقت تماشایش کرد. انگار زن بیشتر از خود او، از حضورش متحیر بود. خیلی زود سکوتی که در میانشان بود را شکست و گفت:

« من هر چند وقت یه بار می اومدم و به خواهرت سر می زدم... درست از وقت غیبت زد... ولی خودمونیم خوب منو به بازی گرفتی ها! »

پوزخندی زد و سرش را با انکار تکان داد.

- هنوز هم باورم نمی شه چطور تونستی اینکارو باهام بکنی؟ چطور...؟

- مو... مو...

اسما هنوز هم حاج و واج مانده بود و نمی دانست چه بگوید. عاقبت گفت:

« مو دیگه به دکتر نیاز ندارم... حالم خوبه و یه زندگی عادی دارم »

خواست در را ببندد اما مرد مانع شد. نگاهش کرد و با لحنی که در آن رگه هایی از خشم دیده می شد، گفت:

« ولی من بهت نیاز دارم... خانم اکبری شما باید با من بیای و من حتما شمارو با خودم می برم »

- چی؟!

قبل از آنکه اسما فرصتی برای فکر کردن داشته باشد، دو مرد قلچماق و قوی هیکل از اتومبیل پیاده شدند و او را به زور وارد اتومبیلشان کردند.

فصل چهل و هفتم

صدای چرخاندن کلید، در جا قفلی به گوش رسید. آن شب خانه در سکوت و تاریکی عجیبی غرق بود. احمد در حالی که با تعجب به ناله های شب در حیاط گوش می داد، به طرف پریز برق رفت و آن را فشرد. با روشن شدن حیاط، حلیمه همچون بمبی که از جایش رها شده باشد، به طرفش دوید و هن هن کنان گفت:

« بدبخت شدیم... بدبخت شدیم... »

احمد از این حالت او شوکه شده بود.

- چی شده؟!

حلیمه بر سر و صورت خود می کوفت و مدام می گفت:

« بدبخت شدیم... بدبخت شدیم... »

احمد در حالی که متوجه منظورش نمی شد، با نگرانی گفت:

« آروم تر حرف بزن!... چی شده؟ »

- خواهرم!... زنت!... اونو با خودشون بردن!

ناگهان احمد حس کرد چیزی در ته قلبش فرو می ریزد. در حالی که به زحمت سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، با لحنی آشفته پرسید:

« چه اتفاقی برای اسما افتاده؟ اونو کجا بردن؟ کیا اینجا بودن؟ »

حلیمه به نفس زدن افتاده بود. هم ترسیده بود و هم گلویش خشک شده و خن خن می کرد. زوری زد و گفت:

« یکی در زد... نمی دونم کی بود. اسما رفت درو باز کنه یه مدت پشت در بود بعد دیدم دو تا مرد به زور اونو گرفتن و با خودشون بردن... »

حلیمه به حق حق افتاده بود.

- تو نبودی هیچ مردیم ای جا نبود به دادمون برسه... مو نمی دونستم چیکار کنم الان یه ساعته دارم به اینو اون زنگ می زئم بلکه بیانو یه کاری واسه مونه بدبخت بکنن... خونه خراب شد... خواهرم... خواهرم و بردن

این را گفت و روی زمین افتاد و هق هقش بیشتر شد.

احمد با سردرگمی به اطراف نگریست. قدمی جلو گذاشت و بعد چند قدم به عقب. نمی دانست چه می کند. باید کاری می کرد. باید به دنبال همسرش می گشت اما کجا؟ با یک تصمیم ناگهانی روی پاشنه های پایش چرخید و فوراً از خانه خارج شد.

تاریکی کوچه را پر کرده بود و تک چراغی که در کوچه بود، رمقی برای روشن کردن فضای اطراف نداشت. احمد با حالتی سراسیمه همچنان به جلو پیش می رفت. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و روی زمین افتاد. صدای واژگون شدنش چون بمبی در کوچه پیچید. به نظر می آمد نشیمنگاهش آسیب دیده است اما او هیچ حسی نداشت و بدنش کاملاً کرخت بود. در حالی که به پشت بر زمین دراز کشیده بود، لحظه ای در همان حالت ماند و به آسمان سیاه شب چشم دوخت. جز ستاره ی قطبی و هلال باریک ماه چیزی در آن پرده ی سیاه به چشم نمی آمد.

فکرش ناخودآگاه به کار افتاده بود: اسما غیبش زده بود. او را با خود برده بودند؛ اما چطور این اتفاق افتاد؟ حال چگونه می توانست همسرش را بیابد؟

چشمانش همچون ستاره ی قطبی سوسو کرد و قطره اشکی از آن سرازیر شد. کاملاً ناامید و درمانده شده بود. ناگهان فکری همچون برق از ذهنش گذشت... یاقوت... تنها مالک واقعی یاقوت می توانست به یاقوت دسترسی پیدا کند. حال فرقی نداشت هر کجا که یاقوت بود می توانست خود را به آن برساند.

با این فکر به سرعت از جایش بلند شد و به اطرافش نگریست. سیاهی و باز هم سیاهی بر فضای اطرافش حاکم بود. چشمانش را بست و به یاقوت فکر کرد.

- اون کجاست؟... اون کجاست؟ زود باش!... اسمارو بهم نشون بده!

در حالی که لب هایش را بر هم می فشرد، از میان لب های بسته ناله ای سر داد. ناگهان حس عجیبی به او دست داد و چشمانش را باز کرد. نور سرخ رنگی از دل آسمان سربرآورده و در جای نامشخصی

ثابت مانده بود. باید آن نور را دنبال می کرد. باید برای رسیدن به همسرش هر خطری را به جان می خرید. به دنبال این فکر به طرفی که در آن نور با درخششی خیره کننده منعکس شده بود، به راه افتاد.

فصل چهل و هشتم

اسما چشمانش را باز کرد لحظه ای همه جا را تار و مبهم یافت؛ اما کمی بعد تصاویر روشن شد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، دستگاه قلب بود که به بدنش وصل شده بود و صدای ضربان قلبش به وضوح در دستگاه شنیده می شد.

خواست تکانی به جسم نیمه جان خود بدهد؛ اما متوجه شد چیزی او را به تخت بسته است و او هر قدر تقلا می کرد، نمی توانست خود را از بند اسارت رها کند. کم کم چشمانش از وحشت گشاد می شد. نگاهش را در اطراف چرخاند. همه جا سفید پوش بود حتی مردی که بالای سرش ایستاده بود و سعی می کرد رگش را برای وصل کردن سرم بگیرد نیز یونیفرم سفید به تن کرده بود.

اسما خواست خود را از چنگال او رها کند اما موفق نشد و نیدل سرم، وارد رگش شد. حال احساس خستگی شدیدی می کرد. دهانش نیز خشک شده بود و صدای عجیبی از ته حنجره اش بیرون می آمد.

چشمان نیمه بازش را در اطراف چرخاند. لحظه ای همه جا مات و مبهم شد و بعد دوباره همه جا واضح گشت. چطور می توانست خود را از دست آنها نجات دهد؟ آنها که بودند و چگونه توانسته بودند او را به آن حال و روز درآورند؟

احمد به او گفته بود تا وقتی شرایط را برای زندگی عادی مهیا می کند، او نباید از قدرت یاقوت استفاده نماید. احمد می گفت باید قدرت یاقوت ضعیف شود تا او بتواند جسمش را از آن تسخیر نجات دهد. با تمام وجود دلش می خواست به احمد اعتماد کند. او قدرت یاقوت را نادیده گرفته بود و حال حس می کرد ضربان قلبش ضعیف شده و پمپاژ قلبش خوب کار نمی کند.

به خاطر دارویی که به او تزریق می شد، کم کم بدنش بی حس می گشت. این کرختی اول از دست ها و پاهایش شروع شد و بعد به مغزش رسید و پلک های اسما بر هم فرو رفت.

جایی در عالم خواب صدایی شنید. صدایی که به او می گفت:

- تو کجایی؟... تو کجایی؟ زود باش!... اسما! خودتو بهم نشون بده!

صدای همسرش بود که به گوشش می رسید و این صدا دوباره ضربان قلبش را به تپش انداخته بود.

ناگهان چشمان اسما باز شد. آنقدر گشاد که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. مویرگ ها پاره شده بودند و چشمانش از خون غرق بود.

دکتر رسا با دیدن نوری که از سینه ی زن بیرون می آمد، وحشت زده خود را به عقب کشاند و لحظاتی نفس نفس زنان به او زل زد. احساس می کرد عرقی سرد در پشته های کمرش نشسته است و لرزش دستانش از اختیارش خارج شده.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر خود را سر و سامان دهد. او نیامده بود تا شکست بخورد. او باید به هر نحوی شده یاقوت را از قلبش بیرون می کشید. خواست جلوتر برود و از نزدیک منبع آن قدرت بی انتها را ببیند که موجودی مقابلش ظاهر شد. موجود همچون او یک انسان بود و تنها چشمانی سرخ می توانست ذات واقعی اش را پدیدار نماید.

دکتر رسا با خشم دندان هایش را بر هم فشرد و با صدای بم گرفته ای گفت:

« لعنت به تو!... نمی تونی این شانسو از من بگیری! »

و با حرص از کنار او گذشت. لحظه ای شل موجود کنار رفت و سر طاس و بدن بی موی او زیر نور لامپ ها درخشید. سر او همچون الماسی بود که به هزار تکه ی براق تبدیل می شد.

موجود با حرکاتی نرم و ظریف، شل را دوباره بر سرش انداخت و از پشت سایه ی تاریک آن، به دکتر رسا چشم دوخت.

- فکر می کنی می تونی یاقوتو از قلبش بیرون بیاری؟... مخرب!

رسا هنوز هم خشمگین بود و از آرامش کلام و متانت رفتار او بیزار...

- می دونی برای بدست آوردنش چقدر زحمت کشیدم و چقدر خون ریختم؟ توی هر دو زمان، کاری کردم مردم حتی از سایه ی خودشون هم بترسن و توی خونه هاشون امنیت نداشته باشن... حالا که به هدفم نزدیک شدم اومدی منو منصرف کنی؟

- بهم بگو چرا این بدن رو انتخاب کردی؟

مخرب نیشخندی زد. نگاهی به جسم خود انداخت و گفت:

«اون همیشه وجود مارو انکار می کرد. فکر می کرد می تونه در برابر قدرت های ما مقاومت کنه و بر ما پیروز بشه. من کاری کردم که قدرت یاقوت رو به چشم ببینه. من بهش حرص و طمع رو هدیه دادم. کاری کردم دنبال یه زندگی جاودانه باشه زندگی ای که در اون مثل هموعان احمقش پیر نمی شه و مرگ سراغش نمی یاد... اون همیشه می خواست راز یاقوت رو کشف کنه و بدن مالک یاقوت رو کالبدشکافی کنه... من هم از این تخصصش استفاده کردم. حالا می خوام قلب یاقوت رو از جا دربیارم...»

ناگهان مکثی کرد و با نفرت ادامه داد:

«من موفق می شم و به سرورمون ثابت می کنم اعتماد به تو بزرگ ترین اشتباه زندگیش بوده»

موجود شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

«می تونی امتحان کنی!»

- لعنت به تو فریب!...

مخرب این را گفت و تیغ جراحی را از روی میز برداشت. هنوز هم نزدیک شدن به زن برایش سخت بود. مخصوصا با آن نور ترسناکی که از سینه اش بیرون می آمد و معلوم نبود تا کجا پیش می رفت؛ اما حال باید جرات و جسارت خود را ثابت می کرد. باید به فریب نشان می داد تا چه اندازه جروزه اش را دارد و حتی قدرتش از او هم بیشتر است.

زوری زد و دستان لرزانش را به طرف قفسه ی سینه ی او پیش کشاند. خون جای اشک از چشمان زن بیرون می آمد و در بناگوشش پنهان می شد. فاصله ی کمی مانده بود تا به قلب زن برسد که فریب گفت:

«فکر می کنم مهمون ناخونده داری!»

از روی شانه به جایی که فریب تا لحظاتی پیش در آن جا ایستاده بود، نگریست. سپس پوزخندی زد. فریب غیبش زده بود. فریب ترسیده و فرار کرده بود.

زیر لب گفت:

« حالا می تونم به سرورمون ثابت کنم قدرت من از تو بیشتره... آفرین فرار کن... بزدلِ ترسو! »

این را گفت و به طرف زن چرخید؛ اما هنوز تیغ جراحی را به بدن نرسانده بود که شخصی از پشت سر به او حمله کرد و هر دو گوشه ای روی زمین افتادند.

رسا با عصبانیت از جایش برخاست. تیغ جراحی هنوز هم در دستانش بود. با خود گفت بد نیست قبل از زن ترتیب او را بدهد؛ از این رو با حالتی که انگار برایش سرگرمی جالبی بود، نعره زنان به طرف احمد هجوم آورد و لحظه ای بعد هر دو با هم گلاویز شدند.

احمد زخمی شده بود اما هنوز هم برای مبارزه با او سماجت به خرج می داد.

عطر خون احمد اتاق را پر کرده بود. موجود که دیگر نمی توانست در قالب آن جسم به مبارزه اش با یک انسان ادامه دهد، تصمیم گرفت چهره ی واقعی خود را نشان دهد و بعد به شکل هیولایی ترسناک درآمد.

احمد با وحشت به گوشه ی تخت چسبیده بود. نه می توانست کنار برود و اجازه دهد موجود به همسرش آسیب برساند و نه جرات جلو آمدن داشت. مانده بود چه بکند که ناگهان متوجه شد دستی روی شانه اش نشسته است.

طناب ها باز شده بودند و نور سرخ رنگ از آسمان جدا و در اتاق پخش شده بود. اسما به آرامی طناب ها را کنار زد. احمد را کنار کشید و از جایش بلند شد. حال به قدری نرم و ظریف به جلو گام برمی داشت که انگار روی ابرها راه می رفت. نور کم کم تمام بدن او را فرا می گرفت و گرمای آتش وجودش را انباشته می کرد.

موجود جیغی کشید. فریادی که باعث شد احمد گوش هایش را بفشارد و گوشه ای پناه بگیرد.

نور به طرف موجود به راه افتاده بود.

مخرب هنوز هم به قدرت خود مغرور بود و دلش نمی خواست میدان را برای رقیبش خالی بگذارد. پس تصمیم گرفت با نور مبارزه کند؛ اما ناگهان اتاق از آتشی مهیب پر شد و او حس کرد در این آتش گرفتار آمده است. حال جیغ های بلندتری می کشید و خود را به این سو و آن سو می انداخت تا راهی برای نجات بیابد.

خیلی زود گرفتار آتش شد و ذره ذره محو گشت... همه ی دودهایی که در اطراف بودند نیز همراه با او محو شدند.

نور از بین رفته بود و اسما گوشه ای ایستاده و نفس نفس می زد. احمد در حالی که تازه به خود آمده بود، با آشفتگی از جایش بلند شد. به نظر همه چیز آرام می آمد. همه چیز به جز او...

احمد با یک حرکت سریع خود را به او رساند و قبل از اینکه اسما از حال برود، او را روی هوا گرفت. سپس همسرش را به خود چسباند. چند نفس بلند کشید و با خود تکرار کرد:

« تموم شد... همه چیز تموم شد... »

فصل چهل و نهم

- مو از قدرت یاقوت استفاده کردم...

اسما گوشه ای روی زمین چمپاتمه زده بود. زانوانش را میان دستانش جمع کرده و با اندوه به احمد نگاه می کرد.

احمد لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

« مهم نیست می تونیم بازم تلاش کنیم »

اسما با صدای لرزانی گفت:

« اگه دوباره مجبور بشم از قدرت یاقوت استفاده کنم چی؟ »

خود احمد نیز به این موضوع فکر کرده بود اما به جوابی نرسیده بود.

- بازم مهم نیست!

تنها جوابی که می توانست بدهد همین بود.

اسما با ناراحتی گفت:

« مگه نگفتی در صورتی می تونیم خودمون رو از شر یاقوت خلاص کنیم که قدرتش کم بشه و رگ

های اتصالیش قطع بشن؟ مو اوموقع می تونم آزاد بشم »

نگاه احمد به او از روی درماندگی و استیصال بود.

- نمی دونم... نمی دونم

اسما طاقت نیاورد. از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

« مو دارم روی زندگیم ریسک می کنم او وقت تو می گی نمی دونی؟! ... مو یه جواب می خوام! می

توننی مونو از شر ای چیزی که توی قلبمه خلاص کنی یا نه؟ »

احمد نیز از جایش بلند شد و مقابلش ایستاد. صدای او نیز کم کم اوج می گرفت.

- قدرت یاقوت خیلی زیاد شده اونقدر که تو هم نمی تونی کنترلش کنی چطور انتظار داری من این کارو انجام بدم؟

- تو صاحبشی!

احمد کم کم عصبی می شد.

- من صاحب هیچی نیستم...

و صدایش مرتعش شد.

- من نمی تونم قدرت یاقوت رو کنترل کنم... من نمی تونم اسما...

چهره اش سرخ و گداخته شده بود. با دست صورتش را پوشاند و چند نفس عمیق کشید تا آرامش خود را بدست آورد و جلوی لرزش چانه اش را بگیرد.

در آن فرصت اسما نیز آرام شده بود. به طرفش رفت و دستان احمد را که خیس از عرق بود، گرفت و گفت:

« می تونیم از اول شروع کنیم... مو سعی می کنم دیگه از قدرت یاقوت استفاده نکنم... مو یه زن خوب و مطیع می شم... تو هم سعی کن روی کاری که می خوای انجام بدی تمرکز کنی باشه؟ »

احمد از لابه لای انگشتانش به اسما نگریست. او لبخندی مهربان بر لب آورده بود. لبخندی که به احمد، امید و انرژی زیادی می داد.

فصل پنجاهم

پنج سال بعد...

- اسما جان... اسما جان عجله کن!...

زن جوان سرش را به طرف ورودی ساختمان چرخاند. همسرش صدایش می کرد.

فورا از جایش بلند شد و قدمی به طرف ساختمان برداشت اما در میانه ی راه حس کرد کسی درون استخر است و به او نگاه می کند. برگشت و با دقت بیشتری به آب انباشته شده، نگرست. به نظر نمی آمد کسی درون آب افتاده باشد. پس این چه حس عجیبی بود که نگرانش می کرد؟

خواست با بی تفاوتی از کنارش بگذرد که باز هم همان حس... اینبار نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد. به طرف استخر رفت و دستش را در آب فرو برد. موج های کوچکی به وجود آمده بودند.

آرام پرسید:

« کسی ای توئه؟ »

جوابی نیامد. دوباره دستش را تکان داد و موج های بیشتری در آب به وجود آمد.

باز پرسید:

« کسی نیاز به کمک مو داره؟ »

ناگهان حس کرد چیزی دستش را گرفته است و به سمت خود می کشد. قبل از آنکه فرصتی برای عکس العمل بیابد به طرف آب کشیده شده بود.

هجوم ناگهانی آب به بینی و دهانش باعث می شد احساس خفگی کند. اسما در حالی که حس می کرد نیرویی او را به عمق آب می کشاند، شروع به دست و پا زدن کرد. باید خود را نجات می داد. باید از آب بیرون می آمد...

قبل از آنکه نفسش بند بیاید و دیدش تار شود، احمد را دید که برای نجاتش خود را به آب انداخت و بعد چشمانش کاملا بسته شد.

بعد از آنکه چشمانش را دوباره باز کرد، متوجه احمد شد که با نگرانی بالای سرش نشسته بود.

– اسما جان!... حالت چطوره؟

زن جوان با کمک او سر جایش نشست. جرعه ای از آب نوشید و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

« مو خوبم... »

دلش نمی خواست همسرش را نگران و ناراحت کند؛ اما رنگ پریده و لب های سفیدش، احمد را بیش از حد پریشان و آشفته کرده بود. خواست چیزی بگوید که در باز شد و دو بچه ی کوچک وارد اتاق شدند.

بچه ها در حالی که گریه می کردند و مادرشان را صدا می زدند، خود را در آغوشش انداختند و گفتند:

– مامان چی شده؟ اووه شدی؟

– مامانی پاشو... مامانی...

و اسما با محبت آن دو را در آغوش فشرد و گفت:

« نه عزیزای دلُم... قربونتون برُم... مامانی هیچیش نیس... مامانی خوبه... »

احمد هنوز هم با نگرانی سر تا پایش را برانداز می کرد.

– مطمئنی حالت خوبه؟ می خوای ببرمت بیمارستان؟

اسما رو به احمد کرد و گفت:

« نگران نباش مو هیچیم نیست... خوبم »

و برای اطمینان خاطر او لبخندی زد.

احمد در حالی که نفس راحتی می کشید. بچه ها را از آغوشش بیرون کشید. سپس آن دو را روی هوا نگه داشت و گفت:

« عسلای بابا شنیدید که مامانتون چی گفت؟ اون حالش خوبه. حالا گریه و زاری رو بذارید کنار و با من بیاین... می خوام یه چیز خوشمزه بدم بخورید »

کنار در لحظه ای مکث کرد و رو به اسما چشمک زنان گفت:

« می خوام بهت فرصت بدم یکم از دست این وروجک ها راحت بشی... اگه دیدی شب با موهای پریشون و لباس های درهم و برهم اومدم یه وقت تعجب نکنی ها... آخه این دوتا دمار از روزگار من دراوردن »

و با لبخندی بازیگوشانه، اتاق را ترک کرد.

هنوز هم از پشت در صدایشان می آمد.

احمد پرسید:

« خب عسلای بالا بهم بگید بابارو چقدر دوست دارید؟ »

بچه ی کوچک تر گفت:

« بیست تا... »

و بچه ی بزرگ تر با افتخار گفت:

« سه هزارتا... »

و صدای خنده هایشان خانه را پر کرد.

اسما نیز لبخندی بر لب آورد. حال صدایشان کمتر شده بود و اسما فرصتی برای استراحت داشت. نفس بلندی کشید و به اتفاقی که افتاده بود، فکر کرد. او کنار استخر چه می کرد؟ چرا احساس کرده بود کسی توی آب است و کمک می خواهد؟ چه کسی او را به عمق آب کشانده بود؟ همه ی اینها سوالاتی بود که اسما نمی توانست به آنها پاسخ بدهد...

فصل پنجاه و یکم

پنج سال قبل...

اسما روی قالی دراز کشیده بود و انگشتانش را روی تار و پود آن می کشید. جلو، عقب، راست، چپ... خسته و مریض احوال بود. رنگش حسابی پریده و لب هایش سفید شده بود. نگاه هایش خسته و بی رمق بود و ضربان قلبش ضعیف... شاید این امر نشانه ی خوبی بود. قدرت یا قوت کمرنگ شده بود. بله یا قوت ضعیف می شد و او از بند اسارتش رها می گشت.

احمد گوشه ای به دیوار تکیه داده بود. سرش را بالا برده و به سقف و حرکت دورانی پنکه چشم دوخته بود. افکارش جای دیگری سیر می کرد: چطور می توانست اسما را از شر یا قوت خلاص کند؟ چطور؟ در این فکر بود که ناگهان تصاویر مبهمی در مقابل نگاهش جان گرفت:

در آن سوی بیابان، نوری سرخ در حال گردش بود و بر زمین و آسمان گردافشانی می کرد. او با حالتی مسخ شده قدمی به جلو گذاشت و بعد چند قدم دیگر... ناگهان خود را در میان آسمان یافت در حالی که مشتی ابر، اطرافش را احاطه کرده بودند.

چیزهایی می دید که باورش سخت بود. گویی به زمانی دیگر پا گذاشته بود. تاریخ مدام تغییر می کرد. ده سال، بیست سال و پانصد سال آینده... همه ی حوادث به سرعت از مقابل نگاهش می گذشتند. موجوداتی می دید که به انسان ها یورش می آوردند و بدنشان را تسخیر می نمودند...

احمد تکان تندی خورد و با وحشت از جایش بلند شد.

اسما با کنجکاوی نگاهش کرد.

احمد که متوجه معنای نگاهش شده بود، فوراً گفت:

« فهمیدم باید چیکار کنیم! »

به طرف اسما رفت و به او کمک کرد سر جایش بنشینند. سپس با لحنی که از شدت هیجان می لرزید ادامه داد:

« ما باید یاقوت رو به جای قبلش برگردونیم و اون دیوار رو درست کنیم... پدر بزرگم اونو از اونجا بیرون کشید و من باید اونو برگردونم... تنها در این صورت می تونیم خودمون رو از شر یاقوت و اقبال بدش خلاص کنیم و یه زندگی عادی داشته باشیم »

و با چشمانی براق از شادی و هیجان به همسرش نگریست.

فصل پنجاه و دوم

می دانست سفرشان سخت و طاقت فرسا خواهد بود اما نه به آن اندازه...

احمد از اتومبیل اجاره ای اش بیرون آمد. تا چشم کار می کرد بیابان بود و برهوت... هم خسته بود و هم بی حال... چطور به چنین چیزی فکر کرده بود؟ چرا بر سر زندگی خود و همسرش ریسک نموده بود؟ برای لحظه ای حس کرد سینه اش تنگ شده است. میل شدیدی برای فریاد کشیدن داشت. لعنت به همه چیز... او آن بیابان لعنتی و دیوار را چگونه می توانست پیدا کند؟

اسما سری از پنجره ی اتومبیل بیرون آورد و با صدای ضعیفی پرسید:

« چیزی شده؟ »

احمد برگشت و نگاهش کرد. آفتاب پوستش را حسابی سوزانده بود. نفس هایش سنگین بود و صدای خن خن گلویش بلند. چگونه توانسته بود همسرش را با خود به این برهوت بیاورد؟ احمد نفس بلندی کشید و به طرف اتومبیل برگشت. پشت فرمان نشست و دوباره نفسی عمیق کشید تا خود را آرام کند.

اسما در حالی که حدس می زد مشکلی پیش آمده، دوباره پرسید:

« راهو درست اومدیم؟ »

احمد با تردید سری تکان داد و گفت:

« فکر می کنم درست اومدیم اما... »

اسما منتظر ماند تا سخنش را به پایان برساند و احمد بعد از مکثی طولانی عاقبت اعتراف کرد:

« نمی دونم کجاییم! »

- چی؟! -

چهره ی نگران اسما، او را آشفته تر می کرد. با خشم ضربه ای بر فرمان کوباند و فریاد کشید:

« لعنت به اینجا... »

باز هم چند نفس عمیق کشید. اسما مریض احوال بود و نباید او را بیش از حد نگران می کرد. به طرفش چرخید و اینبار با لحنی دلگرم کننده گفت:

« نگران نباش... همه چیز درست می شه ما می تونیم اون دیوار رو پیدا کنیم »

و لبخندی بر لب آورد. لبخندی که سعی داشت از روی اطمینان و آرامش خاطر باشد.

دوباره اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

اسما اینبار روی صندلی پشتی اتومبیل دراز کشیده بود. هوا گرم بود و او احساس می کرد بند بند اندامش می سوزد. اتومبیل به مسیر خود ادامه می داد و او با هر دست اندازی، به شدت تکان می خورد و دل و روده اش در هم می پیچید. این کار آنقدر ادامه یافت تا دیگر نتوانست خود را کنترل کند. فوراً از جایش بلند شد. دستی بر شانه ی احمد گذاشت و با رنگی پریده گفت:

« تو رو خدا یه جا نگه دار... »

اتومبیل با ترمزی ناگهانی توقف کرد و مشتی دود و خاک در هوا پخش شد.

اسما از اتومبیل پیاده شد و گوشه ای دست و پا کرد. به جلو خم شد و آب زرد بالا آورد. عُنق زدنش آنقدر طول کشید که حس کرد به زودی از هوش می رود.

احمد با نگرانی بالای سرش ایستاده بود. وقتی احساس کرد عُنق زدنهایش به پایان رسیده، مشتی آب از قمقمه درآورد و روی صورتش پاشید.

- حالت چطوره؟

اسما توانی برای حرف زدن نداشت. تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و بعد با کمک احمد از جایش بلند شد. بند بند بدنش می لرزید و قدم هایش تعادل نداشت. بیشتر به احمد تکیه کرد و به طرف اتومبیل به راه افتاد.

هنوز سوار اتومبیل نشده بودند که صدای عجیبی نظرشان را جلب کرد. صدایی شبیه به غرش صاعقه...

گردباد با سرعتی باورنکردنی به طرفشان می آمد. آنها کاملاً شوکه شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند! لحظات خفقان آوری بود. هوا تاریک شده بود و گردش شن ها بسیار. احمد در حالی که مزه ی شن را در دهانش حس می کرد، به طرف اسما چرخید. وزش باد به قدری شدید بود که هر لحظه امکان داشت آنها را با خود ببرد.

احمد دستی دور شانه های اسما انداخت و در حالی که او را به خود می چسباند، در جهت مخالف باد به راه افتاده بود. اما هر قدر تلاش می کرد نمی توانست قدم هایش را بلندتر بردارد. لحظه ای دست اسما از دست او جدا شد؛ اما احمد با سرعت عملی بالا دوباره او را به خود نزدیک کرد.

حال وزش باد راه رفتن را برای آن دو سخت کرده بود. حس کرد اسما کاملاً بی وزن شده است. قبل از آنکه فرصتی برای نگه داشتنش بیابد، مشتی ریزگرد همسرش را محاصره نمود و او را از جا کند و به هوا برد.

احمد ناله ای از عمق وجود کشید اما صدای ناله اش در میان غرش صاعقه محو گشت...

در جایی که آسمان به زمین متصل شده بود، اسما در جهت باد به این سو و آن سو کشانده می شد و نور تمام بدنش را احاطه کرده بود؛ اما این نور مدام خاموش و روشن می شد و تاریکی بر آن مسلط می گشت.

اسما از هوش رفته بود؛ اما نور همچنان مقاومت می کرد و سعی در بیدار کردن او می نمود. انگار نقطه ی اتصال او با قلب ضعیف تر شده بود و جرقه های نور برای به تپش انداختن قلب، تاثیرگذار نبود.

نور ناامید از نگه داشتن جایی که برای محافظت از خود نیاز داشت، بالاخره طاقتش سرآمد و از بدن خارج شد. حال در فضا سرگردان گشته بود.

گردباد شدیدتر شده و نور در میان تاریکی شن های روان، سرگردان بود...

نور در جستجوی منجی خود بود. کسی که او را به مکانی امن می رساند و اسباب آرامشش را فراهم می کرد. نور بدنبال یافتن جایی ثابت برای خود بود... در همان لحظه متوجه احمد شد. او با آن قلب بزرگ و وسیعش صدایش می کرد. صدای درونش را از فرسنگ ها فاصله هم می توانست بشنود.

نور با جهشی ناگهانی به طرفش حرکت کرد و با فاصله ی کمی در بالای سرش قرار گرفت. سپس با تابشی شدید، ریزگردها را از او دور کرد و فضا را روشن نمود.

احمد که متوجه حضورش شده بود، دستی به طرفش دراز کرد...

دستش لحظه ای در نور سرخ رنگ ناپدید شد و بعد از مدتی بیرون آمد. نور محو شده بود و سنگی بی جان در دستش خودنمایی می کرد.

احمد به زحمت جلوی راهش را می دید اما انگار می دانست کجا باید ماموریتش را به پایان برساند. از این رو به سمت جایی که قلبش می گفت، به راه افتاد و خیلی زود شن های روان به دیواری عظیم تبدیل شد. روی آن دیوار جای خالی سنگ سرخی که در دستش بود، خودنمایی می کرد. آن را سر جایش گذاشت و نفس راحتی کشید...

لحظاتی بعد آسمان صاف شده بود و اثری از گردباد دیده نمی شد.

احمد مدتی در جایش بی حرکت ماند و با بهت و حیرت به دیوار عظیمی که مقابلش بود، چشم دوخت. دیواری اسرارآمیز که به دنیایی دیگر نیز احاطه داشت و اجدادیانش برای حفظ آن می کوشیدند. بالاخره ماموریتش را به پایان رسانده بود. این دیوار به زودی ناپدید می شد؛ اما افسانه اش برای همیشه باقی بماند...

با این فکر به آرامی از دیوار فاصله گرفت. ناگهان با یادآوری موضوعی، فوراً به عقب برگشت و به اطراف چشم دواند. اسما روی تپه ی شنی افتاده بود و به نظر بیهوش می آمد.

فوراً به طرفش به راه افتاد و با وحشت به صدای نبضش گوش داد. نبض اسما به شکلی طبیعی می زد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود. حال احمد او را از زمین بلند می کرد و نفس نفس زنان به طرف اتومبیل می برد...

یاقوت به جای امنی بازگشته بود. اسما زنده مانده بود و دیگر چیزی برای نگرانی وجود نداشت...
لبخندی عمیق بر لبان احمد نقش بست و نفسی آسوده کشید...

فصل پنجاه و چهارم

آسمان صاف شده بود و اثری از گردباد دیده نمی شد...

دیوار همچنان پا بر جا بود و با چشمان غیر مسلح نیز دیده می شد... احمد برای یافتن همسرش دیوار را ترک کرده بود. او نگهبان آنجا بود و همچون اجدادانش ماموریت محافظت از چیزی را داشت که همگان شدیداً از آن منع شده بودند؛ اما او رفته بود تا به زندگی معمولی خود برسد. به زندگی حقیرانه ای که تمامی انسان ها در آرزویش بودند.

موجود شنل پوش جلو آمد. کنار دیوار قرار گرفت. دست ظریف و بی مویش را دراز کرد و روی دیوار کشید. جایی که می توانست شکاف بزرگی برای خروج همنوعانش باشد. چشمان خونینش را بست و عطر مست کننده ی دیوار را بو کشید. بوی دیوار چه حس گرم و دلنشینی داشت!

چشمانش را باز کرد. دستش به سنگی سخت برخورد کرد. به یاقوت... یاقوت در مکانش به درستی جا نگرفته بود.

موجود، شنلش را کنار زد. سر و بدنش در انعکاس نور آفتاب چون الماسی خیره کننده می درخشید. صدای خرخری از حنجره اش برخاست که نشان از خنده های خرناس ماندش می داد.

موجود فکر کرد که در نقشه هایش موفق بوده است و نیشخندی زد.

- جایی هست که باید بهش سر بزنم... سعی می کنم زود برگردم

احمد از خانه خارج شده بود اما هنوز مقصدش مشخص نبود و با سردرگمی در کوچه و بازار قدم می زد که شخصی مقابلش ظاهر شد. مردی متشخص و آرام. مردی که به نظر می آمد در پشت ظاهر جنتلمانه اش، قلبی بزرگ و ذهنی باز دارد. مردی باشکوه...

مرد از پشت عینک آفتابی اش، به ویتترین مغازه اشاره کرد و گفت:

- باید مغز شونو به کار بندازن... این دستگاه ها دیگه قدیمی شده!

احمد به چند وسیله ی برقی که برای فروش پشت ویتترین گذاشته شده بودند، نگریست. مرد درست می گفت در آینده ای که او از آن آمده بود، دستگاه های پیشرفته تری وجود داشت که باعث می شد کارها به راحتی انجام شود و این دستگاه ها همچون یک تکه زباله محسوب می شد. ناگهان جرقه ای در مغزش زده شد. او در زمان خود مخترع بزرگی بود. پس می توانست با کمی ابزار چنین دستگاه هایی را بسازد و وارد بازار نماید. در همین فکر بود که مرد ادامه داد:

- دنبال کسی می گردم که روش سرمایه گذاری کنم... کسی که وجدان کاری داشته باشه

احمد به یاد سهامداران افتاده بود. آنها او را به نداشتن وجدان و جروزه متهم می کردند.

با تردید به مرد نگریست و گفت:

« من می تونم اینکارو انجام بدم »

مرد لحظاتی بدون آنکه حرفی بزند، به او چشم دوخت. عاقبت نفسش را با صدای بلندی بیرون داد و گفت:

« شهامت زیادی داری... شاید بتونم کمکت کنم و یه جای خوب برای کارت پیدا کنم »

احمد گفت:

« مطمئن باشید از اعتمادتون پشیمون نمی شید »

مرد لبخندی زد و سری تکان داد:

- ازت خوشم اومده... وقت داری تو رو به چند نفر دیگه معرفی کنم؟ نگران نباش اونا هم آدمای کارکشته و ماهری هستند. درست مثل تو...

احمد با خوشحالی سری تکان داد و با او همقدم شد.

مرد کاری کرده بود که احمد به او اعتماد کند و او را دوست و همنشین خود بداند.

وقتی احمد حیران گوشه ی اتاق نشسته بود و به این فکر می کرد که چطور می تواند همسرش را از شر یاقوت خلاص کند، به روایتش پا گذاشته و خاطرات شیخ احد، جد بزرگش را در بیابان برایش زنده کرده بود.

او بود که به احمد آموزش داد چگونه یاقوت را در جایش بگذارد و هم او بود که حال می دید یاقوت در جایش ثابت نیست و با تقی به سرعت از دیوار جدا می شود.

فریب به یاد سخنان سرورش افتاد:

- می خوام این ماموریت رو به تو واگذار کنم... یاقوت رو به چنگ بیار و در همه جا جنگ و کشتار راه بنداز. باید دنیای انسان هارو نابود کنی... می تونی تعداد کمی از اون ها رو باقی بذاری تا به صورت برده به ما خدمت کنن... هویت اونها رو نابود کن و کاری کن فکر کنن جز برای خدمت به ما آفریده نشدن

فریب، سنگ سرخ را به چنگ گرفت و فکر کرد نه تنها انسان ها را نابود خواهد کرد بلکه دنیایشان را نیز ویران خواهد نمود و لبخندی مودیانه بر لب آورد...

پایان کتاب سوم